

دیوان ناصر خسرو

حکیم ناصر بن خسرو بن

حارث القبادیانی السیلمخی المروزی

ديوان ناصر خسرو

حكيم ناصر بن خسرو بن حارث القبادياني البلخي المروزي

مؤسسه انتشارات نگاه و نشر علم

دیوان ناصر خسرو

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی

چاپ اول ۱۳۷۳

۴۰۰۰ نسخه

تنظیم و نمونه خوانی و نظارت: جهانگیر منصور

حروف چین: افسانه یونانی

چاپ مهارت

حق چاپ محفوظ است

شرح احوال ناصر خسرو

اسم و رسم و مولد و حسب و نسب شاعر

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی، مکنی به ابومعین و ملقب و متخلص به «حجت» در ماه ذی القعدة از شهر سنه ۳۹۴ هجری قمری (مطابق با تیر یا مرداد ماه سنه ۳۸۲ هجری شمسی) ظاهراً در قبادیان از نواحی بلخ متولد شده^۱ و بعد از سنه ۴۶۰^۲ و به روایت اقرب به صحت در سنه ۴۸۱ در یمکان از اعمال بدخشان وفات یافته است. تاریخ اخیر که قول حاجی خلیفه (کاتب چلبی) در تقویم التواریخ است با وجود بعضی دلایل در استبعاد آن باز در میانه روایات راجع به وفات حکیم و عمر او چنان که ذکر شد نزدیکترین آنها بامکان عادی است^۳.

۱. در سفرنامه خود را قبادیانی مروزی می خواند و به اغلب احتمال مقصود القبادیانی مولداً و المروزی مسکناً است.
۲. چون ناصر خسرو در سنه ۴۴۴ از سفر حج به وطن خود برگشت و بعد به یمکان تبعید شد و در بیٹی از اقامت ۱۵ ساله خود در یمکان حرف می زند لهذا اقلاً باید تا سنه ۴۶۰ زنده بوده باشد.
۳. در وفات ناصر روایات مختلفه است و تذکرها خطهای غریبی کرده اند چنان که بیاید و عمر او را نیز به صد و چهل رسانیده اند که یقیناً افسانه است.

حکیم ناصر خود را در سفرنامه خود قبادیانی مروزی می خواند. بودن او از قبادیان از اشعار او نیز معلوم است و چنان که گفته شد قبادیان از نواحی بلخ بوده^۱ و بدین جهت وی در اشعار خود همه جا از بلخ به عنوان وطن و شهر و خانه و مسکن خویش سخن می راند و بلخ را به صفت «چون بهشت» توصیف می نماید و به هجرت یا هزیمت یا اخراج شدن خود از بلخ اشاره می کند و نیز در سفرنامه خود با آنکه مبدء حرکتش مرو بود و از آن نقطه به راه افتاده بود همه جا در عرض راه مسافت ها را از بلخ تا هر نقطه که می رسد حساب می کند و به هر حال شکی نیست که دودمان و خانمان و اقارب او در بلخ بوده و در آنجا خانه و باغ و ضیاع و عقار و دوستان و طایفه و برادران داشته و به احتمال قوی بعد از عودت از سفر حج و مصر تا موقع متواری شدن و فرار در بلخ اقامت گزیده است پس در بودن اصل او از خراسان و ولایت بلخ شکی نیست و نسبت اصفهانی که بعضی تذکرها و کتب متأخرین داده اند^۲ بی اساس است. در این صورت نسبت مروزی که در سفرنامه آمده یا به جهت آن بوده که اجداد او از مرو بوده اند و یا به احتمال قوی به سبب اقامت او مدتی در مرو و مخصوصاً تا موقع سفر حج این نسبت پیدا شده است. چنان که در سفرنامه گوید «از مرو برافتم به شغل دیوانی» و همچنین در جای دیگر از سفرنامه گوید که در پنجم رمضان در سنه ۴۳۸ به بیت المقدس رسید و در آن وقت درست یک سال شمسی بود «که از خانه» بیرون آمده بود و چون وی در ۲۳ شعبان سنه ۴۳۷ از مرو حرکت کرده بود می توان استدلال کرد که در آن زمان خانه اش در مرو بوده است. علاوه بر این ذکر کسانی مروزی بالاخص از میان سایر شعرا مکرر در اشعار خود قرینه سکناى او در مرو تواند شد^۳.

در اسم او که ناصر است و اسم پدرش خسرو هیچ شکی نیست و خودش همیشه در اشعار و مصنفات خود، خود را به این اسم و نسب می خواند، یعنی گاهی ناصر و گاهی ناصر خسرو و گاهی

۱. قبادیان یا قوادبان که بنابر قول سمعی (در صورتی که نسخه صحیح باشد) قراذیان [؟ قوادبان] هم نامیده می شد، قریه یا قصبه کوچکی بود که در روی یکی شاخه های جیحون و در ناحیه ای به همان اسم قبادیان واقع بوده و به قول سمعی تفرجگاه باصفانی بوده و آب شیرین و گوارائی داشته و دارای باغ های قشنگ زیادی پر از سرو و درختان باصفا بوده و قسمتی از سکنه آن از عرب نیمه بوده است. اشارات متعددی که در اشعار حکیم به ضیاع و عقار خود و باغ های باطراوتش و دهقانی آمده و مدح زیادی که در سعادتنامه از دهقانی و زراعت می کند و آن را اشرف صنایع می شمرد و اشاره ای که در سطر ۲۳ صفحه ۳۴۶ به قبیله نیمه دیده می شود مؤید آن تواند شد که ناصر خسرو یکی از ملاکین قبادیان بوده و به دهقانی و زراعت نیز اشتغال داشته است. امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است در همان محل در شمال شرقی بلخ نزدیک نرمد و نیز قریه ای به همان اسم موجود است ولی هر دو در ماوراء جیحون در نقشه ها دیده می شود.

۲. مثل دولتشاه در تذکره الشعرا و لطفعلی بیگ در آتشکده.

۳. به دو نکته اخیر «انه» در شرح حالی که از ناصر خسرو در مجله انجمن شرقی آلمانی جلد ۳۳ و ۳۴ نوشته اشاره می کند. نکته دومی قبل از ملاحظه تحقیقات مشارالیه به نظر خود نگارنده نیز رسید.

ناصر بن خسرو. اسم جدش حارث اگرچه در نسب نامه جعلی مندرج در تاریخ حیات مجعول النسبه و افسانه آمیز منسوب به خود او (که بعد از این همه جا در این دیباچه از آن به عبارت «سرگذشت شخصی» تعبیر خواهد شد) مذکور است و به این جهت اعتبار و صحت آن مورد اعتماد نباید بشود، لکن عین همان اسم در آخر رساله مختصری که منسوب به ناصر خسرو و جواب أسئله است و نسخه ای از آن در تهران در تصرف جناب فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملک است و ذکر آن بعد بناید نیز ضمن نسب ناصر خسرو آمده است کُنیتش نیز مسلم است و هم در سفرنامه و هم در اشعار او ذکر شده. عنوان حکیم نیز برای او در کتب و اشعارش خیلی ذکر می شود و واقعاً هم از حکما بوده و از اشعار وی و مخصوصاً از کتاب زادالمسافرین و روشنائی نامه دیده می شود که به فلسفه ارسطو و افلاطون و فارابی و ابن سینا آشنا بوده و بسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان را خوانده و از آنها ذکر می کند.^۱ لقب حجت که اشعار او پر از آن است و اغلب مانند تخلص شعری می آید ناشی از این بوده که وی بعد از عودت از مصر به خراسان یکی از حجت های دوازده گانه^۲ دعوت فاطمی بود و از طرف هشتمین خلیفه فاطمی المستنصر بالله ابو تمیم معذب بن علی که از سنه ۴۲۷ تا ۴۸۷ خلافت کرد حجت جزیره خراسان برگزیده شده و برای نشر دعوت در ایران و ماوراءالنهر مأمور شده بود و به همین جهت خود را گاهی «حجت»^۳ و گاهی «حجت خراسان» و گاهی «حجت مستنصری» و گاهی «حجت فرزند رسول» و گاهی «حجت نایب پیغمبر» و گاهی «سفیر» و گاهی «مأمور» و گاهی «امین امام زمان» و گاهی «مختار امام عصر» و گاهی «مستعین محمد» و گاهی «برگزیده علی المرتضی» می نامد. شهرت علوی که به اسم او در کتب تذکره و غیره تردیف می شود مأخذ و اساس صحیحی ندارد و ظاهراً از جعلیات متأخرین است و ناشی از نسب مجعولی است که در «سرگذشت شخصی» مجعول ناصر مندرج است که نسب او را با پنج واسطه به امام علی بن موسی الرضا (ع) می رساند و اگر در مأخذی قدیمتر از تاریخ انتشار «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصر خسرو پیدا شود باید

۱. زادالمسافرین ص ۹۸، ۵۲، ۲۷۸، ۳۱۸، ۳۴۳ و ۴۲۱.

۲. باطنیه اسمعیلیه پیروان خلفای فاطمی، خلیفه فاطمی را امام زمان دانسته و بلافاصله مادون او ۱۲ نقیب یا باب را قائل بودند که هر کدام از آنان به يك قسمت از ممالك دنیا برای نشر دعوت مأمور بودند. هریک از این منطقه های دعوت «جزیره» و باب یا نقیب آنجا «حجت» آن جزیره یعنی آن سامان نامیده شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا و مخصوصاً شیعیان بود. چنان که خود ناصر خسرو در صفحه ۱۵۲ دیوان گوید «زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانی است □ کورا به صلاح گرمی کز صلحاند» و همچنین در سطر ۱۵ از همان صفحه و سطر ۱۳ صفحه ۸۲ به این معنی اشاره می کند.

۳. در دیوان اشعار ناصر خسرو مانند تخلص شعرا دفعات بی شمار این لقب ذکر شده و در روشنائی نامه نیز دوبار آمده.

تصور نمود که همانا به معنی طرفدار آل علی استعمال شده است.^۱ چنان که وی در اشعارش خود را مکرر «فاطمی» هم می خواند که مقصودش طرفدار فاطمیان است. و نیز محتمل است منشأ این شهرت خلط اشخاص تاریخی باشد که همیشه میان متأخرین از مؤلفین مبتلی به است یعنی التباس با یک ناصر دیگری واقع شده باشد مانند ناصر علوی از سادات حکام طبرستان در اوایل قرن چهارم که به ناصر کبیر معروف است، یا سید محمد ناصر علوی و برادرش سید حسن ناصر علوی که هر دو شاعر بودند و شرح حال آنها در لباب‌الالباب عوفی جلد دوم آمده است. ورنه شکی نیست که وی از سادات نبوده و چنان که آقای غنی زاده در دیباچه سفرنامه (چاپ برلن) توضیح کرده اند وی خود شرافت نسب خود را انکار می کند ولی در بعضی کلمات خود به علو حسب و پاکیزگی نسب خود و بودن از نسل «آزادگان» که ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد.

از دو بیتی که در لباب‌الالباب عوفی از دهقان علی شطرنجی که ظاهراً از شعرای اواسط قرن ششم است ذکر شده استنباط می شود که لقب ناصر خسرو حمیدالدین بوده است ولی در کلمات خود حکیم اشاره به این فقره نیافتم.^۲

تاریخ سال تولدش را که سنه ۳۹۴ باشد خود شاعر در اشعار خود صریحاً ذکر می کند^۳ و گاهی هم به اشاره می رساند. چنان که در سطر ۲۶ صفحه ۲۳۲ دیوان می گوید که وی در موقع انتباه از غفلت و سلوک سبیل حقیقت جوئی ۴۲ سال داشته که مطابق با موقع خواب دیدن او در پنج دینه مروالزود در سنه ۴۳۷ می شود. ماه تولد هم که ذی القعدة باشد در بیت دیگری که بدبختانه تاریخ سال در آن تحریر شده مذکور است.

ناصر خسرو ظاهراً از خانواده محتشمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول بوده اند بوده

۱. چنان که خیلی افسانه های دیگر راجع به ناصر خسرو ظاهراً از اشارات اشعار او به تفسیر غلط و افزودن شاخ و برگ استخراج و برداشته شده امکان دارد که این نسبت هم از تأویل غلط سطر ۹ صفحه ۳۱۳ دیوان پیدا شده باشد. ظاهراً این نسبت در قرون اخیر به ناصر بسته شده ورنه حتی دولتشاه که تذکره خود را در سنه ۸۹۲ تألیف کرده نسبت سیادت را به ناصر به عنوان شهرت ضعیف ذکر می کند.

۲. بعد از اتمام تسوید این دیباچه جناب آقا میرزا مجتبی مینوی در ضمن مراسله خودشان نظر این جانب را به این نکته جلب کردند. به علاوه به عقیده ایشان ممکن است نسخه بدل «ابومعین الدین» در کنیه ناصر که در بعضی نسخ سفرنامه دیده شده از خلط لقب و کنیه ناشی شده باشد.

۳. دیوان صفحه ۲۳۲ سطر ۲۲، «بستان المذاهب» نسخه چاپ بمبئی | تاریخ ولادت را سنه ۳۵۹ و نسخه ای که در دست شفر بوده ۳۸۶ می نویسد. تاریخ گزیده [چاپ عکس لندن] سنه ۳۵۸ و نسخه ای که در دست شفر بوده ۳۸۵ و حبیب السیر [به نقل شفر از آن] ۳۸۵ و بنا بر نسخه چاپ بمبئی [به نقل ریو از آن] ۳۵۸ ثبت می کند.

است و از اشعار او معلوم می‌شود که در جوانی در دربار سلاطین و امراء راه داشته و حتی چنان که خود در سفرنامه گوید «بارگاه ملوک عجم و سلاطین را چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود» دیده و از این قرار باید قبل از ۲۶ سالگی در مجلس سلطان محمود غزنوی حاضر شده باشد. قبل از سفر حج در ۴۳ سالگی به قول خود دبیر پیشه و متصرف «در اموال و اعمال سلطانی» بوده و «به کارهای دیوانی مشغول بوده و مدتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته» بود و لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشت و پیش وزرا محتشم بوده و با پادشاهان وقت هم مجلس و هم پیاله بوده و شاه وی را «خواجه خطیر» خطاب می‌کرده است. اینکه برادرش عبدالجلیل نیز به خطاب «خواجه» مخاطب بوده ظاهراً از عُمال و حواشی وزیر سلاجقه ابونصر (؟) شاید عمیدالملک کندری) بوده و همچنین مسافرت ناصر خسرو از نیشابور به قومس «در صحبت خواجه موفق که خواجه سلطان بود» دلیل بر تشخیص وی و عزت و مقامش تواند شد. چه خواجه موفق ظاهراً همان امام موفق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که به قول بیهقی در موقع استیلای سلجوقیان به خراسان به غزنویان مخالفت و با امرای سلجوقی موافقت کرده و تقرب عظیم پیش آنها یافت به طوری که شاید محترم‌ترین علمای خراسان شد^۱. حتی نظر به بعضی قرائن و امارات بعید نیست که ناصر خسرو در عهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود و مسعود در بلخ که در واقع دومین پایتخت سلاطین غزنوی بود در خدمت ایشان بوده و شاید در همان اوقات مسافرت به هندوستان کرده و پس از تسلط سلجوقیان و تصرف آنها بلخ را (در سنه ۴۳۲) خود و برادرش به خدمت آنها انتقال یافته و به مرو که مقر حکومت ابوسلیمان جفری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوقی متوفی سنه ۴۵۱ بود نقل مکان کرده و در آنجا مقام گزیده باشند و ظاهراً شکی نیست که بعدها در ایام کهولت ناصر خسرو هم اگر وی در مذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و یا همین قدر شیعه و اسمعیلی نبود در بلخ در حوزه

۱. برحسب روایت تاریخ بیهقی در اولین ورود سلجوقیان به نیشابور در سنه ۴۲۹ امام موفق پیش آنها رفت و در مجلس ایشان طرف خطاب بود و پس از عودت سلطان مسعود به نیشابور و تخلیه سلجوقیان آن شهر را، وی با طغرل برفت. از عنوان «امام صاحب حدیثان» معلوم می‌شود که وی رئیس و مقتدای شافعیان و سایر مذاهب اصحاب حدیث از حنبلی و مالکی و ظاهر به بوده است و ظاهراً این شخص همان امام موفق است که بنابر قصه مشکوک الصحه، استاد خواجه نظام الملک وزیر و عمر خیام بوده است. به قول باقوت در معجم الادباء در ترجمه حال باخزری عمیدالملک کندری اولین وزیر سلاجقه نیز از شاگردان امام موفق بوده و به قول عماد کاتب اصفهانی (در کتاب زبدة النصره در تاریخ سلجوقیان طبع لیدن صفحه ۳۰) همین موفق (که به صفت «پدر ابوسهل» ذکر شده) کندری را برای دبیری به طغرل بیک معرفی کرده و ظاهراً به واسطه رسیدن دو نفر از تلامذه یا حاضرین حوزه درس او (کندری و نظام الملک) به مقام وزات، تلمذ پیش او مبمون به قلم رفته بود.

اعیان و اشراف مانده و به امرا هم تقرب کامل می‌رسانید و شاید مثل عمیدالملک و نظام‌الملک به درجه بالاتر نیز می‌رسید و فقط به واسطه طریقه مذهبی خود به امکان افتاد و از بلخ و دربار امرا دور ماند. به هر حال چیزی که مسلم است این است که در جوانی اغلب مرفه‌الحال و دارای عزت و جاه و دبدبه و جلال بوده است و مخصوصاً قبل از تبعید او از وطن خودش دارای مکنت و ثروت و «نعمت و ناز» بوده و باغ‌ها و خان‌ها و ملک و «ضیاع و عقار» داشته. اگرچه به قول خود گاهی هم بی‌نوا شده و از «حرص مال پی‌کیمیا» شده و یا در ساعات استجابت دعوات دعای توانگری برای خود کرده. همچنین از خیلی از ابیات او فهمیده می‌شود که در جوانی و حتی قبل از اخراج وی از بلخ قوی و تنومند و خوش اندام بوده و بعد از آوارگی شکسته و نزار و لاغر و پرمرده شده است.

عهد جوانی و تحصیلات علمی و مسافرت‌های او

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و السنه و ادبیات رنج فراوان برده، قرآن را حفظ داشت و تقریباً در تمام علوم متداوله عقلی و نقلی آن زمان و مخصوصاً علوم یونانی^۱ از ارثاطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسه اقلیدس و طب و موسیقی و بالأخص علم حساب و نجوم و فلسفه و همچنین در علم کلام و حکمت متألهین تبحر پیدا کرده بود و وی خود در اشعار خویش و سفرنامه و سایر کتب خود مکرر به احاطه خود به این علوم و مقام عظیم فضل و دانش خود اشاره می‌کند و مخصوصاً در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از نجوم و قرانات کواکب و کسوف حرف می‌زند. مخصوصاً در لحسا و قطیف، امیر عرب از او از روی علوم نجوم سؤال می‌کند که آیا لحسا را تواند گرفت یا نه. ولی ظاهراً با آنکه منکر تأثیرات نجوم نبوده و در روز قران رأس و مشتری قضای حاجات را معتقد بوده به غیب‌گوئی از روی تنجیم چندان اعتقادی نداشته و به قول خود در جواب امیر عرب راجع به سؤال در باب فتح لحسا «هرچه مصلحت بود» می‌گفته است. در علم حساب و جبر و مقابله و هندسه در مصر تدریس می‌کرده. در غیذاب (بندر سودان در ساحل بحر

۱. زادالمسافرین بر است از ذکر اسامی و کتب حکمای سلف، چنان که گوید «و این قول سقراط است اندر کتاب فاذون و قول افلاطون است در کتاب طیماوس و قول ارسطاطالیس است...» و گوید «و این قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته...» واضح است که چون اطلاع او بر اقوال و عقاید یونانیان از مجرای ترجمه‌های عربی و بلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع به همان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید و کتب را به حکمای یونان نسبت داده و مدون کرده بودند.

احمر) چند ماه خطیب شهر شده و آن کار خطیر را به عهده داشته. تصنیفات زیادی داشته، در ادبیات عرب و عجم بد طولی داشته. از بُختری و جریر و نابغه و حسان و رودکی و کسایی و دقیقی و عنصری و منجیک و اهوازی و قطران در اشعار خود و سفرنامه اسم می برد و شاعر آخری را شخصاً ملاقات نموده است. خود نیز اشعار عربی و حتی دیوان عربی هم داشته است. در نقاشی هم سرور داشته و در موقع اقامت در فلج (در عربستان) از روی ضرورت با نقاشی و نقش محراب مسجد آنجا کسب معیشت کرده و صدمن خرما به دست آورده و همچنین در بیت المقدس کرسی سلیمان را در روزنامه سفر خود که داشته تصویر کرده است. در مسافرت های خود مانند حکیم دانشمندی یادداشت های علمی و تاریخی مفید برمی داشت و شهرها و قلعه ها و مساجد و غیره را خود مساحت می کرد.

در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه تنها مذاهب اسلامی را تتبع و غورسی نموده، بلکه ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان و صابئین (که گویا مقصود خرائین بودند که این نسبت را بر خود بسته بودند) و یهود (که به کثرت آنها در بلخ اشارات متعددی در اشعار ناصر موجود است) و نصاری و زردشتیان را نیز تحصیل نموده و از کتاب زند و پازند مکرر صحبت می کند. در طلب علم و فَنخص حقیقت با غالب ملل معروف آن زمان آمیزش و مخالطه نموده و از آنها کسب معرفت کرده، ولی با وجود این مثل اغلب شعرا و دانشمندان اسلامی اطلاعش از مذاهب غیر اسلامی خیلی صحیح نبوده و آثار خلط در آن باب دیده می شود.^۱ ولی در علم فلک و حساب و هندسه ظاهراً اعلا درجه معلومات عهد خود را فراگرفته بود.^۲ غیر از زبان فارسی و عربی (چه فصیح و چه زبان محاوره)^۳ معلوم نیست که زبان دیگری می دانسته. فقط ممکن است اندکی هندی یاد گرفته بوده باشد. به اطلاع خود بر علوم متداوله و تحصیل تمام فنون و اخبار و سیر و ادبیات، خود در اشعارش تفصیلاً اشاره می کند و مخصوصاً گوید «نماند از هیچ گون دانش که من زان

۱. در کتاب وجه دین صفحه ۵۴ تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان می خواند و در اشعار خود صفحه ۱۴۵ سطر ۹ و صفحه ۱۶۵ سطر ۲۳ دیوان، زند و پازند را کتاب پند و اندرز می شمرد و در سطر اول صفحه ۲۹ دوشنبه را روز عید هفتگی عیسویان حساب می کند و کُستی را که کمر بند زردشتیان است کمر بند مسیحیان فرض می کند (دیوان صفحه ۵۱۲ سطر ۱۷) و باز در وجه دین گوید که مغان را یعنی مجوس را کتاب نیست که بدان کار کنند چنان که ترسایان و یهود را است.

۲. در سفرنامه از تعلق مد و جزر به ماه حرف می زند و در دیوان از ابعاد و اجرام و طب و مقیاس زمان و معادن سخن می راند و خلقت باران را به طریق بخار از دریایان می کند اگرچه اشکال اقلیدس را به ارسطاطالیس و معرفت نجوم را به علم ارثماطیقی نسبت می دهد.

۳. در سفرنامه، محاوره خود را به زبان عربی با استاد حمایمی در بصره حکایت می کند.

□ نکردم استفادات بیش و کمتر». اغلب ایام با کتب انیس و جلیس بوده و در سطر ۱۱ صفحه ۴۵۸ از دیوان گوید که با مصاحبت کتاب در امکان «سر بردم به پیری روزگاری» همچنین در سفرنامه علت عودت خود را از حجاز به مصر پس از ادای حج ماندن کتب خودش در مصر قلم می‌دهد و در فلج در موقعی که به نهایت استیصال رسیده بود هیچ چیز از مال دنیا با او نمانده بود مگر دو سله کتاب و وقتی که از آنجا با سوء حال به نسیه شتر کرایه کرد که به بصره برود کتاب‌های خود را با برادرش روی شتر گذاشت و خود پیاده رفت و حتی در جوانی در ادبیات و کتابت و دبیری و نظم و نثر شهرتی به سزا و مقامی معلی یافته بود.

حکیم ناصر خسرو ظاهراً از اوایل جوانی به کتابت و شعر مشغول بوده و اگر در صحت نسبت رساله سابق الذکر جواب اسئله به وی و در تاریخ تألیف که در آن نسخه ثبت است یعنی سنه ۴۲۲ خدشه‌ای نباشد این فقره دلیل آن است که وی اقل از ۲۸ سالگی به تصنیف و تألیف پرداخته است و نیز وی در جوانی ظاهراً به هندوستان و سند و ترکستان و افغانستان و دشت و شاید دیلم و بغداد مسافرت‌ها کرده و علاوه بر خراسان و ماوراءالنهر و ممالک صغیره مجاور این ولایات آنچه از کلمات خود او به طور قطع دستگیر می‌شود لاهور و ملتان و سند و ترکستان و دشت را هم قبل از سفر معروف هفت ساله خود دیده بوده است. در سفرنامه به حضور خود در مجلس سلطان محمود و مسعود غزنوی هم اشاره می‌کند. در شعر گفتن او قبل از سفر مصر شبهه نیست اگرچه غالب و بلکه همه اشعار او که در دست است ظاهراً بعد از این سفر انشاء شده. خود وی در آغاز سفرنامه و هم در دیوان خود به شعر گفتن خود قبل از سفر اشاره می‌کند و در عودت از سفر و وصول به بلخ هم چند بیت گفته که در سفرنامه درج است و در دیوان نیست.

از گزارش ایام جوانی ناصر جز اشارات متفرقه که در اشعار و تصنیفات وی جسته‌جسته دیده می‌شود اطلاع زیادی در دست نیست. به قول خود مدتی مثل اغلب شعرای زمان خود به باده‌خواری و عشق‌ورزی و گفتن اشعار مدح و غزل و لہو و هزل گذرانده، در دربار پادشاه به خدمت و هم مدیحه‌گوئی رفته و هم شاعر بوده و هم دبیر ملازم دربار و پس از سر خوردن از این کار «چند سال از عمر» در میان «اهل طبلسان و عمامه و ردا» گذرانیده، چندی در جستجوی کیمیا بوده و غالباً در بحث و فحص و استدلال و حقیقت‌جوئی به سر برده و ظاهراً همین بحث و تحقیق و غور و تدقیق و به قول خود او «چون و چرا» و نرفتن زیر بار تعبّد خاطر او را مشوش نموده و جوابی به سؤالات بی‌پایان خود در سرّ خلقت و حکمت شرایع در ظاهر تزییل و طریقه‌ظاہریان نیافته و در حدود چهل سالگی^۱ ۱. اته ببینی را که در نسخه خود چنین داشته «بزد صبح خرد نیغ از شب چل...» و از این رو

وجدانش بیش از پیش مضطرب گردیده و در پی تحرّی حقیقت افتاده و چنان که گذشت شاید برای فحص حق و حقیقت و تسکین وجدان بی آرام خود بعضی مسافرت‌ها به ترکستان و هندوستان و سند کرده و با ارباب ادیان و مذاهب مختلفه معاشرت و مباحثات نموده ولی با این همه جویندگی جواب شافی و تسکین بخشی به «چون و چرای» خود نیافته است.

مبدء انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او

عاقبت حکیم حقیقت جوی ما که ذهن وقاد و خاطر تیز او به اصول نقلی و عقلی زمان خود که اذهان متوسط را تسکین می داد قناعت نمی کرد به واسطه خوابی که در ماه جمادی الاخر سنه ۴۳۷ در جوزجانان دید به قصد وصول به حقیقت به سفر قبله عازم و با برادر کهنتر خود ابوسعید و یک غلام هندی روانه حجاز شدند. این مسافرت که هفت سال طول کشیده و با عودت به بلخ در جمادی الاخر سنه ۴۴۴ و دیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل خاتمه یافته مبدء یک دوره جدید زندگانی اوست. در این سفر چهار بار حج کرده و شمال شرقی و غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و ممالک و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس، شام و سوریه و فلسطین و جزیره العرب و مصر (که غریب سه سال آنجا بوده) و قیروان (در تونس) و نوبه و سودان را سیاحت کرده و پس از آنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر به سر برده و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیه و طریقه فاطمیان شده به قصد ترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی در خراسان به وطن خویش عودت نموده است. مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده و از مراتب مستجیب و مأذون و داعی بالاتر رفته به مقام حجّتی رسیده و یکی از حجّت‌های ۱۲ گانه فاطمیان در ۱۲ جزیره نشر دعوت شده از طرف امام فاطمی آن زمان ابونعمیم معذّبن علی المستنصر بالله «حجّت جزیره خراسان» تعیین شد^۱ و به این

→ استدلال به انبیا ناصر خسرو در چهل سالگی نموده و گوید در چهل سالگی وی به طلب حقیقت افتاده و از آن تاریخ تا سن چهل و دو سالگی با چهل و دو نیم مسافرت‌هایی کرده ولی به مقصود نرسیده تا به واسطه دیدن خوابی در ۴۳ سالگی به طرف قبله عازم شد ولی قول خود شاعر در سطر ۲۶ صفحه ۲۳۲ صریح است در اینکه در چهل و دو سالگی نفس او «جویای خرده» و حقیقت شد.

۱. ساحت دعوت فاطمی یعنی در واقع تمام عالم اسلامی به چند منطقه دعوت تقسیم می شد که هر کدام از منطقه‌ها را فاطمیان و پیروان آنها اسم «جزیره» می دادند و خراسان یکی از آن جزایر بوده چنان که در سطر ۲۲۹ صفحه ۸ و سطر ۹ و ۱۰ صفحه ۲۷۸ دیوان به این نکته تصریح شده. مقصود از خراسان هم در قرون وسطی خطه وسیعی از ولایات شرقی ممالک اسلامی بود نه ابالت خراسان حالیه. عده جزایر معلوم نیست چه بوده، از بعضی فقرات کتاب وجه دین چنان برمیاید که جزایر مطابق هفت اقلیم بوده ولی در موارد دیگر از آن کتاب، ۱۲ حجّتان جزایر ذکر می شود که موهم این است که هر کدام از ۱۲ حجّت جزیره‌ای داشته است.

مأموریت، یعنی دعوت مردم به طریقه اسمعیلیه و بیعت فاطمیان در ممالک خراسان (به معنی وسیع این خطه در آن زمان) و سرپرستی شیعیان آن سامان و به قول خودش شبانی رمة متابعان دین حق، به ایران برگشت. به این فقره در اشعار خود او اشارات لایحصری هست و در زادالمسافرین هم گوید «و مر نوشته الهی را که اندر آفاق و انفس است به متابعان خاندان حق نمائیم به دستوری که از خداوند روز خویش یافته ایم اندر جزیره خراسان»^۱.

اسم و کنیه و لقب خلیفه فاطمی المستنصر بالله در اشعار او مکرر ذکر شده است.

تفصیل مسافرت حج و مصر که از روی یادداشت های روزنامه سفر خود ناصر خسرو پس از مراجعت به بلخ به قلم خودش نوشته شده موضوع کتاب سفرنامه اوست که به قول خودش شرح مسافرتی است به مسافت ۲۲۲۰ فرسنگ. در آخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را به سفر دیگری به جانب مشرق اظهار می کند و وعده می دهد که سفرنامه آن مسافرت را نیز بعدها ضمیمه این سفرنامه بکند^۲ ولی معلوم نیست که این قصد به موقع فعل آمده یا نه.

ناصر خسرو در این سفر همه جا و در هر شهری در پی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات و اشکالاتی که در ظاهر تنزیل و دین اسلام و احکام و شرایع به نظرش معقول نمی آمد پیش علما و دانایان و حکمای هر بلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعدده اسلام و فلاسفه و منجمین و اطباء و سایر ارباب فنون و همچنین دانشمندان نصاری و یهود و صابثین (ظاهراً حرائثین) و مانویان و هندوان و علمای ملل و اقوام مختلفه از سندی و ترک و یوم و عرب و عجم رفته و با آنها «چون و چرا» آغاز نموده و در مشکلات و معضلات مسائلی که در دل داشته مباحثات کرده ولی برای این مسائل غامضه که مکتون ضمیرش بود جواب حلی شافی نیافته تا عاقبت به قاهره (مصر) رسیده و در آنجا به توسط یکی از دعوات یا نقبای فاطمینان که اسم او را نمی برد ولی او را «دربان شهر» علم می نامد و ظاهراً «باب» یعنی حجت مصر یا حجت اعظم منظور بوده^۳ داخل طریقه باطنیه اسمعیلیه

۱. زادالمسافرین چاپ برلن ص ۳۹۷. حجت ها را «صاحب جزیره» هم می نامیدند چنان که در سطر ۴ از صفحه ۳۶۵ دیوان، ناصر خسرو خود را «صاحب جزیره خراسان» می نامد.

۲. سفرنامه صفحه ۱۴۴. شاید به همین جهت بوده که بعدها پس از متواری شدن ناصر، نسبت دادند که وی به چین و ماچین رفته چنان که از سطر ۱۹ در صفحه ۳۲۰ دیوان استنباط می شود.

۳. در صفحه ۲۳۵ سطر ۲۳ گوید «لز رشک همی نام نگویمش در این شعر...» در بیت بعد او را به صفت «مؤید ز خداوند» می ستایند و نیز او را عنوان «خواجه» می دهد و در سطر ۱۱ صفحه ۲۳۶ به همان شخص سلام فرستاده و در سطر ۱۸ همان صفحه به دوام خدمت او در پیش امام زمان دعا می کند. از سطر ۲۶ صفحه ۲۳۵ (که باز ظاهراً راجع به همان شخص است) استنباط می شود که شخص

شده و از مراتب هفتگانه (بعدها نه گانه)^۱ باطنیه چهار درجه پیموده، یعنی از درجه مستجیب که درجه اول است و مهر خموشی بر دهن می گذارد و درجات مأذون و داعی (که دوباره زبانش باز می شود)

→

مزبور شاعر و دبیر هم بوده است. ظن قوی براین است که شخص مزبور همان داعی الدعاء بوده که در خطبای فاطمی در مصر به قول مقریزی و مورخین دیگر مدیر امور دعوت اسمعیلی بوده و معمولاً واسطه اخذ عهد از اشخاصی که داخل در آن طریقه می شدند و شاید واسطه تشریف بعضی از آنها به حضور امام نیز بوده و رئیس مجالس دعوت که مجالس الحکمه نامیده می شد و در خطط مقریزی از آن به اشباع سخن رانده شده نیز بود. صاحب این مقام و لقب به قول مقریزی بعد از قاضی القضاة مقام دوم در مصر داشته و به کسوتی نظیر کسوت او ملبس بوده و از قبول کنندگان دعوت فاطمی، وی عهد می گرفته و در زیر دست خود ۱۲ نقیب داشته و در ولایات و بلاد مصر و شام یعنی قلمرو خلفای مزبور نوابی داشته است و بعید نیست اگر در کتب تواریخ و سیر تفحص کامل شود هویت شخص مزبور به دست آید. وی به هر حال با یکی از حجج چهارگانه که از جمله ۱۲ حجت همواره ملازم حضور امام بودند (وجه دین ص ۲۳۰ و ۲۳۱) بوده و یا چنانکه از عبارت مقریزی برمیآید رئیس همه ۱۲ حجت بوده و مقام «باب» داشته است. در جامع التواریخ که ظاهراً شرح راجع به اسمعیلیه را از کتاب سرگذشت سیدنا از جمله کتب قلعه الموت اخذ و نقل می کند و در ضمن شرح مسافرت حسن صباح به مصر در سنه ۴۷۱ گریذ (به نقل برون از آن) که در ورود او به مصر از طرف «داعی الدعاء» ابو داود پذیرفته شده و مورد التفات المستنصر بالله گردید ولی با وجود ۱۸ ماه اقامت در مصر به دیدار خود خلیفه فاطمی نایل نگردید.

ابو یعقوب (یا ابو ایوب) هم که ناصر خسرو از او در سطر ۱۱ صفحه ۲۳۶ اسم برده و تقاضا می کند که سلام او را به امام زمان «در مجلس» بخواند محتمل است یکی دیگر از حجت ها بوده که در درگاه امام فاطمی بوده است و در «مجلس» که شاید مقصود همان «مجلس دعوت» است که وجه دین آن را تأویل نماز می داند (ص ۲۵۱) و یا حضور خلیفه فاطمی است چنان که در سفرنامه آن را «مجلس امیر المؤمنین» می خواند، خطیب یا دارای مقام مهمی بوده است. این ابو یعقوب گمان نمی رود که ابو یعقوب سگری باشد که در زادالمسافرین از وی سخن رفته و ظاهراً از اتباع فاطمیان بوده و چندین کتاب به اسامی سوس البقا (یا سوس النعام) و کشف المحجوب و رساله باهره و غیره تألیف کرده و قائل به تناسخ شده بود ولی امام زمان وی عقیده او را نپسندید و رد کرد چه به این ابو یعقوب در قصیده به عنوان زنده اشاره شده در صورتی که ابو یعقوب سگری نه تنها در موقع تألیف زادالمسافرین در سنه ۴۵۳ در گذشته بوده است چنان که از عبارت «علیه الرحمه» که به اسم او تردیف شده برمیآید بلکه از عبارت «امام زمان وی» معلوم می شود که وی قبل از عهد المستنصر بالله یعنی قبل از سنه ۴۲۷ کتب خود را تألیف کرده بوده است و نیز از اشاره ای که ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیق ماله هند من مقوله مقبولة فی العقل او مردولة» (ص ۳۰ چاپ لندن) به همین ابو یعقوب سگری و کتاب کشف المحجوب وی کرده (جناب آقامیرزا مجتبی مینوی توجه مرا به ذکر این فقره در کتاب مزبور جلب کرد) ظاهر می شود که ابو یعقوب مزبور حتی قبل از سنه ۴۲۲ که تاریخ تألیف کتاب بیرونی است به تألیف کتب خود پرداخته بوده است (کتابی به اسم کشف المحجوب و به شیوه فارسی قرون اولای اسلام در تصرف آقای حاجی سید نصرالله تقوی است که مؤلف آن چنان که از مندرجات کتاب ظاهر می شود از اسمعیلیه بوده و در یک جا از کتاب اسم ابو یعقوب هم ذکر شده ولی به عنوان نقل و به عبارت «چنانک با یعقوب گویده» و بعضی از مندرجات آن با آنچه بیرونی و ناصر خسرو از کشف المحجوب ابو یعقوب نقل کرده اند مطابقت دارد و بعید نیست که این کتاب همان تألیف ابو یعقوب سگری و یا ترجمه فارسی آن کتاب باشد).

←

گذشته به درجه حجتی رسید^۱ (اگرچه بعضی اشعار او موهم این است که این منصب بعدها به او در خراسان از مصر رسید).

عودت به وطن و افراشتن علم دعوت

مدت توقف ناصر خسرو در شهر خود یعنی بلخ معلوم نیست. در موقع مراجعت از مصر و حجاز به وطن خود پنجاه سال تمام قمری از عمر او گذشته بود. فرار او از بلخ به هر حال قبل از سنه ۴۵۳ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است واقع شده چه در آن کتاب از اخراج بلد شدن خود حرف می زند و چون هم غالب قصاید و اشعار او که در دست است و هم اغلب مصنفات او بعد از هجرت از بلخ نوشته شده، از کار او در بلخ پس از عودت از سفر مصر اطلاعی نداریم جز آنکه مسلم است که زهد و ترک دنیا و عبادت اختیار کرده^۲ و به شوق و همت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده و داعیان و مأذونان به اطراف می فرستاد و به ترویج مذهب شیعه سبعیه اسمعیلیه می پرداخت^۳ و

→

دکتر آنه ابویعقوب را کتبه خود ناصر خسرو فرض کرده و به دلیل مدح ابونصر نامی که در نسخه دیوان دسترس او ثبت بوده در ابیات ذیل: «خواجه بونصر که مر علم خداوندان را □ بهترین خاذن اوست (کذا) و قویتر پندار □ اگر از خار سخن گوید گل روید از او □ و گر از خاک سخن گوید درآرد بار □ کاتب و عالم، و نقاد و سخن سنج و حسب (کذا) □ عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هوشیار □ صفت خواجه همی نظم کنم من به مدیح □ نکنم ز آنچه بگفتم به خدا استغفار» حدس زده که آن شخص «دریان» و استاد و طبیب و راهنمای ناصر خسرو همان ابونصر بوده و وی نیز به اغلب احتمال ابونصر صدقه بن یوسف الفلاحی است که در سنه ۴۴۰ یعنی درست همان اوقات بودن ناصر خسرو در مصر وزیر مستنصر بود. لکن این فرض به ادعای دوام خدمت او منافی است، چه آن قصیده مسلماً بعد از عودت ناصر از سفر مصر انشاء شده ولی صدقه بن یوسف از قرار نگارش ابن القلاسی، در تاریخ دمشق، در سنه ۴۳۷ وزیر شده و در روزهای اول سال ۴۴۰ گرفتار و مقتول شد.

۱. داعی و مأذون در این صورت هر کدام منقسم به دو مرتبه می شد به این ترتیب: مأذون محدود، مأذون مطلق، داعی محدود و داعی مطلق.

۱. در باب تفصیل ملاقات ناصر با آن شخص سرآمیز (باب) و مباحثاتش با وی و هدایت و ارشاد شدنش در دست وی شرح مبسوطی در قصیده صفحه ۲۳۱-۲۳۶ دیوان بیان می کند.

۲. از بیتی که در ۵۸ سالگی خود یعنی سنه ۴۵۲ راجع به ترک حلال دنیا گوید (دیوان ص ۵۲۲ س ۱۷) زهد او استنباط می شود و همچنین از سفرنامه معلوم می شود از موقع خواب دیدن و عزم سفر قبله کردن در سنه ۴۳۷ (چهل و سه سالگی) دنیا را ترک کرده بود.

۳. بعضی قصاید دیوان مانند صفحه ۳۶۹-۳۷۱ و صفحه ۳۹۲-۳۹۳ (که اسم امام را به کنایه و حروف نهجی ذکر می کند. زیرا مقصود از مصراع «گشته بدو نام نام احمد و حیدر» کلمه معذ است که اسم مستنصر بود و با امتزاج کلمه احمد و علی اشاره شده و «تمام تمامان» نیز تلمیحی است به کنیه او «ابونعمیم» باید از این زمان باشد.

قطعا به واسطه شهرت و معروفیت تمامی که در فضل و حکمت و قدرت عظیمی که در فن مناظره شفاهی و کتبی او را بوده^۱ و در کار خود پیشرفت داشته^۲ و به واسطه همین فقره و مباحثات با علمای اهل سنت کم کم دشمنان وی زیاد شده و ظاهراً به سبب خصومت علما و غوغای عامه و هجوم آنها برضد او امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمده و او را تبعید کردند و ناچار فرازی و متواری گشته و از خانه و خانمان خود که در آن همه گونه راحت و عزت و تاز داشته آواره شد و مردم خراسان از خویش و بیگانه از او دوری می جستند. از بعضی فقرات اشعار و کلمات او گاهی استنباط می شود که شورش و ازدحامی برضد او شده و مردم جاهل برخلاف او برخاسته و هجوم به او و خانه اش کرده اند و حتی شاید خانه او را خراب کرده اند ولی به هر حال اخراج و تبعید او از طرف سلجوقیان شده چنان که صریحاً در اشعار خود ذکر می کند معلوم نیست که این کار در زمان ابوسلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتخت او مرو بود و بلخ را نیز در قلمرو داشت یا بعد از وفات او در سنه ۴۵۱ که آلپ ارسلان پسر وی امیر خراسان و بعد سلطان شد^۳ ظاهراً دوره حکومت آلپ ارسلان در تعصب برضد شیعه (رافضیان) از زمان پدرش سخت تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام الملک که دشمن بزرگ همه مذاهب غیر سنی بود دبیر و وزیر او بوده، بیت ۵ در صفحه ۳۲۱ و بیت ۱۴ در صفحه ۳۵۲ و بیت ۲۳ در صفحه ۴۴۹ به اقرب احتمالات اشاره به آلپ ارسلان است.

نقطه اقامت ناصر خسرو بعد از عودت به خراسان هم درست معلوم نیست که در خود شهر بلخ در خانه خود ساکن بوده، چنان که از جامع التواریخ رشیدالدین (به نقل برون از آن) ظاهر است یا چنان که دبستان المذاهب روایت می کند در سانج (با نون و جیم) که قریه ای بوده از نواحی بلخ و یا در شادیاخ بلخ مقیم بوده است.

۱. دیوان ص ۳۵۰ ص ۷ در دیوان و کتب او اشارات لایحصری برای این مطلب هست. غلبه بر خصم را در مقام احتجاج و بحث و چون و چرا مکرر از خصائص مسلمة خود می شمارد.
۲. بدان پایه که چنان که از سطر ۲۴ صفحه ۳۹۱ دیوان استنباط می شود، اگر حکام سلجوقی او را بیرون نکرده بودند خراسان را به تبلیغات خود تسخیر می کرد و همچنین به تزايد عده پیروان خود در سطر ۲ صفحه ۳۹۲ اشاره می کند.

۳. سطر ۱۶ صفحه ۵۰۶ دیوان که جزو قصیده ای است که در امکان انشا شده موهم آن تواند شد که چغری بیک و طغرل بیک هر دو زنده بوده اند و اگر استخراج این معنی از این بیت صحیح باشد نه تنها تبعید ناصر از خراسان بلکه حتی ورود او به امکان هم قبل از سنه ۴۵۱ می افتد ولی ممکن است که این بیت به عنوان حسرت بر گذشته گفته شده و اشاره به ابتدای تسلط سلجوقیان به خراسان باشد.

تبعید از وطن و آوارگی

به هر حال پس از چندی اقامت در بلخ مجاهدات ناصر خسرو در ترویج مذهب اسماعیلی و دعوت به سوی خلیفه فاطمی که او را «میانجی» و «امام زمان» و «خداوند زمان» و «امیر المؤمنین» و خود را بنده و نایب و مأمور و امین و مختار و سفیر او می خواند و مکرر در دیوان خود اسم او را می برد موجب تحریک غضب علمای خراسان و مخصوصاً بلخ^۱ و شورش عامه^۲ و سخط سلطان یا امیر سلجوقی^۳ و شاید تکفیر خلیفه بغداد شده و به نهمت بد دینی و قرمطی و ملحد و رافضی بودن براو «غلبه کردند»^۴ و او را «از مسکن و شهر خویش برانندند»، یعنی از بلخ و خراسان تبعیدش کردند و یا خود او مجبور به متواری و مخفی شدن و فرار شد و به قول خود «هجرت» کرد و این معنی در اشعار او به کرات بر زبان او جاری شده است^۵ و ممکن است که به واسطه اعتراف خاص و عام به فضل و حکمت او و احترام مقام علم و ادب و حسب وی با همه آزاری که براو روا داشتند از قتل و رجم رست و رنه در آن زمان در خراسان کار بر شیعه که رافضی نامیده می شدند عموماً و به شیعه سبعیه پیروان فاطمیان که به نهمت قرمطی بودن متهم بودند^۶ خصوصاً خیلی سخت و خطرناک بود. چنان که در همان زمان جوانی ناصر خسرو، سلطان مسعود غزنوی، حسنگ، وزیر سابق پدرش سلطان محمود را به جرم عبور از مصر در سفر حج به حکم خلیفه بغداد دار زد و حتی سلطان محمود غزنوی سفیر

۱. به یکی از این علمای زمان خود که او را «امام کاغذ مال» و «امام بلخ» می خواند در سطر ۲۳ و ۲۴ صفحه ۵۲۳ دیوان اشاره می کند.

۲. دیوان صفحه ۳۳۴ سطر ۲۳ و همچنین خیلی ابیات دیگر که دلیل بر غوغای عامه و انبوه دشمن است.

۳. دیوان اشعار پر است از اشارات به این فقره که گوید دیو یا لشکر شیطان یا بأجوج و مأجوج با من سر دین خصومت کردند و از خانه برانندند و همه جا در این موارد مقصود سلجوقیان است.

۴. زادالمسافرین ص ۴۰۲. دیوان صفحه ۲۹۹ سطر ۲۳ که از فرار خود به بمکان به لفظ «هزیمت» تعبیر می کند که موهم مقاومت و مغلوبیت است.

۵. دیوان صفحه ۲۵۳ سطر ۲۳ و ۲۴ و صفحه ۴۲۴ سطر ۲۳ و بسیاری از ابیات دیگر. به قول مؤلف دبستان المذاهب وقتی که ناصر خسرو از مکه به خراسان برگشت در سانج مستقر شده مشغول دعوت فاطمی شد بعضی از دشمنان اهل بیت رسول قصد کشتن او را کردند و او ترسیده و متواری شد و به کوه های بدخشان پناه برده و آنجا مخفی شد و ۲۰ سال در آنجا به مصر برد. در جامع التواریخ به نقل برون از آن گوید ناصر خسرو پس از عودت از مصر در بلخ مشغول دعوت شد، دشمنانش قصد هلاک او کردند و او به کوهستان سیمگان پناه برد و در آنجا ۲۰ سال مانده به آب و علف زندگی کرد.

۶. در آن عهد در خراسان نسبت قرمطی بدترین نهمت خطرناک بود و حکم نهمت زندقه را در اوایل عهد خلفای عباسی داشت. پیروان خلفای فاطمی اگر چه به معنی خاص کلمه قرمطی نبودند ولی اساس عقیده هر دو طایفه و اصول طریقه آنها یکی بود.

خلفای فاطمی را به قتل رسانید^۱. سلجوقیان هم در تعصب سنی گری و دفاع از حقوق خلافت عباسی و تعقیب اهل بدعت و قرامطه و ملاحده و «روافض» از غزنویان عقب تر نمی ماندند^۲ و بلکه به مرور زمان خصوصاً بعد از نصب نظام الملک به وزارت خیلی متعصب تر از پیشینیان شدند^۳ و به همین جهت شاعر ما مخصوصاً بر این دشمنان مذهبی و نژادی و شخصی خود خصوصاً و به اجزا و سلاطین ترک به طور عموم که اغلب به بزرگان آنها به عنوانات و اسامی بنال و تکین و طغان و طوغان و پیغو و ایلک و تاش و خان و خاتون و سلطان اشاره کرده و به خود آن قوم یعنی سلاجقه اسم غز و قیچاق و ترکمانان می دهد و در یکجا به اسم طغرل و چغری تصریح می نماید بسیار طعن کرده و آنها را که نورسیدگان بودند غاصب فرض نموده «اوباش» و «دونان» و «یاجوج و ماجوج» و «شبیخون خدا» و «باد صرصر» و دجال و شیطان و اهریمن می نامد و از تمکین بدانان که می گوید سابقاً خوار و عاجز و بندگان خود او بوده اند اظهار ننگ نموده و بر استیلای آنان به خراسان و مخصوصاً بلخ که «خانه حکمت» بود دریغ می خورد در صورتی که از محمود غزنوی و اخلاف او به آن شدت بدگوئی نمی کند و از جلال و عظمت آنها یاد می کند و از زوال دولت سامانی در خراسان و ماوراءالنهر و شیربامیان و شارغرجستان به تأسف سخن می راند و به ابراهیم سیمجور به نیکی اشاره می کند^۴. در اشعار خود اغلب سلجوقیان را و گاهی خلفای عباسی را دیو و فرعون می خواند و مخصوصاً از ظلم این خلفا درباره خودش ناله می کند و آنها را همه جا به بدی یاد و بر سیاهی شعارشان طعن نموده همامان امت می شمارد.

کاری که ناصر خسرو به عهده خود گرفته بود یکی از مشکل ترین و خطرناک ترین امور بود. در

۱. سفیر مزبور معروف به ناهزنی در سنه ۳۹۳ به دربار محمود آمد و به حکم علماء محمود وی را کشت. شرح واقعه در تاریخ یمنی عنبی مندرج است.

۲. در زمان وزارت عمیدالملک کندی که خود حنفی مذهب بود لمن بر شیعه و حتی بر اشعریه را در منابر خراسان مقرر کردند. نظام الملک هم که شافعی بود از سلف خود عقب ننماید سهل است بر ضد باطنیه تندروتر از او بود.

۳. تعصب شدید آن عهد عموماً و نظام الملک شخصاً بر ضد اسمعیلیه از کتاب سیاست نامه خود آن وزیر به خوبی پیداست.

۴. دیوان صفحه ۲۴۵ سطر ۲۵ - بنا بر روایت جامع التواریخ «به نقل برون از آن» ابوعلی سیمجور و نصر بن احمد سامانی و عده کثیری از اتباع آنها مذهب اسمعیلیه را پذیرفته بودند. در باب انحراف نصر بن احمد در اواخر ایام خود از مذهب سنت و منجر شدن این فقه به انقلابات در بخارا، گردیزی هم (به نقل بارتولد از او) شرحی روایت می کند. به هر حال گویا دلیل ذکر خیر ناصر خسرو از این سلسله ها هم همین تمایل آنها به مذهب باطنی بوده باشد.

خراسان عده شیعه اسمعیلی کم و مخالفین آنها هم خیلی زیاد^۱ و هم دارای قوت و قدرت و هم خیلی متعصب و کینه‌ور و وحشی بودند و دعوات اسمعیلیه یا به تقیه و اختفا و یا به تحصن در معقل مصیونی از خطر قتل ممکن بود محفوظ بمانند^۲.

بعد از فرار از بلخ یا متواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کار می‌کرد و مقرش معلوم نبود^۳ و فقط جمعی خواص جای او را می‌دانستند، چنان‌که از بعضی اشعار او استنباط می‌شود و در کتاب وجه دین هم گوید که حجت‌ها از انظار پوشیده‌اند ولی معلوم می‌شود عاقبت مجبور به مهاجرت و قرار گرفتن در یک مرکز معینی شده و لهذا به مازندران پناه برد^۴ و شاید به مناسبت اینکه امرای گریان و اسپهبدان طبرستان شیعی مذهب بودند وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار و به حمایت بزرگان آن سامان روی آورد. و مخصوصاً بعید نیست که به واسطه انتشار دعوت اسمعیلیه در مازندران ابتدا ناصر خسرو و بعدها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود گزیدند. بودن او در مازندران چنان‌که آقای غنی‌زاده اشاره کرده از اشعار ذیل استنباط می‌شود که گوید: «گرچه مرا اصل خراسانی است □ از پس پیری و مهی و سری □ دوستی عترت و خانه رسول □ کرد مرا یمکی و مازندری» و نیز «برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین □ چون من غریب و زار به مازندران درون». در کتاب بیان‌الادیان نیز در باب مذهب ناصریه که منسوب به ناصر خسرو بود گوید که «بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته» که مؤید بودن حکیم در مازندران است ولی در روایات و تذکرها هیچ‌جا جز تذکرة الشعراى دولتشاه ذکرى از رفتن ناصر خسرو به مازندران نیست. دولتشاه مقر او

۱. دیوان ص ۳۱۵ س ۱۷ - دلایل این فقره در بطون تواریخ بیشمار است. به حکم عمیدالملک کندی وزیر طغرل بیک سلجوقی، شیعیان (رافضیان) را در مناظر خراسان لعن می‌کردند.

۲. تاهرنی سابق‌الذکر و حسنک به عنوان متهم به قمرطی بودن مقتول شدند و فردوسی به این تهمت در خطر قتل افتاد. با وجود این اسامی چند نفر از دعوات اسمعیلی در کتب قدیمه هست که با همه بیم خطر مشغول کار خود بودند. مانند امیر ضراب که مرشد اولی حسن صباح بود و ابوالنجم سراج و مؤمن که در جامع‌التواریخ آمده و محمد ادیب در غزنه که بیان‌الادیان از او اسم می‌برد.

۳. شاید به واسطه همین پنهانی او بوده که شهرت‌های زیادی در افواه راجع به مقر او دایر شده و حتی بعد از استقرار او در یمکان و شهرت در آنجا نیز مردم باور نمی‌کردند و می‌گفتند به چین و ماچین رفته چنان‌که این فقره از یک بیت او در ص ۳۲۰ س ۱۹ معلوم می‌شود. شاید هم این شهرت از نزدیکی یمکان به خاک نبت و ختا بوده.

۴. تاریخ و ترتیب مسافرت‌ها و در واقع پناه بردن او از محلی به محلی دیگر معلوم نیست و با اطلاعات موجوده تعیین این ترتیب تاریخی غیرممکن است. لزمأخذهای مختلفه رفتن او بعد از فرار از بلخ به مازندران و نیشابور و سمنگان و یمکان استخراج می‌شود ولی تقدم و تأخر این مسافرت‌ها روشن نیست جز یمکان که ظاهراً آخرین نقطه اقامت او بوده.

را رستمدار و گیلان ذکر می کند.

معلوم نیست که ناصر خسرو چه مدتی در دیار طبرستان بوده و قبل از آن و بعد از آن تا رسیدن به بدخشان کجاها بوده است. بعضی مؤلفین مثل دولتشاه ناصر خسرو را بعد از مازندران مدتی مقیم نیشابور می نویسند. در «سرگذشت شخصی» نیز حکایت او در نیشابور مندرج است. اگر نسخه صحیح محل اقامت در دبستان المذاهب نیز شادیاخ بوده باشد، چنان که آقه نقل می کند (نه سانج که در نسخ چاپی است) و مقصود از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ در آن صورت ممکن است فرض کرد که چنان که دولتشاه گوید وی از مازندران به نیشابور رفته باشد که همسفر قدیمش امام موفق آنجا مرجع نافذ بوده است.^۱ از بعضی قرائن هم به نظر بعید نمی آید که ثانیاً به بلخ یا حوالی آن عودت کرده و بعدها باز از آنجا مجبور به فرار به طرف مشرق شده و به قول جامع التواریخ به سیمنگان^۲ (سمنجان به کسر سین و میم در کتب عربی) و به قول مشهور به یمکان پناه برده است. به هر حال ممکن است میل به نزدیکی به خراسان که هم وطن خود و هم «جزیره» مأموریت او بود از یک طرف و مأمّن گزیدن در یکی از قلاع جبال مستحکم و منیع از طرف دیگر او را به قصبه یا قلعه یمکان^۳ در اقصای خاک بدخشان کشید که به قول قزوینی در آثار البلاد، شهری حصین بود در وسط

۱. لکن اگر هم از این مدارک بودن او در نیشابور استخراج شود سایر عوارض و مقارنات سفر او به نیشابور مانند افسانه کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صعلوکی بر خروج از آنجا یا آمدن او به نیشابور از پیش ابوالحسن خرقان و غیره که شاخ و برگ این روایات است اساسی ندارد.

۲. سیمنگان به قول یاقوت حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ در وسط راه میان خلم و اندراب که فاصله آن به هر کدام از این دو قصبه پنج روز راه بوده است و در سمنجان دره ها و مغاره های زیاد بوده و جماعتی از قبیله تمیم در آنجا ساکن بودند. این دو قریه اخیر هر دو رفتن ناصر را به آنجا محتمل می کند و ممکن است وی ابتدا به سمنجان رفته و پس از چندی به یمکان رسیده.

۳. در کتاب «راهنمای قطغن و بدخشان» که ملخص سفرنامه سپهسالار و وزیر جنگ افغانستان محمد نادرخان است که در سنه ۱۳۰۳ هجری شمسی در کابل طبع شده شرح این ناحیه و نقشه آن مشروحاً دیده می شود و بنا به نگارش آن کتاب و نقشه های آن دره یمکان دره امتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبه جرم به طرف جنوب امتد می شود. قصبه جرم فعلاً قصبه معروفی است که در نقشه ها دیده می شود و در جنوب فیض آباد مرکز و حاکم نشین کنونی ولایت بدخشان به مسافت شش الی هفت فرسخ واقع است. بلوک یمکان به عنوان کتاب یمکان از مضافات جرم محسوب است و مشتمل بر ۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه و قریب بیست هزار نفر نفوس دارد (بر حسب ادعای محمد نادرخان) و مؤلف گوید از قصبه جرم تا دهان «تنکی کران» یمکان گفته می شود. یکی از قری و آبادانی های یمکان که در وسط دره و در قرب معدن لاجورد واقع است موسوم است به «زیارت حضرت سیده» و احتمال دارد قبر ناصر خسرو باشد. اهالی اطراف جرم اغلب مانند تکاب و ردوج و اهل دره منجان به قول مؤلف کتاب شیعه آغانی خانی (یعنی اسمعیلیه آفاخانی) هستند. خود اهل دره یمکان را گوید زبانشان فارسی و مذهبشان سنی است.

کوه‌ها در نزدیکی بدخشان که به واسطهٔ صعوبت مسالک آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده و از قرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقر و به ادارهٔ کار دعوت فاطمی در خراسان مشغول بوده است. تصرف قلاع محکم و صعب‌المنال در قتل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه‌های دعوت فاطمی در شرق بوده و احمد بن عبدالملک بن عطاش که خود و پدرش هردو معاصر و همقطار ناصر خسرو و حجت اصفهان و آذربایجان بودند در شاهدز اصفهان و حسین قائنی در قهستان و حسن بن صباح (که دو سال بعد از وفات ناصر قلعهٔ الموت را گرفته و کارش بالا گرفت) در رودبار^۱ نیز فن جنگی پیشرو دانشمند و حکیم خود را تقلید می‌کردند. دبستان‌المذاهب گوید خوف و هراس بر ناصر خسرو استیلا یافته در جبلی از جبال بدخشان نهان گشت. حاجی خلیفه در تقویم‌التواریخ فرار ناصر را از بلخ و ورود او را به یمکان در سنهٔ ۴۵۶ ثبت می‌کند. این تاریخ برای خروج یا فرار او از بلخ درست در نمی‌آید. چه قبل از تألیف کتاب زاد‌المسافرین در سنهٔ ۴۵۳ وی را از خانمان خویش رانده و آواره کرده بودند^۲. چنان‌که در آن کتاب گوید «... تا جهال امت که ما را بدین می‌خواندند و بر ما غلبه کردند و از مسکن و شهر خویش ما را براندند سوی کسانی که از عقلاً مرابین کتاب ما را تأمل کنند نکوهیده شوند» ولی شاید تاریخ مزبور برای ورود او به یمکان صحیح باشد اگرچه اقه را عقیده بر آن است که این تاریخ را حاجی خلیفه یا صاحب مأخذی که آن مؤلف از او اخذ کرده است از «سرگذشت شخصی» یعنی تاریخ زندگی مجعول منسوب به خود ناصر به حساب استخراج کرده است. یعنی چون در آنجا ذکر شده که ناصر بیست و پنج سال در یمکان ماند، این مدت را از ۴۸۱ سال که تاریخ وفات اوست تفریق کرده و مبدأ ورود به یمکان را تعیین کرده است که در این صورت بی اعتبار خواهد بود.

از آن طرف اقه از بیت ذیل که از روی یک نسخهٔ خطی نقل می‌کند:

چون فکندندم در این زندان و بند زیر بار تن بماندم شصت سال
استدلال می‌کند که ناصر خسرو در ورود به یمکان شصت ساله بود یعنی در سنهٔ ۴۵۳ یا ۴۵۴ به

۱. بنابر آنچه از عبارت جامع‌التواریخ مستفاد می‌شود، حسن صباح در جوانی خود ناصر خسرو را ملاقات کرده بود (شاید در موقع عودت ناصر از مصر) و یا به هر حال از طرف وی به طریقهٔ اسمعیلیه دعوت شده بوده است.

۲. بیت ۱۷ و ۲۱ صفحهٔ ۲۲۳ دیوان نیز می‌رساند که ناصر در شصت سالگی یعنی در سنهٔ ۴۵۴ دور از وطن خود بوده است. این فرض نیز به خاطر می‌رسد که اخراج وی از بلخ متعاقب وفات چغری بیگ برادر طغرل و پدر آلپارسلان که برادر ناصر خسرو در خدمت او بود واقع شده باشد چه جانشین وی آلپارسلان در حمایت مذهب سنت خیلی متعصب بود.

آنجا رفته است. علاوه بر این ابیات ذیل را از قصیده صفحه ۹۶-۹۷ دیوان که گوید:

ارجو که زود سخت به فوجی سپید پوش کینه کشد خدای زفوجی سیه سلیب
وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب

□

وز خون خلق خاک زمین حله گون شود از بهر دین حق ز بغداد تا حلب
تا آنجا که گوید:

وز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر بیرون کنی تو نیز به یمکان سر از سرب
اشاره به تسلط ارسلان بساسیری در بغداد و اظهار بیعت فاطمیان می داند که اگرچه با دخول سلطان سلجوقی طغرل بیگ به بغداد در سنه ۴۵۱ آن نائره خاموش شد باز ممکن است که خبر استیصال طرفداران فاطمیان در بغداد هنوز تا سنه ۴۵۲ یا حتی ۴۵۳ به بدخشان نرسیده بوده است^۱ و به این دلایل و قرائن دیگری که ظاهراً از لفظ «شادیاخ» در نسخه دسترس او از دبستان المذاهب استخراج کرده است صریحاً ادعا نموده که ناصر خسرو از بلخ گریخته در نیشابور در عزلت و انزوا به سر می برد تا وقتی که در سنه ۴۵۲ یا ۴۵۳ از آنجا نیز مجبور به خروج شده و به یمکان رفت. نگارنده این سطور گمان می کند که با آنکه بیرون کردن ناصر خسرو از بلخ قطعاً قبل از سنه ۴۵۳ واقع شده دلیل کافی و قوی بر رد قول تقویم التواریخ که ورود او را به یمکان در سنه ۴۵۶ قرار می دهد در دست

۱. این حدس با سیر و انتشار سریع اخبار و مخابرات در آن زمان در عالم اسلامی که دلایل زیادی بر آن موجود است منافی است. علاوه بر آن در همان قصیده که ابیات فوق مندرج است اشاره به گرفتن فاطمیان مکه را (ص ۹۷ س ۱) شده که شاید مقصود از آن تصاحب مکه باشد در سنه ۴۵۵ از طرف علی بن محمد صلیحی که پیرو فاطمیان و صاحب دعوت ایشان در یمن بود و پس از آنکه در سنه ۴۴۰ آن مملکت را (یمن) به حیطه نفوذ و حکم خود درآورد کارش بالا گرفت تا مکه را نیز عاقبت تصرف نمود. ولی بیشتر احتمال دارد که اشاره به گرفتن ثانوی یعنی استرداد مکه باشد در سنه ۴۶۷ (ابن ابی هاشم که تابع خلفای مصر بود در سنه ۴۶۲ بیعت عباسیان را قبول کرد و خطبه به نام ایشان خواند ولی در ۴۶۷ باز به اطاعت مستنصر برگشت و خطبه به نام او کرد و به قول زبده التواریخ این فترت و انقطاع خطبه فاطمیان در مکه چهار سال و پنج ماه طول کشید) خصوصاً که این امید غلبه فاطمیان به بغداد و برانداختن عباسیان از احکام نجومی قوت می گرفت که از قرآن علویین (زحل و مشتری) در یکی از بروج مثلثه خاکی حکم به این مسئله می کردند چنان که شرح آن بیاید و این نوع قرآن دوبار متوالی در ۲۶ جمادی الاولی سنه ۴۳۹ و در ۷ ذی القعدة سنه ۴۵۹ اولی در برج جدی که خاکی است (در ۵ درجه و ۱۴ دقیقه) و دومی در برج سنبله که باز خاکی است (در ۲۱ درجه و ۳۳ دقیقه) واقع شده بود چنان که دخویه در جدول منضم به یادداشت های خود در باب قرامطه ثبت کرده است.

نیست^۱. و هیچ قصیده‌ای به نظر نرسیده که اسم یمکان و سن ناصر در آن جمع شده باشد. جامع‌التواریخ و دبستان‌المذاهب اقامت ناصر را در یمکان ۲۰ سال شمرده‌اند که در آن صورت هجرت وی به آنجا بر فرض وفات او در سنه ۴۸۱ به سال ۴۶۱ می‌افتد و این فقره با اقوال خود او که در شصت و دو سالگی خود از یمکان حرف می‌زند منافای است. خود شاعر در یکی از قصاید خود گوید «پانزده سال برآمد که به یمکانم» که دلیل توقف طولانی وی در آنجا است. و چنان که معروف است همانجا نیز وفات یافته و مدفنش مدت‌ها در آنجا معروف بوده و به قول بعضی سیاحین هنوز هم در آنجا مردم قبر او را نشان می‌دهند. دولتشاه نیز گوید: «قبر شریف حکیم ناصر در دره یمکان است که آن موضع از اعمال بدخشان است» و عجب آنکه از تأثیر دعوت آن حکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان و نواحی مجاور آن خطه و در خوقند و قرائکین و ساری قول و و خان و یاسین و همچنین در یکی از نواحی بلخ و در دره‌های جلال‌آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید کُتر) و ظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیه وجود دارند و شاید امروز وجود جماعت اسمعیلیه در اطراف نیشابور نیز ارتباطی با تعلیمات و تلقینات آن حکیم داشته باشد چه اگر اقامت ناصر خسرو در شادباخ نیشابور و اشتغال او به دعوت، مدرک صحیحی داشته باشد در آن صورت بازماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست. مخصوصاً قسمت بزرگی از اسمعیلیان ایران ناصریه نامیده می‌شدند به نسبت ناصر خسرو چنان که صاحب کتاب بیان‌الادیان که چهار سال بعد از وفات ناصر خسرو (یعنی در سنه ۴۸۵) تألیف شده و خود معاصر ناصر بوده گوید «الناصریه اصحاب ناصر خسرو و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف...» و نیز گوید «... به یمکان مقام داشت و آن خلق را از راه برد و آن طریقت او آنجا برخاست.»

□

اخراج ناصر خسرو از وطن خود و سختگیری و تهدید و بدگوئی و نفرین و طعن و لعن و هر گونه که به او وارد آمد او را خیلی متأثر نموده و از این ستم‌ها و مظلومیت و بیچارگی و آوارگی و محبوسى خود در تنگنای دره یمکان اغلب می‌نالده و از جفای روزگار و بدحالی و سختی زندگی و بی‌خانمانی و تنهایی و ناراحتی خود در آن «زندان» و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوز می‌کند و اغلب از اینکه حتی دوستان و خویشان وی نیز از او بریده‌اند خیلی اظهار تألم می‌کند و نیز از اینکه

۱. بلکه بالعکس شکایت سخت و ناله او از سال شصت و دوم عمر خود و اینکه گوید: «با شصت و دو سالم خصومت افتاد

□ از شصت و دو گشت زار حالم» (ص ۳۴۹ س ۸ دیوان) مؤید احتمال پناه بردن او به یمکان در ۶۲ سالگی یعنی

۴۵۶ است که سخت‌ترین ایام زندگی او هم از حبث تنهایی و درماندگی و بدحالی از آنجا شروع می‌شود.

بعد از وی حال «دیار» او یعنی بلخ و خانه او در آنجا و باغ ها و عماراتش و برادرش و دوستانش چگونه شده و آیا هنوز آن آبادی ها برجاست و یا خراب و پاشیده شده اظهار نگرانی می کند و به وسیله باد به قوم خود پیام می دهد و با آنها بث شکوی کرده و از درد دل و حال زار خود خبر می دهد و حتی گوید پس از جلای وطن چندی مانند مویه گران گریسته است و از غم غربت پژمرده و زرد چهره و آشفته و دلفکار شده ولی با وجود این همه جا گوید که این مصائب و سختی ها اختیاری است و در راه دین آن را تحمل می کند و رنه عاجز از تحصیل جاه و عزت نیست و اگر از راه خود برگردد همه گونه عزت و مقام در پیش امراء وی را مسلم است و گاهی هم اظهار امید می کند که «دین حق» غلبه کرده شوکت و عزت او به اضعافه برگردد.^۱

ظاهراً مادامی که در اوایل امر حقیقت حال و کار و عقاید او معلوم و معروف نبوده به واسطه معروفیت و فضل و مقام علم و سخنوری که داشته میان خاص و عام محترم بود ولی بعد از اطلاع مردم و فقها بر حقیقت حال او از وی رمان شده و دوری جسته و حذر کردند و حتی چنان که از یک بیت مستفاد می شود گویا مخصوصاً همان کسی یا کسانی که به انکار وی برخاسته و طعن بر وی کرده و شاید باعث فتنه شدند سابقاً با او مراوده و اتصال داشتند. در واقع آنچه از اشعار او استنباط می شود حالت مطرود و مبعوض بودن او از طرف پیروان مذهب غالب و رسمی چندان کمتر از آنچه در افسانه راجع به حکایت کفشدوز نیشابور و در سر سوفار آوردن قطعه گوشت شاگرد ناصر خسرو در «سرگذشت شخصی» مجعول ذکر شده نبوده است و شبیه به حالت مرتهای تکفیر شده و مهدورالدم پنجاه سال قبل بود. خلیفه عباسی در بغداد و خان ترک در کاشغر به او بد می گفتند، امیر خراسان و «شاه سجستان و میر ختلان» از او متنفر و «ترک و تازی و عراقی و خراسانی» دشمن او بودند و مردم «از نام و نشان وی سخت می ترسیدند» و مانند «مارگزنده» از او هراسان بوده و دوری می جستند. و در واقع امرای ترک و فقهای سنی ظاهری و پیروان خلیفه بغداد و عامه ناس به قول معروف سایه او را با شمشیر می زدند و بر سر منابر او را لعن می کردند و وی را «رافضی و قرمطی و معتزلی» خوانده مهدورالدم می دانستند و صد هزاران دشمن پیدا کرده بود. و به قول خودش در خراسان کسی نماند که قصد جان و مال او را نکرده و همه گونه آزار بر او روا نداشته باشد. و «آزاد و بنده و پسر و دختر و پیر و جوان و طفل به گهواره» وی را «نشانه بیغاره» یعنی سرزنش و نکوهش کردند و لهذا «از اهل خراسان

۱. پرفسور دخویه را عقیده آن است که همه این امیدواری ها از قرآن زحل و مشتری در یکی از بروج مثلثه خاکی ناشی بوده که در مصر و لحسا و ایران آن را دلیل بر زوال و انقراض دولت عباسیان می دانستند. این نوع قرآن به قول وی در سنه ۴۳۹ در برج جدی و در سنه ۴۵۹ در برج سنبله واقع شد.

صغیر و کبیر» می‌نالد و «قلیل و کثیر» آنها را دشمن خود می‌خواند، معذک از اشارات اشعار او همه‌جا استنباط می‌شود که گوئی دشمنان او از حکام و رجال خراسان، از اینکه چنان حکیم فاضل و دبیر شاعری طریقه بدعت گرفته و به این جهت از دست آنها رفته متأسف بوده‌اند و به قول خودش «رجال خراسان گاه و بیگاه عشاق مقال» او بوده‌اند و شاید اغلب وی را به ترک طریقه خود و عودت به وطن دعوت کرده و وعده همه‌گونه عزت و مقام و تقرب درگاه به او می‌دادند ولی وی با وجود نهایت اشتیاق به دیدار وطن و تألم بی‌اندازه از هجران آن و غربت چنان که از حسب‌حال و آه و ناله دلسوز او در این باب دیده می‌شود محض ثبات و پافشاری در دین به عودت تن در نمی‌داد.

بعید نیست که ناصر خسرو در زمان توقف در یمکان با جمعی از پیروان خود آنجا نفوذ و مقام ریاستی داشته است و شاید همین فقره موجب اسناد سلطنت به او شده و حتی آثار البلاد او را پادشاه بلخ می‌خواند که به سبب خروج اهل بلخ بر او در یمکان که قصبه حصینی در میان کوه‌ها بود تحصن اختیار کرد و نیز گوید وی در آنجا باغها و قصور و حمام‌هایی ساخته بوده و شرحی مفصل از این حمام‌های عجیب طلسم‌آسا و جادوآمیز ذکر نموده و گوید نظر به روایت حسام‌الدین ابوالمؤید بن النعمان هنوز این حمام‌ها در دست اعقاب ناصر خسرو هستند^۱. ابیاتی نیز در دیوان مشعر بر شاخص بودن وی در یمکان هست و مکرر در اشعار خود از یمکان توصیف می‌کند و آنجا را دبستان حکمت و معرفت می‌خواند. با وجود این تقریباً همه‌جا خود را میان کوه‌ها در دره و غار و زندان سنگی و حصار و کوهسار پر از سنگ و خار یمکان که آن را «زندان سلیمان» و زمین تنگ و خشک دره و جبال و تلال پر از خار و غار می‌نامد مغلوب و مقهور و مسجون و محصور و محبوس و مهجور و «متواری و پنهان» و «معزول و پنهان» و مفلس و رانده و تنها و هزیمتی و پناهنده و خوار و زار و «بیچاره و مانده در حصار» و بی‌مونس و بی‌زوار و بی‌خویش و یار خوانده و از تأثیر غربت و دور افتادن از وطن و شهر خویش و تنهایی و بی‌مونس و بی‌باری ناله تلخ می‌کند. و مسلم است که در یمکان اگر هم امنیتی داشته رفاه حال و عز و نعمتی نداشته است. چنان که خودش صریحاً در اشعار خود می‌گوید که آنجا مفلس و بینوا بوده و مال و منال نداشته و وی را آنجا قوم و خویش و آشنائی هم نبوده و فقط فرار از دست دشمنان وی را به آن دره خشک و کوه و تل بی‌طراوت کشانیده که با همه سختی‌ها و گرفتاری‌های طاقت‌فرسا این حسن را داشته که از تسلط دشمنان و امرای خراسان در آنجا ایمن بوده و

۱. آثار البلاد در ماده یمکان از اقلیم رابع - محتمل است که افسانه سلطنت از عنوان «شاه» که اتباع او بعدها مانند صوفیه به مرشد خود داده بودند ناشی شده باشد و با آنکه از بعضی اشعار او که بر سبیل مجاز و اظهار بی‌نیازی خود را شهریار و پادشه می‌خواند استنباط شده.

آنان دسترس به او نداشتند^۱. و وی از ترس آزار و لجاج و غوغا و بلکه سوء قصد مخالفین به رعایت حزم از آن دره هیچ بیرون نمی آمد و قدم به خارج عموماً و به خراسان خصوصاً نمی گذاشت^۲. حتی گاهی در بعضی اشعار به گرسنگی و برهنگی خود نیز اشاره می کند و چنان که گفته خود را همه جا در زندان تنگ و دره غار آسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و حتی مزرعه و کشت و کاری هم نداشته «به بند سخت گرفتار» و «مسجون» و در زحمت و عذاب نشان می دهد که کسی به آنجا نمی گذرد و وی تنها و پریشان مانده. ولی ظاهراً به کلی درویش و محتاج هم نبوده است. اغلب هم خود را در یمکان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیه به اختفای پیغمبر در غار می کند و بعضی اوقات هم «هجرت» خود را بدانجا تشبیه به هجرت آن حضرت و یا تبعید سلمان فارسی از طرف عمر بن الخطاب می نماید و از طول اقامتش در یمکان خود را مثل نهالی می شمارد که از خاک کنده شده و در سنگ یمکان دوباره ریشه انداخته باشد به حدی که از نسبت قبادیانی به نسبت یمکانی تبدیل شهرت کرده و عمر خود را در آن دره خشک و تنگ و پر از خار و سنگ به سر برده است.

«سرگذشت شخصی» افسانه آمیز کلانتری را رئیس قصبه یمکان می نویسد ولی در موضع دیگر جهان شاه بن گیو نامی را پادشاه یمکان می نامد^۳. اینکه تذکرها و «سرگذشت شخصی» ناصر خسرو را واقعاً در مغاره ای ساکن می پندارد که به گیاه تغذیه می کرد باید مبالغه باشد که از عبارات اشعار وی استخراج کرده اند و رنه دلیل صریحی برای این ادعا در دست نیست بلکه بالعکس در بعضی ابیات حکیم اشاره به عمارت و آبادی «مسکن» خود می کند و از آن اشارات چنین استنباط می شود که در سنه ۴۵۵ قسمتی از آن محل خراب شده بود ولی پس از یک سال باز به کمال آبادی رسیده بوده است. به این مسکن اسم خانه نمی دهد و لهذا تصور می شود که مقصود خانه او در بلخ نبوده ولی از یمکان نیز صحبت نمی کند و سبب خرابی را هم که آفت طبیعی مانند زلزله و غیره و یا دست دشمن بوده ذکر

۱. دیوان ص ۴۵۸ س ۱۸ - ص ۴۷۴ س ۷ - سبب خروج حوزه یمکان از دائره تسلط سلاطین سلجوقی برای نگارنده درست معلوم نیست و شاید ملوک بدخشان تابع سلاطین خراسان نبوده اند. دوری آن خطه از بلخ و مرو نیز مؤید این فرض است، چه مسافت یمکان تا بلخ بیشتر از شصت فرسخ است و این فاصله با وضع طبیعی کوهستانی بسیار ناهموار آن سامان دلیل کافی برای دوردستی آن نقطه در آن زمان می شود به حدی که ناصر خسرو دیگر از بلخ خبر نداشته که خانه و باغش باقی و برادرش زنده است یا نه.

۲. یکبار صحبت از بیرون کردن پای خود از گلیم و خروج برای استقبال یکی از دوستان خود که از حج برمی گشت می کند (ص ۳۰۷ س ۱۳).

۳. در کتب تواریخ از میران بدخشان سخن می رود. محمد نادرخان نیز در کتاب خود در ضمن تاریخ بدخشان از این میرها ذکر می کند.

نمی‌کند.

شکی نیست که ناصر خسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده و هیبت علم و فضل و حکمت و همچنین دعوت او به طریقه اسمعیلی و تشیع همه جا رسیده بود و با وجود طعن به دین او خاص و عام به فضل و حکمت او معترف بودند و حتی گاهی انحراف او را از دین به فضل مفرط او نسبت می‌دادند. در شعر نیز همان وقت مقام بلندی داشت و با آنکه غزل سرائی و مدیحه گوئی و هجو و هزل شعرای زمان را سخت تقبیح و خود از این کار به شدت تبری می‌کند، خود فن شاعری و دبیری را که هنر خود و حرفت قدیمش بود بی‌معنی نمی‌پندارد و گاهی می‌ستاید ولی این دو فن را علم و هنر ندانسته پیشه می‌خواند و به خود اسم شاعر نمی‌دهد و شعر را به تنهایی فخر خود نمی‌داند و فقط شعر زهد و طاعت و پند و حکمت و یا منقبت اولیای حق و یا مصیبت وارده بر ائمه را مدح می‌داند. و خود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب در دو زبان و «مناقب و مقتل» و تصانیف و جواب سؤالات وارده و نوشتن دعوت نامه‌ها که به قول خود هر ساله یکی به اطراف ولایات می‌فرستاد و نشر حکمت به نظم و نثر می‌نموده است و خود فوق‌العاده به بلندی اشعار خود و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم و نثر فارسی و عربی معتقد و به پایه علم و حکمت خود مفتخر بوده. خصوصاً بعد از عودت از سفر مصر که به قول خودش پایه علمش یک بر هزار بالا رفته و نسبتی با زمان سابق نداشته است. نظم و نثر او در زمان خودش پیش دوست و دشمن مطلوب و مرغوب بوده و وی خود را در عهد خود در کتاب یگانه و بی‌نظیر می‌دانسته است، چنان‌که در نظم عربی خود را با جریر و بختری و حسان و در نظم فارسی با رودکی و عنصری معادل می‌شمارد.

ناصر خسرو در مؤلفات و اشعار خود از خیلی از حکما و علماء و ادباء و شعراء اسم می‌برد که بعضی از آنان را خود ندیده و برخی را شخصاً ملاقات کرده است از آن جمله از سلاطین و امراء (گذشته از پادشاهان تاریخ قدیم مانند ساسانیان و فراغنه و غیره) از یعقوب بن لیث صفار و سلطان محمود و مسعود غزنوی و ابراهیم بن سیمجور و ابوصالح جیل جیلان جستان بن ابراهیم مرزبان دیلم و ابومنصور و فسودان بن محمد پادشاه آذربایجان و ابونصر احمد نصرالدوله امیر اخلاط و قسمتی از آسیای صغیر و پسر ابوکالنجر دیلمی و خلف بن احمد و غیره و همچنین از طغرل و چغری سلجوقی چنان که گذشت و از حکما از یحیی نحوی و محمد بن زکریای رازی و ایرانشهری^۱ و

۱. این حکیم بزرگ ظاهراً همان ابوالعباس ایرانشهری است که بیرونی نیز در کتاب الآثار الباقیه از او مطالبی نقل می‌کند.

خود ناصر خسرو به او معتقد بوده و اسم او را به سجید می‌برد و از کتب او به نام جلیل و اثیر مطالبی نقل می‌کند.

ابو یعقوب سکزی^۱ و ابن سینا^۲ و همچنین از خیلی از حکمای یونان و از صوفیه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری و ابراهیم ادهم همشهری خود و از شعرای عرب چنان که گفته شد از بحرّی و نابغه و جریر و حسان و ابوالعلاء معری و از شعرای فارسی باز چنان که گفته شد از رودکی (که گاهی از او صریحاً اسم برده و گاهی مانند دقیقی او را به کنایه «تیره چشم شاعر روشن بین» می ستایند) و از اشعار زهد و پند او به نیکی یاد می کند^۳ و اهوازی (که هویت او درست معلوم نیست) و عنصری و دقیقی و منجیک و قطران (که وی را شخصاً در تبریز ملاقات کرده) و کسانی مروزی اسم می برد و مخصوصاً از این شاعر آخری بیشتر از همه سخن می راند و با او مفاخره و مباهات می کند و ظاهراً بودن کسانی از مرو که مقر ایام جوانی ناصر بوده و این که به قول تذکرها «اکثر اشعار او در زهد و وعظ و در مناقب اهل بیت نبوت» بوده و شاید هم ناصر او آخر ایام کسانی را درک کرده باشد چه تاریخ وفات کسانی معلوم نیست (ولادتش در سنه ۳۴۱ بوده) علت رقابتی که از اشعار ناصر نسبت به کسانی با وجود قرب مشرب احساس می شود، شاید آن بوده است که کسانی بر حسب روایات شیعه اثنا عشری بوده و ناصر خسرو اسمعیلی. عجب است که ناصر خسرو نه از فردوسی اسم می برد و نه علامتی در آثار کتبی او از اطلاع وی بر شاهنامه فردوسی دیده می شود و اگر آنچه دیباچه بایسنقری شاهنامه از سفرنامه ناصر خسرو راجع به رباط راه طوس که از وجه صله فردوسی ساخته شده نقل می کند و در نسخه های سفرنامه که فعلاً در دست است مذکور نیست بی اساس بوده باشد^۴، دیگر هیچ دلیلی بر این که ناصر

۱. این شخص که مؤلف کتب چندی به نام سوس البقا و رساله باهره و کشف المحجوب بوده، ظاهراً یکی از حکمای پیرو طریقه اسمعیلی و تابع خلفای فاطمی بوده و ناصر خسرو شرحی از عقیده او در مذهب تناسخ را در زادالمسافرین ذکر کرده. اسم کتاب سوس البقا که به او نسبت داده شده نیز مؤید اسمعیلی بودن اوست، چه این کلمه از اصطلاحات آنها بوده و گاهی به جای کلمه اساس برای وصی پیغمبر استعمال می کردند.

۲. آنچه از کتب ناصر خسرو ظاهر می شود، وی ابوعلی سینا را که در سنه ۴۲۸ یعنی در ایام جوانی ناصر وفات کرده بود شخصاً ملاقات نکرده ولی به فلسفه او آشنا بوده است.

۳. از يك مصراع منسوب به رودکی که گوید «اندر جهان به کس مگرو جز به فاطمی» (لباب الالباب) بعضی این طور استنباط کرده اند که وی نیز مانند مدوح خود نصر بن احمد سامانی به مذهب اسمعیلی تمایل داشته است. اگر این حدس صحیح باشد در این صورت ذکر خیر ناصر از او موجه می شود. لکن نگارنده نمی داند که قبل از اشتهار خلفای مغرب به نسبت «فاطمی» آیا لفظ فاطمی به اسمعیلیه اطلاق می شد یا نه.

۴. اگرچه در نسخ چاپی شاهنامه در دیباچه تاریخ عبور ناصر خسرو را از رباط مزبور سنه ۴۲۸ می نویسند و این با ترتیب تاریخی مسافرت ناصر منافات تاریخی دارد، لکن در نسخه های قدیمتر سنه مزبور ۴۲۷ دیده شده که با همان اوقات سفر ناصر از راه طوس به نیشابور مطابق می آید و چون قرائن دیگری نیز براینکه نسخه موجود سفرنامه ناصر خسرو تلخیص نسخه اصلی سفرنامه است موجود است. لهذا بعید نیست که تفصیل منقول در دیباچه شاهنامه صحیح بوده و در نسخه اصلی وجود داشته است.

فردوسی را می‌شناخته در دست نداریم.

عقاید و اخلاق ناصر

عقاید ناصر خسرو کاملاً مطابق طریقه باطنیه اسمعیلیه و آراء پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه گاهی هم شیعه سبعیه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه می‌نامیدند ولی به معنی تام کلمه قرامطی نبوده و در سفرنامه خود از قرامطه بوسعیدی لحسا به لهجه طعن حرف می‌زند. وی چنان که از کلمات او برمی‌آید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متقی و عابد بوده شراب نمی‌خورد و به نماز و روزه مداومت داشته و بلکه به درجه ریاضت شاقه و به قول خودش «ترک حلال» در زهد مبالغه و به احکام شرعی و واجبات و مستحبات مواظبت می‌کرد و در سفرنامه به ترک مال دنیا تصریح و در بیت ۲۱ از صفحه ۱۳۲ دیوان به دست شستن از لذات دنیا از روزی که از نهر فرات عبور کرد (یعنی به قلمرو فاطمیان قدم گذاشت) اشاره می‌کند.

چنان که ذکر شد باطنیه اسمعیلیه به هفت درجه مراتب قائل بودند که از بالا به پائین به اصطلاحات ناطق^۱ و اساس^۲ و امام^۳ و حجت و داعی و مأذون و مستجیب نامیده می‌شد و ناصر خسرو درجات پائین را سیر کرده و به مرتبه حجتی رسیده و یکی از حجت‌های ۱۲ گانه^۴ شده بود که تالی امام زمان^۵ شمرده می‌شدند. در اشعار خود اغلب به این مراتب اشاره می‌کند، ولی این مسئله که آیا او قبل از سفر مصر در چهل و چهار سالگی چه مذهبی داشته درست روشن نیست.

دبستان المذاهب ارتباط ناصر خسرو را با ملاحده الموت رد و نفی می‌کند و این معنی علاوه بر اینکه تأسیس حکومت حسن صباح در الموت سه سال بعد از وفات ناصر خسرو به عمل آمد دلیل دیگری هم دارد و آن پیروی اسمعیلیان الموت است از نزار پسر مستنصر که برخلاف مذهب رسمی دربار مصر بود که پسر دیگر مستنصر را که مستعلی باشد به خلافت و امامت شناختند و به همین جهت حسن بن صباح طریقه خود را که نزاری باشد «دعوت جدید» اسم داد.

۱. شش پیغمبر اولوالعزم به زعم ایشان و قائم که محمد بن اسمعیل باشد.

۲. وصی هر کدام از آن هفت ناطق که از آن جمله در اسلام حضرت علی است. گاهی به جای اساس «سوس» نیز مصطلح بوده است.

۳. امام هر زمان که در عهد ناصر مقصود خلفای فاطمی مصر بوده و آنان این مقام را داشتند.

۴. به همین ۱۲ حجت در صفحه ۳۹۲ س ۱۰ دیوان اشاره می‌کند.

۵. در این مورد مقصود المستنصر بالله خلیفه فاطمی است.

آته در بیان عقاید ناصر خسرو و ارتباط آن با عقاید اخوان الصفا و فارابی و ابن سینا و صوفیه با دلایل کافی از کلمات خود او شرح مفصلی نگاشته که نقل آن موجب طول سخن می شود.

در این که ناصر خسرو بعد از قبول دعوت فاطمی در تشیع به آل علی و حب اهل بیت و رفض خلفای ثلثه و یاد از وقعه کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتمرداری از آن واقعه و دشمنی با دشمنان معاویه به اندازه یک شیعی عهد صفویان متعصب بوده شکی نیست و دیوان او پر است از اشعار طعن صریح و حتی لعن بر خلفای ثلثه و عایشه و امویان و مخصوصاً عباسیان و ابوحنیفه و شافعی و مالک و احمد بن حنبل و همه اهل سنت و علمای آنها (که آنها را ناصبی می خوانند) و انواع آثار تولی و تبری مگر در بعضی موارد نادره که به ابوبکر و عمر چندان اظهار بغضی نمی کند و حتی در بعضی ابیات نسبت به آنها قدری معتدلانه حرف می زند. ظاهراً در اینکه او قبل از سفر مصر اگر هم احساسات حب اهل بیت رسول داشته شیعه و به طریق اولی پیرو فاطمیان نبوده شبهه ای نباید باشد، چه وی اغلب از ضلالت و گمراهی و باطل گذشتن عهد جوانی خود مکرر در اشعار خود سخن می راند و یک جا صریح گوید «از پیری برنجست هر کس مگر من □ که از وی رسیدم به آل پیغمبر». ولی بعد از عودت از مصر محققاً شیعه و «رافضی» بوده و مردم نیز او را رافضی می خواندند و وی خود با کمال صراحت خود را «فاطمی» و مخالفین خود را ناصبی می خواند.

از معتزله اغلب به عبارات متین حرف می زند و به آنها طعن نمی کند ولی به اغلب مذاهب و طرق دیگر اسلامی و مخصوصاً به آنها که در خراسان رواج داشته مانند کرامیه و حروریّه و لیلی (؟) و حنابله و همه مذاهب ظاهری^۱ بد می گوید. حتی بر قرامطه^۲ لحسا هم که طریقه آنها با عقیده خود ناصر فرق زیادی نداشت چنان که ذکر شد طعن می کند. به دهریان و طبیعیان (به اصطلاح وی طبایعیان) و فلسفیان و معطله هم طعن و عقاید آنها را رد می نماید. معذک به خود او نسبت قرمطی و معتزلی می دادند.

شمایل شخصی و خانواده

از شکل و شمایل و لباس و منظر ناصر خسرو چیزی در دست نیست مگر اشاراتی که در اشعار خود به تنومندی و کشیدگی قامت خود در جوانی و لاغری و شکستگی زیاد بعد از آوارگی از وطن

۱. ظاهریان به طور اعم آنان را می گفتند که ظاهر قرآن و احادیث (تنزیل) را گرفته اند، برخلاف باطنیان که باطن آنها (تأویل) را پیروی کرده و تمام آیات و اخبار و احکام را تأویل می کردند. در دیوان مکرر طعن صریح بر «ظاهری» دیده می شود.

می‌کند و در یک جا به عمامه بزرگ خود اشاره می‌کند و در جای دیگر از گیسوهای بلند خود حرف می‌زند.

وی را ظاهراً خانواده بزرگی بوده و ما از دو برادر او که یکی ابوالفتح عبدالجلیل نام و کنیه داشته و در خدمت وزیر سلاجقه بود و دیگری همسفر او در سفر حجاز و مصر که «سرگذشت شخصی» او را ابوسعید می‌نامد اطلاع داریم و همچنین از یک پسر وی که در اشعار خود مکرر به او اشاره می‌کند. ظاهراً پدرش در جوانی او فوت شده بود چنان‌که از اشاره به نصیحت او در ایام جوانی مستفاد می‌شود. اقارب وی هم ظاهراً اغلب به سبب دعوت او به مذهب اسماعیلی یا بیم از خصومت مردم و عز و جاه خودشان از او دوری گزیدند. اگرچه از این که کتاب وجه دین را مخصوصاً برای برادران و خویشاوندان خود نوشته و از یک بیتی در دیوان او استنباط می‌شود کرد که خانواده وی پیرو عقاید او بوده‌اند. فراق زن و فرزند و خویشان به او در غربت اجباری خیلی مؤثر شده و این فقره را با تعلق خاطر و انس و الفت شدید به آنها در اشعار خود نشان می‌دهد و از آن زمان که اهل و عیالش با وی بودند یاد کرده و گوید که خوشبختی او فقط با حضور آنان ممکن است. از این اظهارات معلوم می‌شود که هیچکس از خانواده و خویشان او در ایام هجرت اضطرابی او با وی نبوده و در بلخ مانده بوده‌اند. «سرگذشت شخصی» پسر عمی هم از او به نام منصور ذکر می‌کند که وی (ناصر) کتابی از مصنفات خود را در موقع وفات خود برای او گذاشت و وصیت کرد که به او برسانند و اگر روایت آثارالبلاد صحیح باشد اعقاب ناصر خسرو هنوز در اواسط قرن هفتم دژ یمکان دارای املاک ناصر بوده‌اند.

وفات و قبر او

در تاریخ وفات ناصر خسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر و روی هم رفته تاریخ ۴۸۱ که در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال به صحت به نظر می‌آید.^۱ و

۱. عجب آنکه حاجی خلیفه در کشف الظنون تاریخ وفات ناصر را سنه ۴۳۱ و در تقویم التواریخ ۴۸۱ ثبت می‌کند. دولتشاه نیز در تذکره الشعرا ۴۳۱ می‌نویسد - «سرگذشت شخصی» روز و ماه وفات را روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمکان ثبت کرده ولی تاریخ سال را ذکر نمی‌کند و فقط گوید که شمس در اسد و قمر در سرطان بود. این قرائن نجومی با ربیع الاول سنه ۴۸۱ موافقت نمی‌کند چه در آن وقت شمس در ثور و جوزا بوده و چنین تقارن از روی حساب فقط در سنه ۴۷۸ ممکن است ولی چون «سرگذشت شخصی» اصلاً ضعیف و غیر قابل اعتماد است مطالب مندرجه در آن چندان قابل بحث و تدقیق نیست. به طور کلی قرائن داخلی و خارجی احوال ناصر و تاریخ عهد وی مؤید صحت روایت راجع به تاریخ وفات نیست و بلکه موجب استبعاد است و هیچ قرینه قوی برای زندگی او بعد از سنه ۴۶۰ یا منتها ۴۷۰ نیست لکن با نبودن روایت و سند دیگری در دست برخلاف آن، رد روایت موجود مشکل است و در مقابل نص منقول جز اظهار

مخصوصاً این که مؤلف کتاب بیان‌الادیان ناصر خسرو را معاصر خود و در همان زمان «معروف و صاحب جریده [جزیره]» می‌خواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتلب (سنه ۴۸۵) از ناصر به عبارت «بوده است» حرف می‌زند مؤید وقوع وفات وی قبل از تاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که گوید ناصر خسرو قریب صدسال عمر کرد، بر فرض وقوع وفات در سنه ۴۸۱ خیلی مبالغه ندارد خصوصاً که افسانه ۱۴۰ سال عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکر شده دلیل این است که از قدیم در خصوص عمر وی مبالغه زیاد بوده است.^۱ در مشرق‌زمین رسم است هر کسی که عمر وی از هفتاد و هشتاد گذشت در سن او خیلی مبالغه عظیم می‌شود ولی آنچه موجب تعجب است این است که چنان‌که آقای غنی‌زاده اشاره می‌کند اگر واقعاً ناصر خسرو به سن ۸۷ سالگی رسیده بوده است هیچ اثری از اواخر ایام او در دست نیست و شاید قصیده‌ای که در آن اشاره به توقف پانزده‌ساله خود در یمکان می‌کند یکی از آخرین آثار اوست و اگر روشنائی‌نامه در ۴۶۰ تألیف شده باشد آن رساله آخرین تألیف موجود اوست.^۲ در صورتی که بنابر روایات مزبور ۲۱ سال دیگر بعد از آن زنده بوده است و این مدت مصادف وسعت و انتشار دعوت فاطمی در عراق عجم و طبرستان بوده است و ظاهراً بایستی اثری از آن در کلمات ناصر دیده شود. شکایت شاعر رادر بعضی اشعار خود از پیری و شکستگی زیاد و ضعف قوی و فتور بدن و باز ماندن از حرکت و خمیدگی، قرینه عمر طولیل توان فرض کرد.

خود ناصر خسرو در چند جا از اشعار به سن خود اشاره می‌کند و از پنجاه و پنجاه‌واند و پنجاه و هشت و شصت و شصت و دو و شصت‌واند سالگی خود حرف می‌زند و آنجا که اشاره به ۱۵ سال اقامت در یمکان می‌کند (دیوان ص ۳۲۹ س ۱۵) لابد سنش از شصت و پنج گذشته بوده است. شکایت از پیری و ضعف و انحطاط قوا و تغییر منظر و سفیدی مو و خمیدگی قد و شکستگی لاغری و مستی دندان از شصت سالگی شروع می‌کند و از سن ۶۲ سالگی شدت می‌گیرد. قبر ناصر خسرو در دره یمکان بوده و ظاهراً هنوز هم آنجاست. چنان‌که ذکر شد قزوینی در

→

شک و تأمل حکم دیگری نتوانیم داد.

بعد از اتمام نسوید دیبچه نسخه‌ای از دیوان ناصر به خط مرحوم رضا قلیخان هدایت به نظر رسید که در ضمن دیبچه‌ای که آن مرحوم بر آن کتاب نگاشته، تاریخ وفات او را به نقل از کتاب شاهد صادق، سنه ۴۷۱ ثبت کرده. کتاب شاهد صادق به نظر نگارنده نرسیده ولی تاریخ روایت شده قریب به عقل است

۱. ممکن است منشأ این مبالغت تحریفی است که در شعر خود ناصر راجع به تاریخ تولدش در بسیاری از نسخه‌ها واقع شده و سنه ۳۵۷ نوشته شده است.

۲. مگر آنکه تألیف رساله جواب اسئله را در ۴۶۲ فرض کنیم.

آثار البلاد، ابنیه و عماراتی به ناصر نسبت می‌دهد و شرحی از حمام‌های شگفت‌انگیز که وی بنا کرده ذکر می‌کند که تا زمان خود قزوینی باقی بوده.

عقاید ناصر خسرو

مقصود از این عنوان به طور مخصوص عقاید شخصی ناصر خسرو بالخصوص نیست که تا اندازه‌ای در صفحات گذشته بدان اشاره شد بلکه به طور کلی ولی به نهایت اجمال شرح عقاید و اصول آن نهضت دینی است که از قرن دوم هجری شروع به تکامل کرده و در قرون چهارم و پنجم و ششم به اعلا درجه وسعت و انتشار خود رسیده آثار سیاسی تاریخی عظیم مانند حکومت قرامطه و دولت فاطمیان مغرب و مصر و شام و حکومت الموت از آن در دنیا ظاهر شد و مخصوصاً در مورد ناصر خسرو و شرح حال او و اشعار و تألیفاتش فهم کامل مطالب بدون اطلاع اجمالی صحیحی از عقاید اسمعیلیه ممکن نیست.

مذهبی که پیروان آن در کتب ملل و نحل و تواریخ و سیر به اسامی و عنوانات مختلف اسمعیلی و باطنی و قرمطی و فاطمی و شیعه سبعیه و به اصطلاح دشمنان آنها ملاحده ذکر می‌شود، شعبه‌ای از مذهب شیعه بود که فقط به هفت امام قائل بودند، یعنی از ائمه ۱۲ گانه شیعه اثنا عشری، فقط تا امام جعفر صادق را معتقد بودند و پسر وی اسمعیل را امام هفتم دانسته و دوره امامان را با وی ختم شده می‌دانستند. پسر اسمعیل مزبور محمد را قائم موعود می‌پنداشتند و پس از وی امامت را در اولاد او به ترتیب مخصوصی قائل بودند. مؤسس این طریقه خود محمد بن اسمعیل ولی مروج و مجدد و بلکه در واقع مؤسس حقیقی شالوده آن عبدالله بن میمون القداح بود که خلفای فاطمی خود را از اعقاب او می‌دانستند.

خلاصه عقاید باطنیه این طائفه آنکه^۱ خدای تعالی را بالاتر از حد صفات دانند و مبدأ اعلی را بعد از خدا عقل کل و پس از آن در درجه ثانی نفس کل دانند و گویند به تأیید عقل کل و ترکیب نفس کل این عالم پدید آمده و پس از دو جوهر علوی که گاهی فقط به تعبیر اول و ثانی از آنها نام می‌برند به سه لواحق یا سه فرشته فائزند که عبارت است از جد و فتح و خیال^۲ و هر پنج تا را روی هم پنج حد علوی خوانند و گویند که مظهر عقل کل در این عالم انبیای اولوالعزم هستند به علاوه قائم که جمعاً

۱. اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین و اندکی هم از اشعار دیوان ناصر و زادالمسافرین او اخذ شده.

۲. ظاهراً این سه لواحق رمز از هیولای کل و مکان و زمان مطلق بودند.

هفت نفرند و آنان را «ناطق» اسم می دهند که درجه سوم است^۱ (بعد از عقل کل و نفس کل) و مظهر نفس کل وصی هریک از این ناطقین است و این وصی را «اساس» نامند و درجه چهارم دارد^۲ و بعد از اساس در رتبه، امامان می آیند که با اساس هفت نفر هستند^۳ یکی بعد از دیگری و بعد از هفت امام درجات حجت و داعی و مأذون می آید. در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق و حضرت علی (ع) را اساس و امام حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و پسر او اسمعیل را ائمه هفت گانه آن دور دانسته، محمد بن اسمعیل را قائم و خلفای فاطمی را جزو امامان دور قائم دانند و هر امام را ۱۲ حجت بوده و هر کدام از حجت ها در منطقه مخصوصی از روی زمین حکم و مأموریت دعوت و سرپرستی شیعه و به قول ناصر خسرو «شبانی رمه» را داشتند که این منطقه را «جزیره» او می نامیدند و در زیر حکم هریک از حجتان سی نفر داعیان بودند و هریک از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که به دعوت عامه اشخاص و در واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند به ترتیبات مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل می شود و کسی را که تازه به طریقه آنها ورود می کرد «مستجیب» می نامیدند. این درجات هفتگانه یعنی مستجیب و مأذون و داعی و حجت و امام و اساس و ناطق درجات و مراتب سیر آنهاست و پنج درجه اخیر را پنج حد جسمانی خوانند و گاهی برای حجت جزایر و امام درجه ای ذکر می کنند به اسم «باب» که شاید همان است که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده می شد و در طریقه صبا حیه (پیروان حسن صباح که به دعوت جدید معروف بود به عنوان رئیس مجلس دعوت در مصر «داعی الدعات» نامیده می شد که ظاهراً «باب» امام زمان و دربان دعوت او منظور است^۴ و گاهی هم مأذون و داعی را به دو درجه فرعی تقسیم کنند که محدود و مطلق نامند و به این جهات، درجات گاهی هفت و گاهی نه و گاهی بیشتر ذکر می شود. از حجت های ۱۲ گانه که هر کدام حجت یک جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعة (هفت اقلیم) بودند که از آن جمله در عهد المستنصر بالله ناصر خسرو حجت جزیره خراسان (به معنی جغرافیائی این کلمه در آن عهد) بود.

چنان که گفته شد این اسامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصر خسرو استخراج شده ولی

۱. و گاهی درجه ششم بعد از پنج حد علوی.

۲. و گاهی درجه هفتم وقتی که لواحق روحانی را نیز حساب می کنند.

۳. هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد.

۴. این فقره از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبه آن بالاتر از حجت است از میان خود حجت های

۱۲ گانه انتخاب می شد و یکی از آنها بوده یا غیر از ۱۲ حجت بوده است.

ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدید» نزاری بودند برای درجات سیر، اصطلاحات دیگری داشته مانند موس و داعی کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره و ظاهراً اینان منطقه دعوت حجت‌ها را عوض جزیره «بحر» می‌گفتند.^۱

اسمعیلیه به تأویل قائلند و آیات و احادیث و احکام شرع را چنان که ذکر آن گذشت تماماً تأویل می‌کنند و منکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» نامند^۲ و بر آنها خیلی طعن کنند و معروف آن است که اسمعیلیان خود و اقلّ درجات بالاتر آنها باطناً به احکام و ظواهر دین اصلاً قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقه آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده و کشف راز نمی‌کنند ولی پس از آنکه به درجات بالاتر رسیده و در سیر در مراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است بر او افشا نمایند، ولی از اظهارات ناصر خسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر می‌شود و وی نه تنها خود به اعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعیّه بوده بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان، دجال باطنیان می‌نامد و بر او طعن می‌کند همانطور که منکر تأویل را دجال ظاهریان می‌خواند^۳ ولی به تقیه و حیل در دعوت و اظهار مطلب بر حسب عقل و فهم مخاطب که رویه ایشان بوده توصیه می‌کند.

این طایفه به حروف جُمَل و معانی رمزی آن اهمیت عظیم می‌دهند و اغلب استدالات و بیاناتشان از روی حروف است چنان که این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً و بکثایتی‌ها و صوفیه و شیخیّه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده می‌شود.^۴ در کلمات ناصر خسرو بعضی آثار عقاید تصوف دیده می‌شود و واضح است که این فقره از شیوع آن عقاید در آن قرن بوده که هر حکیمی کم یا بیش بهره‌ای از آن داشت ولی خدمت و صحبت او با شیخ ابوالحسن علی بن احمد خرقانی متوفی سنه ۴۲۶ که دولتشاه شرحی در آن باب می‌نویسد چندان معقول نیست و

۱. ظاهراً هر شعبه از اسمعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلاً دروز اصطلاحات کلمه و سابق و نالی و متم و ذومعه و ذومعه و جناح و مکاسر برای مراتب مذکوره استعمال می‌کنند چنان که در کتب حمزه بن علی بن احمد مؤسس مذهب دروز دیده می‌شود.

۲. مسلک و مشرب ظاهری خود طریقه معروفی در قرون اولای اسلام بوده و مروج عمده آن داود ظاهری معروف است.

۳. وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱. مگر آنکه تمام این اظهارات و نظایرات صادقانه نبوده و مبنی بر رویه مخصوصی بر حسب اصول و فن معامله با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد.

۴. بعد از اتمام مسوده دیباچه نسخه رساله جواب اسئله که ذکرش گذشت به دست نگارنده رسید. در این رساله حتی بعضی کلمات و اصطلاحات معروف را نیز به حروف مقطعه و رمز مانند می‌نگارد.

در صورتی که از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری در اشعار خود اسم می برد اسم ابوالحسن خرقانی در کلمات وی به نظر نرسیده است. جامی در بهارستان بعضی اشعار ناصر خسرو را از کتاب زبدة الحقائق فی کشف الدقائق در حالات صوفیه تألیف شیخ محمد همدانی معروف به عین البصائر که در سنه ۵۲۵ می زیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلف آن کتاب وی را صوفی مشرب می دانسته است. چنان که گفته شده در مقاله خود در تاریخ زندگی ناصر خسرو از اشارات دال بر آشنائی او به مشرب تصوف شرح داده و مخصوصاً نزدیکی عقاید او را به آراء و عقاید اخوان الصفا (که ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) و طریقه تصوف ایرانی بیان می کند.

اسمعیلیه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر می دانند و به بهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی به مبتدیان این کلمات را به معنی معمول و معروف تفسیر می کنند و به کلی انکار نمی نمایند ولی به ارباب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل می کنند بعث و نشور جسمانی را هم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصر خسرو نیز در این معنی صریح است. احکام دینی را هم چنان که از کتاب وجه دین سر تا پا دیده می شود تأویل می کردند و احکام ظاهری فقه را وهوی و هوس ریاست جویان می نامیدند.

[نقل به اختصار]

برلن، ۳۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ هجری شمسی

سید حسن تقی زاده

الف

۱. ای قبه گردنده بی روزن خضرا
۲. به چشم نهان بین نهان جهان را
۳. آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
۴. سلام کن زمن ای باد مر خراسان را
۵. نیز نگیرد جهان شکار مرا
۶. نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
۷. ای روی داده صحبت دنیا را
۸. نیکوی تو چیست و خوش چه، ای برنا؟
۹. حکیمان را چه می گویند چرخ پیر و دوران ها
۱۰. ای گشته جهان و دیده دامنش را
۱۱. پادشا بر کام های دل که باشد؟ پارسا
۱۲. خواهی که نیاری به سوی خویش زیان را
۱۳. خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا
۱۴. ای کرده قال و قبل تو را شنیدا
۱۵. ای پیر، نگه کن که چرخ برنا
۱۶. ای گنبد زنگارگون ای پر جنون پرفنون...
- ۵۳ با قامت فرتوتی و با قوت برنا
- ۵۵ که چشم عیان بین نبیند نهان را
- ۵۶ گوئی زیون نیافت ز گیتی مگر مرا
- ۵۸ مرا اهل فضل و خرد رانه عام نادان را
- ۶۰ نیست دگر با غمائنش کار مرا
- ۶۲ برون کن ز سر باد خیره سری را
- ۶۴ شادان و برفراشته آوارا
- ۶۶ دیامت تو را نکو و خوش حلوا
- ۶۸ به سیر اندرز حکمت بر زبان مهر و آبان ها
- ۷۱ صد بار خریده مر دلامش را
- ۷۳ پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
- ۷۷ از گفتن ناخوب نگه دار زیان را
- ۷۸ نه اندر وحدتش کثرت، نه مُخَدَث زین همه تنها
- ۸۰ هیچ از خبر شدت به عیان پیدا؟
- ۸۲ پیمود بسی روزگار بر ما
- ۸۴ دریای سبز سرنگون پر گوهر بی منتهی

۱۷. آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا
از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا ۸۸
- ب**
۱۸. به چه ماند جهان مگر به سراب
سپس او تو چون دوی به شتاب ۸۸
۱۹. بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کارها کردند بس نغز و عجب چون بلعجب ۹۰
۲۰. ای شب تازان چون ز هجران طناب
علت خوابی و تو را نیست خواب ۹۳
۲۱. ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
مر تو را خوانده و خود روی نهاده به نشیب ۹۵
۲۲. ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب
گر مردمی ستور مشو، مردمی طلب ۹۶
۲۳. این جهان خواب است، خواب، ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟ ۹۷
۲۴. ای غریب آب غریبی ز تو بر بود شباب
وز غم غربت از سرت پیرید غراب ۹۹
۲۵. ای باز کرده چشم و دل خفته را ز خواب
بشنو سؤال خوب و جوابی بده صواب ۱۰۰
- ت**
۲۶. بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که، که افکند، وز این کار چه خواست ۱۰۱
۲۷. هر که چون خر فتنه خواب و خور است
گرچه مردم صورت است آن هم خراست ۱۰۴
۲۸. باز جهان تیز پرو خلق شکار است
باز جهان را جز از شکار چه کار است؟ ۱۰۶
۲۹. شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است
زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است ۱۰۸
۳۰. آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست
گر به دل اندیشه کنی زین رواست ۱۱۰
۳۱. خرد چون به جان و تنم بنگریست
از این هر دو بیچاره بر جان گریست ۱۱۲
۳۲. از گردش گیتی گله روانیست
هر چند که نیکیش را بقا نیست ۱۱۴
۳۳. مر چرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر نیست
عالم یکی درختی است کش جز بشر ثمر نیست ۱۱۶
۳۴. چون در جهان نگه نکنی چون است؟
کز گشت چرخ دشت چو گردون است ۱۱۸
۳۵. ای پسر ار عمر تو یک ساعت است
ایزد را بر تو درو طاعت است ۱۱۹
۳۶. هر که گوید که چرخ بی کار است
پیش جانش ز جهل دیوار است ۱۲۱
۳۷. آن بی تن و جان چیست کو روان است؟
که شنید روانی که بی روان است؟ ۱۲۳
۳۸. بلی، بی گمان این جهان چون گیاست
جز این مردمان را گمانی خطاست ۱۲۵
۳۹. جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست
زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست ۱۲۷
۴۰. ای به خور مشغول دایم چون نبات
چبست نزد تو خبر زین دایرات؟ ۱۳۱

۴۱. این تخت سخت گنبد گردان سرای ماست
یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست ۱۳۲
۴۲. جهاننا چون دگر شد حال و سانت
دگر گشتی چو دیگر شد زمانت! ۱۳۷
۴۳. ای خردمند نگه کن که جهان بر گذر است
چشم بیناست همانا اگر ت گوش کر است ۱۳۸
۴۴. اگر بزرگی و جاه و جلال در درم است
ز کردگار بر آن مرد کم درم ستم است ۱۴۰
۴۵. گویند عقابی به در شهری برخاست
وز بهر طمع پر به پرواز بیاراست ۱۴۲
۴۶. هر چه دور از خرد همه بند است
این سخن مایه خردمند است ۱۴۲
۴۷. سفلہ جهان، ای پسر، چو چشمه شور است
چشمه شور از در نفایه ستور است ۱۴۲
۴۸. نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی
بر رست و بر دوید برو بر به روز بیست؟ ۱۴۳
۴۹. چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت ۱۴۳

خ

۵۰. ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ
گر نخ و تخت بمائدت چنین بخ بخ ۱۴۳

د

۵۱. ای خوانده کتاب زند و پازند
زین خواندن زند تا کی و چند؟ ۱۴۴
۵۲. از اهل ملک در این خیمه کبود که بود
که ملک از و نر بود این بلند چرخ کبود؟ ۱۴۵
۵۳. یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کونفر ساید
به کوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید ۱۴۶
۵۴. این جهان بی وفارا بر گزید و بد گزید
لاجرم بر دست خویش ار بد گزید لو خود گزید ۱۴۸
۵۵. مردم نبود صورت مردم حکمائند
دیگر خس و خارند و قماشات و دغانند ۱۵۱
۵۶. ز جور لشکر خرداد و مرداد
تواند داد ما را هیچ کس داد؟ ۱۵۳
۵۷. این رقیبان که بر این گنبد پیروزه دژند
گرچه زیرند گهی جمله، همیشه زیرند ۱۵۵
۵۸. چون که نکوننگری جهان چون شد؟
خیر و صلاح از جهان جهان چون شد؟ ۱۵۷
۵۹. گزینم قرآن است و دین محمد
همین بود ازیرا گزین محمد ۱۵۸
۶۰. آن کن ای جوای حکمت کاهل حکمت آن کنند
تا بدان دشوارها بر خویشان آسان کنند ۱۶۰
۶۱. در این مقام اگر می مقام باید کرد
به کار خویش نکوتر قیام باید کرد ۱۶۲
۶۲. چند گوئی که؟ چو ایام بهار آید
گل بیاراید و بادام به بار آید ۱۶۳
۶۳. در درج سخن بگشای بر پند
غزل را در به دست زهد در بند ۱۶۵
۶۴. آزدن مازمانه خود دلرد
مازار آزو گرت بیازارد ۱۶۶

۶۵. خردمند را می چه گوید خرد؟
 ۶۶. کسی که قصد ز عالم به خواب و خور دارد
 ۶۷. خوب یکی نکته بادم است ز استاد
 ۶۸. جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند
 ۶۹. بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
 ۷۰. چند گردی کردم ای خیمه ئی بلند؟
 ۷۱. ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید
 ۷۲. ای خواجه جهان حیل بسی داند
 ۷۳. هوشیاران ز خواب بیدارند
 ۷۴. مرد چو با خویشان شمار کند
 ۷۵. صبا باز با گل چه بازار دارد؟
 ۷۶. هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند
 ۷۷. کسی کز راز این دولا ب پیروزه خبر دارد
 ۷۸. چون همی بوده ها بفرساید
 ۷۹. آمد بهار و نوبت صحرا شد
 ۸۰. تا مرد خرو کور و کر نباشد
 ۸۱. ای شده چاکر آن درگاه تبوه بلند
 ۸۲. جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
 ۸۳. نندیشم از کسی که به نادانی
 ۸۴. مردم سفله بسان گرسنه گربه
 ۸۵. این دهر باشگونه چو بستیزد
 ۸۶. چو تنها بوی گربیات مونس آید
 ۸۷. ز بند آ ز بجز عاقلان نرسته مستند
 ۸۸. از بهر چه این خر مه بی بند و فسارند؟
 ۸۹. وعده این چرخ همه باد بود
 ۹۰. فرومایه چون سیر خورده بباشد
 ۹۱. گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود
 ۹۲. بر دشمنی دشمنت چو دیدی
- چه گویدش؟ گوید «حذر کن ز بد»
 اگر چه چهره اش خوب است طبع خر دارد
 گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»
 یا هر دوان نهفته در این گوی اغبرند؟
 گز نور هر دو عالم و آرام منورند
 چند نازی روز و شب همچون نوند؟
 تا چند چو رفتند دگر باره بر آئید؟
 وز غدر همی به جادوی ماند
 گر چه مستان خفته بسیارند
 داند کاین چرخ می شکار کند
 که هموارش از خواب بیدار دارد
 خویشان را گر چه دون است، ای پسر، والا کند
 به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
 بودنی از چه می پدید آید؟
 وین سال خورده گیتی برنا شد
 از کار فلک بی خبر نباشد
 وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند
 که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند
 با من رسن ز کینه شان دارد
 گاه بنالد به زار و گاه بخرد
 شیر زیان به دام در آویزد
 به ویران درون جغد مسعود باشد
 دگر به تیغ طمع خلق خویش خسته مستند
 یک ذره نسجند اگر بیست هزارند
 وعده رطب کرد و فرستاد تود
 همه عیب جوید همه شر کاود
 آب باز آب شود خاک باز خاک شود
 فعلش، نه نشان و نه داغ باید

۹۳. بر ره مکر و حسد مهوی ازیراک
هر که به راه حسد رود بتر آید ۲۰۲
- ر
۹۴. نبینی بر درخت این جهان بار
مگر هشیار مرد، ای مرد هشیار ۲۰۳
۹۵. بر کن ز خواب غفلت پورا سر
واندر جهان به چشم خرد بنگر ۲۰۴
۹۶. ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهرور ۲۰۷
۹۷. ای گشته جهان و خوانده دفتر
بندیش ز کار خویش بهتر ۲۰۹
۹۸. با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و نیر ۲۱۱
۹۹. این چنبر گردنده بدین گوی مدّور
چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر ۲۱۵
۱۰۰. این زرد تن لاغر گِلِ خوار سیه سار
زرد است و نزار است و چنین باشد گِلِ خوار ۲۱۹
۱۰۱. اصل نفع و ضرر و مایه‌ی خوب و زشت و خیر و شر
نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر ۲۲۱
۱۰۲. ای به هوا و مراد این تن غدار
مانده به چنگال باز آز گرفتار ۲۲۴
۱۰۳. یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
درو همچو خانه بی حدّ و بی مر ۲۲۶
۱۰۴. ای زده تکیه بر بلند سریر
بر سرت خزّ و زیر پای حریر ۲۲۹
۱۰۵. ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر،
تو بر زمی و از برت این چرخ مدّور ۲۳۱
۱۰۶. ای ذات تو ناشده مصوّر
اثبات تو عقل کرده باور ۲۳۶
۱۰۷. بنالم به تو ای علیم قدیر
از اهل خراسان صغیر و کبیر ۲۳۸
۱۰۸. ای حجت بسیار سخن، دفتر پیش آر
وز نوک قلم در سخنها فرویار ۲۳۹
۱۰۹. ای خردمند و هنرپیشه و بیدار و بصیر
کیست از خلق به نزدیک تو هشیار و خطیر ۲۴۲
۱۱۰. ای یار سرود و آب انگور
نه یار منی بحقّ و الطّور ۲۴۳
۱۱۱. هشیار باش و خفته مرو نیز بر ستور
تا نافتد ستور تو ناگه به جرّ و لور ۲۴۵
۱۱۲. بر آمد سپاه بخار از بحار
سوارانش پر دُرّ کرده کنار ۲۴۶
۱۱۳. نگه کن زده صف دو اتبوه لشکر
یکی را یکی ایستاده برابر ۲۴۸
۱۱۴. پند بدادمت من، ای پور، پار
چون بگزیدی تو بر آن نور نار؟ ۲۴۸
۱۱۵. نشنوده‌ای که دید یکی زیرک
زردآلوی فگنده به کو اندر ۲۴۹
- ز
۱۱۶. ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشته است بدو نیز مناز ۲۴۹

۱۱۷. ای تو را آرزوی نعمت و ناز
از کرده عنان اسب نیاز ۲۵۲
۱۱۸. کسی پر خانه دشتی دید هر گز
نه دیوار و نه در بل پست و موجز؟ ۲۵۴

س

۱۱۹. ای خداوند این کبود خراس
صد هزاران تو را ز بنده سپاس ۲۵۴
۱۲۰. ای بسته خود کرده دل خلق به ناموس
ز اندیشه تو را رفته به هر جانب جاسوس ۲۵۵

ش

۱۲۱. مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش خوارش
چون تو را خوار کند چون نکنی خوارش؟ ۲۵۶
۱۲۲. ای متحیر شده در کار خویش
راست بنه بر خط پرگار خویش ۲۵۸
۱۲۳. پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش
تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش ۲۶۰
۱۲۴. چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش؟
به بستان جامه زربفت بدریدند خوبانش ۲۶۲
۱۲۵. نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورت گرش
جز خاک هر گز کی خورد آن را که خاک آمد خورش ۲۶۷
۱۲۶. صعب تر عیب جهان سوی خرد چیست؟ فناش
پیش این عیب سلیم است بلاها و عناش ۲۶۹
۱۲۷. چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش؟
زیرا که بگسترده خزان راز نهانیش ۲۷۲
۱۲۸. گردش این گنبد و مکر و دهانش
گرد بر آرد همی از اولیاش ۲۷۴
۱۲۹. بفریفت این زمان چو آهر منش
تا همچو موم نرم کند آهنش ۲۷۶
۱۳۰. و بال است بر مرد عمر درلزش
چو عمر درلزش فرو داند آزش ۲۷۸
۱۳۱. هر کس به نسب نیک ندانی و به آتش
بر نسبت او نیست گوا به ز فعالش ۲۷۹
۱۳۲. ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
وز عمر و جهان بهره خود کرده فراموش ۲۸۱
۱۳۳. جهان را دگر گونه شد کار و بارش
بُرو مهربان گشت صورت نگارش ۲۸۲
۱۳۴. چو شمشیر بایذت بود، ای برادر،
به جای بدی بد به جای خوشی خوش ۲۸۵

ق

۱۳۵. ای طارم بی قرار ازرق
بر بود زمن جمال و رونق ۲۸۵

ح

۱۳۶. ای فکنده امل دراز آهنگ
پست منشین که نیست جای درنگ ۲۸۶

ل

۱۳۷. گر دگرگون بود حالت پارسال
چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟ ۲۸۷
۱۳۸. ای بسر برده خیره عمر طویل
همه بر قال قال و گفتن قیل ۲۸۹
۱۳۹. گنبد پیروزه گون پر ز مشاغل
چند بگشته است گرد این کره گل؟ ۲۹۱
۱۴۰. این باز سیه پسته نگر بی پرو و چنگال
کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال ۲۹۳
۱۴۱. ای نام شنوده عاجل و آجل
بشناس نخست آجل از عاجل ۲۹۵
۱۴۲. طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل
مگر به خالق و دادار خلق عز و جل ۲۹۶
۱۴۳. گسستم ز دنیای جافی امل
تو را باد بند و گشاد و عمل ۲۹۸
۱۴۴. مانده به یمگان به میان جبال
نیستم از عجز و نه نیز از کلال ۲۹۹
۱۴۵. گرامی چو مال و قوی چون جبال
نکو چون جوانی و خوش چون جمال ۳۰۱
۱۴۶. لشکر پیری فگند و قافله دُلّ
ناگه بر ساعدین و گردن من غل ۳۰۳
۱۴۷. امت را چون نبینی بر چه سانند؟ ای رسول
بیشتر جز مر ستوران را نمائند، ای رسول ۳۰۴

م

۱۴۸. حاجیان آمدند با تعظیم
شاگرد از رحمت خدای رحیم ۳۰۷
۱۴۹. این روزگار بی خطر و کار بی نظام
وام است بر تو گر خبرت هست، وام، وام ۳۰۸
۱۵۰. اگر کار بوده است و رفته قلم
چرا خورد باید به بیهوده غم؟ ۳۱۰
۱۵۱. دام است جهان تو، ای پسر، دام
زین دام ندارد خبر دد و دام ۳۱۲
۱۵۲. به راه دین نبی رفت از ان نمی یاریم
که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم ۳۱۴
۱۵۳. بسی رفتم پس از اندر این پیروزه گون پشکم
کم آمد عمر و نامد مایه آرزو را کم ۳۱۵
۱۵۴. گر مستمند و بادل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم ۳۱۸
۱۵۵. دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم ۳۲۰
۱۵۶. از بهر چه این کبود طارم
پر گرد شده است باز و مغتم؟ ۳۲۲
۱۵۷. ای بار خدای و کردگارم
من فضل تو را سپاس دارم ۳۲۴
۱۵۸. ای شسته سر و روی باب زمزم
حج کرده چو مردان و گشته بی غم ۳۲۶
۱۵۹. ای عجب از دشمن من خود منم
خیره گله چون کنم از دشمنم؟ ۳۲۷
۱۶۰. پانزده سال بر آمد که به یمگانم
چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم ۳۲۹
۱۶۱. این چه خلق و چه جهان است، ای کریم؟
کز تو کس را می نبینم شرم و بیم ۳۳۱

۱۶۲. از من بر مید غمگسارم	۳۳۳ چون دید ضعیف و خنگ سارم
۱۶۳. من چون نادانان بر درد جوانی ننوم	۳۳۴ که در این درد نه من باز پسینم نه نونم
۱۶۴. اگر بر تن خویش سالار و میرم	۳۳۷ ملامت همی چون کنی خیر خیرم؟
۱۶۵. گر نوی ای چرخ گردان مادرم	۳۳۸ چون نه ای تو دیگر و من دیگرم؟
۱۶۶. اگر با خرد جفت و اندر خوریم	۳۴۰ غم خور چو خر چند و تا کی خوریم؟
۱۶۷. من دگرم یادگر شده است جهانم	۳۴۲ هست جهانم همان و من نه همانم
۱۶۸. از صحبت خلق دل گسستم	۳۴۳ اندیشه ندیم دل بستم
۱۶۹. دوش تا هنگام صبح از وقت شام	۳۴۴ بر کف دستم ز فکر بود جام
۱۷۰. ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم	۳۴۶ روی بر نافته از رحمت رحمان رحیم
۱۷۱. از دهر جفا پیشه زی که نالم؟	۳۴۹ گویم ز که کرده است نال نالم؟
۱۷۲. شاید که حال و کار دگرسان کنم	۳۵۰ هرج آن به است قصد سوی آن کنم
۱۷۳. عقل چه آورد ز گردون پیام	۳۵۳ خاصه سوی خاص نهانی ز عام؟

ن

۱۷۴. ای تن تیره اگر شریفی اگر دون	۳۵۵ نبسته گردونی و نبیره گردون
۱۷۵. ای ستمگر فلک ای خواهر آهر من	۳۵۶ چون نگوئی که چه افتاد تو را با من؟
۱۷۶. مر جان مرا روان مسکین	۳۵۸ دانی که چه کرد دوش تلقین؟
۱۷۷. ای شده مشغول به کار جهان	۳۶۰ غره چرائی به جهان جهان؟
۱۷۸. سوار سخن را ضمیر است میدان	۳۶۲ سوارش چه چیز است؟ جان سخن دان
۱۷۹. بر جستن مراد دل ای مسکین	۳۶۵ چو گانت گشت پشت و رخان پر چین
۱۸۰. ز من معزول شد سلطان شیطان	۳۶۷ ندارم نیز شیطان را به سلطان
۱۸۱. حکمتی بشنو به فضل ای مستعین	۳۶۹ پاک چون ماء معین از بو معین
۱۸۲. که پرسد زین غریب خوار محزون	۳۷۱ خراسان را که بی من حال تو چون؟
۱۸۳. بشنو که چه گوید همیت دوران	۳۷۳ پیغام از این چرخ گرد گردان
۱۸۴. چرخ پنداری بخواهد شیفتن	۳۷۵ زان همی پوشد لباس پُر درن
۱۸۵. دیر بماندم در این سرای کهن من	۳۷۶ تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
۱۸۶. امهات و نبات با حیوان	۳۷۸ بیخ و شاخند و بارشان انسان
۱۸۷. ای دنده همچو دَن کرده رخان از خون دن	۳۸۱ خون دن خونت بخواهد ریخت گیرد دَن مَدَن

۱۸۸. در دلم تا به سحرگاه شب دوشین
هیچ نارامید این خاطر روشن بین ۳۸۴
۱۸۹. چه گویی؟ ای شده زین گوی گردان پشت تو چو گان
به دست سالیان شسته زمان از موی تو قطران ۳۸۶
۱۹۰. تا کی کنی گله که نه خوب است کار من
وز تیر ماه تیره تر آمد بهار من؟ ۳۹۰
۱۹۱. درد گنه را نیافتند حکیمان
جز که پشیمانی، ای برادر، درمان ۳۹۲
۱۹۲. چند کنی جای چنین به گزین؟
چون نروی سوی سرائی جز این؟ ۳۹۳
۱۹۳. این گنبد پیروزه بی روزن گردان
چون است چو بستان گه و گاهی چو بیابان؟ ۳۹۵
۱۹۴. ای شده مفتون به قول های فلاطون،
حال جهان باز چون شده است دگرگون؟ ۴۰۲
۱۹۵. بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان
تا چونکه سال و ماه دوانند هر دوان ۴۰۳
۱۹۶. بر جانور و نبات و ارکان
سالار که کردت ای سخن دان؟ ۴۰۴
۱۹۷. غریبی می چه خواهد یارب از من؟
که با من روز و شب بسته است دامن ۴۰۷
۱۹۸. از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین
پر درد گشت جانت رخ زرد و روی پُر چین ۴۰۹
۱۹۹. مکر و حسد را ز دل آوار کن
وین تن خفته را بیدار کن ۴۱۲
۲۰۰. ای افسر کوه و چرخ را جوشن
خود تیره به روی و فعل تو روشن ۴۱۳
۲۰۱. چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان
کان جان است، چنین باشد جان را کان ۴۱۵
۲۰۲. چیست آن لشکر فریشتگان
که بیایند از آسمان پُر آن ۴۱۷
۲۰۳. جوانی شد، او را فراموش کن
سر ناتوانی در آگوش کن ۴۱۷
۲۰۴. ای مر تو را گرفته بت خوش زبان زبون،
تو خوش بد و سپرده دل مهبان ربون ۴۱۷
۲۰۵. از بهر چه، ای پیر هشیوار هنربین،
بر اسب هوا کرد دلت بار دگر زین؟ ۴۱۸

و

۲۰۶. فریاد به لا اله الا هو
زین بی معنی زمانه بدخو ۴۱۸
۲۰۷. چون فروماندی ز بد کردار خویش
پار ما گشتی کنون و نیک خو ۴۲۰

هـ

۲۰۸. ایا گشته غره به مکر زمانه
ز مکرش به دل گشتی آگاه یانه ۴۲۰
۲۰۹. گرگ آمده است گرمه و دشت پر بره
افتاده در رمه، رمه رفته به شب چره ۴۲۱
۲۱۰. دور باش ای خواجه زین بی مر گله
که ت نیاید چیز حاصل جز گله ۴۲۳
۲۱۱. ناید هگرز از این یله گویاره
جز درد و رنج عاقل بیچاره ۴۲۴

۴۲۵	خانه‌ی وفا به دست جفا رفته	۲۱۲. ای زود گرد گنبد بر رفته
۴۲۶	از سمنش روی وز بنفشه گلاله	۲۱۳. گشت جهان کودکی دوازده ساله
۴۲۷	تا تو ز دست او نشوی رسته	۲۱۴. بد خو جهان تو را ندهد دسته
۴۲۸	ندیدم کار دنیا را کناره	۲۱۵. بسی کردم گه و بیگه نظاره
۴۲۹	اکنون که رفت عمر چه گوئی که چه؟	۲۱۶. ای خورده خوش و کرده فراوان فره
۴۳۰	چه افزاری چنین ای خواجه سینه؟	۲۱۷. به فرش واسپ و استام و خزینه
۴۳۱	دام جهان را زمانه بینم دانه	۲۱۸. مکر جهان را پدید نیست کرانه
۴۳۲	کامروز نه هشیاری از شبانه	۲۱۹. داری سخنی خوب گوش یا نه؟
۴۳۴	مشغول چه باشی به بار نامه؟	۲۲۰. بگسل رسن از بی فسار عامه
۴۳۴	طمع در چنه‌ی او مدار از بُنه	۲۲۱. جهان دامگاهی است بس پُر چنه

ی

۴۳۴	زین چاه آرزو ز چه بر نائی؟	۲۲۲. تا کی خوری دریغ ز بر نائی؟
۴۳۶	حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی	۲۲۳. چو رسم جهان جهان پیش بینی
۴۳۸	پشت پیش این و آن پس چون همی چون نون کنی؟	۲۲۴. گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی
۴۴۱	تا کی بود این جهل و باد ساری؟	۲۲۵. ای کرده سرت خو به بی فساری
۴۴۳	تا عمر مگر برین بفر جامی	۲۲۶. ای آنکه ندیم باده و جامی
۴۴۴	از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی؟	۲۲۷. ای آنکه به تن ز ارزوی مال چو نالی
۴۴۶	گر نه همی خواهد گشت اسپری	۲۲۸. گشتن این گنبد نیلوفری
۴۴۸	پوشیده به جامه مسلمانان	۲۲۹. ای عورت کفر و عیب نادانی
۴۵۰	نه همی بینم جز مکر و ستم گاری	۲۳۰. کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
۴۵۲	هم بستر آئی اگر چه دیر بهائی	۲۳۱. سفله جهانا چو گرد گرد بنائی
۴۵۴	نیزم مفروش زرق و رویاهی	۲۳۲. ای گشت زمان زمن چه می خواهی؟
۴۵۵	بهر بنگر که خود کجائی	۲۳۳. ای غره شده به پادشائی
۴۵۷	نه جز خور هست کس را نیز کاری	۲۳۴. جهان را نیست جز مردم شکاری
۴۵۹	بر این تخت سخت این مدورِ عماری	۲۳۵. ایادیده تا روز شب‌های تاری
۴۶۱	بقائی نیستش هر چون طرازی	۲۳۶. نمائد کار دنیا جز به بازی
۴۶۲	بر یکی مانده به یمگان دره زندانی	۲۳۷. بگذر ای باد دل‌افروز خراسانی

۲۳۸. گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردان، ای پسر، سر بر کنی ۴۶۵
۲۳۹. ای شده مشغول به ناکردنی
گرد جهان بیهده تا کی دنی؟ ۴۶۸
۲۴۰. ای مانده به کوری و تنگ حالی
بر من ز چه همواره بد سگالی ۴۷۰
۲۴۱. تمیز و هوش و فکر و بیداری
چون داد خیره خیره تو را باری؟ ۴۷۲
۲۴۲. این چه خیمه است این که گوئی پر گهر دریاستی
با هزاران شمع در پنگان از هیناستی ۴۷۴
۲۴۳. دگر ره باز با هر کوهساری
بخار آورد پیدا خار خاری ۴۷۷
۲۴۴. پیشه این چرخ چیست؟ مفتعلی
نایدش از خلق شرم و نه خجلی ۴۷۹
۲۴۵. جهان بازی گری داند مکن با این جهان بازی
که درمانی به دام او اگر چه تیز پر بازی ۴۸۰
۲۴۶. ای به خطاها بصیر و جلد و ملی
نایدت از کار خویش، خود خجلی ۴۸۲
۲۴۷. شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی و ضعیفی و غم نخواهی ۴۸۴
۲۴۸. ای آدمی به صورت و بی هیچ مردمی
چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی ۴۸۵
۲۴۹. گرت باید که تن خویش به زندان ندهی
آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی ۴۸۷
۲۵۰. چه چیز بهتر و نیکوتر است در دینی؟
سپاهنی ملکی نی ضیاعنی رهنی ۴۸۸
۲۵۱. شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی
فلک چون پر ز نسرين برگ نیل اندوده صحرائی ۴۹۰
۲۵۲. آسایش نبینم ای چرخ آسیائی
خود سوده می نگردی ما را همی بسائی ۴۹۴
۲۵۳. این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان ثوی
ما کهن گشتیم و او نو اینت زیبا جادوی ۴۹۶
۲۵۴. ای طمع کرده ز نادانی به عمر هر گزی
با فرونی و کمی مر هر گزی را کی سزی؟ ۴۹۸
۲۵۵. آمد و پیغام حجت گوش دار ای ناصبی
پاسخش ده گر توانی، سر مخار، ای ناصبی ۵۰۰
۲۵۶. آن جنگی مرد شایگانی
معروف شده به پاسبانی ۵۰۴
۲۵۷. دیوی است جهان پیر و غداری
که ش نیست به مکر و جادوی یاری ۵۰۶
۲۵۸. اگر ز گردش جانی فلک همی ترسی
چنین بسان ستوران چرا همی خفسی؟ ۵۰۸
۲۵۹. آن قوت جوانی و آن صورت بهشتی
ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی؟ ۵۱۰
۲۶۰. جهاننا عهد با من جز چنین بستی
نیاری یاد از آن پیمان که کرده سنی ۵۱۱
۲۶۱. ای گرد گرد گنبد طارونی
یکپارگی بدین عجبی چونی؟ ۵۱۲
۲۶۲. ای گشته سوار جلد بر تازی
خر پیش سوار علم چون تازی؟ ۵۱۴
۲۶۳. بر مرکبی به تندی شیطانی
گشتم بگرد دهر فراوانی ۵۱۵
۲۶۴. بهار دل دوستدار علی
همیشه پر است از نگار علی ۵۱۷
۲۶۵. جهاننا مرا خیره مهمان چه خوانی؟
که تو میزبانی نه بس نیک خوانی ۵۱۹

۵۲۱	نہان کردہ در لا زوردین نیامی	۲۶۶. نگہ کن سحر گہ بہ زرین حسامی
۵۲۲	تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری	۲۶۷. ایا ہمیشہ بہ نوروز سوی ہر شجری
۵۲۴	جز کہ یکی جانور او کیستی؟	۲۶۸. مردم اگر این تن سامیستی
۵۲۶	نکردہ ستم غم دلبر غزالی	۲۶۹. چنین زرد و نوان مانند نالی
۵۲۷	اگر ت آرزوست امر و نہی و گاہ و شہی	۲۷۰. دلیت باید پر عقل و سر ز جہل تہی
۵۲۹	یاش بر تبت و خر خیز گذارستی	۲۷۱. بینی آن باد کہ گوئی دم یارستی
۵۳۰	در این پُر گرد و ناخوش جای دل خیرہ چرا بندی؟	۲۷۲. از آن پس کاین جہان را آزمودی گر خردمندی
۵۳۲	بیم است کہ از کبر در این جای نگنجی	۲۷۳. ای دادہ دل و ہوش بدین جای سپنجی
۵۳۳	بچہ گردونی زیر اسوی من دونی	۲۷۴. ای تن من تو مگر بچہ گردونی
۵۳۵	وانچہ ت ازو گزیر چرا گوئی؟	۲۷۵. آنچہ ت بہ کار نیست چرا جوئی؟
۵۳۵	و گر چند با کس نہایستہ ای	۲۷۶. جہاننا چہ در خورد و بایستہ ای
۵۳۶	چرا کہ ہمچو جہان از ہنر جہان شدہ ای؟	۲۷۷. اگر نہ بستہ این بی ہنر جہان شدہ ای
۵۳۸	بر ہستی آن چون کہ تو را نیست ضیائی؟	۲۷۸. ای خواجہ، تو را در دل اگر هست صفائی
۵۳۸	مگو ورنہ بکن کاری کہ گفتی	۲۷۹. چنین در کارها بسیار مندیش
۵۳۸	بی کسان را جوئی از بس بی کسی!	۲۸۰. چند گردی گرد این بیچارگان؟
۵۳۸	بی مزہ ای و نکو چو دستنبوی	۲۸۱. ای ہمہ گفتار خوب بی کردار،
۵۳۸	بہ در شاہ وزی امیر شوی؟	۲۸۲. تا کی از آرزوی جاہ و خطر

رباعیات

۵۴۱	ز احداث زمانہ را بہ پاکی افگند	۲۸۳. کیوان چو قران بہ برج خاکی افگند
۵۴۱	عین خرد و سفرہ ذاتیم ہمہ	۲۸۴. تا ذات نہادہ در صفائیم ہمہ
۵۴۱	وز قرن بہ قرن یاد گاریم ہمہ	۲۸۵. ارکان گہر است و مانگاریم ہمہ
۵۴۲	کایزد بہ کسی داد جہان سخت ملی	۲۸۶. با گشت زمان نیست مرا تنگدلی

ای قبه گردنده بی‌روزن خضرا
 فرزند توایم ای فلک، ای مادر بدمهر
 فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است
 تن خانه این گوهر والای شریف است
 چون کار خود امروز در این خانه بسازم
 زندان تو آمد پسرا این تن و، زندان
 دیبای سخن پوش به جان بر، که تورا جان
 این بند نبینی که خداوند نهاده است
 در بند مدارا کن و در بند میان را
 گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی
 بشکيب ازیرا که همی دست نیابد
 ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
 آزار مگیر از کس و برخیره میازار
 پرکینه مباش از همگان دایم چون خار
 کز گندفتاده است به چاه اندر سرگین
 با هر کس منشین و مبر از همگان نیز
 چون یاز موافق نبود تنها بهتر
 خورشید که تنهاست ازان نیست برو تنگ
 از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
 احوال جهان گذرنده گذرنده است
 ناجسته به آن چیز که او با تو نماند
 در خاک چه زر ماند و چه سنگ و، تورا گور

با قامت فرتونی و با قوت برنا
 ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما؟
 پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
 تو مادر این خانه این گوهر والا
 مفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا ۵
 زیبا نشود گرچه بهوشیش به دیبا
 هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
 بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا؟
 در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
 بهتر بسی از ملکت دارا به مدارا ۱۰
 بر آرزوی خویش مگر مرد شکوبا
 پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
 کس را مگر از روی مکافات مساوا
 نه نیز به یکباره زیون باش چو خرما
 وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا ۱۵
 بر راه خرد رو، نه مگس باش نه عنقا
 تنها به صدبار چو با نادان همتا
 بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
 با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
 سرما ز پس گرما سرا پس ضرا ۲۰
 بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا
 چه زیر گریجی و چه در خانه خضرا

با آنکه برآورد به صنعا در غمدان
دیوی است جهان صعب و فریبده مراورا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
آبی است جهان تیره و بس ژرف، بدو در
جانت به سخن پاك شود زانکه خردمند
فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد
زنده به سخن باید گشتنت ازیراک
پیدا به سخن باید ماندن که نمانده است
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
نیکو به سخن شونه بدین صورت ازیراک
بادام به از بید و سپیدار به بار است
بیدار چو شیدا است به دیدار، ولیکن
دریای سخن ها سخن خوب خدای است
شور است چو دریا به مثل صورت تنزیل
اندر بُن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
اندر بُن شوراب ز بهر چه نهاده است
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت:
غَوَاصُ تورا جز گل و شورابه نداده است
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
قندیل فروزی به شب قدر به مسجد
قندیل میفروز پیاموز که قندیل
در زهد نه‌ای بینا لیکن به طمع در
گر مار نه‌ای دایم از بهر چرایند
مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه
آسیمه بسی کرد فلک بی‌خردان را
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت

بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا
هشیار و خردمند نجسته است همانا
چون مست مرو بر اثر او به تمنا ۲۵
زنهار که تیره نکنی جان مُصفاً
از راه سخن برشود از چاه به جوزا
فخر آنکه نماند از پس او ناقه عضبا
مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا
در عالم کس بی سخن پیدا، پیدا ۳۰
ناگفته سخن به بود از گفته رسوا
بیهوده مگو، چوب مهر تاب ز پهنای
والا به سخن گردد مردم نه به بالا
هرچند فزون کرد سپیدار درازا
پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا ۳۵
پرگوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
غَوَاصُ طلب کن، چه دوی بر لب دریا؟
چندین گهر و لؤلؤ، دارنده دنیا؟
«تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا» ۴۰
زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا
خرسند مشو همچو خر از قول به آوا
مسجد شده چون روز و دلت چون شب بلدا
بیرون نبرد از دل بر جهل تو ظلماً
برخوانی در چاه به شب خطّ معماً ۴۵
مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا
زیرا که نشد وقف تو این کرّه غبرا
و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا
بگذاشت همه پاك و بشد خود تن تنها

بازی است رباینده زمانه که نیابند
 روزی است از آن پس که در آن روز نیابد
 آن روز بیابند همه خلق مکافات
 آن روز در آن هول و فزع برسر آن جمع
 تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
 بدهد به تمام ایزد دادار تعالی

۲

به چشم نهان بین نهان جهان را
 نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم
 جهان را به آهن نشایدش بستن
 دو چیز است بند جهان، علم و طاعت
 تنت کان و، جان گوهر علم و طاعت
 بسان گمان بود روز جوانی
 چگونه کند با قرار آسمانت
 سوی آن جهان نردبان این جهان است
 در این بام گردان و بوم ساکن
 نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
 که آویخته است اندر این سبز گنبد
 چه گوئی که فرساید این چرخ گردان
 نه فرسودنی ساخته است این فلک را
 ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت
 ازیرا سزا نیست اسرار حکمت
 چه گوئی بود مستعان مستعان گز
 اگر اشتر و اسب و استر نباشد
 مکان و زمان هردو از بهر صنع است
 اگر گوئی این در قران نیست، گویم

که چشم عیان بین نبیند نهان را
 بینی نهان را، بینی عیان را
 به زنجیر حکمت ببند این جهان را
 اگرچه گشاد است مر هر دوان را
 بدین هردو بگمار تن را و جان را
 قراری نبوده است هرگز گمان را
 چو خود نیست از بن قرار آسمان را
 به سر بر شدن باید این نردبان را
 بین صنعت و حکمت غیب دان را
 به جان سبک جفت جسم گران را!
 مر این تیره گوی درشت کلان را؟
 چو بی حد و مر بشمرد سالیان را؟
 نه آب روان و نه باد بزان را
 مگو این سخن جز مراهل بیان را
 مر این بی فساران بی رهبران را
 نباشد چنین مستعین مستعان را؟
 کجا قهرمانی بود قهرمان را
 ازین نیست حدی زمین و زمان را
 همانا نکو می ندانی قران را

- قران را یکی خازنی هست کایزد
 پیمبر شبانی بدو داد از امت
 بر آن برگزیده‌ی خدای و پیمبر
 معانی قران را همی زان ندانی
 قران خوان معنی است، هان ای قران خوان
 ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت
 به مردم شود آب و نان تو مردم
 ازین کرد دور از خورش های آن خوان
 چو هاروت و ماروت لب خشک از آن است
 اگر دوستی خاندان بایدت هم
 مخور انده خان و مان چون نمائد
 زدنیای زیانت ز دین سود کردی
 به خاک کسان اندری، پست منشین،
 یکی شایگانی بیفکن ز طاعت
 یکی رایگان حجتی گفت، بشنو
 ز حجت مراین حجت رایگان را
- ۲۰ حواله بدو کرد مرانس و جان را
 به امر خدای این رمه‌ی بی کران را
 گزیدی فلان و فلان و فلان را
 که طاعت نداری روان قران را
 یکی میزبان کیست این شهره خوان را؟
 ۲۵ که بشناسد آن مهربان میزبان را
 نبینی که سگ سگ کند آب و نان را
 مهین شخص آن دشمن خاندان را
 ابر شط دجله مران بدگمان را
 چو ناصر به دشمن بده خان و مان را
 ۳۰ همی خان و مان تو سلطان و خان را
 اگر خوارگیری به دین سوزیان را
 مدان خانه خویش خان کسان را
 که دوران برو نیست چرخ گران را

۳

- آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
 در حال خوشتن چو همی ژرف بنگرم
 گویم: چرا نشانه تیر زمانه کرد
 گر در کمال فضل بود مرد را خطر
 گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ
 نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
 «دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک»
 با خاطر منور روشنتر از قمر
 با لشکر زمانه و یا تیغ تیز دهر
- گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
 صفرا همی برآید از انده به سر مرا
 چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
 چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا؟
 ۵ جز بر مقرّ ماه نبودی مقرّ مرا
 این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
 این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
 ناید به کار هیچ مقرّ قمر مرا
 دین و خرد بس است سپاه و سپهر مرا

- گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندیشه مرا شجر خوبِ برور است
گر بایدت همی که بینی مرا تمام
منگر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن
هرچند مسکنم به زمین است، روز و شب
گیتی سرای رهگذران است ای پسر
از هرچه حاجت است بدو بنده را، خدای
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خود
اندر جهان به دوستی خاندان حق
وز دیدن و شنیدن دانش یله نکرد
گر من در این سرای نبینم در آن سرای
ای ناکس و نفایه تن من در این جهان
من دوستدار خویش گمان بردمت همی
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی
تا مرا تو غافل و ایمن بیافتی
گر رحمت خدای نبود و فضل او
اکنون که شد درست که تو دشمن منی
خواب و خور است کار تو ای بی خرد جسد
کار خراست سوی خردمند خواب و خور
من با تو ای جسد نشینم در این سرای
آنجا هنر به کار و فضایل، نه خواب و خور
چون پیش من خلائق رفتند بی شمار
روزی به پر طاعت از این گنبد بلند
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
و اکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام
- ۱۰ اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
زین چرخ پرستاره فزون است اثر مرا
بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
۱۵ زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
کرده است بی نیاز در این رهگذر مرا
ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
چون دشمنان خویش به دل کورو کر مرا
۲۰ امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟
همسایه ای نبود کس از تو بتر مرا
جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا
۲۵ افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
نیز از دژ دست تو نگوارد شکر مرا
لیکن خرد به است ز خواب و زخور مرا
ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا
کایزد همی بخواند به جای دگر مرا
۳۰ پس خواب و خور تو را و خرد با هنر مرا
گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
بیرون پریده گیر چو مرغ بهر مرا
وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
یاد است این سخن زیکی نامور مرا
از خویشتن چه باید کردن حذر مرا؟ ۳۵
چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا

قول رسول حق چو درختی است بارور
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی؟
ای آنکه دین تو بخریدم به جان خویش
دانم که نیست جز که به سوی توای خدا
گر جز رضای توست غرض مرا ز عمر
واندر رضای خویش تو، یارب، به دو جهان
همچون پدر به حق تو سخن گوی و زهد ورز
برگش تو را که گاو تویی و ثمر مرا
انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا
از جور این گروه خران بازخر مرا
روز حساب و حشر مفرو و زر مرا ۴۰
بر چیزها مده به دو عالم ظفر مرا
از خاندان حق مکن زاستر مرا
زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نالی به راه من
از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا

۴

سلام کن زمن ای باد مر خراسان را
خبر بیاور ازیشان به من چو داده بُوی
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
فلان اگر به شك است اندر آنچه خواهد کرد
ازین همه بستانند به جمله هرچه ش داد
از آنکه در دهندش این زمان نهد پستان
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس
به مُلك ترك چرا غره اید؟ یاد کنید
کجاست آنکه فریغونیان زهیبت او
چو هند را به سم اسپ ترك ویران کرد
کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان
چو سیستان زخلف، ری زرازیان، بستند
فریفته شده می گشت در جهان و، بلی
شما فریفتگان پیش او همی گفتید
به فرّ دولت او هر که قصد سندان کرد
مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
ز حال من به حقیقت خبر مر ایشان را
به مکر خویش و، خود این است کارگیهان را
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را ۵
چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را
دگر زمان بستانند به قهر پستان را
به چندگونه بدیدید مر خراسان را
جلال و عزّت محمود زاولستان را
ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟ ۱۰
به پای پیلان بسپرد خاك ختلان را
همی به سندان اندر نشانند پیکان را
وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
چنو فریفته بود این جهان فراوان را
«هزار سال فزون باد عمر سلطان را» ۱۵
به زیر دندان چون موم یافت سندان را

پریر قبله احرار زاوستان بود
 کجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت و جاه
 بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
 بسی که خندان کرده است چرخ گریان را
 قرار چشم چه داری به زیر چرخ؟ چونیست
 کناره گیر ازو کاین سوار تازان است
 بترس سخت زسختی چوکاری آسان شد
 برون کند چو درآید به خشم گشت زمان
 بر آسمان زکسوف سیه رهایش نیست
 میانه کار بیاش، ای پسر، کمال مجوی
 ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
 نگاه کن که به حیلست همی هلاک کنند
 اگر شراب جهان خلق را چومستان کرد
 نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
 به قول بنده یزدان قادرند ولیک
 بگویشان که شما به اعتقاد دیوانید
 چومست خفت ببالینش بر تو، ای هشیار،
 زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود
 توران تو چو بندگانست و این جهان زندان
 ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است
 به فعل بنده یزدان نه‌ای به نامی تو
 به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟
 خدای باتو بدین صنع نیک احسان کرد
 جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است
 چرا کنون که بهار است جهد آن نکنی
 من این سخن که بگفتم تو را نکو مثل است
 دل تو نامه عقل و سخت عنوان است
 چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
 که زیر خویش همی دید برج سرطان را؟
 چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
 بسی که گریان کرده است نیز خندان را ۲۰
 قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را
 کسی کنار نگیرد سوار تازان را
 که چرخ زود کند سخت کار آسان را
 ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
 مر آفتاب درفشان و ماه تابان را ۲۵
 که مه تمام نشد جز زهر نقصان را
 به درّ و مرجان مفروش خیره مرجان را
 زهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
 توشان رها کن چون هوشیار مستان را
 نماند فرمان در خلق خویش یزدان را ۳۰
 به اعتقاد همه امتند شیطان را
 که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را
 مزین گزافه به انگشت خویش پنگان را
 زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را
 مقرّ خویش مپندار بند و زندان را ۳۵
 به علم گوش و بپوش این ضعیف عریان را
 خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
 به پیش او دار این آشکار و پنهان را
 به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را
 به کشت باید مشغول بود دهقان را ۴۰
 که تا یکی به کف آری مگر زمستان را
 مثل بسنده بود هوشیار مردان را
 بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

تو را خدای زهر بقا پدید آورد
 نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد
 بقا به علم خدا اندراست و، فرقان است
 اگر به علم و بقا هیچ حاجت است تو را
 در سرای نه چوب است بلکه دانایی است
 به جدّ او و بدو جمله باز باید گشت
 مرا رسول رسول خدای فرمان داد
 کنون که دیو خراسان به جمله ویران کرد
 چو خلق جمله به بازار جهل رفته ستند
 مرا بدل ز خراسان زمین یمگان است
 کسی چرا طلبد مرا و یمگان را
 به عمر بهره همین است مرا که به شعر
 به رشته می‌کنم این زرد و دژ و مرجان را

۵

نیز نگیرد جهان شکار مرا
 دیدمش و دید مرا و بسی
 چون خورم اندوه او چو می‌بخورد
 چون نکنم پیش ازینش خوار که او
 هر که زمن درد سر نخواهد و غم
 هر که پیاده به کار نیستمش
 چند بگشت این زمانه بر سر من
 یار من و غمگسار بود و، کنون
 مکر تو ای روزگار پیدا شد
 نیز نخواهد گزید اگر بهشم
 من نه‌سندم تو را به پود کنون
 سرّ تو دیگر بُد، آشکار دگر
 یار من امروز علم و طاعت بس
 نیست دگر با غمّانش کار مرا
 خوردم خرماش و خست خار مرا
 گردش این چرخ مردخوار مرا؟
 برگند از پیش خویش خوار مرا؟
 گو به غم و درد سر مدار مرا
 نیست به کار او همان سوار مرا
 گرد جهان کرد خنک‌سار مرا
 غم بفزوده است غمگسار مرا
 نیز دگر مکر پیش مار مرا
 زین سپس از آستینت مار مرا
 چون نه‌سندی همی تو تار مرا
 سرّ یکی بود و آشکار مرا
 شاید اگر نیستی تو یار مرا

- بار نخواهم سوی کسی که کند
 شاید اگر نیست بر در ملکی
 چون نکنم بر کسی ستم نبود
 چون نپسندم ستم ستم نکنم
 ننگرم از بن به سوی حرمت کس
 زمزم اگر زابها چه پاکتر است
 خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
 چشم و دل و گوش هریکی همه شب
 گوش همی گوید از مُحال و دروغ
 چشم همی گوید از حرام و حرم
 دل چه کند؟ گویدم همی ز هوا
 عقل همی گویدم «موگل کرد
 نیست ز بهر تو با سپاه هوا
 سر زکمند خرد چگونه کشم؟
 دیو همی بست بر قطار سرم
 گرنه خرد بسندی مهارم ازو
 غار جهان گرچه تنگ و تار شده است
 هیچ مکن ای پسر زدهر گله
 هست بدو گشتم و، زیان و سخن
 دهر همی گویدت که «بر سفرم
 دهر چه چیز است؟ عمر سوی خرد
 عمر شد، آن مایه بود و، دانش دین
 راهبری بود سوی عمر ابد
 این عدوی عمر بود رهبر تا
 سنگ سیه بودم از قیاس و خرد
 خار خلان بودم از مثال و، خرد
 دل ز خرد گشت پر ز نور مرا
- منت او پست ز پربار مرا
 ۱۵ جز به در کردگار بار مرا
 حشمت آن محتشم به کار مرا
 پند چنین داد هوشیار مرا
 کاید از این زشت کار عار مرا
 پاکتر از زمزم است ازار مرا
 ۲۰ مونس جانند هر چهار مرا
 پند دهد با تن نزار مرا
 راه بکن سخت و استوار مرا
 بسته همی دار زینهار مرا
 سخت نگه دار مردوار مرا
 ۲۵ بر تن و بر جانت کردگار مرا
 کار مگر حرب و کارزار مرا
 فضل خرد داد بر حمار مرا
 عقل برون کرد از آن قطار مرا
 دیو کشان کرده بد مهار مرا
 ۳۰ عقل بسنده است یار غار مرا
 زانکه زوی شکر هست هزار مرا
 هردو بدو گشت پیشکار مرا
 تنگ مکش سخت در کنار مرا
 کرد بجز عمر نامدار مرا؟
 ۳۵ ماند ازو سود یادگار مرا
 این عدوی عمر مستعار مرا
 سوی خرد داد ره گذار مرا
 کرد چنین در شاهوار مرا
 سرو سهی کرد و بختیار مرا
 ۴۰ سر ز خرد گشت بی خمار مرا

پیش‌روم عقل بود تا به جهان
 بر سر من تاج دین نهاد خرد
 از خطر آتش و عذاب ابد
 دین چو دلم پاك دید گفت «هلا
 پیش دل اندر بکن نشست گهم
 کردم در جانش جای و نیست دریغ
 چون نکنم جان فدای آنکه به حشر
 لاجرم اکنون جهان شکار من است
 گرچه همی خلق را فگار کند
 کرد به حکمت چنین مشار مرا
 دین هنری کرد و بردبار مرا
 دین و خرد کرد در حصار مرا
 همین به دل پاك برنگار مرا
 وز عمل و علم کن نثار مرا» ۴۵
 این دل و جان زین بزرگوار مرا
 آسان گردد بدو شمار مرا؟
 گرچه همی دارد او شکار مرا
 کرد نیارد جهان فگار مرا
 جان من از روزگار برتر شد
 بیم نیاید ز روزگار مرا ۵۰

۶

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
 بری دان از افعال چرخ برین را
 همی تا کند پیشه، عادت همی کن
 هم امروز از پشت بارت بیفگن
 چو تو خود کنی اختر خویش را بد
 به چهره شدن چون پری کی توانی؟
 بدیدی به نوروز گشته به صحرا
 اگر لاله پر نور شد چون ستاره
 تو باموش و رای از نکو محضران چون
 نگه کن که ماند همی نرگس نو
 درخت ترنج از بر و برگ رنگین
 سپیدار مانده است بی هیچ چیزی
 اگر تو از آموختن سر بتابی
 بسوزند چوب درختان بی بر
 برون کن ز سر باد و خیره سری را
 نشاید زدانا نکوهش پری را
 جهان مرجفا را، تومر صابری را
 میفگن به فردا مر این داوری را
 مدار از فلک چشم نيك اختری را ۵
 به افعال مانده شو مر پری را
 به عیوق مانده لاله فی طری را
 چرازو نهذرفت صورت گری را؟
 همی برنگیری نکو محضری را؟
 زس سیم و زر تاج اسکندری را ۱۰
 حکایت کند کله قیصری را
 ازیرا که بگزید او کم پری را
 نجوید- سر تو همی سروری را
 سزا خود همین است مربی پری را

- درخت تو گر بار دانش بگیرد
نگر نشمری، ای برادر، گزافه
که این پیشها است نیکو نهاده
دگرگونه راهی و علمی است دیگر
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن
چو کبگ دری باز مرغ است لیکن
پیمبر بدان داد مر علم حق را
به هارون ما داد موسی قران را
تورا خط قید علوم است و، خاطر
تو باقید بی اسپ پیش سواران
ازین گشته ای، گر بدانی تو، بنده
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
تو برپائی آنجا که مطرب نشیند
صفت چندگوئی به شمشاد و لاله
به علم و به گوهر کنی مدحت آن را
به نظم اندر آری دروغی طمع را
پسنده است با زهد عمار و بوذر
من آنم که در پای خوگان نریزم
تو را ره نمایم که چنبر کرا کن
کسی را برد سجده دانا که یزدان
کسی را که بسترد آثار عدلش
امام زمانه که هرگز نرانده است
نه ربی بجز حکمتش مردمی را
چو باعدل در صدر خواهی نشسته
بشو زی امامی که خط پدرش است
بین گرت باید که بینی به ظاهر
نیارد نظر کرد زی نور علمش
- ۱۵ به زیر آوری چرخ لیلوفری را
به دانش دبیری و نه شاعری را
مرالفقدن نعمت ایدری را
مرالفقدن راحت آن سری را
نماند همی سحر پیغمبری را
۲۰ خطر نیست با باز کبگ دری را
که شایسته دیدش مر این مهتری را
نبوده است دستی بران سامری را
چو زنجیر مر مرکب لشکری را
نباشی سزاوار جز چاکری را
۲۵ شه شگنی و میر مازندری را
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
سزد گر بری زبان جری را
رخ چون مه و زلفک عنبری را؟
که مایه است مرجهل و بدگوهری را
۳۰ دروغ است سرمایه مرکافری را
کند مدح محمود مر عنصری را؟
مر این قیمتی در لفظ دری را
به سجده مر این قامت عرعری را
گزیده ستش از خلق مر رهبری را
۳۵ ز روی زمین صورت جائری را
بر شیعتش سامری ساحری را
نه عیبی بجز همتش برتری را
نشانده در انگشتی مشتری را
به تعویذ خیرات مر خیبری را
۴۰ ازو صورت و سیرت حیدری را
که دردست چشم خرد ظاهری را

اگر ظاهری مردمی را بجُستی به طاعت، برون کردی از سر خری را
ولیکن بَقَر نیستی سوی دانا اگر جویدی حکمت باقری را
مراهمچو خود خرمی چون شمارد؟ چه ماند همی غل مرانگشتی را؟
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم چو دیبا کند کاغذ دفتری را؟ ۴۵
بخوان هردو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بختی را

۷

ای روی داده صحبت دنیا را شادان و برفراشته آوا را
قَدَت چوسرو و رویت چون دیبا واراسته به دیبا دُنیا را
شادی بدین بهار چو می بینی چون بوستان خسرو صحرا را
برنا کند صبا به فسون اکنون این پیر گشته صورت دنیا را
تا تو بدین فسونش به برگیری این گنده پیر جادوی رعنا را ۵
وز تو به مکر و افسون برآید
چون کودکان بخیره همی خری
لیکن وفا نیابی ازو فردا
دنیا به جملگی همه امروز است
فردات را بین به دل و امروز
عالم قدیم نیست سوی دانا
چندین هزار بوی و مزه و صورت
رنگین که کرد و شیرین در خرما
خرماگری زخاک که آمخته است
خط خط که کرد جزع یمانی را؟
بنگر به چشم خاطر و چشم سر
گر گشته ای دبیر فرو خوانی
بررس که کردگار چرا کرده است
ویران همی زهر چه خواهد کرد
۱۰
۱۵

- چون بند کرد در تن پیدائی
وین جان کجاشود چومجرّد شد
چون است کار از پس چندان حرب
بهمن کجا شده است و کجا قارن
رستم چرا نخواند به روز مرگ
آنها کجا شدند و کجا اینها؟
غرّه مشو به زور و توانائی
برنا رسیدن از چه و چند و چون
نشوده‌ای که چند بهر سیده است
والا نگشت هیچ کس و عالم
شیرین و سرخ گشت چنان خرما
بررس به کارها به شکیبائی
صبر است کیمیای بزرگی‌ها
باران به صبر پست کند، گرچه
از صبر نردبانّت باید کرد
یاری ز صبر خواه که یاری نیست
«صبر از مراد نفس و هوا باید»
بنده‌ئی مراد دل نبود مردی
در کار صبر بند تو چون مردان
تا زین جهان به صبر برون نائی
آنجات سلسبیل دهند آنگه
صبر است عقل را به جهان همتا
فضل تو چیست، بنگر، بر ترسا؟
تو مؤمنی گرفته محمد را
ایشان پیمبران و رفیقانند
بشناس امام و مسخره را آنگه
حجّت به عقل گوی و مکن دردل
- ۲۰ این جان کارجوی نه پیدا را؟
وین جا گذاشت این تن رسوارا؟
امروز مر سکندرو دارا را؟
زان پس که قهر کردند اعدارا؟
آن نیز پرّ و چنگل عنقا را؟
۲۵ زین باز پرس یکسره دانا را
کاخر ضعیفی است توانا را
عار است نورسیده و بُرنا را
پیغمبرِ خدای بحیرا را؟
نادیده مر معلّم والا را
۳۰ چون برگرفت سختی گرما را
زیرا که نصرت است شکیبا را
نستود هیچ دانا صفرا را
نرم است، روزی آن گه خارا را
گزریر خویش خواهی جوزارا
۳۵ بهتر ز صبر مر تن تنها را
این بود قول عیسی شعبا را
مردی مگوی مرد همانا را
هم چشم و گوش را و هم اعضا را
چون یابی آن جهان مصفا را؟
کاینجا پلید دانی صهبا را
برجان نه این بزرگ دوهمتا را
از سر هوس برون کن و سودارا
او کافر است گرفته مسیحا را
چون دشمنی تو بیهده ترسارا؟
۴۵ قسّیس را نکوه و چلیپا را
باخلق خیره جنگ و معادا را

در عقل واجب است یکی کلی
 او را بحق بنده باری دان
 او را اگر شناخته‌ای بی شک
 توحید تو تمام بدو گردد
 رازی است این که راه ندانسته‌اند
 آن را بدو بهل که همی گوید
 کان کوردل نیارد پذیرفتن
 این نفس‌های خرده اجزا را
 مرجع بدوست جمله مراینهارا
 دانسته‌ای ز مولی مولا را
 ۵۰ مر کردگار واحد یکتا را
 اینجا در این بهایم غوغا را
 «من دیده‌ام فقیه بخارا را»
 پند سوار دلدل شهبها را
 حجت ز بهر شیعت حیدر گفت
 این خوب و خوش قصیده غرّا را

۸

نیکوی تو چیست و خوش چه‌ای برنا؟
 بنگر که مر این دو را چه می‌داند
 حلوا نخورد چو جو بیابد خر-
 جز مردم با خرد نمی‌یابد
 حلوا به خرد همی دهد لذت
 جان را به خرد نکو چو دیباکن
 شرم است نکو بحق و خوش دانش
 دیبای دل است شرم زی عاقل
 حورا نوی ار نکو و با شرمی
 گر شرم نیایدت ز نادانی
 کوری تو کنون به وقت نادانی
 تو عورت جهل را نمی‌بینی
 این عورت بود آنکه پیدا شد
 ای آدمی ار تو علم ناموزی
 چون پست بُودت قامت دانش
 دانا ز تو چون چرا و چون پرسد
 دیباست تو را نکو و خوش حلوا
 آن است نکو و خوش سوی دانا
 دیبا نبُود به گاو بر زیبا
 هنگام خورو بطر خوشی زینها
 ۵ قیمت به خرد همی گرد دیبا
 تا مرد خرد نگویدت «رعنا»
 هر دو خوش و خوب و درخور و همتا
 حلوای دل است علم زی والا
 گر شرمگن و نکو بود حورا
 ۱۰ بی شرم تر از تو کیست در دنیا
 آموختنت کند بحق بینا
 آنگاه شود به چشم تو پیدا
 در طاعت دیو از آدم و حوّا
 چون مادر و چون پدر شوی رسوا
 چون سرو چه سود مر تو را بالا؟
 ۱۵ بالات سخن نگوید، ای برنا

شاید که ز بیم شرم و رسوائی
 ناموخت خدای ما مرآدم را
 بنگر که چه بود نیک آن اسما
 تا نام کسی نخست ناموزی
 از نام به نامدار ره یابد
 خرسند مشو به نام بی معنی
 این عالم مرده سوی من نام است
 سوی همه خیر راه بنماید
 دو نام دگر نهاد روم و هند
 بوی است نه عین و نون و با و را
 چندین عجبی زچه پدید آمد
 این رستنی است و نازوان هر سو
 این زشت سپید و آن سیه نیکو
 از چشمه چشم و از یکی صانع
 این جزو که است چونش بشناسی
 از علت بودش جهان بررس
 انگار که روز آخر است امروز
 چون آخر عمر این جهان آمد
 کشتی خرد است دست در وی زن
 گر با خردی چرا نپرهیزی
 با طاعت و ترس باش همواره
 پرهیز به طاعت و به دانش کن
 تا بسته نگیردت یکی جاهل
 از طاعت و علم نردبانی کن
 زین چرخ برون، خرد همی گوید،
 زانجا همی آید اندر این گنبد
 هرگز نشده است خلق از این زندان

در جستن علم دل کنی یکتا
 چون عور و پرهنه گشت جز کاسما
 منگر به دروغ عامه و غوغا
 در مجمع خلق چون کنیش آوا ۲۰
 چون عاقل و تیزهش بود جویا
 نامی تهی است زی خرد عنقا
 آن عالم زنده ذات او والا
 این نام رونده بر زبان ما
 این را که تو خوانیش همی خرما ۲۵
 نام معروف عنبر سارا
 از خاک به زیر گنبد خضرا؟
 وان بی سخن است و این سیم گویا
 آن گنده و تلخ وین خوش و بویا
 یا قوت چراست آن و این مینا؟ ۳۰
 بر کل دلیل گرددت اجزا
 بفگن به زبان دهریان سودا
 زیرا که هنوز نامده است فردا
 امروز، بیایدش یکی مبدا
 تا غرقه نگردی اندر این دریا ۳۵
 ای خواجه از این خورنده اژدرها؟
 تا از تو به دل حسد برد ترسا
 بر خیره مده به جاهلان لالا
 هر روز بسان گاوک دوشا
 وانگه برشو به کوکب جوزا ۴۰
 صحراست یکی و بی کران صحرا
 از بهر من و تو این همه نعما
 جز کز ره نردبان علم آنجا

چون جانت به علم شد بر آن معدن سرما ز تو دور ماند و هم گرما
 بهرست خدای را و تو بشناس از با صفت و ز بی صفت تنها ۴۵
 وان را که فلك به امر او گردد ایزدش مگوی خیره، ای شیدا
 کان بنده ایزد است و فرمان بر مولای خدای را مدان مولا
 وز راز خدای اگر نه ای آگه
 بر حجت دین چرا کنی صفرا؟

۹

حکیمان را چه می گویند چرخ پیر و دوران ها
 به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبان ها
 خزان گوید به سرماها همین دستان دی و بهمن
 که گویدشان همی بی شک به گرماها حزیران ها
 به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی
 حریر سبز در پوشند بستان و بیابان ها
 درخت بارور فرزندی زاید بی شمار و مر
 در آویزند فرزندان بسیارش ز پستان ها
 فراز آیند از هرسو بسی مرغان گوناگون
 پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحان ها ۵
 بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
 ز سبزه ی آب دار و سرخ گل وز لاله بستان ها
 به گفتار که بیرون آورد چندان خز و دیبا
 درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهان ها؟
 نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی
 به قول او کند ایدون همی آباد ویران ها
 چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
 به فرمانش به صحرا بر مطرا گشت خُلقان ها
 نگون سار ایستاده مر درختان را یکی بینی

دهان هاشان روان در خاک بر کردار ثعبان ها
 درختان را بهاران کار بندانند و تابستان
 ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستان ها
 به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر
 پیاساید شب و روز و بر آماسد چو سندان ها
 که گوید گور و آهو را که جفت آنگاه بایدتان
 همی جستن که زادن تان نباشد جز به نیشان ها؟
 در آویزد همی هریک بدین گفتارها زینها
 صلاح خویش را گوئی به چنگ خویش و دندان ها
 چرا واقف شدند اینها براین اسرار و، ای غافل،
 نگشتهستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمان ها؟
 بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره؟
 ندانستی که بسیار است او را مکر و دستان ها؟
 نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی
 ندارد سود با تیغش نه جوشن ها نه خفتان ها
 همی گوید به فعل خویش هرکس را زما دایم
 که «من همچون تو، ای بیهوش، دیده ستم فراوان ها
 اگر باتو نمی دانی چه خواهم کرد، نندیشی
 که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها؟
 همی بینی که روز و شب همی گردی به ناکامت
 به پیش حادثات من چو گوئی پیش چوگان ها
 ز میدان های عمر خویش بگذشتی و می دانی
 که هرگز باز نائی تو سوی این شهره میدان ها
 که آراید، چه گوئی، هر شبی این سبز گنبد را
 بدین نو رسته نرگس ها و زراندود پیکان ها؟
 اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری
 بیاموزم تو را يك يك زبان چرخ و دوران ها

۲۵

همی گویند کاین کهسارهای محکم و عالی
 نرسته ستند در عالم مگر کز نرم باران ها
 زمین کو مایه تنهاست دانا را همی گوید
 که اصلی هست جان ها را که سوی او شود جان ها
 به تاریکی دهد مژده همیشه روشنائی مان
 که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسان ها
 به مال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی
 که روزی آهوان بودند آن پرآرد انبان ها
 و گر دشواری بینی مشو نومید از آسانی
 که از سرگین همی روید چنین خوش بوی ریحان ها
 چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان
 چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندان ها؟
 در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی رحمت
 همی بر ما بپیماید بدین گگردنده پنگان ها
 ز عمر این جهانی هر که حق خویش بستانند
 برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوان ها
 چو زین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس
 نیابد راه سوی او زیادت ها و نقصان ها
 در این الفنج گه جویند زاد خویش بیداران
 که هم زادست بر خوان ها و هم مال است در کان ها
 بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
 در این ایام الفقدن شراب و مال و درمان ها
 که را ناید گران امروز رفتن بر ره طاعت
 گران آید مرآن کس را به روز حشر میزان ها
 به نعمت ها رسند آنها که ورزیدند نیکی ها
 به شدت ها رسند آنها که بشکستند پیمان ها
 خداوند جهان باتش بسوزد بد فعالان را

۲۰

۲۵

برین قایم شده است اندر جهان بسیار برهان‌ها

ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما

سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلان‌ها

بدی با جهل یاراند، هرکو بدکنش باشد

نپرهیزد زید گرچه مقرّ آید به فرقان‌ها

نبینی حرص این جهّال برکردار بد زان پس

که پیوسته همی دژند بر منبر گریبان‌ها

به زیر قول چون مُبرم نگر فعل چو نشترشان

بسان نامه‌های زشت زیر خوب عنوان‌ها

ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه به طمع خود

بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتان‌ها

اگر يك دم به خوان خوانی مرورا، مژده‌ور گردد

به خوانی در بهشت عدن پر حلوا و بریان‌ها

به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو

فرود افتد چو بریان شکم آگنده بر خوان‌ها

چنین باغی نشاید جز که مر خوارزمیانی را

که بردارند بر پشت و به گردن بار کپّان‌ها

چنین چون گفتی ای حجت که بر جهّال این امت

فرو بارد ز خشم تو همی اندوه طوفان‌ها؟

براین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را

همی هر روز پر گردد به نفرین تو دیوان‌ها

۴۰

۴۵

۱۰

صد بار خریده مر دلامش را

بسیار شنوده‌ای کلامش را

تاچند کنی طلب مقامش را؟

نم‌نیست غم‌است مر غمامش را

ای گشته جهان و دیده دامش را

بر لفظ زمانه هر شبانروزی

گفته‌است تورا که «بی مقام من»

بارنده به دوستان و یاران بر

- چون داد نوید رنج و دشواری
 بر یخ بنویس چون کند وعده
 جز کشتن یار خویش و فرزندان
 چون چاشت کند ز خویش و پیوندت
 گر بر تو سلام خوش کندروزی
 کس را به نظام دیده‌ای حالی
 وز باب و ز مام خویش نربودش
 پرهیز کن از جهان بی حاصل
 و آگاه کن، ای برادر، از غدرش
 آن را که همی ازو طمع دارد
 گر بر فلک است بام کاشانه‌ش
 من کز همه حال و کارش آگاهم
 وین دل که حلال او نمی جوید
 آن را طلب، ای جهان، که جویاست
 واشفته بدو سپاری و بر که
 وز مشتری و قمر بیارانی
 آخر بدهی به ننگ و رسوائی
 هرچند که شاه نامور باشد
 واشفته کنی به دست بیدادی
 بشنو پدران، ای پسر، پندی
 پرهیز کن از کسی که نشناسد
 وز دل به چراغ دین و علم حق
 زودست بشوی و جز به خاموشی
 بگذارش تا به دین همی خرد
 منگر به مثل جز از ره عبرت
 بل تا بکشد به مکر زی دوزخ
 بر راه امام خود همی نازد
- آراسته باش مر خرامش را
 گفتار محال و قول خامش را
 کاری مشناس مر حسامش را
 توساخته باش کار شامش را
 دشنام شمار مر سلامش را
 کورخنه نکرد مر نظامش را؟
 یا زو نربود باب و مامش را
 ای خورده جهان و دیده دامش را
 دور و نزدیک و خاص و عامش را
 گو «ساخته باش انتقامش را»
 چون دشت شمار پست بامش را
 هرگز طلبم مراد و کامش را؟
 چون خواهد جست مر حرامش را؟
 این بی مزه ناز و غرور امش را
 شاهنشده ری کنی غلامش را
 مر قبقب زین و اوستامش را
 بی شک يك روز لاف و لامش را
 نابوده کنی نشان و نامش را
 احوال به نظم و نغز و رامش را
 آن پند که داد نوح سامش را
 دنیی و نعیم بی قوامش را
 نتواند برد مر ظلامش را
 پاسخ مده، ای پسر، پیامش را
 دنیای مزور و خطامش را
 رخساره خسك چون رخامش را
 دیواز پس خویشتن لگامش را
 او را میذیر و مه امامش را

دیوی است جریص و کام او حرصش بشناس به هوش دیو و گامش را
 چون صورت و راه دیو او دیدی بگذار طریقت نعامش را
 وانکه بگزار شکر ایزد را وین منت و نعمت تمامش را
 وامی است بزرگ شکر او بر تو بگزار به جهد وجد و امش را
 شکری بگزار علم و دینش را
 زان به که شراب یا طعامش را

۳۵

۱۱

پادشا بر کام های دل که باشد؟ پارسا
 پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
 پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
 کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
 پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باگی تو
 جان و دل بایدت داد این پادشا را باز و سا
 آزدیو نوست چندین چون رها جوئی ز دیو؟
 تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها
 دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش
 دیو را نادان نبیند من نمودم مر تو را
 خوشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی ز بد؟
 چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بر قضا؟
 چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه
 وریکی نیکی کنی زان مر تو را باید ثنا؟
 چون نیندیشی که می بر خوشتن لعنت کنی؟
 از خرد بر خوشتن لعنت چرا داری روا؟
 جز به دست تو نگیرد ملک کس دیو، ای شگفت
 جز به لفظ تو نگیرد نیز مر کس را جفا
 دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس

۵

۱۰

ور نباشی تو نباشد دیو چیزی سوی ما
 چند گردی گرد این و آن به طمع جاه و مال
 کز طمع هرگز نیاید جز همه درد و بلا
 گرچه موش از آسیا بسیار یابد فایده
 بی گمان روزی فرو کوبد سر موش آسیا
 ای چرای گور، گرد دشت روز و شب چرا
 ننگری کاین روز و شب جوید همی از تو چرا؟
 چون چرا جوئی از انك از تو چرا جوید همی؟
 این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید، چرا؟
 مر ستوران را غذا اندر گیا بینم همی

۱۵

باز بی دانش گیا را خاک و آب آمد غذا
 چون بقای هردو را علت نیامد جز غذا
 نیست باقی بر حقیقت نه ستور و نه گیا
 خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی
 مردگان چونند یارب زندگی را کیمیا؟!
 چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام
 خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟
 این ردای خاک و آب آمد سوی مرد خرد
 گرچه نور آمد به سوی عام نامش یا ضیا
 ای برادر، جز به زیر این ردا اندر نشد

۲۰

این همه بوی و مزه ی بسیار با خاک آشنا
 کشت زار ایزد است این خلق و داس اوست مرگ
 داس این کشت، ای برادر، همچنین باشد سزا
 اوت کشت و اوت خواهد هم درودن بی گمان
 هر که کارد بدرود، پس چون کنی چندین مرا؟
 کردم ت پیدا که بس خوب است قول آن حکیم
 کاین جهان را کرد مانده به کرد گندنا

مست گشتی، زان خطا دانی صوابی را همی
 وین نباشد جز خطا، وز مست ناید جز خطا
 بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن
 خویشتن را سغبه گشتی نکیه کردی بر هوا
 دین دبستان است و امت کودکان نزد رسول
 در دبستان است امت ز ابتدا تا انتها
 گر سرودی بر مراد خود بگوید کودکی
 جز که خواری چیز ناید ز اوستاد و جز قفا
 حاجتی بپذیر و برهانی زمن زیرا که نیست
 آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا
 مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست؟
 یا شهادت را چرا بنیاد کرده ستند لا؟
 بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب
 از چه معنی چون دو زن کرده است مردی را بها؟
 ور زنی کردن چو کشتن نیست از روی قیاس
 هردو را، کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا؟
 وز قیاس تو رسول مصطفائی نیز تو
 زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی
 وز قیاس تو چو با پرنده پرنده همه
 پر دارد نیز ماهی، چون نبرد در هوا؟
 وز قیاست بوریا، گر همچو دیبا بافته است،
 قیمتی باشد به علم تو چو دیبا بوریا!
 بیش ازین، ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش،
 کردمی ظاهر ز عیبت گر مرا کردی کرا
 نیستی آگه چه گویم مر تو را من؟ جز همانک
 عامه گوید «نیستی آگه ز نرخ لوبیا»
 کهربای دین شده ستی، دانه را رد کرده ای

۲۵

۲۰

۲۵

گاه بر بانی همی از دین بسان کهر با
 مبتلای درد عصیان به طاعت باز گرد
 درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا
 گر تو را باید که مجروح جفا بهتر شود
 مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا
 راست گوی و راه جوی و از هوا پرهیز کن
 کز هوا چیزی نژاد و هم نژاید جز عنا
 گر بر اندیشی بریده ستی رهی دور و دراز
 چون نیندیشی که این رفتن بر این سان تا کجا؟
 بی عصا رفتن نیابد چون همی بینی که سگ
 مر غریبان را همی جامه بدرّد بی عصا
 باره کرده ستند جامه می دین به تو بر، لاجرم
 آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
 آن سگان کز خون فرزندان می جویند جاه
 روز محشر سوی آن میمون و بی همتا نیا
 آن سگان که ت جان نگرده بی عوار از عییشان
 تا نشوئی تن به آب دوستی می اهل عبا
 چون به حبّ آل زهرا روی شستی روز حشر
 نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
 ای شده مدهوش و بیهش، پند حجّت گوش دار
 کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا
 بر طریق راست رو، چون نال گردنده مباش
 گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
 جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
 من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
 خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را کزو
 با قیامت مر سعادت را نیند کس جزا

۴۰

۴۵

۵۰



گر به خواب اندر کسائی دیدی این دیبای من
سوده کردی شرم و خجلت مرکسائی را کسا

۱۲

- خواهی که نیاری به سوی خویش زبان را
گفتار زبان است ولیکن نه مرا نیز
گفتار به عقل است، که را عقل ندادند؟
مردم که سخن گوید زان است که دارد
پس بچه عقل آمد گفتار و نزید
جان و خرد از امر خدایند و نهانند
تن جفت نهان است و به فرمادت روان است
فرمانِ روان جان و روان زی تو فرستاد
گر قابل فرمانی دانا شوی ورنی
زنهار به توفیق بهانه نکنی زانک
بشناس که توفیق تو این پنج حواس است
سمع و بصر و ذوق و شمع و حس که بدو یافت
دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش
پنجم ز ره دست پساوش که بدانی
محسوس بود هرچه در این پنج حس آید
این پنج در علم ازان بر تو گشادند
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
ارکان و موالید بدو هستی دارند
این را که همی بینی از گرمی و سردی
گرمای حزیران را مر سردی دی را
وین از پی آن نیست که تا نیست شود طبع
قصد دبران نیست سوی نیستی او
ترتیب عناصر نشناسی نشناسی
- از گفتن ناخوب نگه دار زبان را
تا سود به یک سو نهی از بهر زبان را
مر گاو و خر و اشتر و دیگر حیوان را
عقلی که پدید آرد برهان و بیان را
که بچه عقل تو زبان دارد جان را ۵
پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را
تأثیر چنین باشد فرمان روان را
تا پرورش ای بخرد جان و روان را
کردی به جهنم بدل از جهل جنان را
معذور ندارند بدین خرد و کلان را ۱۰
هر پنج عطا ز ایزد مر پیر و جوان را
جوینده ز نایافتن خیر امان را
بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را
نرمی ز درشتی چو زخز خار خلان را
محسوس مر این را دان معقول جز آن را ۱۵
تا بازشناسی هنر و عیب جهان را
تدویر زمین را و تدویر زمان را
تا نیر درو منمر در وی حدثان را
از تری و خشکی و ضعیفی و توان را
مر ابر بهاری را مر باد خزان را ۲۰
وین نیست عرض طالع علم سرطان را
یاری گر او دان به حقیقت دبران را
اندازه هرچیز مکین را و مکان را

مر آتش سوزان را مر باد سبك را مر آب روان را و مر این خاك گران را
وز علم و عمل هرچه تو را مشکل گردد
شاید که بیاموزی، ای خواجه، مر آن را

۲۵

۱۳

خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت، نه مُحدث زین همه تنها
چه گوئی از چه او عالم پدید آورد از لُلو
که نه مادت بُد و صورت، نه بالا بود و نه پهنای
همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد، و یا بر کلّ خود اجزا
به معلولی چو يك حکم است و يك وصف آن دو عالم را
چرا چون علت سابق توانا باشد و دانا؟
هر آنچ امروز نتواند به فعل آوردن از قوت
نیاز و عجز اگر نبود و را چه دئی و چه فردا
همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
زمانی کز فلك زاید فلك ناهوده چون باشد
زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا
اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود
پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا
وگر زین صورت هیچیز حرف و صوت می خواهی
مسلم شد که بی معلول نبود علت اسما
تقدم هست یزدان را چو بر اعداد و حدان را
زمان حاصل مکان باطل حدّ لازم قدم برجا
مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع يك مُبدع کلمح العین او ادنا

۵

۱۰

مگو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد
 چنان کز کمترین قصدی به گاه فعل ذات ما
 مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
 که او عام است و ماهیات خاص اندر همه احیا
 گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا
 دو باشد بی خلاف آنکه نه فرد و واحد و یکتا
 اگرچه بی عدد اشیا همی بینی در این عالم
 زخاک و باد و آب و آتش و کانی و از دریا
 چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی از گردون
 از اینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا
 ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی
 که جز يك چیز را يك چیز نبود علت انشا
 خرد دان اولین موجود، زان پس نفس و جسم آنکه
 نبات و گونه حیوان و آنکه جانور گویا
 همی هريك به خود ممکن بدو موجود ناممکن
 همی هريك به خود پیدا بدو معدوم ناپیدا
 چه گوئی چیست این پرده براین سان برهوا برده
 چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا؟
 به خود جنبید همی، ورنی کسی می داردش جنبان
 و یا بهر چه گردان شد بدین سان گرد این بالا؟
 چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی
 و یا گردیدن از حالی به حالی دُون یا والا
 بیان کن حال و جایش را اگر دانی، مرا، ورنی
 مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیا
 چو نه گنبد همی گوئی به برهان و قیاس، آخر
 چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا؟
 اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد، که نتواند

۱۵

۲۰

۲۵

بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا
وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
چه می دارد بدین گونه معلق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا؟
گر اجزای جهان جمله نهی مایل بر آن جزوی
که موقوف است چون نقطه میان شکل نه سیما
چرا پس چون هوا او را به قهر از سوی آب آرد
به ساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا؟
اگر ضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته
بوند از غایت وحدت برادروار در يك جا
وگر گوئی که در معنی نیند اضداد يك دیگر
تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما؟
ز اوّل هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان بر تاب از این گردون وزین بازیچه غبرا
تو اسرار الهی را کجا دانی؟ که تا در تو
بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

۲۵

۱۴

ای کرده قال و قیل تو را شیدا
تا غره گشته‌ای به سخن هائی
تا گوش و چشم یافته‌ای بنگر
چون دو گوا گذشت بر آن دعوی
گرزی تو قول ترسا مجهول است
هیچ از خبر شدت به عیان پیدا؟
کاینها خبر دهند همی زانها!
تا بر شنوده هست گوا بینا
آنگاه راست گوی بود گویا
معروف نیست قول تو زی ترسا

۵

- او بر دوشنبه و تو بر آدینه
 بر روز فضل روز به اعراض است
 روز و شب تو از شب و روز او
 موسی به قول عام چهل رش بود
 پس فضل فاضلان نه به اعراض است
 بفزای قامت خرد و حکمت
 بویات نفس باید چون عنبر
 تنها یکی سپاه بود دانا
 غره مشو بدانچه همی گوید
 کز دیده بر شنوده گوا باید
 گویند عالمی است خوش و خرم
 صحراش باغ و زیر نهفتش در
 آن است بی زوال سرای ما
 وین قول را گواست در این عالم
 زیرا که خاک نیره به فروردین
 وز چوب خشک در فرو بارد
 وین چهره های خوب که در نورش
 دانی که نیست حاضر و نه حاصل
 بی شکی از بهشت همی آید
 وانچ او ز دور مرده کند زنده
 پس جای چون بود، چو بود زنده؟
 برگفته خدای ز کردارش
 بر قول ار به جمله گوا یابی
 وانچ از قرانش نیست گوا عالم
 تاویلش از خزانه آن یابی
 فردی که نیست جز که به جد او
 چون و چرا ز حجت او یابد
- تو لیل قدر داری و او یلدا
 از نور و ظلمت و تبش و سرما
 بهتر به چیست؟ خیره مکن صفرا
 وز ما فزون نبود رسول ما
 ۱۰ ای مرد، نه مگر به قد و بالا
 مفزای طول پیرهن و پهنای
 شایدت اگر جسد نبود بویا
 نادانت با سپاه بود تنها
 بهمان بن فلان ز فلان دانا
 ۱۵ ورنی همیت رنجه کند سودا
 بی حد و منتهاست درو نعمای
 بر تختهاش تکیه گه حورا
 والا و خوب و پر نعم و آلا
 تابنده همچو مشتری از جوزا
 ۲۰ بر روی می نقاب کند دیبا
 درّی که مشک بوی کند صحرا
 خورشید بی نوا شود و شیدا
 در خاک و باد و آتش و آب اینها
 این دل پذیر و نادره معنی ها
 ۲۵ پس زنده و طری بود و زیبا
 بل بر مجاز گفته شود که «انجا»
 چندین گواهیست بدهند آنا
 در امهات و زاتش و در آبا
 رازی خدائی است نهان زاعدا
 ۳۰ کز خلق نیست هیچ کسش همتا
 امید مر تو را و مرا فردا
 برهان ز کلّ عالم، وز اجزا

چون و چرای عقل پدید آید
 ای بی‌خرد، چو خر ز چرا هرگز
 چون و چرا عدوی توست ایرا
 چون طوطیان شنوده همی گوئی
 و بر رسم زقولی، گوئی کاین
 پیغمبری ولیک نمی‌بینم
 نظمی است هر نظام‌پذیری را
 چون از نظام عالم نندیشی
 خوش‌بوی هست آنکه همی ازوی
 وان چیز خوش بود به مزه کایدون
 وز مشک خاک بوی چرا گیرد؟
 دانش بجوی اگر ت نبرد از راه
 بی‌عقل نیست چون و نه نیز ایرا
 پرسیدنت ازین نبود یارا
 ۳۵ چون و چرا همی کندت رسوا
 تو بریطی به گفتن بی‌معنا
 از خواجه امام گفت یکی برنا
 چیزیت معجزات مگر غوغا
 ۴۰ گر خوانده‌ای در اوّل موسیقا
 تا چیست انتهایش و چه بد مبدا؟
 خاک سیاه مشک شود سارا
 شیرین ازوشده است چنان خرما
 وز آتش آب از چه گردد گرما؟
 این گنده پیر شوی گش رعنا
 وز بابهای علم نکو بر رس
 ۴۵ مشتاق بی‌دلیل سوی دریا

۱۵

ای پیر، نگه کن که چرخ برنا
 پیمانه این چرخ را سه نام است
 فردات نیامد، و دی کجا شد؟
 دریاست یکی روزگار کان را
 انجام زمان تو، ای برادر،
 امروزیکی نیست صدهزار است
 امروز دوتن گر نه هم دو بودی
 ما مانده شده ستیم و گشته سوده
 برسایش ما را زجنبش آمد،
 جنبنده فلک نیز هم بساید
 از سایش سرمه بسود هاون
 پیمود بسی روزگار برما
 معروف به امروز و دی و فردا
 زین هر سه جز امروز نیست پیدا
 بالا شناسد کسی ز پهنما
 ۵ آغاز زمان تو نیست و مبدا
 بیهوده چه گوئی سخن به صفرا؟
 من پیر چرا بودمی تو برنا؟
 ناسوده و نامانده چرخ گردا
 ای پور، دزاین زیر ژرف دریا
 ۱۰ هرچند که کمترش بود اجزا
 گرچه تو ندیدیش دید دانا

- ساینده چیزی همان بساید
یکتاست تورا جان و جسمت اجزا
یکتا و نهان جان توست و، ایزد
یکتاست تورا جان از آن نهان است
با عامه که جان را خدای گوید
پیدا ز ره فعل گشت جانت
تنها نه ای امروز چون نکوشی
آنگه که مجرد شوی نیاید
بنگر که بهین کار چیست آن کن
که کرد بهین کار جز بهین کس؟
بی کار نه جان است جان ما زیرا
تخم همه نیک و بد است جانت
کردار بد از جان تو چنان است
تو خار توانی که بر نیاری،
گفتار تو بار است و کاربرد است
گر تخم تو آب خرد بیابد
بارت خبر آرد از آب حیوان
در زیر برو برگ تو گریزد
چون خار تو خرما شد، ای برادر
چون آب جدا شد ز خاک تیره
تاک رز از انگور شد گرامی
با آهو و نخچیر کوه مردم
بر مرکب شاهان نامور یوز
پیغمبر میر است بور او را
اندر مثل من نکو نگه کن
گرچه تو ز پیغمبری و چون تو
از طاعت میر است یوز وحشی
- زین سان که به جنبش بسود ما را
هرگز نشود سوده چیز تنها
یکتا و نهان است سوی غوغا
یکتا نشود هرگز آشکارا
ای پیر، چه روی است جز مدارا؟
افعال نیاید ز جان تنها
کز علم و عمل برشوی به جوزا؟
از تو نه تولا و نه تبراً
تا شهره بباشی به دین و دنیا
حلاج نبافد هگرز دیبا
بی بوی نه مشک است مشک سارا
این را به جهان در بسی است همتا
چون خار که روید ز تخم خرما
ای شهره و دانا درخت گویا
که شنود چنین بار و برگ زیبا
شاخ تو بر آرد سر از ثریا
برگت خبر آرد ز روی حورا
گمراه ز سرمای جهل و گرما
یکرویه رفیقان شوندت اعدا
بر گنبد خضرا شود ز غبرا
وز بی هنری ماند بید رسوا
از بی هنریشان کند معادا
از بس هنر آمد به کوه و صحرا
بر مرکب میر است طور سینا
گر چشم جهان بینت هست بینا
با عقل و سخن بی هشی و شیدا
ایدون به سوی خاص و عام والا

- میر تو خدای است طاعتش دار
از طاعت بر شد به قاب قوسین
آنجا ش نخواندند تا به دانش
بر پایه علمی بر آید خوش خوش
آن را که ندانی چه طاعت آری؟
نشناخته مر خلق را چه جوئی
گوئی که خدای است فرد و رحمان
این کیست که تو نامهاش گفتی،
جز نام ندانی از تو زیرا
بر صورت از دست خط یزدان
آن خط بیاموز تا بر آئی
تا راه دبستان خط ندانی
بر جستن علم و قران و طاعت
هرگز نرسد فهم تو در این خط
أُمّی نتواند خط و را خواند
اینجا است به یمگان تو را دبستان
گنجی است خداوند را به یمگان
بر گنج نشسته است گرد حجت
- ۴۰ تاسرّت بر آید به چرخ خضرا
پیغمبر ما از زمین بطحا
آن شهره مکان را نشد مهیا
بر خیره مکن برتری تمنا
طاعت نبود بر گزاف و عمدا
آن را که ندارد وزیر و همتا؟
۴۵ مولا ست همه خلق و اوست مولا
گر ویژه نه ای تو مگر به اسما؟
که ت مغز پر است از بخار صها
فصلی است نوشته همه معما
از چاه سقر زی بهشت مأوا
۵۰ خط را نشود پاک جانت جويا
آن گاه شود دلت ناشکیبا
هر چند درو بنگری به سودا
امروز بنمایش مفاجا
در بلخ مجویش نه در بخارا
۵۵ صد بار فزونتر ز گنج دارا
جان کرده منقا و دل مصفا

در چیست ضمیرش نه بل که گنج است

پر گوهر گویا و زر بویا

ای گنبد زنگارگون ای پر جنون پرفنون
هم تو شریف و هم تودون هم گمره و هم رهنمون
دریای سبز سرنگون پر گوهر بی منتهی
انوار و ظلمت را مکان برجای و دائم تازنان
ای مادر نامهربان هم سالخورده هم جوان

گویا ولیکن بی زبان جویا ولیکن بی وفا
 گه خاک چون دیبا کنی گه شاخ پر جوزا کنی
 گه خوی بد زیبا کنی از بادیه دریا کنی
 گه سنگ چون مینا کنی وز نار بستانی ضیا
 فرمانبر و فرماندهی قانون شادی و اندهی
 هم پادشاهی هم رهی بحری، بلی، لیکن نهی
 تا زنده‌ای بر گم‌رهی سازنده‌ای با ناسزا
 چشم تو خورشید و قمر گنج تو پر در و گهر
 جود تو هنگام سحر هم بر خضر هم بر شجر
 بارد به مینا بر در و آرد پدید از نم نما
 بهمن کنون زرگر شود برگ‌رزان چون زرشود
 صحرا ز بیم اصفر شود چون چرخ در چادر شود
 چون پردگی دختر شود خورشید رخشان بر سما
 گلبن نوان اندر چمن عریان چوپیش بت شمن
 نه یاسمین و نه سمن نه سوسن و نه نسترن
 همچون غریب مبتحن پژمرده باغ بی‌نوا
 اکنون صبای مُشک شم آرد برون خیل و حشم
 لؤلؤ برافرازد علم همچون ابر در آرد ز نم
 چون بر سمن ننهی قدم در باغ چون بجهد صبا؟
 بر بوستان لشکر کشد مطرد به خون اندر کشد
 چون برق خنجر بر کشد گلبن وشی در بر کشد
 بلبل ز گلبن بر کشد در کله دیبا نوا
 گیتی بهشت آئین کند پر لؤلؤ نسرین کند
 گلشن پر از پروین کند چون ابر مرکب زین کند
 آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا
 گلبن چوتخت خسروان لاله چو روی نیکوان
 بلبل ز ناز گل نوان وز چوب خشک بی‌روان

گشته روان در روی روان پوشیده از وشی قبا
 ای روزگار بی وفا ای گنده پیر پُر دها
 احسانت هم با ما بر بلا زار آنکه بر تو مبتلا
 ظاهر رفیق و آشنا باطن روانخوار ازدها
 ای مادر فرزندخوار ای بی قرار بی مدار
 احسان تو ناپایدار ای سر بسر عیب و عوار
 اقوال خوب و پرنگار افعال سرتاسر جفا
 ای زهر خورده قند تو بیریده از پیوند تو
 من نیستم فرزند تو سیرم ز مکر و پند تو
 بگسست از من بند تو حبّ گزین اوصیا
 خَيْرُ الْوَرَى بَعْدَ النَّبِیْ نُورُ الْهُدَى فِی الْمَنْصَبِ
 شَمْسُ النَّدَى فِی الْمَغْرِبِ بَدْرُ الدُّجَى فِی الْمَوْكِبِ
 اِنْ لَمْ تَصَدَّقْ نَاصِبِیْ وَانْظُرْ اِلٰی اَفْقِ السَّمَاءِ
 آن شیر یزدان روز جنگ آتش به روز نام و ننگ
 آفاق ازو بر کفر تنگ از حلمش آمخته درنگ
 آسوده خاک تیره رنگ المرتجی والمرتضی
 همچون قمر سلطان شب عصیان درو عصیان ربّ
 علمش رهایش را سبب بندهش عجم همچون عرب
 اندر خلاف او ندب و ندر رضای او بقا
 عالی حسامش سر درو خورشید دین را نور وضو
 بدخواه او مملوک شو سرّ حقایق زو شنو
 آن اوصیا را پیشرو قاضی دیوان انبیا
 ای ناصر انصار دین از اولین وز آخرین
 هرگز نبیند دورین چون تو امیر المؤمنین
 چون روز روشن شد مبین آثار تو بر اولیا
 ایشان زمین تو آسمان ایشان مکین و تو مکان
 بر خلق چون تو مهربان کرده خلایق را ضمان

۲۰

روز بزرگ تو امان ای ابتدا و انتها
 ای در کمال اقصای حد همچون هزار اندر عدد
 وز نسل تو مانده ولد فضل خدائی تا ابد
 دین امام حق معدّ بر فضل تو مانی گوا
 بنیاد عزّ و سروری آن سیّد انس و پری
 قصرش ز روی برتری برتر ز چرخ چنبری
 وانگشتریش از مشتری عالتر از روی علی
 گردون دلیل گاه او خورشید بنده ی جاه او
 تاج زمین درگاه او چرخ و نجوم و ماه او
 هستند نیکوخواه او دارند ازو خوف و رجا
 ای کدخدای آدمی فرّ خدائی بر زمی
 معنی چشمه ی زمزمی بل عیسی بن مریمی
 لابل امام فاطمی نجل نبی و اهل عبا
 مر عقل را دعوی توی مر نفس را معنی توی
 امروز را تقوی توی فردوس را معنی توی
 دینی توی عقبی توی ای یادگار مصطفی
 دین پرور و اعدا شکن روزی ده و دشمن فکن
 چون شیر ایزد بلحسن در روزگرد انگیختن
 چون جلد خود شمشیر زن ابر بلا اندر و غی
 افلاك زیر همت مرّیخ دور از صولت
 برجیس بنده ی طلعت ناصر نگفتی مدحت
 گر نیستی در قوّت از بهر خواجه انتها
 خواجه ی مؤیّد کز خرد نفسش همی معنی برد
 چون بحر او موج آورد جان پرورد دین گسترد
 باقی است آنکو پرورد باداش جاویدان بقا
 ای چرخ امت را قمر بحر زیانت را گهر
 تیغ جهالت را سپر ابری کزو بر جان مطر

۲۵

گر عاقلی در وی نگر تا گرددت پیدا جفا
 بر سر یزدان معتمد دریاش مروارید مدّ
 وانگه که بگشاید عُقد اندامها اندر جسد
 از کوش باید تا حسد تا او کند حکمت ادا
 آثار او یابند امام اندر بیان او تمام
 از نظم او فاخر کلام از فرّ او دین را نظام
 آن مؤمنان را اعتصام آنجا که پرسند از جزا
 تا ساکن و جنبان بود تا زهره و کیوان بود
 تا تیره و رخشان بود تا عالم و نادان بود
 تا غمگن و شادان بود زان ترس کار و پارسا
 ملک امام آباد باد اعداش در بیداد باد
 از دین و دنیا شاد باد آثار خواجه داد باد
 اقوال دشمن باد باد او شاد و دشمن در ویا

۳۰

۱۷

آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
 زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد هرچند تو با کارد بوی آن تن تنها
 چون کارد زدیش آنگه پیش تو بیفتد
 مانند دو کاسه که بود پر ترحلوا

۱۸

به چه ماند جهان مگر به سراب سپس او تو چون دوی به شتاب؟
 چون شدستند خلق غره بدو همه خرد و بزرگ و کودک و شاب؟
 زانکه مدهوش گشته‌اند همه اندر این خیمه چهار طناب
 گر ندیدی طناب‌هاش، ببین جملگی خاک و باد و آتش و آب
 بر مثال یکی پلیده شدی چند گردی به سایه و مهتاب؟
 از چه شد همچو ریسمان کهن آن سرسبز و تازه همچو سداب

۵

- خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد
وان نقاب عقیق رنگ تو را
چند گفتی و بر ریاب زدی
بس کن از قصه ریاب کنونک
چون بینی که می بدرندت
پس خوشت کشید پنجه سال
گر نه ای مست وقت آن آمد
همه بگذشت بر تو پاک چو باد
وین ستمگر جهان به شیر بشست
ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس
چشمت از خواب بیهشی بگشای
سپس دین درون شو ای خرگوش
هر زمان برکشد به بام بلند
آنگهیست ای پسر ندارد سود
همه آن کن که گر پهرسندت
گر بررسی ز تافته دوزخ
سوی او تاب کز گناه بدوست
گنه ناب را ز نامه خویش
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر
ز آتش از برفروخته خویش
نیک بنگر به روزنامه خویش
با تن خود حساب خویش بکن
به حرام و خطا چو نادانان
مرغ درویش بی گناه مگیر
ای سپرده عنان دل به خطا
بر خطاها مگر خدای نکرد
همچو گرگان ربودنت پیشه است
- از دهان تو درهای خوشاب
کرد خوش خوش به زر ناب خضاب
غزل دغد بر صفات ریاب
۱۰ زرد و نالان شدی چو رود ریاب
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
بر امید شراب و آب سراب
که بدانی سراب را ز شراب
مال و ملک و تن درست و شباب
۱۵ بر بُناگوش هات پر غراب
که به شب گنج بیند اندر خواب
خوشتن را بجوی و اندریاب
که به پرواز بر شده است عقاب
زین سیه چاه ژرفت این دولاب
۲۰ با تن خویش کرد جنگ و عتاب
زان توانی درست داد جواب
از ره طاعت خدای متاب
خلق را پاک بازگشت و متاب
پاک بستر به دین خالص ناب
۲۵ دل نگه دار و چون تنور متاب
کرد بایدت روی خویش کباب
در میمای خاک و خس به خراب
گر مقری به روز حشر و حساب
مفروش ای پسر حلال و صواب
۳۰ که بگیرد تورا عقاب عقاب
تنت آباد و دل خراب و پیاب
با تو اندر کتاب خویش خطاب؟
نسبتی داری از کلاب و ذئاب

خوی گرگان همی کنی پیدا
در ثیابِ ربوده از درویش
کارهای چپ و بلایه مکن
تخم اگر جو بود جو آرد بر
خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون از آن روز برنیدیشی
واندرو بر گناه کار، به عدل
چونکه از خیل دیو نگریزی
بر پی اسپ جبرئیل برو
بس نمانده است کافتابِ خدای
تو زغوغای عامه یک چندی
سپس یار بد نماز مکن
که شود سخت زود دیو لعین
بر ره دین حق پیش از صبح
اندر این ره ز شعر حجت جوی

گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
کی به دست آیدت بهشت و ثواب
که به دست چپت دهند کتاب
بچه سنجاب زاید از سنجاب
چون نمائی مرا عنا و عذاب
که بریده شود درو انساب؟
قطره ناید مگر بلا ز سحاب
در حصار مسبب الأسباب؟
تا نگیردَت دیو زیر رکاب
سر به مغرب برون کند زحجاب
خوشتن را حذر کن و مشتاب
که بخفته است مار در محراب
زیر نعلین بوتراب، تراب
خوش همی رو به روشنی مهتاب
چو شوی تشنه با جلاب گلاب

نوعروسی است این که از رویش
خاطر او فرو کشید نقاب

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کارها کردند بس نغز و عجب چون بلعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او
موی من مانند روز و روی تو مانند شب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه فریب
فتنه سازد خوشتن را چون به دست آرد غرَب
تو زشادی خند خند و نیستی آگاه ازان
او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد؟

۵

چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب؟

چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد

کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب؟

ای طلبگار طرب‌ها، مر طرب را غمروار

چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب؟

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟

ور نه‌ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب؟

شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند

یاد چون آید سرود آن را که تن داردش تب؟

کی شود زندان تاری مر تورا بستان خوش؟

۱۰

گرچه زندان را به دستان‌ها کنی بستان لقب

علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی

تا به شاخ علم و حکمت پر طرب یابی رطب

آنکه گوید هایهوی و پای کوبد هر زمان

آن بحق دیوانگی باشد مخوان آن را طرب

من به یمگان در به زندانم از این دیوانگان

عالم السّری تو فریاد از تو خواهم، آی ربّ

اندر این زندان سنگین چون بماندم بی زوار

از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب؟

جمله گشته ستند بیزار و نفور از صحبت

۱۵

هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب

کس نخواند نامه من کس نگوید نام من

جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

چون کنند از نام من پرهیز اینها چون خدای

در مبارك ذكر خود گفته است نام بولهب؟!

من برون آیم به برهان‌ها ز مذهب‌های بد

پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب
 عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند
 بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب
 ورتو را از من بدین دعوی گوا باید گواست
 ۲۰ مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
 سختیان را گرچه يك من پی دهی شوره دهد
 واندکی چربو پدید آید به ساعت بر قصب
 می فروش اندر خرابات ایمن است امروز و من
 پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب
 عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم، کنون
 رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم يك ندب
 ایمنی و بیم دنیا همبر يك دیگرند
 ریگ آموی است بیم و ایمنی رود قرب
 چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج؟
 ۲۵ چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب؟
 گز ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
 سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
 نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمت است
 گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب
 نامدار و مفتخر شد بقعت یمگان به من
 چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
 عیب ناید بر عنب چون بود پاك و خوب و خوش
 گرچه از سرگین برون آید همی تالك عنب
 من به یمگان در نهانم، علم من پیدا، چنانك
 ۳۰ فعل نفس بستنی پیدا است او در بیخ و حب
 مونس جان و دل من چیست؟ تسبیح و قرآن
 خاک پای خاطر من چیست؟ اشعار و خطب

راست گویم، علم و رزم، طاعت یزدان کنم
 این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
 مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
 راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
 مردم از گاو، ای پسر، پیدا به علم و طاعت است
 مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
 طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
 گوش چون داری به گفت بوقماش و بوقنب؟
 از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
 يك رمه بیگانگان را نات نفزاید عطب
 زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام
 چیست حاصل خیر، بنگر، ناصبی را جز نصب
 بولهب با زن به پشت می روند ای ناصبی
 بنگر آنک زنش را در گردن افکنده کنب
 گر نمی بینی تو ایشان را زبس مستی همی
 نیست روئی مرا از تو وز ایشان جز هرب
 پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو
 تا نمانی عمرهای بی کران اندر کرب

۲۵

۲۰

۲۰

عَلت خوابی و تو را نیست خواب هست در آرام تو خود در شتاب چرخ سر خویش به در خوشاب دخترکان تو همه خوب و شاب هست شگفتی چو ثواب از عقاب دخترکان رویکها از حجاب ایشان را نیست نقابت نقاب	ای شب تازان چو زهجران طناب مکر تو صعب است که مردم ز تو هرگز ناراست جز از بهر تو تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر زادن ایشان ز تو، ای گنده پیر، تا تو نیائی ننمایند هیچ روی زمین را تو نقابی ولیک
--	--

۵

- چند گریزی ز حواصل در این
در تو همی پیری ناید پدید
آب نه‌ای، چونکه بشوید همی
چند به سوزن بشکستی تبر!
چند چو رعد از تو بنالید دعد
چند که از بیم تو بگریختند
شاه حبش چون تو بود گر کند
چند گذشته‌ستی بر جاهلان
حرمت تو سخت بزرگ است از آنک
ای که ندانی تو همی قدر شب
قدر شب اندر شب قدر است و بس
همچو شب دنیا دین را شب است
خلق نبینی همه خفته ز علم
اینکه تو بینی نه همه مردمند
کرده زهر ستم و جور و جنگ
خانه خمار چو قصر مسید
مطرب قارون شده بر راه تو
حاکم در خلوت خوبان به روز
خون حسین آن بچشد در صبح
غره مشو گرچه به آواز نرم
چون بخورد ساتگنی هفت هشت
این شب دین است، نباشد شگفت
گاه سحر بود، کنون سخت زود
تازه شود صورت دین را، جبین
زیر رکاب و علم فاطمی
خاک خراسان شود از خون دل
بر سر جهال به امر خدای
- قبة بی‌روزن و باب، ای غراب؟
زانکه زمردم تو ربائی شباب
شرم‌گن از روی به تو شرم و آب؟
چند به گنجشک گرفتی عقاب!
تاش بخوردی به فراق رباب؟
از رمه گرسنه میشان ذئاب؟
شمشیر از صبح و سنان از شهاب
برکفشان قحف و میان‌شان قحاب
در تو دعا را بگشایند باب
سوره واللیل بخوان از کتاب
بر خوان آن سوره و معنی بیاب
ظلمت از جهل و زعصیان سحاب
عدل نهان گشته و فاش اضطراب
بلکه ذئابند به زیر ثیاب
چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب
منبر ویران و مساجد خراب
مقری بی‌مایه و الحائش غاب
نیم شبان محتسب اندر شراب
وین بخورد ز اشتر صالح کباب
عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
با گلوش تاب ندارد رباب
نیم شبان بانگ و فغان کلاب
برزند از مشرق تیغ آفتاب
سهل شود شیعت حق را صعب
نرم شود بی‌خردان را رقاب
زیر بردشمن جاهل خضاب
محتسب او بکند احتساب

- کُر شود باطل از آواز حق
چونکه نخواهی سپس شست سال
صید زمانه شدی و دام توست
چند در این بادیۀ خشک وزشت
دنیا خود جَست و نجُستی تو دین
گر نبود پرسش رستی، ولیک
گُرت خوش آید سخن من کنون
شهر علوم آنکه در او علی است
هرچه جز از شهر، بیابان شمر
روی به شهر آر که این است روی
هر که نتابد ز علی روی خویش
جان و تن حجت تو مر تورا
- ۲۵ کور کند چشم خطا را صواب
ای متغافل زتن خود حساب؟
مرکب رهوار به سیمین رکاب
تشنه بتازی به امید سراب؟
چيست به دست تو جز از باد ناب؟
گُرت پیرسند چه داری جواب؟
۴۰ ره ز بیابان به سوی شهر تاب
مسکن مسکین و مآب مُتاب
بی بر و بی آب و خراب و بیاب
تا نفریدت ز غولان خطاب
۴۵ بی شک ازو روی بتابد عذاب
باد تراب قدم، ای بوتراب

از شرف مدح تو در کام من
گرد عبیر است و لعابم گلاب

۲۱

- ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب،
این جهان را بجز از بادی و خوابی مشمر
بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس
بهره خویشتن از عمر فرامشت مکن
دامن و جیب مکن جهد که زریفت کنی
زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم
کی شود عزّ و شرف بر سر تو افسر و تاج
خویشتن را به زه بهمان واحسنت فلان
خجلت و عیب تن خویش و غم جهل کشد
پند بپذیر و چو کرّه‌ی رمکی سخت مرم
سخن آموز که تا پند نگیری زسخن
- مر تورا خوانده و خود روی نهاده به نشیب
گر مقرّی به خدای و به رسول و به کتیب
تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب
رهگذارت به حساب است نگه دار حسیب
۵ جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب
مرد رانیست جز از علم و خرد زیور و زیب
تا تو مر علم و خرد را کنی زین و رکیب؟
گرهمی خنده و افسوس نخواهی مفرب
کودکی کو نکشد مالش استاد و ادیب
۱۰ جاهل از پند حکیمان رمد و کرّه ز شیب
پند را باز ندانی ز لباسات و فریب

نه غلیواج تورا صید تذرو آرد و کبگ نه سپیدار تورا بار بهی آرد و سبب
 سر بتاب از حسد و گفته پر مکر و دروغ چوب بر مغز مخر، جامه پر کیس و وریب
 ای برادر، سخن نادان خاری است درشت دور باش از سخن بیهدهش، آسیب، آسیب!
 زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر
 ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

۱۵

۲۲

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب
 بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
 چون ننگری که می چه نویسد بر این زمین
 بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد
 اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
 خطی پدَرَت و دیگر مادَرَت و تو سوم
 خطیت اسپ و دیگر گاوست و خر سوم
 چون نشنوی که دهر چه گوید همی تورا
 گویدت نرم نرم همی که «این چه جای نومست»
 کورندو کر هر آنکه نبینند و نشنوند
 ای امتی که ملعون دجال کَر کرد
 دجال چیست؟ عالم و شب چشم کوراوست
 چون زو حذرَت باید کردن همی نخست
 ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف
 خارش همه شجاعت و شاخش همه سخا
 آتش دراو زدید و مر او را بسوختید
 تَبَتِ یدَا امامك روزی هزار بار
 عهد غدیر خَم زَن بولهب نداشت
 و امروز نیستید پشیمان ز فعل بد
 گر مردمی ستور مشو، مردمی طلب
 بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب
 یزدان به خط خویش و به انفاس تیره شب؟
 بنگر بدین کتابت پر نادر عجب
 در نطفها و خایه مرغان و بیخ و حب ۵
 خطیت بیدو دیگر سیب و سوم غناب
 خطیت بارو دیگر برگ و سوم خشب
 از رازهای رب نهانك به زیر لب؟
 بر خویشتن مپوش و نگه دار راز رب
 بر خاك خط ایزد، وز آسمان خطب ۱۰
 گوش شما ز بس جلب و گونه گون شغب
 وین روز چشم روشن اوی است بی ریب
 دجال را ببین به حق، ای گاو بی ذنب
 از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
 رُسته به آب رحمت و حکمت برو رطب ۱۵
 تو بی وفا ستور و امامانت چون حطب
 کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب
 در گردن شماست شده سخت چون گنب
 فعل بد از پدر به تو مانده است منتسب

- چون بشنوی که مکه گرفته است فاطمی
 ارجو که سخت زود به فوجی سپیدپوش
 وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ
 وز خون خلق خاک زمین حله گون کند
 آنکه که روز خویش ببیند لقب فروش
 و اندر گلویش تلخ چو حنظل شود عسل
 دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
 زیرا که دین سرای رسول است و ملک او است
 بر دین و خلق مهتر گشتندی این گروه
 نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه
 زان روز باز دیو بدیشان علم زده است
 زیشان جز از محال و خرافات کی شنود
 گر رود زن رواست امام و نبیدخوار
 ای حجت خراسان از ننگ این گروه
 وز مغرب آفتاب چو برزد مترس اگر
 بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب
- ۲۰ بر دلت دل بیارد و بر تنت تاب و تب
 کینه کشد خدای زفوجی سیه سلب
 خون پدر زگرسنه عباسیان طلب
 از بهر دین حق ز بغداد تا حلب
 نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب
 و اندر برش درشت چو سوهان شود قصب ۲۵
 در خلق، این شگفت حدیثی است بوالعجب
 کس ملك کس نبرد در اسلام بی نسب
 بومسلم ارنمودی و آن شور و آن جلب؟
 کز جهل می نسب شناسند از سبب
 وز دیو اهل دین به فغان اند و در هرب ۳۰
 آدینه ها و عید نه شعبان و نه رجب؟
 اسپه است نیز آنکه کند کودک از قصب
 دین را به شعر مرثیت آور ندب ندب
 وز مغرب آفتاب چو برزد مترس اگر
 بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب

۲۳

- این جهان خواب است، خواب، ای پور باب
 روشنی ی چشم مرا خوش خوش ببرد
 تاب و نور از روی من می برد ماه
 پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد
 آفتابم شد به مغرب چون بسی
 جز شکار مردم، ای هشیار پور،
 این عقاب از کوه چون سر برزند
 گرد رنج و غم چو بر مردم رسد
 چون مرا پیری ز روز و شب رسید
- شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟
 روشنیش، ای روشنائی ی چشم باب
 تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
 تا بماندم تافته بی نور و تاب
 بر سرم بگذشت تابان آفتاب ۵
 نیست چیزی کار این پُران عقاب
 از جهان یکسر برون پرّذ غراب
 زودتر می پیر گردد مرد شاب
 نیست روز و شب همانا جز عذاب

- هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ
دل بدین آشفته خواب اندر مبند
زین سراب تشنه گش پرهیز کن
روی تازه ت زی سراب او منه
گوش بنکوهی ندارد باک و شرم
گرچه بی خیر است گیتی، مرد را
گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
این جهان الفنج گاه علم توست
کشت و رزت کرد باید بر زمین
مردمان چون کودکان بی هشانند
شغل کودک در دبیرستانش نیست
چون نهرسی ز اوستاد خویش تو؟
زین هزاران شمع کان آید پدید
روی خاک و موی گردان چرخ را
نیک بنگر کاندرا این خیمه ی کبود
گر زهر مردم است این، پس چرا
ور همی آباد خواهد خاک را
جز براسپ علم و بغل جست و جوی
این همی گوید «بباید جست ازین
وان همی گوید «چنین بیهوده ها
کار دنیا را همان داند که کرد،
رطل پرکن وصف عشق دعد گوی
ای پسر، مشغول این دنیا است خلق
گر نه گرگی بر ره گرگان مرو
دیو جهلت را به پند من ببند
بر فلك باید شدن از راه پند
ای برادر، چون دعای مستجاب
- ۱۰ هم زگردش زود گردد زشت و خاب
پیش کو از تو بتابد زو بتاب
تشنگان بسیار کشته است این سراب
تا نریزد زان سراب از رویت آب
ورش بنوازی نیابی زو ثواب
۱۵ زو شود حاصل به دانش خیر ناب
سبز از آب و خاک شد تازه سداب
مرد ازو فاضل شده است و زود یاب
سرمن چون خرد در این خانه ی خراب
جنگ ناید با زمینت نه عتاب
۲۰ وین دبیرستان علم است از حساب
جز که خواندن یا سؤال و یا جواب
چونکه نگشائی برو نیکو خطاب؟
تا ببندد روی چرخ از شب نقاب
این سیه پرده نقاب است و خضاب
۲۵ چون فتاده است، ای پسر، چندین شتاب
خاک پر مور است و پر مار و ذباب؟
چونکه زآبادی فرونشستش خراب؟
خلق نتواند گذشتن زین عقاب
تا پدید آید صواب از ناصواب»
۳۰ دوردار از من، هلا پرکن شراب،
رطل پرکن، رود برکش بر ریاب،
تا چه شد کارش به آخر با ریاب»
چون به مردار است مشغولی کلاب
گوسپندت را مران سوی ذئاب
۳۵ پند شاید دیو جهلت را طناب

ای غریب آب غریبی ز تو بر بود شباب
 گردِ غربت نشود شسته ز دیدار غریب
 هر درختی که ز جایش به دگر جای برند
 گرچه در شهر کسان گلشن و کاشانه کنی
 مرد را بوی بهشت آید از خانه خویش
 آب چاهیت بسی خوشتر در خانه خویش
 این جهان، ای پسر، اکنون بمثل خانه توست
 به غربیت همی خواند از این خانه خدای
 آن مقدر که برانده است چنین بر سر ما
 وعده کرده است بدان شهر غربیت بسی
 آن شرابی که ز کافور مزاج است درو
 وز زنانی که کسی دست برایشان ننهاد
 تو همی گوئی کاین وعده درست است و لیک
 وعده راطاعت باید چو مقری تو به وعد
 زان شراب اینکه تو داری چو خلایق است پلید
 زان همه وعده نیکو به چه خرسند شدی،
 زانک ازین خانه نیابی تو همی بوی بهشت
 تا به خاک اندر نامیخت چنین بوی بهشت
 چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت
 تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی
 چون نیابد به گه گرسنگی کبگ و تذرو
 جز که بر آرزوی ناله زیر و بم چنگ
 پر شود معدۀ تو، چون نبود میده، ز کشک
 ای خردمند چه تازی سپس سفلۀ جهان
 گر عذاب آن بودای خواجه کزورنجه شوی
 سر بسر رنج و عذاب است جهان گریه‌شی

وز غم غربت از سرت بپرید غراب
 گرچه هر روز سروروی بشوید به گلاب
 بشود زو همه آن رونق و آن زینت و آب
 خانه خویش به ارچند خراب است و بیاب
 مثل است این مثلی روشن بی پیچش و تاب ۵
 زانکه در شهر کسان گرم گهان پست و جلاب
 زانت می ناید خوش رفت ازینجا به شتاب
 آنکه بسرشت چنین شخص تور از آب و تراب
 قوت و خواب و خورو سستی و پیری و شباب
 جاه و نعمت که چنان خلق ندیده است به خواب ۱۰
 مهر مُشکست بر آن پاک و گوارنده شراب
 همه دوشیزه و هم زاد و نکو صورت و شاب
 نیست کردار تو اندر خوراین خوب جواب
 سرت از طاعت بر حکم نکو وعده متاب
 وز بهشت این همه عالم چو سرائی است خراب ۱۵
 ای خردمند، بدین نعمت پوسیده غاب؟
 یار تو یافت ازو بوی، تو شو نیز بیاب
 این نشد شکر پاکیزه و آن عنبر ناب
 شناسی ز می صاف همی تیره خلاب
 که به دست است گنجشک و بر ابرست عقاب ۲۰
 چه کند گر نخورد مرد ز مردار کباب؟
 کس نیار آمد بر بی مزه آواز ریاب
 خوش کند مغز تور، چون نبود مشک، سحاب
 همچو تشنه سپس خشک و فریبنده سراب؟
 چون نرنجی ز جهان؟ گر نه جهان است عذاب؟ ۲۵
 مطلب رنج و عذابش چو مقری به حساب

- طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست
تو چو خرگوش چه مشغول شدهستی به گیا
پند کی گیرد فرزند تو، ای خواجه، ز تو
چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده
درخور قول نکو باید کردنت عمل
قول چون روی برد زیر نقاب، ای بخرد
سیم و سیماب به دیدار تو از دور یکی است
قول را نیست ثوابی چو عمل نیست برو
عملت کو؟ به عمل فخر کن ایرا که خدای
گرچه صعب است عمل، از قبل بوی بهشت
چون نباشدت عمل راه نیابی سوی علم
جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم
چون ندانی ره تاویل به علمش نرسی
نه سوی راه سداب است ره لاله لعل
علم را جز که عمل بند ندیده است حکیم
قول چون یار عمل گشت مباش ایچ به غم
کس به دانش نرسد جز که زنادانی از انک
پاره خون بود اول که شود نافه مشک
قطره آب بود اول لولوی خوشاب ۲۵
- همچو لولو کند، ای پور، تورا علم و عمل
ره باب تو همین است برو بر ره باب

۲۵

ای باز کرده چشم و دل خفته را ز خواب،
بشنو سؤال خوب و جوابی بده صواب:
بنگر به چشم دل که دو چشم سرت هگرز
دیده است چشمه ای که درو نیست هیچ آب

چشمه است و آب نیست، پس این چشمه چون بود؟
 این نکته‌ای است طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
 گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
 دادم نشانی‌ای به مثل همچو آفتاب

۲۶

برتو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
 نيك بنگر که، که افگند، وز این کار چه خواست
 گر به ناکام تو بود این همه تقدیر، چرا
 به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست؟
 چون شدی فتنه ناخواسته خویش؟ بگوی،
 راست می‌گوی، که هشیار نگوید جز راست
 ورتو خود کردی تقدیر چنین برتن خویش
 صانع خویش تو پس خود و، این قول خطاست
 راست آن است که این بند خدای است تو را
 اندر این خانه و، این خانه تو را جای چراست
 به چرا فتنه شدن کار ستور است، تو را
 این همه مهر بر این جای چرا، چون و چراست؟
 گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است،
 ای فزوده ز چرا، چاره نیایی تو ز کاست
 زیر گردنده فلك چون طلبی خیره بقا؟
 که به نزد حکما، گشتن از آیات فناست
 گشتن حال تو و گشتن چرخ و شب و روز
 بر درستی، که جهان جای بقا نیست گواست
 منزل توست جهان ای سفری جان عزیز
 سمرت سوی سرائی است که آن جای بقاست
 مخورنده چو از این جای همی برگذری

۵

۱۰

گرچه ویران بود این منزل، دینت به نواست
 پست منشین که تو را روزی از این قافله گاه،
 گرچه دیر است، همان آخر بر باید خاست
 توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
 که در این صعب سفر طاعت او توشه ماست
 نیکی الفنج و زپرهیز و خرد پوش سلاح
 که بر این راه یکی منکر و صعب از درهاست
 بهترین راه گزین کن که دور ره پیش تو است
 يك رهن سوی نعیم است و دگر سوی بلاست
 از پس آنکه رسول آمده با وعد و وعید
 چند گوئی که بدو نيك به تقدیر و قضاست؟
 گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟
 که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست
 گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
 پس گناه تو به قول تو خداوند تورا است
 بدکش زی تو خدای است بدین مذهب زشت
 گرچه می گفت نیاری، کت ازین بیم قفاست
 اعتقاد تو چنین است، ولیکن به زبان
 گوئی او حاکم عدل است و حکیم الحکماست
 با خداوند زیانت به خلاف دل توست
 با خداوند جهان نیز تو را روی و ریاست
 به میان قدر و جبر رود اهل خرد،
 راه دانا به میانه‌ی دور ره خوف و رجاست
 به میان قدر و جبر ره راست بجوی
 که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
 راست آن است ره دین که پسند خرد است
 که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

۱۵

۲۰

۲۵

عدل بنیاد جهان است، بیندیش که عدل
جز به حکم خرد از جور به حکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گر گهر روید در زیر پیش خاک سزااست
خرد آن است که مردم ز بها و شرفش
از خداوند جهان اهل خطاب است و ثناست
خرد از هر خللی پشت و زهر غم فرج است
خرد از بیم امان است و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
خرد اندر ره دین نیک دلیل است و عصاست
بی خرد گرچه رها باشد در بند بود

۳۰

با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد
تا ببینی که براین امت نادان چه وباست
اینست گوید «همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضااست»
وانت گوید «همه نیکی زخدای است ولیک
بدی ای امت بدبخت همه کار شماست»
وانگه این هر دو مقررند که روزی است بزرگ
هیچ شك نیست که آن روز مکافات و جزااست
چو مرا کار نباشد نبوم اهل جزا
اندر این قول خرد را بنگر راه کجااست
چون بود عدل بر آنک او نکند جرم، عذاب؟
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو شده مست سدوم!
نه حکیم است که سازنده گردنده شماست؟
اندر این راه خرد را به سزا نیست گذر

۳۵

بر ره و رسم خرد رو، که ره او پیداست
 مر خداوند جهان را بشناس و بگزار
 شکر او را که تو را این دو به از ملك سباست
 حکمت آموز و، کم آزار و، نکو گو و بدانک
 ۴۰ روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
 مردم آن است که دین است و هنر جامه او
 نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست
 جهد کن تا به سخن مردم گردی و، بدان
 که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
 همچنان چون تن ما زنده به آب است و هوا
 سخن خوب، دل مردم را آب و هواست
 سخن خوب ز حجت شنو ار والائی
 که سخن هاش سوی مردم والا، والا است
 گر سخنهای کسانی شده پیرند و ضعیف
 ۴۵ سخن حجت با قوت و تازه و برناست

۲۷

هر که چون خرفتنه خواب و خوراست
 ای شکم پر نعمت و جانت نهی
 گر تو را جز بت پرستی کار نیست
 آزر بت گر توی کز خز و بز
 گر درخت از بهر بر باشد عزیز
 نیک بنگر تا ببینی کز درخت
 تن به جان زنده است و جان زنده به علم
 سوی دانا ای برادر همچنانک
 علم جان جان توست ای هوشیار
 چشم دل را باز کن بنگر نکو
 گر چه مردم صورت است آن هم خراست
 چون کنی بیداد؟ کایزد داور است
 چون کنی لعنت همی بر بت پرست؟
 تنت چون بت پر ز نقش آزر است
 ۵ جان بر است و تن درخت برور است
 جان بروئید و، نماء در پرست
 دانش اندر کان جانت گوهر است
 جان تنت را، علم جان را مادر است
 گر بجوئی جان جان را درخور است
 ۱۰ زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگرست

- زیر این چادر نگه کن کز نبات
زیر دست لشکری دشمن شناس
وین خردمند سخن‌دان زان سپس
کس سه لشکر دید زیر چادری؟
هرکسی را زیر این چادر درون
اینست گوید «کردگار ما همه
نیست چیزی هیچ از این گنبد برون
وانت گوید «کردگار نیک و بد
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر
وانت گوید «برسر هفتم فلک
صد هزاران خوب‌روایند نیز
وانکه‌اورا نیست همت خورد و خواب
فکرت ما زیر این چادر بماند
این یکی کشتی است کو را بادبان
جای رنج و اندوه است این ای پسر
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست؟
قول این و آن درین ناید به کار
قول ایزد بشنو و خطش بین
همچنان کز قول ما قولش به است
چشم و گوش خلق بی شرح رسول
قول او را نیست جز عالم زبان
خط او بر دفتر تن‌های ما
این جهان در جنب فکرت‌های ما
هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
نیست سوی من سر قیصر خطیر
چون همی قیصر ز زر افسر کند
گر همی چیزی بیاید مان خرید
- لشکری بسیار خوار و بی‌مر است
کان به جاه و منزلت زین برتر است
مهر و سالار هردو لشکر است
این حدیثی بس شگفت و نادر است
۱۵ خاطرِ جويا به‌راهی رهبر است
چرخ و خاک و آب و باد و آذر است
هرچه هست این است یکسر کابدر است
ایزد دادار و دیو ابتر است
کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
۲۰ جوی آب و باغ و ناژ و عرعر است
هریکی گوئی که ماه انور است
این سخن زی او مُحال و منکر است
راز یزدانی برون زین چادر است
آتش است و خاک تیره لنگر است
۲۵ جای آسانی و شادی دیگر است
کاین حصاری بس بلند و بی‌در است
قول قولِ کردگار اکبر است
قول و خط من تو را خود از بر است
خط او از خط ما نیکوتر است
۳۰ از خط و از قول او کور و کر است
خط او را شخص مردم دفتر است
چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
همچو اندر جنب دریا ساغر است
بد نشان و بیهش و شوم اختر است
۳۵ گر ز زر بر سر مرو را افسر است
نیست او قیصر که خر یا استر است
در بهشت، آنجا مُحال است از زر است

از نیاز ماست اینجا زر عزیز
 روی دینار از نیاز توست خوب
 گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
 ورنه زشت و خشك و زرد و لاغر است
 ورنه نباشد تشنه او را سلسبیل
 آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
 در بهشت ار خانه زرین بود
 این همه رمز و مثلها را کلید
 گر به خانه در ز راه در شوید
 هر که بر تنزیل بی تأویل رفت
 مشک باشد لفظ و معنی بوی او
 مر نهفته دختر تنزیل را
 مشکل تنزیل بی تأویل او
 ای گشاینده‌ی در خیبر، قران
 دوستی تو و فرزندان تو
 از دل آن را ما رهی و چاکریم
 کو تو را از دل رهی و چاکر است
 خاطر من زر مدحتها را
 در خراسان بی خیانت زرگر است

۲۸

باز جهان تیز پر و خلق شکار است
 نیست جهان خوار سوی ما، زچه معنی
 قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
 صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک
 صحبت دنیا به سوی عاقل و هشیار
 کار جهان همچو کار بی هوش مستان
 لاجرم از خلق جز که مست و خسان را
 سوی جهان بار مر تو راست ازیراک
 باز جهان را جز از شکار چه کار است؟
 خوردن ماسوی باز او خوش و خوار است؟
 باز جهان ره زن است و قافله خوار است
 صحبت او اصل ننگ و مایه عار است
 صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
 یکسره ناخوب و پر زعیب و عوار است
 بردر این مست بر، نه جاه و نه بار است
 معدهت پر خمرو مغز پر زخمار است

- جانت شش ماه پر زمهر خزان است
تا به عصیر و به سبزه شاد نباشی!
غرّه چرا گشته‌ای به مکر زمانه
دسته گل گر تو را دهد تو چنان دانک
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است
روی امیدت به زیر گرد نمیدی است
روی نیارم سوی جهان که بیارم
هر که بدانت خوی او ز حکیمان
رهبری از وی مدار چشم که دیو است
بهره تو زین زمانه روز گذاری است
جان عزیز تو بر تو وام خدای است
جز به همان جان گزارده نشود وام
این ربه مرگ مرگ مرگ راست همه پاک
مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری
گر تو از این گرگ دردمند و فگاری
ای شده غره به مال و ملک و جوانی
فخر به خوبی و زرو سیم زنان راست
چونکه به من ننگری زکبر و سیاست؟
من شرف و فخر آل خویش و تبارم
آنکه بود بر سخن سوار، سوار اوست
شهره درختی است شعر من که خرد را
علم عروض از قیاس بسته حصاری است
مرکب شعر و هیون علم و ادب را
تا سخنم مدح خاندان رسول است
خیل سخن را رهی و بنده من کرد
مشتري اندر نمازگاه مر او را
طلعت «مستنصر از خدای» جهان را
- شش مه ازان پس پراز نشاط بهار است
خوردن و رفتن به سبزه کار حمار است ۱۰
گر نه دماغت پر از فساد و بخار است
دسته گل نیست آن، که پشته خار است
جامه او را نه هیچ بود و نه تار است
گرت گمان است کاین سرای قرار است
کاین بسوی من بتر زگر سینه مار است ۱۵
همره این مار صعب رفت نیار است
میوه خوش زو طمع مکن که چنار است
بس کن ازو این قدر که باتو شمار است
وام خدای است بر تو، کار تو زار است
گرت چه بسیار مال و دست گزار است ۲۰
آنکه چودنبه است و آنکه خشک و نزار است
گرچه تو را شیر مرغزار شکار است
جز تو بسی نیز دردمند و فگار است
هیچ بدینها تو را نه جای فخار است
فخر من و تو به علم و رای و وقار است ۲۵
من چه کنم گر تو را ضیاع و عقار است؟
گر دگری را شرف به آل و تبار است
آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
نکته و معنی برو شکوفه و بار است
نفس سخن گوی من کلید حصار است ۳۰
طبع سخن سنج من عنان و مهار است
نابغه طبع مرا متابع و یار است
آنکه ز یزدان به علم و عدل مشار است
پیش رو و، جبرئیل غاشیه دار است
ماه منیر است و، این جهان شب تار است ۳۵

روح قدس را ز فخر روزی صد راه
 قیصر رومی به قصر مشرف او در
 خلق شمارند و او هزار ازیراک
 رایت او روز جنگ شهره درختی است
 مرکب او را چو روی سوی عدو کرد
 خون عدو را چو خویش بدو داد
 پیشِ عدو خوار ذوالفقار خداوند
 تا نهد سر به خط طاعت او بر
 ناصبی شوم را به مغز سر اندر
 ناصبی شوم را به مغز سر اندر

نیست سر پرفسادِ ناصبی شوم

از در این شعر، بل سزای فسار است

۴۵

۲۹

شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است
 آنک او چو من از مشغله و رنج حذر کرد
 با شاخ تو ای دهر و به درگاه تو اندر
 چون بار من، ای سفله، فگندی ز خر خویش
 کردار تو را هیچ نه اصل است و نه مایه
 احسان و وفای تو به حدی است بس اندک
 صندوقچه عدل تو مانده است به طرطوس
 نشگفت که من زیر تو بی خواب و قرارم
 پیچیده به مسکین تن من در به شب و روز
 ای تن به یقین دان که تو را عاقبت کار
 ناچار از اینجاست برد آنکه بیاورد
 بنگر که به چشم شکم مادر، پورا،
 اینجا بنمانی چو در آنجای نماندی
 گر نیست به غم جان تو بر رفتن از آنجا

زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است
 با شاخ جهان بیهده شورید نیارست
 ما را به همه عمر نه کار است و نه بار است
 اندر خر من چونکه نگوئیت چه بار است؟
 گفتار تو را هیچ نه بود است و نه تار است ۵
 لیکن حسد و مگر تو بی حد و کنار است
 دستارچه جور تو در پیش کنار است
 هر گه که نه خواب است تو را و نه قرار است
 همواره ستمگاره و خونخواره دوما را است
 چون گرد تو پیچیده دوما را است دما را است ۱۰
 این نیست سرای تو که این راه گذار است
 امروز در این عالم چون ناخوش و خوار است
 تقدیر قیاسیت بدینجای به کار است
 از رفتن از این جای چر ادلت فگار است

- ای مانده در این راه گذر، راحله‌ای ساز
 تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران‌بار
 بی هیچ گنه چونکه بیستندت ازین‌سان
 بر هرکه گنه کرد یکی بند نهادند
 پر بند حصارى است روان تنت روان را
 گر بند و حصار از قبل دشمن باید
 این کالبد جاهل خوش‌خوار تو گرگی است
 گوی از همه مردان خرد جمله ربودی
 تن چاکر جان است مرو از پشش ایراک
 دستارت نیاید ز نوار ای پسر ایراک
 جان تو درختی است خردبار و سخن برگ
 نینی که تو براشتر تن شهره سواری
 زین اشتر بی‌باک و مهارش به حذر باش
 باز خردت هست، بدو فضل و ادب گیر
 پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک
 در سایه دین‌رو که جهان تافته ریگ است
 بشکن به سر بی‌خردان در به سخن جهل
 بر علم تو حق است گزاریدن حکمت
 مرشاخ خرد را سخن حکمت برگ است
 ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت
 چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد
 خرما و ترنج و بهی و گوز بسی هست
 آن سر که به زیر کله و از بر تخت است
 اندر خور افسر شود از علم به تعلیم
 بیهوده و دشنام مگردان به زبان بر
 دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک
 دم بر تو شمرده است خداوند ازیراک
- از علم و ز پرهیز که راحت به قفار است ۱۵
 با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
 بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
 بی هیچ گنه چونکه تورا بند چهاراست؟
 در بند و حصارى تو، ازین کار توار است
 چون دشمن تو باتو در این بند و حصار است؟ ۲۰
 وین جان خردمند یکی میش نزار است
 گر میش نزار تو بر این گرگ سوار است
 رفتن به مراد و سپس چاکر عار است
 هر چند پراز نقش نوار است نوار است
 وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است ۲۵
 و اندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است
 زیرا که شتر مست و برو مار مهار است
 مر باز خرد را ادب و فضل شکار است
 جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است
 باشمع خرد باش که عالم شب تار است ۳۰
 زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است
 بگزار حق علم گرت دست گزار است
 دریای سخن را سخن پند بخار است
 باین دل چون قارتو را جای وقار است؟
 گرچه دل چون قارتو پر گرد و غبار است ۳۵
 زین سبز درختان، نه همه بید و چنار است
 در مرتبه دور است از آن سر که به دار است
 آن سر که زین جهل سزاوار فساوار است
 کاین هردو ز تو یار تورا زشت نثار است
 دشنام مثل چون درم دیر مدار است ۴۰
 فرداش به هردم زدنی باتو شمار است

یلرت زخرد باید و طاعت به سوی آنک
 اورانه عدیل است و نه فرزند و نه یار است
 اندر حرم آی، ای پسر، ایراک نمازی
 کان را به حرم درکند از مُزد هزار است
 بشناس حرم را که هم اینجا به در نوست
 بآبادیه وریگ و مفیلائت چه کار است؟
 کم پیش نباشد سخن حجت هرگز
 زیرا سخنش پاک تر از زرّ عیار است ۴۵
 زرّ چون به عیار آمد کم پیش نگیرد
 کم پیش شود زرّی کان با غش و بار است

۳۰

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟
 گشتن گردون و درو روز و شب
 آب دونده به نشیب از فراز
 مانده همیشه به گل اندر درخت
 و بر به دل اندیشه ز مردم کنی
 میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر
 تخم و بر و برگ همه رستنی
 هرچه خوش است آن خودش جسم نوست
 آهو و نخچیر و گوزن چران
 گوشت همی سازند از بهر تو
 وز خس و از خار به بیگار گاو
 نیک و بد و آنچه صواب و خطاست
 نیست زما ایمن نخچیر و شیر
 آتش در سنگ به بیگار نوست
 باد به دریادر ما را مطیع
 این چه کنی؟ آن نگر اکنون که خلق
 روم، یکی گوید، ملک من است
 این به سر گنج برآورده تخت
 خالد بر بستر خزست و بز
 گر به دل اندیشه کنی زین رواست
 گاه کم و گاه فزون گاه راست
 ابر شتابنده به سوی سماست
 باز روان جانور از چپ و راست
 مشغله شان بی حد و بی منتهاست ۵
 یکسره زین جانور اندر بلاست
 داروی ما یا خورش جسم ماست
 هرچه خوشت نیست تو را آن دواست
 هرچه مر اورا ز گیاهها چراست
 از خس و خار یله کاندرا فلاست ۱۰
 روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
 این همه در یکدگر از کرد ماست
 در گه و نه مرغ که آن در هواست
 آب به بیگار تو در آسیاست
 کار کنی بارکش و بی مراست ۱۵
 هریکی از دیگری اندر عناست
 وان دگری گوید چین مر مراست
 وان به یکی گنج درون بی نواست
 جعفر در آرزوی بوریاست

- این یکی آلوده تن و بی‌نماز
این بد چون آمد و آن نیک چون؟
وانکه براین‌گونه نهاد این جهان
با همه کم بیش که در عالم است
مردم اگر نیک و صواب است و خوب
چیست جواب تو؟ بیاور که این
ترسم کاترار به عدل خدای
دیدن و دانستن عدل خدای
گرد هوا گرد تو کاین کار نیست
قول و عمل هر دو صفت‌های توست
تا شناسی تو خداوند را
تا نبری ظن که خدای است آنک
بل فلک و هر چه درو حاصل است
عالم جسمی اگر از ملک اوست
پس نه مقرّی تو که ملک خدای
وانکه به فردا شودش ملک کم
پس شناسی تو مر او را همی
این که توداری سوی من نیست دین
معرفت کارکنان خدای
کارکن است این فلک گرد گرد
کارکن است آنکه جهان ملک اوست
کارکنانند ز هر در ولیک
آنکه تو را خاک ز کردار او
آنکه همی گندم سازد ز خاک
این همه از فعل خدای است پاک
پس به طریق تو خدای جهان
آنکه دانی که چنین اعتقاد
- ۲۰ وان دگری پاک‌دل و پارساست
عیب در این کار، چه گوئی، کراست؟
زین همه پر خاش مراورا چه خاست؟
عدل‌نگوئی که در این جا کجاست؟
کژدم بد کردن و زشت و خطاست
۲۵ نیست خطا بل سخنی بی‌ریاست
از تو بحق نیست زیم قفاست
کار حکیمان و ره انبیاست
کار کسی کو به هوا مبتلاست
وز صفت مردم یزدان جداست
۳۰ مدح تو او را همه یکسر هجاست
بر فلک و بر من و تو پادشاست
جمله یکی بنده او را سزاست
مملکتی بی‌مزه و بی‌بقاست
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
۳۵ چون به همه حال جهان را فناست
قول تو بر جهل تو ما را گواست
مایه نادانی و کفر و شقااست
دین مسلمانی را چون بناست
کارکنی بی‌هش و بی‌علم و خواست
۴۰ کارکنان را همه او ابتداست
کارکنی صعبتر اندر گیاست
برتن تو جامه و در تن غذاست
آن نه خدای است که روح نماست
سوی شما، حجّت ما بر شماست
۴۵ بی‌شک در ماش و جو و لویاست
از تو درو زشت و جفا و خطاست

- کارکنان را چو بدانی بحق
کارکنی نیز توی، کار کن
کاردرختان خور و بار است و برگ
بر پی و بر راه دلیلت برو
غافل منشین که از این کار کرد
بر ره دین رو که سوی عاقلان
جان تو بی علم خری لاغر است
جان تو بی علم چه باشد؟ سُرُب
زارزوی حسی پرهیز کن
عز و بقا را به شریعت بخر
عقل عطای است تو را از خدای
آنکه به دین اندر ناید خراست
راه سوی دینت نماید خرد
در ره دین جامه طاعت بپوش
مر تن نعمت را طاعت سر است
طاعت بی علم نه طاعت بود
چون تو دو چیزی به تن و جان خویش
علم و عمل ورز که مردم به حشر
بر سخن حجت مگزین سخن
گفته او برتن حکمت سراسر است
- آنکه بر جان تو جای ثناست
کار تو را نعمت باقی جزااست
کار تو تسبیح و نماز و دعاست
نیک دلیلا که تو را مصطفاست ۵۰
تو غرضی، دیگر یکسر هباست
علت نادانی را دین شفاست
علم تو را آب و شریعت چراست
دین کدورت زر که دین کیمیاست
آرزو ایرا که یکی ازدهاست ۵۵
کاین دو بهائی و شریعت بهاست
برتن تو واجب دین زین عطاست
گرچه مر او را به ستوری رضااست
از پس دین رو که مبارک عصاست ۶۰
طاعت خوش نعمت و نیکو رداست
نامه نیکی را طاعت سحااست
طاعت بی علم چو باد صباست
طاعت برجان و تن تو دو تاست
ز آتش جاوید بدین دو رهاست ۶۵
زانکه خرد با سخنش آشناست
چشم خرد را سخنش توتیاست
دیه رومی است سخن های او
گر سخن شهره کسائی کسااست

خرد چون به جان و تنم بنگریست
مرا گفت کاینجا غریب است جائت
عنایت نمودن به کار غریب
از این هردو بیچاره برجان گریست
بدو کن عنایت که تنت ایدری است
سر فضل و اصل نکو محضری است

- گر آرایش بت ز بتگر بود
نکو تر نگر تا کجا می‌روی
اگر دیو را با پری دیده‌ای،
پریت ای برادر برهنه چراست
چو تنت از غرض جامه دارد بدان
به صابون دین شوی مر جانت را
ز دانش یکی جامه کن جانت را
سر علمها علم دین است کان
به دین از خری دور باش و بدان
مگر جهل درداست و دانش دواست
به داروی علمی درون علم دین
سخن به زشگر کزو مرد را
سخن در ره دین خردمند را
گلی جز سخن دید هرگز کسی
پیاموز گفتار و کردار خوب
مراد خدای از جهان مردم است
نبینی که بر آسمان و زمین
خداوند تمیز و عقل شریف
متاب، ای پسر، سر زفرمان آنک
به طاعت بکن شکر احسان او
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
مکن شکر جز فضل آن را که او
جهان جای الفنج ملک بقاست
گر از بهر ملک آفریدت خدای
طلب کن بقا را که کون و فساد
جهان را چو نادان نکوهش مکن
به فعل اندرو بنگر و شکر کن
- تنت را میارای کاین بتگری است
که گمره شد آنک او نکو ننگریست ۵
و گر نی، تنت دیو و جانت پری است
اگر دیوت اندر خز و ششتری است؟
که مر جانت را جامه جوهری است
پیاموز کاین بس نکو گازی است
که بی‌دانشی مایه کافری است ۱۰
مثل میوه باغ پیغمبری است
که بی‌دینی، ای پور، بی‌شک خری است
که دانا چنین از جهالت بری است
ز بس منفعت شکر عسکری است
ز درد فرومایگی بهتری است ۱۵
سوی سعد رهبرتر از مشتری است
که بی‌آب و بی‌نم همیشه طری است؟
که تاین هر دو بنیاد نیک اختر است
دگر هر چه بینی همه بر سری است
مر او را خداوندی و مهتری است ۲۰
خداوند تدبیر و قول‌آوری است
ازوت این بزرگی و این سروری است
که این داد نزد خرد عمری است
عقاب است و نعمت چو کبگ‌دری است
به فردوس شکر تو را مشتری است ۲۵
بقائی و ملکی که ناسپهری است
چرا مر تو را میل زی چاکری است
همه زیر این گنبد چنبری است
که بر تو مر او را حق مادری است
مر آن را که صنعش بدین مگبری است ۳۰

چه چیز است از این چرخ گردان برون؟
 جهانی فراخ است و خوش کاین جهان
 مر آن راست فردا نعیم اندرو
 نباشد کسی تشنه و گرسنه
 چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن
 حذر کن ز عام و ز گفتار خام
 تو را جان در این گنبد آبگون
 بیلنج ملک سکندر کنون
 درین عاقلان را بسی داوری است
 درو کمتر از حلقه‌ی انگشتی است
 که امروز بر طاعتش صابری است
 درو، کاین سخن درخور ظاهری است
 چه جای شراب هنی و مری است؟ ۲۵
 گرت میل زی مذهب حیدری است
 یکی کار کن رفتنی لشکری است
 که جانت در این سد اسکندری است
 سخن‌های حجت به حجت شنو
 که قولش نه بیهوده و سرسری است

۳۲

از گردش گیتی گله روا نیست
 خوشتر ز بقا چیز نیست ایرا
 چون تو ز جهان یافتی بقا را
 گیتی بمثل مادر است، مادر
 جانت اثر است از خدای باقی
 فانی نشود هرچه کان بقا یافت
 ترسیدن مردم ز مرگ دردی است
 نزدیک خرد گوهر بقا را
 الفنج‌گه دانش این سرای است
 زین بند چو گشتی رها ازان پس
 گویند قدیم است چرخ و او را
 ای مرد خرد بر فنای عالم
 چون نیست بقا اندرو تو را چه
 این گردش هموار چرخ ما را
 این پیر چو این هست، پس چه گوئی
 هرچند که نیکیش را بقا نیست
 ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
 چون کز تو جهان درخور ثنا نیست؟
 از مرد سزاوار ناسزا نیست
 ناچیز شدن مر تورا روا نیست ۵
 زیرا که بقا علت فنا نیست
 کان را بجز از علم دین دوا نیست
 از دانش به هیچ کیمیا نیست
 اینجا بطلب هرچه مر تو را نیست
 مرکوشش و الفنج را رجا نیست ۱۰
 آغاز نبوده است و انتها نیست
 از گشتن او راست‌تر گوا نیست
 گر هست مر او را فنا و یا نیست؟
 گوید همی «این خانه شما نیست»
 زین بهتر و برتر دگر چرا نیست؟ ۱۵

- این جای فنا همچو آسیایی است
 پیسیج مر آن معدن بقا را
 داروی بدی و خطاست توبه
 روزی است مر این خلق را که آن روز
 آن روز یکی عادل است قاضی
 نیکی بدهد مان جزای نیکی
 آن روز دو راه است مردمان را
 يك راه همه نعمت است و راحت
 من روز قضا مر تورا هم امروز
 بنگر که مر آن را خز است بستر
 وان را که بر آخر ده اسپ تازی است
 مسعود همه بر حریر غلطد
 آن روز هم اینجا تو را نمودم
 مر چشم خرد را، زعلم بهتر،
 گر بردل تو عقل پادشاه است
 ایزد بفزاید عقل و هوش
 دنیا بفریبد به مکر و دستان
 چون دین و خرد هستان چه باك است
 شرم از اثر عقل و اصل دین است
 بفروش جهان را به دین که او را
 ای گشته رهی شاه را، سوی من
 ای کام دلت دام کرده دین را
 نعلین و ردای تو دام دیو است
 گر نیست به تقدیر جانت خرسند
 ما را به قضا چون کنی تو خرسند
 این آرزو، ای خواجه، ازدهائی است
 ایزد برهانادت از بلاهاش
- آن دیگر بی شك چو آسیا نیست
 کاین جای فنا را بسی وفا نیست
 آن کیست که او را بد و خطانیست؟
 روز حسد و حیل و دها نیست
 ۲۰ کو را بجز از راستی قضا نیست
 بد را سوی او جز بدی جزا نیست
 هر چند که شان حد و انتها نیست
 يك راه بجز شدت و عنا نیست
 بنمایم اگر در دلت عما نیست
 ۲۵ وین را بمثل زیر بوریا نیست
 در پای برادرش لالکا نیست
 بر پشت سعید از نمد قبا نیست
 هر چند مر آن را برین بنا نیست
 ای پور پدر، هیچ توتیا نیست
 ۳۰ مهر ز تو در خلق پادشا نیست
 زین طیره مشک کاین سخن جفانیست
 آن را که به دستش خرد عصا نیست
 گر ملکت دنیا به دست ما نیست؟
 دین نیست تورا گر تورا حیا نیست
 ۳۵ از دین و ز پرهیز به بها نیست
 گردنت هنوز از هوا رها نیست
 هشدار که این راه انبیا نیست
 نزدیک من آن نعل یا ردا نیست
 باهوش و خرد جانت آشنا نیست
 ۴۰ چون خود به قضا مر تورا رضانیست؟
 بدخو که ازین بتر ازدها نیست
 به زین سوی من مرتو را دعانیست

من مانده به یمگان درون ازانم کاندل دل من شبهت و ریا نیست
 آهوی مُحالات و آرزو را اندر دل من معدن چرا نیست
 ای خواجه ریا ضد پارسائی است
 آن را که ریا هست پارسا نیست

۴۵

۳۳

مر چرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر نیست
 عالم یکی درختی است که ش جز بشر ثمر نیست
 حصنی قوی است کورا دیوار هست و در نیست
 بازی است که ش تذر و ان جز جنس جانور نیست
 چون گریه جز که فرزندان چیزی دگرش خور نیست
 آن راست نیکبختی کو را چنین پدر نیست
 زین بد پدر کسی را در خورد جز حذر نیست
 زیرا ز بی وفایی شکرش بی حجر نیست
 جز غدر و مکر او را چیزی دگر هنر نیست
 دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست
 جز صبر تیر او را اندر جهان سهر نیست
 مرغی است صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
 وان مرغ را بجز غم خور دانه دگر نیست
 برخیز و پای او گیر گر هست رو و گر نیست
 تا بگذرد زمانه که ش کار جز گذر نیست
 ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
 مر دود آتشش را جز مکرو شر شرر نیست
 شاهی است کش جز آفات نه خیل و نه حشر نیست
 وز خلق لشکرش جز بی دین و بد گهر نیست
 اوباش و خیل او را براهل دین ظفر نیست
 بی دین خراست بی شک ورچه به چهره خر نیست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بی‌دین درخت مردم بید است بارور نیست
 داند خرد که مردم این صورت بشر نیست
 بل جز که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست
 گرگ است نیست مردم آن کس که دادگر نیست
 برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست
 بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
 خوشتر ز قول دانا زی عاقلان شکر نیست
 بگریز از آنکه فخرش جز اسپ و سیم و زر نیست
 ورچه سرو ندارد تودان که جز بقر نیست
 هرچند هست بد مار از مرد بد بتر نیست
 با فعل بد منافق جز مار کوروگر نیست
 و نیست بد منافق پس آب تیره تر نیست
 از مردمی برون است هرکو نکوسیر نیست
 بهتر ز دین بهی نیست بتر ز کفر شر نیست
 دانش‌گزین که دانش آبی که ش‌کدر نیست
 آبی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست
 جز برکنار این آب یا قوت بر شجر نیست
 چون برگ او به‌زینت دیبای شوستر نیست
 آهنگ این شجر کن گر سرت پر بطر نیست
 کز بادیه‌ی جهالت جز سوی او مفر نیست
 زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
 نیکوسمر شو ایرا مردم بجز سمر نیست
 آن را که در دماغش مر دیو را ممر نیست
 بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست
 وین شعر من مراو را جز پند وزیب و فر نیست
 این بس بصر دلش را گر درد دلش بصر نیست
 زیرا که جز معانی بر قول اوصوَر نیست
 بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست
 چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

چون در جهان نگه نکنی چون است؟
 در باغ و راغ مفرش زنگاری
 وان ابر همچو کلبه ندافان
 بر چرخ، همچو لاله به دشت اندر،
 چون است باغ و، شاخ سمن پروین
 با چرخ پرستاره نگه کن چون
 چون روی لیلی است گل و پیشش
 چون مشتری است زرد گلت لیکن
 مشرق ز نور صبح سحرگاهان
 گوئی میان خیمه پیروزه
 دشت ار چنین نبود به ماه دئی
 صحرا به لاژورد و زر و سنگرف
 خاکی که مرده بود و شیده ریزان
 این مشکبوی سرخ گل زنده
 این مرده را که کرد چنین زنده؟
 این کار از آنکه زنده کند آن را
 وان خشک خار و خس که بسوزندش
 این مرده لاله را که شود زنده
 واندر حریر سبز و ستبرق‌ها
 دوزخ تنور شاید مر خس را
 اندر بهشت خواهد بد میوه
 پس هم‌کنون تو نیز بهشتی شو
 نه خار درخور طبق و نحل است
 پس نیست جای مؤمن پاکیزه
 نه در بهشت خلد شود کافر
 بندیش از این ثواب و عقاب اکنون

کز گشت چرخ دشت چو گردون است
 پر نقش زعفران و طبرخون است
 اکنون چو گنج لولوی مکنون است
 مریخ چون صحیفه پر خون است
 گر ماه نو خمیده چو عرجون است ۵
 پر لاله سبزه درخور و مقرون است
 سرو نوان چو قامت مجنون است
 این مشتری به عنبر معجون است
 رخشان بسان طارم زریون است
 پر زاب زعفران یکی آهون است ۱۰
 باردی بهشت‌ماه چنین چون است؟
 از بهر چه منقش و مدهون است
 واکنده چون شد و زچه گلگون است؟
 زان زشت خاک مرده مدفون است
 هرکس که این نداند مغبون است ۱۵
 ایزد به حشر مایه و قانون است
 فرعون بی‌سلامت و قارون است
 نم سلسبیل و محشر هامون است
 سبب و بهی چو موسی و هارون است
 گل را بهشت باغ همایون است ۲۰
 آنجا چنین که ایدر و اکنون است
 کان از قیاس نیز همیدون است
 نه گل سزای آتش و کانون است
 دوزخ، که جای کافر ملعون است
 کان جایگاه مؤمن میمون است ۲۵
 کاین در خرد برابر و موزون است

گر دیگر است مردم و گل دیگر
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر
ای رفته بر علوم فلاطونی
آن فلسفه است وین سخن دینی
از علم خاندان رسول است این
در خانه رسول چو ماه نو
دو کار، خوی نیک و کم‌آزاری،
گر بدخواست خار و سمن خوش‌خو
دل را به دین پیوش که دین دل را
جان را به علم شوی که مرجان را
بحر است علم را به مثل فرقان
جیحون خوش است و بامزه و دریا
ای علم جوی، روی به جیحون نه
دریا نه آب، بل به مثل آب است
گرد مثل مگرد که علم او
تأویل کن طلب که جهودان را
تأویل بر گزیده مار جهل
تأویل حق در شب ترسائی
این علم را قرارگاه و گشتن

این را بهشت نیز دگرگون است
دانی که زین بهشت که ایدون است
این علمها تمام فلاطون است
این شکر است و فلسفه هیون است ۳۰
نه گفته عمرو فریغون است
تأویل روز روز برافزون است
فرزند را وصیت مأمون است
این خود چرا گرمی و آن دون است؟
درخورد بام و ساخته پرهون است ۳۵
علم، ای پسر، مبارک صابون است
وز بحر علم امام چو جیحون است
از ناخوشی چو زهر و چوطاعون است
گر جانت بر هلاک نه مفتون است
چون بر لبش نه تین و نه زیتون است ۴۰
از طاقت تو جاهل بیرون است
این قول پند یوشع بن نون است
ای هوشیار نادره افسون است
شمع و چراغ عیسی و شمعون است
اندر میان حجت و مأذون است ۴۵

این راز را درست کسی داند

که ش دل به علم دعوت مشحون است

۳۵

ای پسر ار عمر تو يك ساعت است
نعمت نخم است وزو شکر بار
طاعت اگر اصل همه شکرهاست
گرت همی عمر نیرزد به شکر

ایزد را بر تو درو طاعت است
وین برو این نخم نه هر ساعت است
عمر سر هر شرف و نعمت است
بر تو به دیوانگیم تهمت است

- مرد نکو صورتِ بی علم و شکر
مرد مخوان هیچ، بتش خوان، از انک
گر تو همی مردم خوانیش از انک
نزد تو پس مردم گشت اسپ میر
هر که نداند که کدام است مرد
مرد نهان زیر دل است و زبان
سوی خرد جز که سخن نیست مرد
جز که سخن، یافتن ملک را
جز به سخن بنده نگردد تو را
مرد رسول است، ستورند پاک
مرد سخن یافته را در سخن
حجت و برهانش و سؤال و جواب
حربگه مرد سخن دان بسی
شیر بیابان را با مرد جنگ
چنگ ز شیر آمد شمشیر شیر
قول تو تیر است و زیانت کمان
هر که به تیر سخنت خسته شد
پیش خردمند در این حربگاه
شهره شود مرد به شهره سخن
روی متاب از سخن خوب و علم
پرورش جان به سخن های خوب
کوکب علم آخر سر بر کند
هیچ مشو غره گر اوباش را
سوی خردمند به صد بدره زر
گر به هر انگشت چراغی کند
قیمت دانش نشود کم بدانک
نوبه کند شیر ز شیری هگرز
- ۵ سوی حکیمان به حقیقت بت است
چون بت باقامت و بی قیمت است
از قبل سیم و زرش حشمت است
زانکه برو نیز ز زر حلیت است
همچو ستوران ز در رحمت است
۱۰ دیگر یکسر گل پر صورت است
او سخن و کالبدش لعبت است
هیچ نه مایه است و نیز آلت است
آنکس کو با تو ز يك نسبت است
این که همی گویند این امت است
۱۵ حملت و هم حمیت و هم قوت است
ضربت و تیغ و سپر و حربت است
صعتر از معرکه و حملت است
هم سری و همبری و شرکت است
یشکش چون تیر تو با هیبت است
۲۰ گرت بدین حرب به دل رغبت است
خستگیش ناخوش و بی حیلست است
بی خردان را همه تن عررت است
شهره سخن رهبر زی جنت است
کاین دو بدو شرای تورا بابت است
۲۵ سوی خردمند مهین حسبت است
گر چه کنون تیره و در رجعت است
چند گهك نعمت یا دولت است
جاهل بی قیمت و بی حرمت است
هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
۳۰ خلق کنون جاهل و دون همت است
گر چه شتر کاهل و بی حمیت است؟

سرو همی یازد اگرچه چنار
 نيك و بد عالم را، ای پسر،
 گاه تو خوش طبع و گهی خشمی
 آنکه تو را محنت او نعمت است
 بر اثر روز رود شب چنانک
 خوگ همه شروزیان است و نحس
 همچو دو بنده که برین از خدا
 کی بتواند که شود خوگ میش؟
 بر طلب برکت میشی تو را
 نيك نگه کن که براین جاهلان
 جای حذر هست ازینها تو را
 آنکه فقیه است از املاك او
 وانکه همی گوید من زلهدم
 گوش و دل خلق همه زین قبل
 بیت غزل بر طلب فحش و لہو
 عادت خود طاعت و پرهیزدار
 بیهده گفتار به يك سو فگن
 ۳۵ خشك و نگونسا رو سقّط قامت است؟
 همچو شب و روز درو نوبت است
 سیرت این چرخ همین سیرت است
 نعمت تو نیز برو محنت است
 نعمت او بر اثرش نکبت است
 میش همه خیر و بر و برکت است
 بر تو سلام است و بران لعنت است
 زانکه شرو نحس درو خلقت است
 ۴۰ هم خرد و هم تن و هم طاقت است
 دیو لعین را طرب و دعوت است
 اکنون کاین خلق بدین عبرت است
 پاکتر آن است که از رشوت است
 جہل خود او را بترین ذلت است
 ۴۵ زی غزل و مسخره و طیبت است
 بی هنران را بدل آیت است
 تا فلك و خلق بدین عادت است
 حجت بر تو سخن حجت است
 ۵۰ ور تو خود از حجت بی حاجتی
 نه به تو مر حجت را حاجت است

۳۶

هر که گوید که چرخ بی کار است
 کس ندید، ای پسر، نه نیز شنید
 چون نکو ننگری که چرخ به روز
 بود و باشد چه چیز و هست چه چیز؟
 اصل بسیار اگر یکی است به عقل
 وان کزو روشنی پدید آید
 ۵ پیش جانش ز جہل دیوار است
 هیچ گردنده ای که بی کار است
 چون چو نیل است و شب چو گلزار است؟
 زین اگر بررسی سزاوار است
 پس چرا خود یکی نه بسیار است؟
 روشن و گرد گرد و نوار است

- چونکه برهان همی نگوید راست
جنبش ما چرا که مختلف است؟
اصل جنبش چرا نگوئی چیست؟
خاک خوار است رستنی، زان است
جانور نیست بان نگوئساری
وین که سر سوی آسمان دارد
مر تو را بر چهارمین درجه
زیر دستانست چونکه بی خرد اند؟
با همه آلتی که حیوان راست
مر تو را نزد آن که ت اینها داد
کار کردی و خورد، چون خرخوش
ای پسر، ننگری که عقل و سخن
عقل بار است بر کسی که به عقل
رش و سنگ کم و ترازوی کژ
عقل در دست این نفایه گروه
گاو خاموش نزد مرد خرد
گرگ درنده گرچه کشتنی است
از بد گرگ رستن آسان است
گرگ مال و ضیاع تو نخورد
نزد هرکس به قدر و قیمت اوی
هم بر آن سان که بار بر دو درخت
همچنان کز نم هوا به بهار
دزد اگر عقل را به دزدی برد
تو به پیش خرد ازان خواری
مر خرد را به علم یاری ده
نیک و بد زان برو پدید آید
از بدان بد شود ز نیکان نیک
- علم برهان چو خط پرگار است
جنبش چرخ چونکه هموار است؟
چون نجوئی که این چه کاجار است؟
کابستاده چنین نگوئسار است
لاجرم زنده و گیاهوار است
باز بر هر سه میر و سالار است
که نشانده است و این چه بازار است؟
چون نور عقل و هوش و گفتار است؟
مر تو را با سخن خرد یار است
نه همانا که هیچ کردار است؟
پس نور هوش و عقل چه بکار است؟
چون بر این خلق سربسار است؟
گرنزو جلد و دزد و طرار است
همه تدبیر مرد غدار است
چون نکو بنگری گرفتار است
به از آن ژاژخای صدمبار است
بهر از مردم ستمگار است
وز ستمگاره سخت دشوار است
گرگ صعب نو میر و بُندار است
مر خرد را محلّ و مقدار است
بریکی میوه بر یکی خار است
شوره گلزار و باغ گلزار است
لاجرم چون عقاب بر دار است
که خرد پیشست، ای پسر، خوار است
که خرد علم را خریدار است
که خرد چون سپید طومار است
داند این مایه هر که هشیار است

- عقل نیکی پذیر اگر در تو
مخورانش مگر که علم و هنر
اندر تو بود علم و نیکی باف
طاعت و علم راه جنت اوست
خوی نیکو و داد را بلفنج
خوی نیکو و داد در امت
بر ره راستان و نیکان رو
داد کن کز ستم به رنج رسی
جز ز بیداد طبع برطبعی
هر که نازاردت میازارش
بدکنش بد بجای خویش کند
کار فردا به عدل خواهد بود
صاحب الغار خویش دین را دان
بفگن از جان و تن به طاعت و علم
خیره خروار زیر بار مخسپ
چند غره شوی به فرداها
زود دی گشته گیر فردا را
خوشتن را به طاعت اندر یاب
پند بپذیر و بفگن از تن بار
- ۳۵ هم از اکنون که زار و ناهار است
کو مرین هردو بود را تار است
جهل و عصیان رهبر نار است
کین دوسیرت زخوی احرار است
اثر مصطفای مختار است
۴۰ که جهان پرخسان و اشرار است
در جهان این سخن پدیدار است
نیست تیمار هر که بیمار است
که بهین بهان کم آزار است
هم برو فعل زشت او مار است
۴۵ گرچه امروز کار باوار است
که تنت غار و جائت در غار است
بار عصیان که بر تو انبار است
چون گنه بر تنت به خروار است
گر نه با خوشتنت پیکار است؟
۵۰ که نه بر گشت چرخ مسمار است
اگر از خوشتنت تیمار است
گر سوی جائت پند را بار است

به دل پاک برنویس این شعر

که به پاکی چو در شهوار است

۳۷

- آن بی تن و جان چیست کوروان است؟
آفاق و جهان زیر اوست و او خود
خود هیچ نیاساید و نجنبد
پیداست به عقل و زحس پنهان
- که شنید روانی که بی روان است؟
بیرون زجهان نی، نه در جهان است
جنبنده همه زیر او چران است
گرچه نه خداوند کامران است

هرچ او برود هرگزى نباشد
 با طاقت و هوشيم ما و او خود
 چون خط دراز است بى فراخا
 همواره برآن خط هفت نقطه
 با هرکس ازو بهره است بى شك
 هر خردى ازو شد کلان و او خود
 او خود نه سپيد است و اين سپيدى
 بى جان و تن است او وليک خوردنش
 اى خواجه، از اين اژدها حذر کن
 نشگفت کزو من زمين شده‌ستم
 سرمايه هر نيکيى زمان است
 الفنج کن اکنون که مایه داری
 زو هردو جهان را بجوى ازيرا
 بيرون کن از اين کان مرآن جهان را
 اين را نستانم به‌رايگان من
 آنک اين سوي او بى بها و خوار است
 وين خوار سوي آن کس است کو را
 جائى است براين بام لاجوردى
 بگشای در آسمان به نيکي
 دانا به‌سوي آن جهان از اينجا
 نيکيت به کردار نیز بایست
 زیرا که به‌جای چراغ روشن
 از دست تو خوش نايدم نواله
 تو پیش‌رو اين ربه‌ی بزرگی
 زیرا که چو تو زوبه نه‌از است
 خاصه به خراسان که مر شما را
 يك فوج قوی لاجرم برآن مرز

او هرگزى و باقى و روان است ۵
 بى طاقت و بى هوش و بى توان است
 خطی که درازيش بى کران است
 گردان و پى یکدگر دوان است
 گر کودک یا پير یا جوان است
 زى عقل نه خُرد است و نه کلان است ۱۰
 بر عارضت اى پير ازو نشان است
 از خلقِ تنومند پاک جان است
 کاین سخت ستمگارو بدنشان است
 زیرا که مر او را لقب زمان است
 هرچند که بدمهر و بى امان است ۱۵
 از منت نصيحت به‌رايگان است
 مر هردو جهان را زمانه کان است
 کاین کار حکيمان و راستان است
 زیرا که جهان رايگان گران است
 فردا سوي ايزد گرامی آن است ۲۰
 بر منظر دل عقل پاسبان است
 کان جای تورا جاودان مکان است
 نيکيت کلید در آسمان است
 از نيکي بهتر درى ندانست
 نيکي‌ی تو همه جمله بر زبان است ۲۵
 اندر دل پر غدر تو دخان است
 زیرا که نواله‌ت پر استخوان است
 جان و دل من زين ربه رمان است
 اندر ربه و ابليس‌شان شبان است
 آنجا زه و زاد است و خان و مان است ۳۰
 از لشکر یا جوج مرزبان است

بر اهل خراسان فراخ شد کار
 وز مطرب و رودو نبید آنجا
 وز خوب غلامان همه خراسان
 زی رود و سرودست گوش سلطان
 مطرب همه افغان کند که: می خور
 وز دولت خود شاد باش ازیراک
 وان مطرب سلطان بدین سخن‌ها
 وز خواری اسلام و علم، مؤذن
 آنجا که چنین کاروبار باشد
 مهمان بلیس است خلق و حجت
 آن را که بر امید آن جهان نیست
 سرمازدگان را به‌ماه بهمن
 کاهی است تباه این جهان ولیکن
 ای برده به‌بازار این جهان عمر
 ما را خرد آیدون همی نماید
 بس سخت متازید ای سواران
 زیرا که بر این راه تاختن‌تان
 زین راه به یک سو شوید، هرکو
 این ژرف و قوی چاه را ببینی
 امروز که ابلیس میزبان است
 پیوسته همه روز کاروان است
 چون بتکده هند و چین ستان است
 زیرا که طغان خانش میهمان است ۲۵
 ای شاه، که این جشن خسروان است
 دولت به‌تو، ای شاه، شادمان است
 در شهر نکوحال و بافلان است
 بی‌نان و چو نال از عمان نوان است
 چه جای‌گه علم یا قران است؟ ۴۰
 بیچاره به‌یمگان ازان نهان است
 این تیره جهان شهره بوستان است
 خفسانه خر خز و پرنیان است
 که پیش خر و گاو زعفران است
 بازار تو یکسر همه زیان است ۴۵
 کان جای قدیم است و جاودان است
 گر در گفتان از خرد عنان است
 بس ژرف یکی چاه بی‌فغان است
 بر جان و تن خویش مهربان است
 گر بر سر تو عقل دیده‌بان است ۵۰

زان می‌نرود بر ره تو حجت

کز چاه بر آن راه بی‌گمان است

۳۸

بلی، بی‌گمان این جهان چون گیاست
 ازیرا که همچون گیا در جهان
 اگر هرچه بفزاید و کم شود
 ولیکن گیا را بیاید شناخت
 جهان گر یکی گوز نیکو شود
 جز این مردمان را گمانی خطاست
 رونده است همواره بیشی و کاست
 گیا باشد، این پیر گیتی گیاست
 ازیرا سخن را درین رویه‌است
 بدان گوز، در مغز مردم سزاست ۵

- وگر چند مائیم مغز جهان
 گیا همچو دانه است و ما آرد او
 بخواهد همی خوردمان آسیا
 فنا مان به دندان مرگ اندر است
 ولیکن چو زنده است در ما گیا
 گیا پیشکار خداوند ماست
 بدو زنده گشته است مردار خاك
 اگر مرده را زنده کردی مسیح
 به يك دانه گندم در، ای هوشیار،
 نه مرده است هرگز نه میرد گیا
 میان دو عالم گیا منزلی است
 گیا سوی هشیار پیغمبری است
 گیا را پدر دان درست، ای پسر،
 نه فانی نه باقی گیاه است ازانك
 به شخص است فانی و باقی به نوع
 ازو زاد حیوان و مردم وزین
 بیا تا بقا را مهیا شویم
 جهان گرچه از راه دیدن پری است
 کرا خواند هرگز کهش آخر نراند
 همه بیشی او بجمله کمی است
 کجا نقطه نور بینی درو
 درختان نیکیش را بر بدی است
 نه آن تو است، ای برادر، درو
 یکی مرکب است این جهان بس حرون
 چو از عادت او تفکر کنی
 پس آن به که بگریزی از غدر او
 مگر طاعت ایزد بی نیاز
 دو رهبر به پیش تو استاده اند
- گیا چون نکو بنگری مغز ماست
 چو بندیشی، و این جهان آسیاست
 به دندان مرگ، ای پسر، راست راست
 به دندان ما در گیارا فناست
 پس از مرگ ما را امید بقاست ۱۰
 که بر پادشاهان همه پادشاست
 اگر دست یزدانش گویم رواست
 چنان چون برین قول ایزد گواست
 مسیحیت بسیار و بی منتهاست
 که مر زندگی را گیا کیمیاست ۱۵
 که بوی و مزه و رنگ را مبتداست
 که با خالق و خلق پاك آشناست
 وگر من پدرتم گیا خود نیاست
 بقا و فنا را درو التقاست
 پس این گوهر عالی و پربهاست ۲۰
 چنو هرکسی بر بقا مبتلاست
 که اینجای بس ناخوش و بی نواست
 زکردار دیو است و نر ازدهاست
 نه جای محابا و روی و ریاست
 همه وعده او سراسر هباست ۲۵
 یکی دود چون دیوش اندر قفاست
 به زیر سر نعمتش در بلاست
 هرآنچهش گمانی بری کان تورااست
 که شرش رکاب و عنانش عناست
 همه غدر و مکر و فریب و دهاست ۳۰
 کزو خیر هرگز نخواهدت خاست
 که اوراست فرمان و تقدیر و خواست
 کزایشان یکی عقل و دیگر هواست

- خرد ره نمایدت زی خشندیش
 نهالی که تلخ است بارش مکار
 به طاعت همی کوش و منشین بران
 به طاعت شود پاک زنگ گناه
 نه نومید باش و نه ایمن بخسپ
 دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ
 حذر کن زمکر و حسد، ای پسر،
 بدانچه ت بدادند خرسند باش
 به هر خیر دو جهانی امیددار
 اگر جفت آزی نه آزاده‌ای
 در رستگاری به برهیز جوی
 گزین کن جوانمردی و خوی نیک
 سخاوت نشان گر ثنا بایدت
 به از بر درخت سخاوت ثنا
 خرد جوی و جائت از هوا دورداد
 دلت هیچ راحت نخواهد چرید
 سوی شعر حجت گرای، ای پسر،
 که دیبای رومی است اشعار او
 اگر شعر فاضل کسانی کساست
- ازیرا خرد بس مبارک عصاست
 ازیرا رخت بر سرای جزاست ۳۵
 که گوئی «از ایزد مرا این قضاست»
 ازیرا گنه درد و طاعت شفاست
 که بهتر رهی راه خوف و رجاست
 سوی عاقلان مر زبان را زناست
 که این هردو بر تو وبال و وباست ۴۰
 که خرسندی از گنج ایزد عطاست
 گر از بند آرت امید رهاست
 ازیرا که این زان و آن زین جداست
 که پرهیز بهتر ز ملک سباست
 که این هردو از عادت مصطفاست ۴۵
 که بار درخت سخاوت ثناست
 به گیتی درختی و باری کجاست
 ازیرا هوا چشم دل را عماست
 اگر گرد او مر هوا را چراست
 اگر هیچ در خاطر تو ضیاست ۵۰

جز جفا با اهل دانش مرفلك را کار نیست
 زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست
 بد به سوی بد گراید نيك با نيك آرمد
 این مرآن را جفت نی و آن مر این را یار نیست
 مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بد کنش
 نزد یکدیگر هگرز این هردو را بازار نیست
 نيك را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک

بر ستاره‌ی سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست
 نیست هشیار این فلک، رنجه بدین گشتم ازو
 رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست
 نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خرد
 کز خرد برتر بدو جهان سوی من معیار نیست
 مشک با نادان مبوی و خمر نادانان مخور
 کاندرا این عالم ز جاهل صعبتر خمار نیست
 مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
 مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست
 این جهان راه است و ما راهی و مرکب خوی ماست
 رنجه گردد هر که از ما، مرکبش رهوار نیست
 این جهان را سفله دان، بسیار او اندک شمر
 گرچه بسیار است داده‌ی سفله آن بسیار نیست
 هر چه داد امروز فردا باز خواهد بی گمان
 گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار نیست
 از درخت باردارش باز شناسی ز دور
 چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
 آنکه طرار است زر و سیم برد و، این جهان
 عمر برد و، پس چنین جای دگر طرار نیست
 عمر تو زر است سرخ و مشک او خاک است خشک
 زر به نرخ خاک دادن کار زیرک سار نیست
 مار خفته است این جهان زو بگذر و با او مشور
 تا نیازد تو را این مار چون بیدار نیست
 آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی تار و بود
 و آنچه نادان گوید آن را هیچ بود و تار نیست
 دام داران را بدان و دور باش از دامشان
 صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست

۵

۱۰

۱۵

زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن
 زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
 گاه گوید زین بیاید خورد کاین پاك است و خوش
 گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست
 ور بری زی او به رشوت ازدهای هفت سر
 گوید این فربى یکی ماهی است واللّه مار نیست
 حیلّت و مکر است فقه و علم او و، سوی او
 نیست دانا هر که او محتال یا مگار نیست
 گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست
 ورش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست
 علم خورد و برد و کردن در خور گاو و خر است
 سوی دانا این چنین بیهوده ها را بار نیست
 چون نجوئی که ت خدا از بهر چه موجود کرد
 گر مرو را باتو شغلی کردنی ناچار نیست؟
 آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند؟
 خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
 نیکی از تو چون پذیرد چون نخواهد بد ز تو؟
 کز بد و نيك تو او را رنج نی و بار نیست
 بیم زخم و دار چون از جمله حیوان تورا است؟
 چونکه دیگر جانور را بیم زخم و دار نیست؟
 چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان؟
 این چنین حکم و قضای حاکم دادار نیست
 گر همی گوید که يك بد را بدی یگی دهم
 باز چون گوید که هرگز بد کنش رستار نیست؟
 چون نجوئی حکمت اندر گز دمان و مار صعب
 وین درختانی که بار و برگشان جز خار نیست؟
 گرچه اندك، بی گمان حکمت بود صنع حکیم،

۲۰

۲۵

۲۰

لیکن آن بیندش کورا پیش دل دیوار نیست
 خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب
 خشم يك سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست
 راه بنمایم تو را گر کبر بندازی ز دل
 جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
 همچنان کاندرا گزارش کردن فرقان به خلق
 هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست
 همچنان در قهر جبّاران به تیغ ذوالفقار
 هیچ کس انباز و یار حیدر کرّار نیست
 اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار
 نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست
 همچنان کاندرا سخن جز قول احمد نور نیست
 تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
 احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور
 آن بی این موجود نی و این بی آن انوار نیست
 هر که نور آفتاب دین جدا گشته است ازو
 روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
 چشم سر بی آفتاب آسمان بی کار گشت
 چشم دل بی آفتاب دین چرا بی کار نیست؟
 بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
 جز علی گنجور نی و جز علی بُندار نیست
 وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
 جز علی المرتضی اندر جهان دیار نیست
 بحر لؤلؤ بی خطر با طبع او، از بهر آنک
 چون بنان او به قیمت لؤلؤ شهوار نیست
 ای خداوند حسام دشمن او بار از جهان
 جز زبان حجّت تو ابر گوهر بار نیست

۴۵

عُرْوَةُ الْوُثْقَى حَقِيقَتِ عَهْدِ فَرَزَنْدَانِ تَوْسْت
شيفته است آن کس که او در عهدشان بستانار نیست

من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو
با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر
هرگز آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست
سوی یزدان منکر است آنکو به تو معروف نیست
جز به انکار توام معروف را انکار نیست
ناصری را چشم کور است و تو خورشید منیر
زین قبل مر چشم کورش را به تو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیک من لابل خر است
طبع او خر وار هست ار صورتش خر وار نیست
مایه برّی تو و ابرار اولاد تواند

۵۰

برّ چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست
هرکسی را هست تیماری ز دنیا و مرا
جز ز بهر طاعت اولاد تو بیمار نیست
من رهی را جز به خشنودی تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید رحمت جبار نیست

۵۵

۴۰

ای به خور مشغول دایم چون نبات	چیست نزد تو خبر زین دایرات؟
خودچنین برشد بلند از ذات خویش	خیره خیر این نیلگون بی در کلات؟
یا کسی دیگر مر او را برکشید	آنکه کرسی ی اوست چرخ ثابتات؟

- جسم بی‌صانع کجا یابد هگرز
چند در ما این کواکب بنگرند
گر بخواهی تا بدانی گوش دار
بنگر اندر لوح محفوظ، ای پسر
جز درختان نیست این خط را قلم
خط ایزد را نفرساید هگرز
زندگان هر سه سه خط ایزدند
زنده حق را به چشم دل نگر
این که می‌بینی بتانند، ای پسر
خلق یکسر روی زی ایشان نهاد
همچنان چون گفت می‌گوید سخن
حیلت و رخصت بدین در فاش کرد
لاجرم دادند بی‌بیم آشکار
عاقلان را در جهان جانی نماند
کس نیارد یاد از آل مصطفیٰ
کس نجوید می‌نشان از هفت زن
برنخواند خلق پنداری همی
هر زمان بتر شود حال رمه
گر بخواهد ایزد از عباسیان
وای بومسلم که مر سَفّاح را
من ز لذّت‌ها بشستم دست خویش
- شکل و رنگ و هیأت و جنبش بذات؟
روز و شب چون چشمهای بی‌سبات؟ ۵
ور بدانی گوش من زی توست هات!
خطکهاش از کاینات و فاسدات
نیست این خط را جز از دریا دوات
گشت دهر و دایرات سامکات
مردمش انجام و آغازش نبات ۱۰
زانکه چشم سر نبیند جز موات
گرچه نامد نامشان غُزّی و لات
کس به بت زاتش کجا یابد نجات؟
دیو در غُزّی و لات و در منات
مادر دیوان به قول بی‌ثبات ۱۵
در بهای طبل و دف مال زکات
جز که بر کهسارهای شامخات
در خراسان از بنین و از بنات
کامده‌است اندر قران زایشان صفات
مسلمات مؤمنات قانتات ۲۰
چون بُوَدش از گرسنه گرگان رُعَات
کشتگان آل احمد را دیات
او برون آورد از آن بی‌در کلات
راست چون بگذشتم از آب فرات
- بر امید آنکه یابم روز حشر
بر صراط از آتش دوزخ برات

لا بل که هر کسیش به مقدار علم خویش
 ایدون گمان برد که «خود این ساخته مراست»
 داناش گفت «معدن چون و چراست این»
 نادانش گفت «نیست، که این معدن چراست»
 دانای فیلسوف چنین گفت که «این جهان
 ما را ز کردگار همی هدیه یا عطااست»
 چون فیلسوف رفت و عطا با خدای ماند
 پیداست همچو روز که گفتار او خطاست
 بخشیده خدای ز تو کی جدا شود؟
 آن کو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست
 از بهر جست و جوی زکار جهان و خلق
 گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست
 آن گفت که «این جهان نه فنا است و سرمدی است»
 وین گفت که «این خطاست، جهان را ز بن فناست»
 چون این و آن شدند و جهان ماند، مر تو را
 او بر بقای خویش و فناهای ما گواست
 فانی به جان نه‌ای به تنی، ای حکیم، تو
 جان را فنا به عقل محال است و نارواست
 بس چاشنی است این ز بقا و فنا تو را
 کز فعل بر فنا و ز بنیاد بر بقاست
 باقی است چرخ کرده یزدان و، شخص تو
 فانی است از آنکه کرده این بی خرد رحاست
 بی دانش آمدی و در اینجا شناختی
 کاین چیست وان چه باشد وان چون و این چراست
 چون و چرا نتیجه عقل است بی گمان
 چون و چرا ز جانوران جز تو را کراست؟
 جز عقل چیست آنکه بدو نیک و بد زخلق

۵

۱۰

۱۵

آن مستحق لعنت وین درخور ثناست
 قدر و بهای مرد نه از جسم و فرهی است
 بل مردم از نکو سخن و عقل پر بهاست
 بر جانور بجمله سخن گوی جانور
 زان است پادشا که برو عقل پادشاست
 چون تو خدای خر شدی از قوت خرد
 پس عقل بهره‌ای ز خدای است قول راست
 بی هیچ علتی ز قضا عقل دادمان
 زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
 اینجا زهر آن ز خدائیت بهره داد

۲۰

کاین گوهر شریف مر آن هدیه را سزااست
 این است آن عطا که خدا کرد فیلسوف
 آن فلسفه است و این ره و آثار انبیاست
 این عالم ازدهاست وز ایزد تو را خرد
 بازهر زهر این قوی و منکر ازدهاست
 بازهر ازدهاست خرد سوی هوشیار
 درخورد مکر نیست نه نیز از در دهاست
 هرچند رحمت است خرد بر تو از خدای
 بر هر که بد کند به خرد هم خرد بلاست
 ملك و بقاست کام تو وین هردو کام را

۲۵

اندر دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست
 گر تو به دست عقل اسیری خنک تو را
 وای تو گر خردت به دست تو مبتلاست
 تخم وفاست عقل، به تو مبتلا شده است
 گر مر تو را ز تخم وفا برگ و بر جفاست
 سوی وفاست روی خرد، چون جفا کنی
 مر عقل را به سوی تو، ای پیر، پس قفاست

۳۰

عدل است و راستی همه آثار عقل پاك
 عقل است آفتاب دل و عدل ازو ضیاست
 از عدل های عقل یکی شکر نعمت است
 بخشنده خرد ز تو زیرا که شکر خواست
 از نيك صبر کرد نباید که کاهلی است
 بر بد شتاب کرد نشاید که آن هواست
 شکر است آبِ نعمت و نعمت نهال او
 با آب خوش نهال نگیرد هگرز کاست
 هر کس که بر هوای دل خویش تکیه کرد
 تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست
 آن گوی مرا که توانی ز من شنود
 این پند مر تو را به ره راست بر عصاست
 عالم یکی خط است کشیده ی خدای حق
 وان خط را میانه و آغاز و انتهاست

۳۵

دنیا زهر مردم و مردم ز بهر دین
 چون خط دایره که بر انجامش ابتداست
 علم است کار جانت و عمل کار تن که دین
 از علم وز عمل چو تن و جان تو دو تاست
 چون جان و تن دو تاست دوتخم است دینت را
 يك تخم او ز خوف و دگر تخم او رجاست
 مرد خرد جدا نشد از خر مگر به دین
 آن کن که مرد باخرد از خر بدو جداست
 کشت خدای نیست مگر کاهل علم و دین
 جز کاین دوتن دگر همه خار و خس و گیاست
 پرهیز تخم و مایه دین است و زی خدای
 پرهیزگار مردم دین دار و بی ریاست
 پرهیزگار کیست؟ کم آزار، اگر کسی

۴۰

از خلق پارساست کم آزار پارساست
 لختی عنان بکش سپس این جهان مناز
 زیرا که ناخن سپس این جهان عناست
 بر خاک فتنه چون بشدی؟ بر سما نگر
 بر خاک نیست جای تو بل برتر از سماست
 گر ز آسمان به خاک تو خرسند گشته‌ای
 همچون تو شوربخت به عالم دگر کجاست؟
 ترسم کز آرزو خردت را و با رسد
 زیرا که آرزو خرد خلق را و باست
 دردی است آرزو که به پرهیز به شود
 پرهیز مرد را سوی دانا بهین دواست
 پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع
 پندی که با طمع بود آن سر بسر هباست
 گیتی به بند طمع پیسته است خلق را
 زین بند دور باش که نه بند بی وفاست
 از دست بند طمع جهان چون رهاندت
 جز هوشیار مرد کز این بند خود رهاست؟
 بی توتیاست چشم تو گر بر دروغ و زرق
 از مرد چشم درد تو را طمع توتیاست
 رفتند هم رهانت، بیاید همیت رفت
 انده مخور که جای سپنجیست بی نواست
 برگیر زاد و، زاد تو پرهیز و طاعت است
 زین راه سر متاب که این راه اولیاست
 چون بی بقاست این سفری خانه اندرو
 باکی مدار هیچ اگر تپشت بی قباست
 پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان
 هر چند با خسان کنی اینجا نشست و خاست

۴۵

۵۰

۵۵

مزگت کلیسیا نشده است، ای پسر، هگرز
 گرچه به شهر همبر مزگت کلیسیاست
 این است پند حجت وین است مغز دین
 واریش سخنش چو گشنیز و کرویاست

۴۲

- جهانا چون دگر شد حال وسانت؟
 زمانت نیست چیزی جز که حالت
 چور خسار شمن پرگرد و زردست
 عروسی پرنگار و نقش بودی
 پراز چین زلف و رخ پر نور گفتی
 به چشمت کرد بدچشمی، همانا
 نشاند از حله‌ها بی‌بهر مهرت
 ز رومت کاروان آورد نوروز
 ازین برسودی و زان بر زیانی
 ردای پرنیان گر می‌بدری
 چو آتش خانه گر پر نور شد باز
 هزیمت شد همانا خیل بلبل
 مرا از خواب نوشین دوش بجهاند
 اگر هیچم سوی تو حرمتی هست
 اگر مهمان توست این ناخوش آواز
 چه گویمت، ای رسول هجر؟ گویم
 مرا از خان و مان بانگ تو افکند
 سیه کرد و گران روز غریبان
 به رفتن همچو بندی لنگ ازانی
 نشان مذبذبت این بس که هرگز
 نجوئی جز فساد و شر، ازیرا
- دگر گشتی چو دیگر شد زمانت!
 چرا حالت شده است از دشمنانت؟
 همان چون بت‌ستانی بوستانت
 رخ از گلنار و از لاله دهانت
 نشینندی مشاطه چینایان ۵
 ز چشم بد دگر شد حال و سانت
 بشست از نقش‌ها باد خزان
 ز فنصور آرد اکنون مهرگان
 برابر گشت سودت یا زیانت
 چرا منسوخ کردی پرنیانت؟ ۱۰
 کجا شد زنت و آن زند خوانت؟
 ز بیم زنگیان بی‌زیانت
 سحرگاهان یکی زین زنگیانت
 یکی خاموش کن او را، بجانت
 مرا فریادرس زین میهمانت ۱۵
 «فغان ما را از این ناخوش فغان
 که ویران باد یکسر خان و مانت
 سیاهی روی و آواز گران
 که بند ایزدی بسته است رانت
 چو عبّاسی نشوئی طیلسانت ۲۰
 همیشه گرگ باشد میزبانت

زمین بگسل به فضل این آشنائی
 به تو در خیر و شری نیست بسته
 به بانگ بی گنه زاغ، ای برادر،
 که بر تو دم شمرده است و پیسته
 چو دادی باز دمه‌های شمرده
 همه وام جهان بوده است بر تو
 گر او را وامها می باز خواهند
 تو را اندر جهان رستنی خواند
 زمانی اندرو می خاك خوردی
 گهی پدرود خوشه‌ت ورزگاری
 وزانجا در جهان مردم‌ت خواند
 بدل داد از شکوفه و برگ و میوه
 درخت دینی و شاید که اکنون
 وزان پس که ت کدیور پاسبان بود
 اگر سوی تو بودی اختیارت
 کنون سوی تو کردند اختیارت
 یکی فرخنده گل گشتی که اکنون
 یکی میشی که اکنون می نشاید
 جهان رستنی گر نیک بودت
 در این فانی اگر نیکی گزینی
 اگر بر آسمان می رفت خواهی
 از ایمان کن وز احسان نردبان

نه بر من پاسبان کرد آسمانت
 ولیکن فال دارند این و آنت
 مگردان رنجه این خیره روانت
 ۲۵ خدای کردگار غیب دانت
 ندارد سود ازان پس آب و نانت
 تن و اسباب و عمر و سوزیانت
 چرا چون زعفران گشت ارغوانت؟
 از ارکان کردگار کامرانت
 ۳۰ نبود آگه کس از نام و نشانت
 گهی بشکست شاخی باغبانت
 ز راه مام و باب مهربانت
 عم و خال و تبار و دودمانت
 گهر بارد زبان در فشانست
 ۳۵ رسول مصطفی شد پاسبانت
 نگشتی هرگز این اندر گمانت
 از آن سوکش که می خواهی عنانت
 همی فردوس شاید گلستانست
 مگر موسی پیغمبر شبانت
 ۴۰ به آمد زان، جهان مردمانت
 از این فانی به آید جاودانت

۴۳

ای خردمند نگه کن که جهان برگذر است
 نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما
 چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
 چشم بیناست همانا اگر ت گوش گراست
 بسی از مرغ سبک پرتو و پرنده تراست؟
 اندر این گنبد گردنده پس یکدگر است؟

- چون به مردم شود این عالم آباد خراب
از که پرسى بجز ازدل تو بد و نيك جسد
از که پرسند جز از مردم نيك و بد دهر
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند
به خرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
مرد دانسته به جان علم و خرد را بخرد
به خرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
نشود غره به بسیاری جهال جهان
گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه
هر دو برگ و بر بر اصل درختند و ليك
جز خردمند مدان عالم را تخم و بری
پید مانند ترنج است ز دیدار به برگ
نبود مردم جز عاقل و، بی دانش مرد
آن بصیر است که حق بصیر اندر دل اوست
نهرد بر فلك و بر سر دریا نرود
گرتو از هوش و خرد یافته ای پاو پری
گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط
اگر آن سخت بود سوده شود چرخ برو
پس چون نرم است جسد باشد و آنچه او جسد است
پس چه گوئی که از آن نرم جسد برتر چیست؟
چرخ را زیر وزیر نیست سوی اهل خرد
ورچنین است چه گوئی که خدا از بر ماست؟
وانچه او را زیر و زیر بود جسم بود
گشتن حال و سخن گفتن باواز و حروف
نظر تیره در این راه نداند سرخویش
زین سخن مگذرو این کار به خواری مگذار
و گرت رغبت باشد که در آئی زین در
- چون ندانی که دل عالم جسم بشر است؟
چون همی دانی کومعدن علم و فکر است؟ ۵
چون بر این قافلگی مردم سالار و سراسر است؟
تو از این جای حذر گیر که جای حذر است
تو خرد ورز و گر بیشتر از خلق خرد است
گرچه این خرر مه از علم و خرد بی خبر است
به خرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است ۱۰
که بسی سنگ به دریا در پیش از گهر است
سوی یزدان دانا محتشم و باخطر است
بُر سزای بشر و برگ سزای بقر است
همه خار و خس دان هرچه بجز تخم و بر است
نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمر است ۱۵
نبود مردم، هر چند که مردم صور است
نه بصیر است کسی کش به سر اندر بصیر است
جز که هشیار کسی کز خردش پاو پراست
پس خبر گوی مرا ز آنچه برون زین اگر است
نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حجر است ۲۰
پس دلیل است که آن چیز ازو نرم تر است
بی نهایت نبود کاین سخنی مشتهر است
نيك بنگر که نه این کار کسی بدنگر است
آنچ ازو زیر تو آمد دگری را زیر است
سخت سوی خردمند محال و هدر است ۲۵
نتوان گفت که خالق را زیر و زیر است
زیر و زیر همه جمله به زیر قمر است
ورچه رهبر به سوی عالم عقلی نظر است
گر خرد را به دل و جان تو بر، ره گذر است
بشنوا من سخنی کاین سخنی مختصر است ۳۰

سوی آن باید رفتنت که از امر خدای
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او،
گر بررسی همی از آتش دوزخ بگریز
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه
قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو
هر خردمند بداند که بدین حال و صفت
و گرت رهبر باید به سوی سیرت او
روی یزدان جهاندار و خداوند زمان
رایت شاهان را صورت شیر است و پلنگ
او به قصر اندر آسوده و از خالق خلق
ذوالفقار آنکه به دست پدرش بود کنون
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند
ای خداوندی که ت نیست در آفاق نظیر
گرچه کامش زغم و حسرت خشک است زبانش
خار و سنگ درهٔ یمگان با طاعت تو
تو خداوند چو خورشید به عالم سمری
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود
تا خداوند زمان را به سوی من نظر است

۴۴

اگر بزرگی و جاه و جلال در درم است
نداد داد مرا چون نداد گریه مرا
یکی به تیم سپنجی همی نیابد جای
چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلهٔ تیم
همه ستاره که نحس است مر رفیق تورا
ز کردگار بر آن مرد کم درم ستم است
تورا از اسپ و خرو گاو و گوسفند رهاست
تو را رواق ز نقش و نگار چون ارم است
ولیکن آنکه تو را غله او دهد به غم است
چرا تورا به سعادت رفیق و خال و عم است ۵

- کسی که دادبراین گونه خواهد از یزدان
 بین که بهره آن پادشا ز نعمت خویش
 نه هرچه هست مرؤ را همه تواند خورد
 کسی که جوی روان است ده به باغش در
 گرت نداد چشم تو غم چشم نخوری
 زبانت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر
 کنی پسند که بی چشم و گوش بنشینی
 به جان خلق برآمد پدید عدل خدای
 اگر پسند نیاید تورا، بدان کاین عدل
 اگر نیافت خطر بی خطر مگر به درم
 تو پادشاه تن خویشی، ای بهوش و، تورا
 تو، ای پسر، ز خرد سوی میر محتشمی
 قلم سلاح و حجت به پیش توسپهر است
 سخن رسول دل و جان توست، اگر خوب است
 بهم شود به زبان برت لفظ با معنی
 تفاوت است بسی در سخن کزو به مثل
 چو هوشیار گزاردش راحت و داروست
 یکی سخن که بود راست، راست چون تیر است
 چو برق روشن و خوب است در سخن معنی
 تمیز و فکرت و عقل است کیمیای سخن
 زبان و کام سخن را دو آلت اند از اصل
 تورا محلّ خدای است در سخن که همی
 زهر حاضر اکنون زبانت حاجب توست
 دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شاد است
 دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار
 دژم مباش ز کمّی درم به دنیا در
 متاز بر دم دنیا که گزدمش بگذردت
- بدان که راه دلش در سبیل داد گم است
 چو بهره تو ضعیف از طعام يك شکم است
 ز نان خویش تورا بهره زان او چه کم است
 به وقت تشنه چو تو بهره زانش يك فخم است
 غم چشم همه بر جان اوست که ش چشم است ۱۰
 نشان عدل خدای، ای پسر، در این نعم است
 بجای آنکه خداوند ملک عجم است
 نه بر تن و درم و مال کان هم صنم است
 هزار بار نکوتر ز تخت و ملک جم است
 درست شد که خرد برترو به از درم است ۱۵
 تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدم است
 اگرچه میر سوی عام خلق محتشم است
 خرد تورا سپه است و سخن تورا علم است
 خبر دهد عقلا را که جانت محترم است
 اگر ت جان سخن گوی با خرد بهم است ۲۰
 یکی مبارك نوش و یکی کشنده سم است
 چو مارسای بکار دش شدت و الم است
 دگر سخن که دروغ است پر ز ثغر و خم است
 برون زمعنی دیگر بخار و نار و تم است
 چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دم است ۲۵
 چنانکه آلت دستان لحن زیر و بم است
 به تو وجود پذیرد سخن که در عدم است
 ز بهر غایب فردا رسول تو قلم است
 دل کسی که درم ماند خواهدش دژم است
 ستوده نیست کسی کو سزای لاجرم است ۳۰
 اگر به طاعت و علمت به دین درون قدم است
 ز گزدمش بجزر باش کش گزنده دم است

به دین و دنیا برخور خدای را بشناس که سنتش همه عدل است و رحمت و کرم است
 به شعر حجت پرگشت دفتر از حکمت
 که خاطرش در پند است و معدن حکم است

۴۵

گویند عقابی به در شهری برخاست وز بهر طمع پر به پرواز بیاراست
 ناگه زیکی گوشه ازین سخت کمانی تیری ز قضای بد بگشاد برو راست
 در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز وز ابر مرورا به سوی خاک فروخواست
 زی تیر نگه کرد پر خویش برو دید
 گفتا «ز که نالیم؟ که ازماست که برماست»

۴۶

هرچه دور از خرد همه بند است این سخن مایه خردمند است
 کارها را بکشی کرد خرد بر ره ناسزا نه خرسند است
 دل مپیوند تا شاید بود گرت پاداش ایچ پیوند است
 وهم جانت مبر بجز توحید کان دگر کیمیای دل بند است
 سخت اندر نگر موحد باش که سلب را پیا که افکنده است؟
 گر خداوندی از نیاز مترس که رهی مر تو را خداوند است
 غمت آسان گذار نیز و بدان مادرت برگذار فرزند است
 ای رفیق اندرون نگر به جهان تا چو تو چند بود یا چند است
 این جهان نیست با تو عمر دراز مر تو را عمر خود دم و بند است
 مکن امید دور از دراز
 گردش چرخ بین که گریند است

۴۷

سفله جهان، ای پسر، چو چشمه شور است چشمه شور از در نفایه ستور است
 خانه تاری است این جهان و بدو در ره گذر دیده نی چو دیده مور است

فردا جانت به علم زور نماید چونان کامروز کار تنت به زور است
 دانا گر چشم سر ندارد بیناست نادان گر چشم هشت یابد کور است
 آتش با عاقلان برابر آب است
 بستان با جاهلان برابر گور است

۵

۴۸

نشیده‌ای که زیر چناری کدو بنی پرسید از آن چنار که «تو چند ساله‌ای؟»
 بر رست و بردوید برو بر به روز بیست؟ گفتا «دو بست باشد و اکنون زیاده‌ای است»
 خندید از و کدو که «من از تو به بیست روز بر تر شدم بگو تو که این کاهلی ز چیست»
 او را چنار گفت که «امروز ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است
 فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
 آنکه شود پدید که از ما دو مرد کیست»

۴۹

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
 این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت
 عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت به دندان سرانگشت
 گفتا که «کرا کشتی تا کشته شدی زار؟ تا باز که او را بکشد آنکه تورا کشت؟»
 انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
 تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت

۵

۵۰

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ
 نیک بنگر که همی مرکب عمر تو همه بر تخت همی تازد و هم بر نخ
 تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد مرغ کردار و برو مرگ نهاده فغ
 بر تو، ای فاخته، آن فغ ترنجیده ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ»
 ای چو گوساله نباشدت همه ساله شمر ماله و نه سبز همیشه طخ

۵

با زمانه نچخند جز که جوانبختی
لیکن این دولت بس زود به پا چفسد
بخت چون با گله رنگ بپاشوید
برمکش ناچخ و بر سرت مگردانش
که بر آنجای که پیوسته همی خواهی
اندر این جای سهنجی چه نهادی دل؟
این جهان مسلخ گرمابه مرگ آمد
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی
گر جوان است تو را بخت برو بر چخ
خر به پا چفسد بی شک چو دود بر یخ
سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ ازسخ
گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ
ای خردمند تو را بنل و نه آرخ
چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ؟
هرچه داری بنهی پاک در این مسلخ
تات بی توشه نباید شد از این برزخ
در فردوس به انگشتک طاعت زن
بر مزن مشت معاصی به در دوزخ

۵۱

ای خوانده کتاب زند و پازند
دل پر ز فضول و زند برب
از فعل منافقی و بی باک
از فعل به فضل شو بیفزای
پندم چه دهی؟ نخست خود را
چون خود نکنی چنانکه گوئی
پند از حکما پذیر، ازیراک
زی مرد حکیم در جهان نیست
پندی به مزه چو قند بشنو
کاری که ز من پسند نایدت
جز راست مگوی گاه و بیگاه
گنده است دروغ ازو حذر کن
از نام بد ار همی بترسی
آن گوی مرا که دوست داری
زیرا که به نیرماه جو خورد
زین خواندن زند تا کی و چند؟
زردشت چنین نبشت در زند؟
وز قول حکیمی و خردمند
وز قول رو اندکی فرو رند
محکم کمری ز پند ببرند
پند تو بود دروغ و ترفند
حکمت پدر است و پند فرزند
خوشر به مزه ز قند جز پند
بی عیب چو پاره سمرقند
با من مکن آنچنان و مهسند
تا حاجت نایدت به سوگند
تا پاک شود دهانت از گند
با یار بد از بنه میبوند
گر خلق تو را همان بگویند
هرکو به بهار جو پراگند

- از خنده یار خویش بندیش
بر گردن یار خود منه طوق
بزدای به عذر زنگ کینه
بر فعل چو زهر، نیست پازهر
در کار چو گشت بر تو مشکل
از مرد خرد بهرس، ازیرا
تدبیر بکن، مباش عاجز
بنگر که خدای چون به تدبیر
با پند چو در و شعر حجت
بندیش که بر چه سان به حکمت
این خوب قصیده را بیاگند
- ۲۰
- ۲۵

۵۲

- از اهل ملك در این خیمه کبود که بود
هر آنکه بر طلب مال، عمر مایه گرفت
چو عمر سوده شد، مایه عمر بود تورا
فزودگان را فرسوده گیر پاك همه
خدای را به صفات زمانه وصف مکن
یکی است با صفت و بی صفت نگوئیمش
خدای را بشناس و سپاس او بگزار
به فعل و قول زبان یکنهاد باش و مباش
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو
ز خاك و آتش و آبی، به رسم ایشان رُو
مباش مادح خویش و، مگوی خیره مرا
اگر کسی بگرفتی به زور و جهد شرف
جهود را چه نکوهی؟ که تو به سوی جهود
ستوده سوی خردمند شو به دانش از آنک
- که ملك از تو نرود این بلند چرخ کبود؟
چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
تورا ز مال که سود است، اگر نه سود، چه سود؟
خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود
که هر سه وصف زمانه است هست و باشد و بود ۵
نچیز و چیز مگویش، که مان چنین فرمود
که جز برای تو نخواهیم بود ما مأخوذ
به دل خلاف زبان چون پشیز زر اندود
مسوز دست جز آن را که مرتو را برهود
که خاك خشك و درشت است و آب نرم و نسود ۱۰
که «من ترنج لطیفم خوش و تو بی مزه تود»
به عرش بر بنشستی به سرکشی نمرود
بسی نفایه تری زانکه سوی توست جهود
بحق ستوده رسول است کش خدای ستود

- یقین بدان که زیاکیزگی است پیوسته
اگر نخواهی کائی به محشر آلوده
تو را چگونه پساود هگرز پاکی و علم
به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو
جهان مثل چویکی منزل است برره و خلق
برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تنت چو پیرهنی بود جانت را و، کنون
ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلك
تو سالیان ها خفتی و آنکه بر تو شمرد
کنون ببايد رفتن سبك به قهر و، سرت
تو عبرت دوجھانی که می روی و، دلت
نگاه کن که چه حاصل شدت به آخر کار
چرا به رنج تن بی خرد طلب کردی
بدان که؛ هرچه بکشتی زنيك و بد، فردا
بدانکه بر تو گواهی دهند هردو به حق
- ۱۵ به جان پاك رسول ازخدای و خلق درود
ز جهل جان و، ز بد دل، ببايدت پالود
که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نپسود؟
که تو هنوز ز آتش ندیده ای جز دود
درو همی گذرد فوج فوج زودا زود
تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟ ۲۰
همه گسست و بفرسوده گشت تارش و پود
همان که تازگی و رنگ پیرھنت ربود
به کیل روز و شبان بر تو عمر تو پیمود
دم شمردن تو، يك نفس زدن نغنود
پراز بخار خمار است و چشم خواب آلود ۲۵
ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
از آنکه دست و سر و روی سوختی و شخود
فزونئی که به عمر تو اندرون نفزود
ببايدت همه ناکام و کام پاك درود
دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود ۳۰

به گمراهی نبود عذر مر تو را پس از آنک
تورا دليل خداوند راه راست نمود

۵۳

یکی بی جان و بی تن ابلق اسپه کو نفرساید
به کوه و دشت و دریا برهمی تازد که ناساید
سواران گر بفرسایند اسپان را به رنج اندر
یکی اسپه است این کو مر سواران را بفرساید
سواران خفته اند وین اسپ بر سرشان همی تازد
که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بشخاید
تو و فرزند تو هردو بر این اسپید لیکن تو

۵

همی گاهی برین هموار و فرزندی می افزاید
 نه زاد از هیچ مادر، نه پیروردش کسی هرگز
 ولیکن هر که زاد او یا بزاید زیر او زاید
 زمانه‌ی نامساعد را از این گونه بجز حجت
 به زرو گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
 سخن چون زر پخته بی خیانت گردد و صافی
 چو او را خاطر دانا به اندیشه فروساید
 سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلائش
 که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نزداید
 به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
 که چون شد عیب و غش از دل سخن بی غش و عیب آید
 طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو
 ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاک، بگزاید
 ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی
 به دو عالم تو را هم خالق و هم خلق بستاید
 و گر مر خویشان را از سخن بی بهره پيسندی
 مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
 به بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا
 وزان خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید
 هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
 ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می خاید
 ببخشائی تو طوطی را ازان کو می سخن گوید
 تو گر نیکو سخن گوئی تورا ایزد ببخشاید
 کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت را
 در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید
 من اندر جستن نیکو سخن تن را بفرسودم
 سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ازین ساید

۱۰

۱۵

اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی
 جهان زان پس به چشم تو به پر پشه نگراید
 نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان
 همی آید سوی من یک به یک هر چه م همی باید؟
 حکیم آن است کو از شاه نندیشد، نه آن نادان
 که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید
 کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید
 همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
 چرا گر چون من است او همچو من بر صدر نشیند
 و گر نی چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید؟
 کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت
 که تا عالم به پای است اندر این معدن همی باید
 چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه
 که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید
 نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل به آب حق
 که جان روشنم هرگز به ناحقی بیالاید
 مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین
 چو جان با دین یکی شد کس مراو را نیز نریاید
 بیاید شست جانت را به علم دین که علم دین،
 چنان کاب از نمد، جان را ز شبهت ها بیالاید
 تورا راهی نمایم من سوی خیرات دوج جهانی
 که کس را هیچ هشیاری ازین به راه ننماید
 پیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دست
 چو این ناخن پیرائی همه کارت پیراید

۲۰

۲۵

لاجرم بر دست خویش ار بد گزید او خود گزید
 هر که دنیا را به نادانی به بر نائی بخورد
 خورد حسرت چون به رویش باد پیری بروزید
 گشت بدبخت جهان و شد به نفرین و خزی
 هر که او را دیو دنیا جوی در پهلوی خزید
 دیو پیش توست پیدا، زو حذر بایدت کرد
 چند نالی تو چو دیوانه زد دیو ناپدید
 گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است
 چون تو از دنیا چریدی او تورا خواهد چرید
 بس بی آراما که بستند زو بی آرامی جهان
 تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
 گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو
 زانکه فردا هم به آخرت او کشد که ت بر کشید
 آن ده و آن گوی ما را که ت پسند آید به دل
 گر بیاید زانت خورد و گر بیایدت آن شنید
 چون نخواهی که ت زدیگر کس جگر خسته شود
 دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلیل
 و برترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
 چشم از عیب کسان لختی بیاید خوابنید
 مر مرا چون گوئی آنچه ت خوش نیاید همچنان؟
 و بر گوئی از جواب من چرا باید طهید؟
 خار مدرو تا نگرده دست و انگشت فگار
 از نهال و تخم تتری نی شکر خواهی چشید؟
 برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
 کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
 نیکخوا گفته است یزدان مر رسول خویش را
 خوی نیک است ای برادر گنج نیکی را کلید

۵

۱۰

۱۵

گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را
 پس ببايد دل ز ناپاکان و بی باکان برید
 چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
 گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید؟
 پرت از پرهیز و طاعت کرد باید، کز حجاز
 جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید
 بررس از سر قران و، علم تأویلش بدان
 گر همی زین چه به سوی عرش برخوایی رسید
 تا نبینی رنج و، ناموزی ز دانا علم حق
 کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید
 صورت علمی تورا خود باید الفغدن به جهد
 در تو ایزد نافریند آنچه در کسی نافرید
 در جهان دین بر اسپ دل سفر بایدت کرد
 گر همی خواهی چریدن، مر تو را باید چمید
 گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر
 کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
 گر طعام جسم نادان را همی خری به زر
 مر طعام جان دانا را به جان باید خرید
 لذت علمی چو از دانا به جان تو رسید
 زان سپس ناید به چشم لذت جسمی لذید
 جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی
 تا دلت پرلهو و مغزت پرخمار است از نبید
 راحت روح از عذاب جهل در علم است از انک
 جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید
 از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
 چون بود مادر پلید، ناید پسر زو جز پلید
 از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان

۲۰

۲۵

ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلیله
 کام را از گرد بی باکی به آب دین بشوی
 تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
 چون نیندیشی که حاجات روان پاک را
 ۳۰ ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید؟
 وین بلند و بی قرار و صعب دولا ب کبود
 گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید؟
 راز ایزد این پرده ی کبود است، ای پسر،
 کس تواند پرده راز خدائی را درید؟
 گر تو گوئی «چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش؟»
 من چه گویم؟ گویم «از حکم خدای ایدون سزید»
 راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است
 راز یزدان را گزافه من توانم گسترید؟
 ابر آب زندگانی اوست، من زنده شدم
 ۳۵ چون یکی قطره زابرش در دهان من چکید
 خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
 ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید؟

۵۵

دیگرخس و خارند و قماشات ودغانند مرحور و جنان راتو چه گوئی که سزاند؟ از چون و چرا؟ زانکه ستوران چراند این خلق بداندیش کزین گونه جرانند ۵ اینها چو ریاحین اند آنها چو گیانند در پیش خر آنها چو گیاهند و غذانند آنها گزینند که برما امراند خیرالبشراند و خلف اهل عبانند؟	مردم نبود صورت مردم حکمانند اینها که نیند از تو سزای که و کهدان باندوه چریند شب و روز بمانده این خیل چرا جویند و زخیل چراجوی در عالم انسانی مردم چو نبات است در دست شه اینها سپهرغمند کماهی گرتو سپهرغمی شوی، این پور، به طاعت دانا برمن کیست جز آنها که در امت
--	--

- ایشان که به فرمان خدا از پدر و جد
 آنها که به تأیید الهی به ره دین
 آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل
 آنها که به تقدیر جهان داور ما را
 آنها که جهان را به چراغی که خداوند
 آنها که گواوند براین خلق و برایشان
 آنها که زیباکیزه نسب شیعت خود را
 آنها که گه حمله به تأیید الهی
 آنها که بریشان ما را همه هموار
 آنها که چو محراب شریفند و مقدم
 حجاج و کریمان و حکیمان جهانند
 کعبه‌ی شرف و علم خفیات کتاب است
 زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانی است
 بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاک
 کوهی است به هر کشور از ایشان که از این خلق
 کوهی که برو چشمه‌ی پاک آب حیات است
 کوهی است به یمگان که ببینند گروهیش
 کوهی که درو نور الهی است جواهر
 زین گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد
 آن است مرا کز دل با من به مرا نیست
 در گرد دل من به مرا هرگز ره نیست
 مر گوهر با قیمت و با فضل و بها را
 از عدل و صواب است بقازاده و اینها
 پشه زچه یک روز زید، پیل دوصد سال؟
 عدلی است عطا ز ایزد مارا و ز دوزخ
 گر عادل از طاعت بگزار حق وقت
 وانها که ندانند به طاعت حق روزی
- میمون خلفاوند و برامت خلفاوند
 اندر شب گمراهی اجرام سماوند ۱۰
 مردان و زنان جمله عبیداند و اماند
 از درد جهالت به نکو پند شفاوند
 بفروختش اندر شب دین روی ضیاوند
 زایزد پدر و جد بحق عدل گواوند
 از حوض جد خویش و نیا آب سقاوند ۱۵
 چون ما ز ستوران چراینده جداوند
 میراث نیائیم که میراث نیاوند
 دیگر به صفا جمله وضعند و وراوند
 ویشان به ره حکمت قبله‌ی حکماوند
 ویشان به مثل کعبه رکن اند و صفاوند ۲۰
 گویا به صلاح گرهی کز صلحاوند
 نه اهل ولاند مثل باد بلاوند
 آنها که نبینند نه از اهل ولاند
 نخچیر درو مؤمن و کبگان علماوند
 کز چشم حقیقت سپر سر صفاوند ۲۵
 آنها که همی جویند جوهر به کجاوند؟
 کز کوردلی شیفته بردار فناوند
 آنها نه مراوند که با من به مراوند
 پاکیزه که بی هیچ مراوند مراوند
 اینها نه سزاوند که بی قدر و بهاوند ۳۰
 نه اهل بقاوند که بر جور و خطاوند
 زیرا ز پشه پیلان در رنج و عناوند
 آند رها کز در این شهره عطاوند
 بنگر به بصیرت که در این جا بصراوند
 بر جور و جفاوند نه بر عدل و وفاوند ۳۵

یارب، چه شد آن خلق که بر آل پیمبر
 اینها که همی دشمن اولاد رسولند
 دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس
 دانم که بدین فعل که می بینم هرچند
 آنها که توراند ز فعل بد اینها
 دانند که در عالم دین شهره لوائی است
 آن شمس که روزیش بر آری تو زمغرب
 تا جای پدر باز ستانند ز دیوان
 ای اُمّت برگشته ز اولاد پیمبر
 این قوم که این راه نمودند شما را
 این رشوت خواران فقهاوند شما را
 از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
 رشوت بخورند آنکه رخصت بدهند
 بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا
 گر احمد مرسل پدر اُمّت خویش است
 ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
 اسلام ردائی ز رسول است و، امامان
 آنان که فلان است و فلان زمره ایشان
 ما را چو کند پیر چه گوئیم که رهبر
 ای حجت، می گوی سخنهای به حجت
 چون کژدم و مارند و چو گرگان وقلاند؟
 از مادر اگر هرگز نایند رواند
 گر ز آتش این قوم بدین فعل رهاوند
 گویند توراییم حقیقت نه توراند
 درمانده و دل خسته و با درد و بکاوند ۴۰
 پنهان شده در سایه این شهره لوائند
 از فضل تو خواهند مرو را به دعاوند
 اینها که سزای صلوات اند و ثنانند
 اولاد پیمبر حَکَم روز قضاوند
 زی آتش جاوید دلیلان شماوند ۴۵
 ابلیس فقیه است گر اینها فقهاوند
 فتنه همگان بر کتب بیع و شرانند
 نه اهل قضاوند بل از اهل قفاوند
 آنند که در دین فقهاوند سفهاوند
 جز شیعت و فرزندی اولاد زنانند ۵۰
 واولاد زنا بر اثر رای و هواوند
 از عترت او، حافظ این شهره رداوند
 نزدیک حکیمان زدر عیب و هجاوند
 در دین حق از عترت پیغمبر ماوند؟
 زیرا که صبائی تو و خصمانت هباوند ۵۵
 موسی زمان را تویکی شهره غصائی
 وانکه شناسند که خصمان عقلاوند

۵۶

زجور لشکر خرداد و مرداد
 محال است این طمع هیهات هیهات
 زهر آنکه تا در دامت آرد
 تواند داد مارا هیچ کس داد؟
 کسی دیدی که دادش داد خرداد
 چو مرغان مر تورا خرداد خورداد

- کرا خورداد گیتی مرد بایدش
همی خواهی که جاویدان بهمانی
تو تا این بادپیمائی شب و روز
از این پر باد خانه هم به آخر
چه گوئی کین علوی گوهر پاک
خداوند ار نیامد زو گناهی
وگر بستش به جرمی، پس پیمبر
وگر در بند مال و ملک دادش
تو را زندان جهان است و تنت بند
به چشم سر یکی بنگر سحرگاه
تو پنداری که نسرین و گل زرد
چرا گردد به گرد خاک ویران
مراد کردگار ما ازین چیست؟
گر البته نگشتی گرد این در
وگر بارت ندادند اندر این در
وگر گفتند «هرگز کس براین در
تو بیچاره غلط کردی ره در
طمع چون کردی از گمره دلیلی؟
درین کردند از امت نیز دعوی
هم آن این راهم این آن را شب و روز
چو خر بی علم شادانند هر یک
نژاد دیو ملعونند یکسر
خدا از شر و رنج راه داران
تو را گر قصد بغداد است آنک
ولیکن جز امین سر یزدان
به تنزیل از خسره جوی و، تاویل
از آن داماد کایزد هدیه دادش
- ازان آید پس خورداد مرداد
دراین پرباد خانه ی سست بنیاد
در این خانه برآمد سال هفتاد
برون باید شدن ناچار با باد
بدین زندان و این بند ازچه افتاد؟
دراین زندان و بندش ازچه بنهاد؟
دراین زندان سوی او چون فرستاد؟
چه خواهد دادنش چون کردش آزاد؟
براین زندان و این بند آفرین باد
براین دولاب بی دیوار و بنیاد
بیاریده است بر پیروزگون لاد
همی چندین هزار این چرخ آباد
دراین معنی چه داری یاد از استاد؟
زتو برجان تو جور است و بیداد
برایشان ابر رحمت خود مباراد
نجست از بندیان کس جز تو فریاد»
نه شاگردی نه استادی نه استاد
نروید هرگز از پولاد شمشاد
تنی هفتاد تا نزدیک هشتاد
به گمراهی و بی دینی کند یاد
ستوراست آنکه نادان باشد و شاد
مزایاد آنکه این گویاره را زاد
گروه خویش را ایمن بداراد
نیسته ستند بر تو راه بغداد
کسی این راز را بر خلق نگشاد
ز فرزندان او یابی و داماد
دل دانا و صمصام و کف راد

دل سندان ازو گر بدسگالد
فرو ریزد دل سندان و پولاد

۵۷

- این رقیبان که براین گنبد پیروزه درند
گر رقیبان به بصر تیز بوند از بر ما
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من
چون گریزم ز قضا، یا ز قدر، من چو همی
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان
خرد و جان سخن گوی که از طاعت و علم
این چراگاه دل و جان سخن گوی تو است
اندر این جای گیاهان زیان کار بسی است
جسد مردمی، ای خواجه، درختی عجب است
از درخت جسدت برگ و بر خویش بچن
زاد بر گیر و سبک باش و مکن جای قرار
همگان بر خطرند آنکه مقیم اند و گر
چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک
راهشان یوز گرفته است و ندارند خبر
بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند
گرچه شان کار همه ساخته از یکد گراست
دردمندند به جان جمله نبینی که همی
سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد
باهزاران بدی و عیب یکیشان هنراست
هنر آن است که پیغمبر خیر البشر است
گر شریعت همه رابار گران است رواست
بار باخر بنهند از خرو زینها نهند
و عده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زراست
- گرچه زیرند گهی جمله، همیشه زیرند
این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند
پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
به هزاران بصرایشان به سوی من نگرند؟
خرد و جان سخن گوی به ما در اثرند ۵
پریانند براین گنبد پیروزه پرند
جهد کن تا بجز از طاعت و دانش نچرند
زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
که برو فکرت و تمیز تورا برگ و برند
پیشتر زانکه از این بستان بیرون ت برند ۱۰
خانه ای را که مقیمانش همه بر سفرند
ره نیابند سوی با خطران بی خطرند
یک یک از ساخته خویش همی برگذرند
زان چو آهو همه در پوی و تنگ و با بطرند
وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند ۱۵
همگان کینه ور و خاسته بر یکد گردند
جز همه آنکه زیان کار بودشان نخورند؟
سخن بیهده و کار خطا را پدرند
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
وین ستوران جفا پیشه به صورت بشرند ۲۰
بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرنند
زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند

حکمت آبی است کجا مرده بدوزنده شود
 شجر حکمت، پیغمبر ما بود و برو
 پسران علی امروز مرو را بسزا
 پسران علی آنها که امامان حقند
 سپس آن پسران رو، پسرا، زانکه تو را
 سپری کرد توانند تو را زاتش نیز
 ای پسر دین محمد به مثل چون جسدی است
 چون شب دین سیه و تیره شود، فاطمیان
 داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد
 شیر دادار جهان بود پدرشان، نشگفت
 من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را
 سودمندند همه خلق جهان را چو شکر
 از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست
 منگرسوی گروهی که چون مستان از خلق
 چه دهی پند و چه گونی سخن حکمت و علم
 سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
 سمرم من شده افتاده ام از خانه خویش
 اگر این کوردلان را تو به مردم شمری
 چون پری جمله بپرند گه صلح ولیک
 سپس باقر و سجّاد روم در ره دین
 به جرّ دیو روی کز پی ایشان بروی
 سپس فاطمیان رو که به فرمان خدای
 جدّشان رهبر دیو و پری و مردم بود
 پسرّت گر جگراست از تن تو، فاطمیان
 شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات
 شکرند از سخن خوب سبک شیعت را

حکما برب این آب مبارک شجرند
 هر یک از عترت او نیز درختی ببرند ۲۵
 پسرانند چو مر دختر او را پسرند
 به جلالت به جهان در چو پدرمشتهرند
 پسران علی و فاطمه زاتش سپرند
 چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند
 که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سپرند ۳۰
 صبح صادق، مه و پروین و ستاره‌ی سحرند
 چه عجب گر پسران همچو پدر داد گرند
 گرازیشان برمند این که یکایک حمرند
 که خران را حکما نیز به شیران شکرند
 جان من باد فداشان که به طبع شکرند ۳۵
 دشمن و دوست از ایشان همه می نفع گرند
 پرده بر خوشتن از بی خردی می بدرند
 این خران را که چو خریکسره از بند کردند؟
 سفها جمله ز مردم به قیاس حجرند
 زین ستوران که به جهل و به سفاهت سمرند ۴۰
 من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
 به گه شرّ مر ابلیس لعین را حشرند
 تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
 زانکه ایشان همه دیو جسدی را بجرند
 امتان را سپس جد و پدر راه برند ۴۵
 سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند
 مر نبی را و علی را به حقیقت جگرند
 خضر دور شده ستند که هرگز نمرند
 به سخن های گران ناصبیان را تبرند

سخن خوب پیاموز که هرک از همه خلق

سخن خوب ندارند همه بی هنرند

- چونکه نکو ننگری جهان چون شد؟
هیچ دگرگون نشد جهان جهان
جسم تو فرزند طبع و گردون است
تو که لطیفی به جسم دون چه شوی
چون الفی بود مردمی به مثل
چاکر نان پاره گشت فضل و ادب
زهد و عدالت سفال گشت و حجر
ای فلک زود گرد، وای بران
هرکه به شمع خرد ندید رخت
از چه درآئی همی درون که چنین
فعل همه جور گشت و مکر و جفا
ملك جهان گر به دست دیوان بد
باز همایون چو جغد گشت خری
سر به فلک برکشید بیخردی
باد فرومایگی وزید، وزو
خاک خراسان چو بود جای ادب
حکمت را خانه بود بلخ و، کنون
ملك سلیمان اگر خراسان بود
خاک خراسان بخورد مر دین را
خانه قارون نحس را به جهان
بنده ایشان بدند ترکان، پس
بنده ترکان شدند باز، مگر
چاکر قفچاق شد شریف زدل
لاجرم ار ناقصان امیر شدند
دل به گروگان این جهان ندهم
سوی خردمند گرگ نیست امین
- خیرو صلاح از جهان جهان چون شد؟
سیرت خلق جهان دگرگون شد
حالش گردان به زیر گردون شد
همت گردون دون اگر دون شد؟
چونك الف مردمی کنون نون شد؟ ۵
علم به مکرو به زرق معجون شد
جهل و سفه زر و در مکنون شد
کو به تو، ای فتنه جوی مفتون شد
پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد
مردمی از خلق جمله بیرون شد؟ ۱۰
قول همه زرق و غدرو افسون شد
باز کنون حالها همیدون شد
جفدك شوم خری همایون شد
مردمی و سروری در آهون شد
صورت نیکی نژند و محزون شد ۱۵
معدن دیوان ناکس اکنون شد
خانهش ویران و بخت وارون شد
چونکه کنون ملك دیو ملعون شد؟
دین به خراسان قرین قارون شد
خاک خراسان مثال و قانون شد ۲۰
حال گه ایدون و گاه ایدون شد
نجم خراسان نحس و مخبون شد
حره او پیشکار خاتون شد
فضل به نقصان و، نقص افزون شد
گرچه دل تو به دهر مرهون شد ۲۵
گر سوی تو گرگ نحس مأمون شد

آدم جهل و جفا و شومی را
 سوی تو ضحاک بد هنر ز طمع
 نات بدیدم چنین اسیر هوا
 دل به هوا چون دهی که چون تو بدو
 از ره دانش بکوش و اهرن شو
 جامه به صابون شده است پاک و خرد
 رسته شد از نار جهل هر که خرد
 پند پدر بشنو ای پسر که چنین
 جان لطیفم به علم بر فلک است
 گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

۲۵

۵۹

گزینم قران است و دین محمد
 یقینم که من هردوان را بورزم
 کلید بهشت و دلیل نعیم
 محمد رسول خدای است زی ما
 مکین است دین و قران در دل من
 به فضل خدای است امیدم که باشم
 به دریای دین اندرون ای برادر
 دینی و گنجی بود هر شهی را
 بر این گنج و گوهر یکی نیک بنگر
 چو گنج و دینت به فرزند ماندی
 نبینی که امت همی گوهر دین
 محمد بدان داد گنج و دینش
 قرین محمد که بود؟ آنکه جفتش
 از این حور عین و قرین گشت پیدا
 حسین و حسن را شناسم حقیقت

همین بود ازیرا گزین محمد
 یقینم شود چون یقین محمد
 حصار حصین چیست؟ دین محمد
 همین بود نقش نگین محمد
 همین بود در دل مکین محمد
 یکی امت کمترین محمد
 قران است در ثمین محمد
 قران است گنج و دین محمد
 کرا بینی امروز امین محمد؟
 به فرزند ماند آن و این محمد
 نیابد مگر کز بنین محمد؟
 که او بود درخور قرین محمد
 نبود مگر حور عین محمد
 حسین و حسن سین و شین محمد
 بدو جهان گل و یاسمن محمد

۱۵

- چنین یاسمین و گل اندر دوعالم
نیارم گزیدن همی مرکسی را
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر
که استاد با ذوالفقار مجرّد
چو تیغ علی داد یاری قران را
چو هرون زموسی علی بود در دین
به محشر ببوسند هارون و موسی
عرین بود دین محمّد ولیکن
بفرمود جستن به چین علم دین را
شنودم ز میراث دار محمّد
دلم دید سری که بنمود از اوّل
زفرزند زهرا و حیدر گرفتم
از آن شهره فرزند کورار سیده است
نبودی ازین بیش بهره‌ی من ازوی
جهان آفرین آفرین کرد بر من
کنون بافرین جهان آفرینم
تو ای ناصبی جز که نامی نداری
به دشنام مر پاك فرزند او را
مرا نیز کز شیعت آل اویم
به دین محمّد تو را کشتن من
به غوغا چه نازی؟ فرازای با من
اگر من به حبّ محمّد رهینم
به عیسی نرست از تو ترسبا، نخواهد
منم مستعین محمّد به مشرق
- کجا رُست جز در زمین محمّد؟
براین هردوان نازنین محمّد
دو بنیاد دین متین محمّد
به هر حربگه بر یمین محمّد؟
۲۰ علی بود بی شک معین محمّد
هم انباز و هم هم نشین محمّد
ردای علی و آستین محمّد
علی بود شیر عرین محمّد
محمّد، شدم من به چین محمّد
۲۵ سخن‌های چون انگبین محمّد
به حیدر دل پیش‌بین محمّد
من این سیرت راستین محمّد
به قدر بلند برین محمّد
اگر بودمی من به چین محمّد
۳۰ به حبّ علی و آفرین محمّد
من اندر حصار حصین محمّد
از این شهره دین وزین محمّد
بدرّی همی پوستین محمّد
همی گشت خواهی به کین محمّد
۳۵ کجا شد حلال؟ ای لعین محمّد
به حکم کتاب مبین محمّد
نو چونی عدوی رهین محمّد؟
همی رستن این بومعین محمّد
چه خواهی از این مستعین محمّد؟

چه داری جواب محمّد به محشر

- ۴۰ چو پیش آیدت هان و هین محمّد؟

۶۰

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند
 تا بدان دشوارها بر خوشتن آسان کنند
 جز که در خورد خرد صحبت ندارند از بنه
 بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
 طاعت ارکان بین مر چرخ و انجم را به طبع
 تا به طاعت چرخ و انجم شان همی حیوان کنند
 چرخ را انجم بسان دست های چابک اند
 کز لطافت خاک بی جان را همی با جان کنند
 دست های آسمان اند این که با این بندگان
 آن خداوندان همی احسان ها الوان کنند
 چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک
 بنگرند او را همی پر درّ و پر مرجان کنند
 این شگفتی بین که در نیسان زبس نقش و نگار
 خاک بستان را همی پر زینت نیسان کنند
 این نشانی هاست مردم را که ایشان می دهند
 سوی گوهرها که می در خاک و گه پنهان کنند
 گردیدی عرش را و حاملان عرش را
 تا به گردش برچه سان همواره می جولان کنند
 عرش توست این خاک و افلاک و کواکب گرد او
 روز و شب جولان همی همواره هم زین سان کنند
 پادشاهی یافته ستی بر نبات و بر ستور
 هرچه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند
 بنگر آن را در رکوع و بنگر این را در سجود
 پس همین کن تو ز طاعت ها که می ایشان کنند
 این اشارت های خلقی را تأمل کن به حق
 این اشارت ها همی زی طاعت یزدان کنند

۵

۱۰

۱۵

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
 تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
 بندهٔ بد را خداوندان به تشنه گرسنه
 بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
 پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته ستی؟ از آنک
 همچنین فردا بر آتش مر تو را قربان کنند
 از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق
 تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
 گوشت ارگنده شود او را نمک درمان بود
 چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند؟
 با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
 زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند
 در مدینه می علم ایزد جفدگان را جای نیست
 جفدگان از شارسان ها قصد زی ویران کنند
 بر سر منبر سخن گویند، مرا اوباش را
 از بهشت و خوردنی حیران همی زین سان کنند
 شو سخن گستر زحیدر گر نیندیشی ازان
 همچو برمن کوه یمگان بر تو بر زندان کنند
 بانگ بردارند و بخروشند برامید خورد
 چون حدیث جو کنی بی شک خران افغان کنند
 ورنگوئی جای خورد و کردنی باشد بهشت
 بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
 مر تو را در حصن آل مصطفی باید شدن
 تا زعلم جد خود بر سرت در افشان کنند
 حجتان دست رحمان آن امام روزگار
 دست اگر خواهند در تأویل برکیوان کنند
 دینت را با علم جسمانی به میزان برکشند

۲۰

۲۵

بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
 دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل
 عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند
 تا ندانی، کار کردن باطل است از بهر آنک
 کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند
 جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو

۳۰ ورنه همچون خویشتن در دین تو را حیران کنند
 مست بسیارند، خامش باش، هل تا می روند
 مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند؟

۶۱

<p>بکار خویش نکوتر قیام باید کرد به فعل خویش بدان نام نام باید کرد ز فعل خویش براین مرغ دام باید کرد مر اسپ تن را زین و لگام باید کرد ۵ در این مقام همی نرم و رام باید کرد دل شکسته به طاعت لجام باید کرد سلام باید کرد و مقام باید کرد به ذات خویش که او را کدام باید کرد کریم وار فعال کرام باید کرد ۱۰ نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد تو را ز صبر به دل بر زحام باید کرد تو را به صبر برو قصد شام باید کرد چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد ز بی وفا به وفا انتقام باید کرد ۱۵ برو ز بهر سلامت سلام باید کرد میان عام چو ایشانت عام باید کرد</p>	<p>در این مقام اگر می مقام باید کرد به هرچه خوشتر آید ز نامها، تن را که نام نیکو مرغ است و فعل نیکش دام ز خوی نیک و خرد در ره مروّت و فضل بدین لگام و بدین زینت نفس بد خورا اگر دلت بشکسته است سنگ معصیتش اگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل اگر خرد نبود، از دو بد نداند کس و گر کریم شود آرزوت نام و لقب جفا و جور و حسد را به طبع در دل خویش چو بر تو دهر به آفات خود زحام کند و گر به غدر جهان بر تو قصد چاشت کند به فعل نیک و به گفتار خوب پشت عدو سفیه را به سفاقت جواب باز مده و گر زمانه به گرگی دهد عنانش را و گرچه خاص نبوی، خویشتن ز بهر صلاح</p>
---	--

- به قصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر
جهان به مردم دانا تمام خواهد شد
به باغ دین حق اندر زهر بار خرد
رخ از نبید مسائل به زیر گلبن علم
به حرب اهل ضلالت زهر کشتن جهل
کمانت خاطر و حجت سهرت باید ساخت
چو ناصبی معرید دلام خواهد ساخت
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه
زهر کردن بیدار جمع مستان را
که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد
بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
به زیر آتش اندیشه زاد باید پخت
چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد
زبانت اسپ کنی چونت راه باید رفت
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد
اگر کسی را اسپ است یا غلام تورا
گر آب روی همی بایدت، قناعت را
و گرنه همچو فلان و فلان به بی شرمی
محال باشد اگر مرکریم را به طمع
جهان پر از خس و پر خار و پر ورام شده است
و گر نصیحت راروی نیست، خاموشی
به زاد این سفرت سخت کوش باید بود
بجوی امام همای از اهل بیت رسول
تورا اگر نبود ناصحی امام امروز
بسی که فردا «ای وای مام» باید کرد
- ۲۰
۲۵
۳۰
۳۵
۴۰

- روی بستان را چون چهرهٔ دلبندهان
 روی گلنار چو بزدايد قطرِ شب
 زاروار است کنون بلبل و تايك چند
 گل سوار آيد بر مرکب و، ياقوتين
 باغ را از دِي کافور نثار آمد
 گل تبار و آل دارد همه مه‌رويان
 بيد با باد به صلح آيد در بستان
 باغ ماندهٔ گردون شود ايدون که ش
 اين چنين بيهده‌اي نیز مگو با من
 شست بار آمد نوروز مرا مهمان
 هر که را شُست ستمگر فلک آرايش
 سوي من خواب و خيال است جمال او
 نعمت و شدت او از پس يکديگر
 روز رخشنده کزو شاد شود مردم
 تا نراند دِي ديوانه‌ت خوي بد
 فلک گردان شيري است رباينده
 هر که پيش آيدش از خلق بيوبارد
 نشود مانده و نه سير شود هرگز
 گر عزيز است جهان و خوش زي نادان
 هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پيدا است
 می بکار آيد هر چيز به جای خوش
 نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده
 سازگاري کن با دهر جفاپيشه
 گر بد آمدت گهي، اکنون نيك آيد
 گه نيازت به حصار آيد و بندو دز
 گه سپاه آرد بر تو فلک داهي
 نبود هرگز عيبي چو هنر، هر چند
- از شکوفه رخ و از سبزه عذار آيد
 بلبل از گل به سلام گلنار آيد
 زاغ زار آيد، او زي گلزار آيد
 ۵ لاله در پيشش چون غاشيه دار آيد
 چون بهار آيد لولوش نثار آيد
 هر گهي کايده با آل و تبار آيد
 لاله با نرگس در بوس و کنار آيد
 زهره از چرخ سحرگه به نظر آيد
 ۱۰ که مرا از سخن بيهده عار آيد
 جز همان نيست اگر ششصد بار آيد
 باغ آراسته او را به چه کار آيد؟
 گر به چشم توهمي نقش و نگار آيد
 حنظلش با شکر، با گل خار آيد
 ۱۵ از پس انده و رنج شب‌تار آيد
 نه بهار آيد و نه دشت به بار آيد
 که همي هر شب زي ما به شکار آيد
 گر صفار آيد و يا نیز کبار آيد
 گر شکارش يکي يا دو هزار آيد
 ۲۰ سوي من، باري، می ناخوش و خوار آيد
 گرچه هر چيزي زين طبع چهار آيد
 تری از آب و شخودن ز شخار آيد
 خار بی طعم چو در کام حمار آيد
 که بدو نيك زمانه به قطار آيد
 ۲۵ کز يکي چوب همي منبر و دار آيد
 گاه عيت ز دزو بندو حصار آيد
 گه تو را مشفق و ياري ده و يار آيد
 هنر زيد سوي عمر و عوار آيد

- مر مرا گوئی برخیز که بد دینی
گیسوی من به سوی من دور یحان است
شاخ پر بارم زی چشم بنی زهرا
ور همی گوئی من نیز مسلمانم
من تولا به علی دارم کز تیغش
فضل بر دود ندانی که بسی دارد
چون برادر نبود هرگز همسایه
سنگ چون زر نباشد به بها هر چند
دین سرائی است برآورده پیغمبر
به سرا اندر دانی که خداوندش
علی و عترت اوی است مرآن را در
خنک آن را که به علم و به عمل هر شب
به سرا اندر با فرش و ازار آید
- ۳۰
۲۵
۴۰

۶۳

- در درج سخن بگشای بر پند
به آب پند باید شست دل را
چو بردل مرد را از دیو گمره
بده پندش که بگشاید سرانجام
حرارت های جهلی را حکیمان
چو صبرت تلخ باشد پند لیکن
نخستین پند خود گیر از تن خویش
بر آن سقا که خود خشک است کامش
چه باید پند؟ چون گردون گردان
چه داری چشم ازو چون این و آن را
بسندیده است ار نباشد نیز پندی
منه دل بر جهان کز بیخ برکند
- غزل را در به دست زهد در بند
چو سالت بر گذشت از شست و زاند
همی بینی فکنده بند بر بند
زنده بند ملعون دیو را پند
زعلم و پند گفته ستند ریوند
به صبرت پند چون صبرت شود قند
وگرنه نیست پندت جز که ترفند
گاهی بگری و گه با فسوس برخند
همه پند است، بل زند است و پازند
به پیش تو بدین خاک اندر افکند؟
پدر پند تو و تو پند فرزند
جهان جم را که او افکند پیکند
- ۵
۱۰

- نگر چه پراگنی زان خورد بایدت
ز بیدادی سمر گشته است ضحاک
ستم مهسند از من وز تن خویش
دلت را زنگ بد کردن بخورده است
به قرط اندر تو را زین بدکنش تن
چو در قرطه تورا خود جای غزواست
کرا در آستین مردار باشد
ستم مهسند و نه جهل از تن خویش
بدل بایدت کردن بد به نیکی
تورا جای قرار، ای خواجه، این نیست
نگه کن تا چه کرده ستی زنیکی
ز فعل خویش باید ساخت امروز
بترس از خجلت روزی که آن روز
نماند نور روز از خلق پنهان
بکن زاد سفر، زین یاوه گشتن
- ۱۵ که جو خورده است آنکو جو پراگند
که گویند اوست در پند دماوند
ستم برخویش و برمن نیز مهسند
به رنده ی تو به زنگ از دل فرورند
یکی دیو عظیم است ای خردمند
نباید شد به ترسا و رویهند
کجا یابد رهایش مغزش از گند؟
۲۰ که عقل از بهر این دادت خداوند
چو خر بر جو نباید بود خرسند
دل از دنیا همی بر بایدت کند
چه گوئی گر ز کردارت بهرسند؟
تورا از بهر فردا خویش و پیوند
۲۵ ستهیدن ندارد سود و سوگند
اگر تو درکشی سر در قزاگند
در این جای سپنجی تا کی و چند؟

کز این زندان همی بیرون ت خواند
همان کس کاندرا این زندانت افکند

۶۴

- آزردن ما زمانه خو دارد
وز عقل یکی سپهر کن ارخواهی
تعویذ وفا برون کن از گردن
آن است کریم طبع کو احسان
وز سفله حذر کند که ناکس را
شوره است سفیه و سفله، درشوره
برشوره مریز آب خوش زیرا
خاری است درشت صحبت جاهل
- ۵ مازار ازو گرت بیازارد
که ت دهر به تیغ خویش نگذارد
ور نی به جفا گلوت بفشارد
با اهل وفا و فضل خو دارد
دانا چو سگ اهل خوار انگارد
هشیار هگرز نخم کی کارد؟
نایدت به کار چون بیاغارد
کو چشم وفا و مردمی خارد

- مسپار به دهر سفله دل زیرا
ایمن مشو از زمانه زیراک او
گر بگذرد از تو يك بدش فردا
کم بیند مردم از جهان رحمت
این شوی کش پلید هرروزی
وز شوی نهان به غدر و مکاری
وان فتنه شده، زدست این دشمن
آن را که چنین زنیش بفریب
آن است خرد که حق این جادو
وز ابر زبان سرشک حکمت را
ور سر بکشد سرش زهشیاری
دیو است جهان که زهر قاتل را
چون روز ببیند این معادی را
آن را که به سرش در خرد باشد
با دیو نشست و خفت چون یارد؟
- آزاده دلش به سفله نسپارد
ماری است که خشک و تر بیوبارد
ناچاره ازان بترت باز آرد
هرچند که پیش گرید و زارد
بنگر که چگونه روی بنگارد
در جام شراب زهر بگسارد
بستاند زهر و نوش پندارد
شاید که خرد بمرد نشمارد
مرد از ره دین و زهد بگزارد
برکشت هش و خرد فرو بارد
بر پشتش بار دین برانبارد
در نوش به مکر می بیاچارد
هرکس که برو خردش بگمارد
آن را که به سرش در خرد باشد
با دیو نشست و خفت چون یارد؟

۶۵

- خردمند را می چه گوید خرد؟
بدان وقت گوید همیش این سخن
خرد بد نفرمایدت کرد ازانک
براین قولت ای خواجه این بس گوا
نبینی که گر خار کارد کسی
اگر بدکنی چون ددو دام تو
بدی دام آهرمن ناکس است
بدی مار گرزه است ازو دور باش
اگر هیربد بد بود بد مکن
چو لعنت کند بر بدان بدکنش
- چه گویدش؟ گوید «حذر کن ز بد»
که ش از بدکنش جان و دل می رمد
سرانجام بر بدکنش بد رسد
که جوکار جز جو همی ندرود
نخست آن نهالش مرو را خلد؟
جدا نیستی پس تو از دام و دد
به دامش درون چون شوی باخرد؟
که بد بتر از مار گرزه گزد
که گر بد کنی خود توی هیربد
همی لعنت او برتن خود کند

چو هردو تهی می‌برآیند از آب
 هنرپیشه آن است کز فعل نیک
 چو نیکی کند باتو بر خوشتن
 کرا پیشه نیکی نشانند بود
 به دو جهان بی‌آزار ماند هرآنک
 ز نیکی به نیکی رسد مرد ازان
 خرد جز که نیکی نزاید هگرز
 خرد زآتش طبع آتش تر است
 برون آرد از دل بدی را خرد
 کرا دیو دنیا گرفته است اسیر
 خرد پرّ جان است اگر بشکنیش
 بدین پرّ تا نگیردت جهل
 خرد عاجزاست از تو زیرا که جهل
 مگش خوشتن را بکش دست ازو
 خر بدگیاهی که نگوارش
 تورا آرزوها چنین چون همی
 بدین کوری اندر نترسی که جانت
 چو ماهی به شست اندرون جان تو
 از این بند و زندان به ناچار و چار
 به خوشه اندر از بهر بیرون شدن
 تورا تنت خوشه است و پیری خزان
 دگرگون شدی و دگرگون شود
 نگارنده آن نقش‌های بدیع
 گلی کان همی تازه شد روز روز
 همان سرو کز بس گشی می‌نوید
 نوان از نود شد کزو برگذشت
 منو برگزشته نود بیش ازین

چه عیب آورد مر سبد را سبد؟
 سر خویش را تاج خود برنهد
 همی خواند از تو ثناهای خود
 همیشه روانش ستایش چند
 ۱۵ زنیکی به‌تن بر ستایش تند
 که هرکس که او گل کند گل خورد
 نه نیکی بجز شیر مدحت مکد
 که مر مردم خام را او پزد
 چو از شیر مر تیرگی را نمد
 ۲۰ مرو را کسی جز خرد کی خرد؟
 بدو جانت ازین ژرف چون بر پرد؟
 وگر نی بکوبدت زیر لگد
 از این سو وزآن سو تو را می‌کشد
 که او زین عمل پیش گشته‌است صد
 ۲۵ همی با خری روز کمتر چرد
 چو کوران به جرّ و به‌جوی افکند
 بناگاه ازین بند بیرون جهد؟
 چنان می ز بهر رهایش طهد
 همان کش درآورد بیرون برد
 ۳۰ چنان جمله شد ماش و ملک و نخود
 خزان تو بر خوشه تنت زد
 چو بر خوشه باد خزان بر وزد
 از این نقش نامه همی بسترد
 کنون هر زمانی فرو پزیرد
 ۳۵ کنون باز چون نی زسستی نود
 ز درد گذشته نود می‌نود
 که اکنونت زیر قدم بسپرد

به فردا مکن طمع و، دی شد، بگیر
 پشیمانی از دی نداردَت سود
 درخت پشیمانی از دینه روز
 گر امروز چون دی تغافل کنی
 بر طاعت از شاخِ عمرت بچن
 به بازی مده عمر باقی به باد
 نباید که چون لهُو فردا زتو
 چمیدن به نیکیت باید، که مرد
 ز نیکي چرد چون به نیکي چمد ۴۵
 نصیحت ز حجت شنو کو همی
 تو را زان چشاند که خود می چشد

۶۶

کسی که قصد ز عالم به خواب و خور دارد
 بخر شمارش شمارش، ای بصیر، بصیر
 نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود
 زمردم آن بود، ای پور، از این دویای روان
 چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
 ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل
 جهان اگر شکر آرد به دست چپ سوی تو
 درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک
 جهان به آستی اندر نهفته دارد زهر
 منافق است جهان، گر بنا گزیر حکیم
 در این سرای ببیند چو اندرو آمد
 همیشه ناخوش وی بر گوی نوا باشد
 چو برگذشت در این خانه صد هزار بدو
 به چشم سر نتواندش دید مرد خرد
 اگر ت داد نداد، ای پسر، جهان، او را
 اگر چه چهره اش خوب است طبع خرد دارد
 اگر چه او به سر اندر چو تو بصر دارد
 که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد
 که فعل دهر فریبنده را ز بر دارد
 اگر جفاش نماید جفاش بردارد ۵
 نه زانکه دنبل نزدیک او خطر دارد
 به دست راست درون، بی گمان تبر دارد
 اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد
 اگر چه پیش تو در دست ها شکر دارد
 بجویدش به دل و جان ازو حذر دارد ۱۰
 که این سرای زمرگی در دگر دارد
 کسی که مسکن در خانه دو بر دارد
 مقرّ خویش نداردش، ره گذر دارد
 به چشم دل نگرد در جهان، اگر دارد
 همی بپای جهاندار دادگر دارد ۱۵

- ز بهر دانا دارد همی بپای خدای
 بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر
 زبهر دانش و دین بایدش همی مردم
 به خور مناز چو خر، بل شرف به دانش جوی
 شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
 به جوی و جرتو چرامی دوی به روز و شبان
 هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر
 سلاح دیو لعین است بر تو فرج و گلو
 حذرت باید کردن همیشه زین دو سلاح
 ستم رسیده تر از تو ندید کس دگری
 ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت
 نگر که هیچ گناهت به دیو بر ننهی
 مباش عام که عامه به جهل نهمت خویش
 تو گوش و چشم دلت برگشای اگر جاهل
 قباى شاه ز دیباست نرم و با قیمت
 نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت
 چه گوهر است که يك مشت خاک در تن ما
 بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود
 چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک
 چرا که تا به تن اندر بود نیار آمد
 همی دلت بطهید زو بسان ماهی از انک
 زمنز دل این خوب و پرهیز سفری
 به زیر چرخ قمر در قرار می نکند
 از این سرای برون هیچ می نداند چیست
 جز آن نیابد از این راز کس خبر که دلش
 شریف جان تو زین قبه کبود برون
 ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید
- جهان و دین را، نه زبهر این حشر دارد
 کسی که قصد در اینجابه خواب و خور دارد
 که خود خورنده جزین بی شمار و مر دارد
 که خر به خور شکم از تو فراخ تر دارد
 به خور مخارش ازیرا که معده گر دارد ۲۰
 اگر نه معده همی مر تو را بجر دارد
 کسی که معده پر از آتش جگر دارد
 به پیش این دو سلاح همی سپر دارد
 که تن ز فرج و گلو در به سوی شر دارد
 که در تنت دو ستمگار مستقر دارد ۲۵
 فسوس ها همه از یکدگر بتر دارد
 اگر ت هیچ دل از خوشتن خبر دارد
 چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد
 دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
 اگر چه زیر و درون پنبه و آستر دارد ۳۰
 بدوست زنده و زو حسن و زیب و فرد دارد
 به فر و زینت ازو گونه گون هنر دارد؟
 زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
 رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد؟
 تنت مگر که مر این چیز را بطر دارد؟ ۳۵
 زمنز دل تو قصد زی سفر دارد
 بدان که روزی ناگاه رخت بردارد
 قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
 از این سبب همه ساله به دل فکر دارد
 زهوش و عقل در این راه راهبر دارد ۴۰
 چنانکه گفت حکیمی، یکی پدر دارد
 «خدای مابه جهان در زن و پسر دارد»

از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
 خدای را چه شناسد کسی که بر تقلید
 نه چشم دارد در دل نه گوش، بل چوستور
 بزرگ نیست نه دانا به نزد او مگر آنک
 هزار شکر مرآن را که جود و قدرت او
 بدین زمان و بدین ناکسان که دارد صبر؟
 به جهل گفت «چه دانیم ما؟ مگر دارد»
 دو چشم تیره و دل سخت چون حجر دارد؟
 زهر خواب و خورش چشم و گوش و سر دارد ۴۵
 عمامه قصب و اسپ و سیم و زر دارد
 به صورت بشر اندر چنین بقر دارد
 مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد
 ز شعر حجت وز پندهاش بر تو خوری
 اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

۶۷

خوب یکی نکته یادم است راستاد
 جان تو با این چهار دشمن بدخو
 جانت نمانده است جز به داد در این بند
 بند نهادند بر تو تا بکشی رنج
 نیزه کژ در میان کالبد تنگ
 پند همی نشنوی و بند نبینی
 پند که دادت؟ همان که بند نهادت
 بسته شنودی که جز به وقت گشادش
 کار خدائی چنانکه بسته بند است
 بند خداوند را گشاد حرام است
 بد کرد آنکو گشاد بسته فعلش
 جز که به دستوری خدای و رسولش
 چون نتواند گشاد بسته یزدان
 امت را کی بود محل نبوت؟
 جمله مقرند این خران که خداوند
 وانگه اگر تو به بوحنیفه نگروی
 دست نگیرد ز بوحنیفه رسولت
 گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»
 نگرفت آرام جز به داد و به استاد
 داد خداوند را مدار به بیداد
 تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد؟
 جز ز پی راستی نماند و نیفتاد ۵
 دلت پر آتش که کرد وسرت پر از باد؟
 بند که بنهاد؟ پند نیز هم او داد
 جان و روان عدو ازو نشود شاد؟
 بسته بود گفته هاش ز اصل و ز بنیاد
 گشتن قاتل بر این سخت نشان باد ۱۰
 بد کرد آن کس که بند گفته ش بگشاد
 دانا بند خدای را مگشایاد
 دست ضمیرت، چرا نپرسی از استاد؟
 جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد؟
 از پس احمد پیمبری نفرستاد ۱۵
 بر فلک مه برند لعنت و فریاد
 طرفه تر است این سخن ز طرفه بغداد

سوی خدای جهان یکی است پیمبر
مادرشان زاده برضلال و جهالت
رسته زدلشان خلاف آل محمد
پند مدهشان که پند ضایع گردد
بیرون گنشان زخاندان پیمبر
برسر آتش نهادت ای تبع دیو
جز که علی را پس از رسول که را بود
همچو یکی یار زی رسول که را بود
یاد ازیرا کنم مرآل نبی را
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان
سود نداردت این نفاق، چه داری
دوستی دشمنان دینت زیان داشت
نیز نبینم روا اگر بنگوهمت

۲۰ وینها بگرفته اند بیش زهفتاد
مادر هرگز چنین نژاد و مزایاد
همچو درخت زقوم رسته ز پولاد
خارنپوشد کسی به زیر خزولاد
نیست سزاوار جغد خانه آباد
آنکه براین راه کثرت از بنه بنهاد
آنکه خلافت بدو رسید ز بنیاد
آنکه برادرش بود و بن عم و داماد؟ ۲۵
تا به قیامت کند خدای مرا یاد
نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
برلب باد دی و به دل تف مرداد؟
بام برین کثر شود به کثری بنلاد
بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد ۳۰

رو سپس جاهلی که درخور اوئی
مطرب شاید نشسته بر در تباد

۶۸

جان و خرد رونده براین چرخ اخضرند
عالم چرا که نیست سخن گوی و جانور
ور در جهان نیند علی حال غایبند
گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
وانگه کز این مزاج مهیا جدا شوند
گرچیز نیستند برون از مزاج تن
ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه
آنکو جدا کند به خرد جوهر از عرض
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
اهل تمیز و عقل از این دام گاه صعب

یا هردوان نهفته در این گوی اغبرند؟
گر جان و عقل هردو براین عالم اندرند؟
ور غایبند برتن ما چونکه حاضرند؟
ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند
چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند ۵
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
وین هردو در تن تو به افعال ظاهرند
داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
کز باد و آب و خاک و ز افلاك برترند
غافل نه اند اگرچه بدین دامگه درند ۱۰

گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر
 درهای رحمتند حکیمان روزگار
 اینها که چون ستور نگویند نیست شان
 این آفروشه ای است دوزاخ است خوالگرش
 وین خیمه کبود نبینند وین دو مرغ
 دانند عاقلان جهان کاین کبوتران
 چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ
 تا کی گه آن سیاه کبوتر گه آن سپید
 تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
 این هفتگانه شمع بر این منظر، ای پسر،
 گویند مان به صورت خویش این همه همی
 زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان
 گوید همی قیاس که درهای روزی اند
 تا خاک را خدای بدین دست های خویش
 سحری است این حلال که ایشان همی کنند
 روزی و عمر خلق به تقدیر ایزدی
 تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند
 چون نیست حالهاشان یکسان و یکنهاد
 لازم شده است کون برایشان و هم فساد
 آنها که نشنوند همی زین پیمبران
 بر خواب و خورد فتنه شده ستند خرس وار
 مر صبح را ز بهر صبحی طلب کنند
 اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور
 زینها به جمله دست بکش همچو من از انک
 گرسر ز مرد معدن عقل است و آن مغز
 هنگام خیر سست چو نال خزانیند
 اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان

عالم درخت برور و ایشان برو برند
 وینها که چون خرنده همه از پس درند
 زور و توان آنکه بر این چرخ بنگرند
 هردو قرین یکدگر و نیک درخورند
 کایشان درو یک از پس دیگر همی پرند ۱۵
 آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
 پس چونکه هردو گرسنگانند ولاغرند؟
 چون بگذرند پر به ما بر بگسترند؟
 این شهره شمع ها که بر این سبز منظرند؟
 از کردگار ما به سوی ما پیامبرند ۲۰
 کایشان همه خدای جهان رامسخرند
 نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند
 اینها و دست های جهان دار اکبرند
 ایدون کند که خلق درو رغبت آورند
 زیرا به خاک مرده همی زنده پرورند ۲۵
 این دست ها همی بنیستند و بسترند
 زین سو مقدرند و از آن سو مقدرند
 بل گه به سوی مغرب و گاهی به خاورند
 گرچه به بودش اندر آغاز دفترند
 نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند ۳۰
 تا چند گه چو خر بخورند و فرومرند
 زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
 هر چند بر ستور خداوند و مهترند
 بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند
 اینها همه به سوی خردمند بی سرند ۳۵
 هنگام شر سخت چو سد سکندرند
 لیکن به پیش میر به کردار چنبرند

گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
 ور گاو و خر شدند، پلنگان روزگار
 ور گاو گشت امت اسلام لاجرم
 گرگ و پلنگ گرسنه گاو و بره برند
 اینها که دست خویش چونشپیل کرده‌اند
 بی رشوه تلخ و بی مزه چون زهر و حنظلند
 ای هوشیار مرد، چه گوئی که این گروه
 از راه این نفایه رمه‌ی کور و کر بتاب
 این راه با ستور رها کن که عاقلان
 آن عاقلان که اهل خرد را به باغ دین
 آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر
 آن عاقلان که مر سر دین را به علم خویش
 آن عاقلان کز آفت دیوان به فضلشان
 گیتی همه بیابان و ایشان رونده رود
 آفات دیو را به فضایل عزایمند
 بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل
 ای حجت زمین خراسان بسی نماند
 همچون تو نیستند اگر چند این خزان
 همواره پیش دیو بداندیش چاکرند
 همواره‌شان به دین و به دنیا همی‌درند
 گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند ۴۰
 وینها ضیاع و ملک یتیمان همی‌برند
 اندر میان خلق مزگئی و داورند
 بارشوه‌چرب و شیرین چون مغز و شکرند
 هرگز سزای جنت و فردوس و کوثرند؟
 زیرا که این رمه همه هم کور و هم‌کرند ۴۵
 اندر جهان دینی بر راه دیگرند
 بار درخت احمد مختار و حیدرند
 جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
 بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
 زین بی‌کناره و یله‌گوباره بگذرند ۵۰
 مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند
 واعراض علم را به معانی جواهرند
 باد خوش بزنده و کشتی و لنگرند
 تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند
 زیر درخت دین همه باتو برابرند ۵۵

تو مغز و میوه خوش و شیرین همی‌خوری
 و ایشان سفال بی‌مزه و برگ می‌خورند

۶۹

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
 اندر مشیمه عدم از نطفه وجود
 محسوس نیستند و نگنجند در حواس
 پروردگان دایه قدسند در قدم
 زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات
 کز نور هردو عالم و آدم منورند
 هردو مصورند ولی نامصورند
 نایند در نظر که نه مظلّم نه انورند
 گوهرنبد اگرچه به اوصاف گوهرند
 بیرون و اندرون زمانه مجاورند ۵

اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان
 گویند هردو هردو جهانند، از این قبل
 این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل
 بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر
 با گرم و سرد عالم و خشک و تر جهان
 در گنج خانه ازل و مخزن ابد
 هم عالم اند و آدم و هم دوزخ و بهشت
 وز نور تابه ظلمت وز اوج تاحضیض
 هستند و نیستند و نهانند و آشکار
 در عالم دوم که بود کارگاهشان
 روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
 وز مشرفان ده اند به گرد سرایشان
 در پیش هردو هردو دکان دار آسمان
 و آن پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم
 جوهر نیند و جوهر ایشان بود عرض
 خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف
 پیدا ازان شدند که گشتند ناپدید
 وین از صفت بود که نگنجند در جهان
 آن جایگان بهر تو را ساختند جای
 سوی تو آمدند زجائی که جای نیست
 بالای مدرج ملکوت اند در صفات
 با آنکه هست هردو جهان ملک این و آن
 گفتارشان بدان و به گفتار کار کن
 بنگر به سائرات فلک را که بر فلک
 بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشان
 چندین هزار دیده و گوش از برای چیست؟
 گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است

در ما نیند و در تن ما روح پرورند
 در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
 یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
 بی پر بر آشیانه علوی همی پرند
 چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند ۱۰
 هردو نه جوهرند ولی نام جوهرند
 هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
 وز باختر به خاور وز بحر تا برند
 زان بی تواند و باتو به یک خانه اندرند
 ویران کنندگان بنا و بناگرند ۱۵
 خوالیگران نه فلک و هفت اخترند
 زان پنج اندرون و ازان پنج بردرند
 استاده هرچه دیر فروشد همی خردند
 باچار خصمشان به یکی خانه اندرند
 محور نهاده عرضند و نه محورند ۲۰
 دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند
 زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
 وانگاه در تن و سر ما هردو مضمزند
 ورنه کدام جای؟ که از جای برترند
 آنجا فرشته اند و بدین جا پیمبرند ۲۵
 چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
 نفس تو را اگر تو بخواهی مسخرند
 تا از خدای عزوجل وحیت آورند
 ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
 آخر مدبران سپهر مدورند ۳۰
 زیشان سخن مگوی که هم کور و هم کردند
 دیوان این زمان همه از گل مخترند

جز آدمی نژاد ز آدم در این جهان
دعوی کنند چه که براهیم زاده‌ایم؟
در بزم گاه مالک ساقی زباینند
خوشی کجاست اینجا؟ کاینجا برادران
بعد از هزار سال همانی که اولت
اینها که آمدند چه دیدند از این جهان؟
وینها که خفته‌اند در این خاک سالها
وینها که دم زدند به حبّ علی همی
وینها که هستشان به ابوبکر دوستی
وین سنیان که سیرتشان بغض حیدر است
گر عاقلی زهر دو جماعت سخن مگوی
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان
یا کافری به قاعده یا مؤمنی به حقّ

وینها از آدم‌اند چرا جملگی خرنند؟
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند ۲۵
از بهر لقمه‌ای هم خصم برادرند
زین در درآورند و از آن در برون‌برند
رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند
از یک نشستن پدرانند و مادرند
گر زانکه دوستند چرا خصم عمرند؟ ۳۰
گردوستند چونکه همه خصم حیدرند؟
حقّا که دشمنان ابوبکر و عمرند
بگذارشان بهم که نه افلیج نه قمبرند
چون گاو می‌خورند و چو گرگان همی درند
همسایگان من نه مسلمان نه کافرند ۴۵

ناصر غلام و چاکر آن کس که این بگفت

«جان و خرد رونده براین چرخ اخضرند»

۷۰

چند گردی گردم ای خیمه‌ی بلند؟
از پس خویشم کشیدی برامید
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت
مادر بسیار فرزندی ولیک
جز تو که شنیده است هرگز مادری
گاه داری یاخته بر روی آب
از زمان و مکر او ایمن مباش
کز بدی‌ها خود پیچد بدکنش
چند ناگاهان به چاه اندر فتاد
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج

چند تازی روز و شب همچون نوند؟
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
شرم‌دار اکنون، از این ترفند چند؟
خوارداریشان، همیشه کندمند
کو به فرزندان نخواهد جز گزند؟ ۵
زهر داری ساخته در زیر قند
بس کن از کردار بد بپذیر پند
این نبشته‌ستند در استا و زند
آنکه او مر دیگری را چاه کند
چون بیفتد بیشتر بیند بلند ۱۰

- گر نکرده‌ستم گناهی پیش ازین
نیک بنگر تا چگونه کردگار
از من آمد بند بر من همچنانک
زیر بار تن بماندم شست سال
بار این بند گران تا کی کشد
چون به‌حقم سوی دانا نال نال
ای خردپیشه حذر دار از جهان
این یکی دیو است بی‌تمیز و هوش
تازیان بیندش دایم هوشیار
هر که را زاسیب او آفت رسد
گر بخواهی بستن این بیهوش را
دانه اندر دام می‌دانی که چیست
راه‌مند بدکنش هرگز مرو
بر کسی مپسند کز تو آن رسد
ای شده عمرت به‌باد از بهر آز،
مست کردت از دنیا لاجرم
با تو فردا چه بماند جز دریغ
چشم دلت از خواب غفلت باز کن
چون زده‌ستی خود تبر بر پای خویش
برهمندی را به‌دل در جای کن
بر در طاعت بیایدت ایستاد
گر همی ز ایزد بترسی چون پلند
- چون فگندندم در این زندان و بند
بر من از من سخت بندی برگند
پای بند گوسفند از گوسپند
چون نباشم زیر بار اندر نژند؟
این خردپیشه روان ارجمند؟
گر نباشد شاید از من خند خند
گر بهوشی پند حجت کار بند
خیر کی بیند زی‌هش هوشمند؟
گاه بر شب‌دیز و گاهی بر سمند
باز ره ناردش تعویذ و سپند
از خرد کن قید، وز دانش کمند
نرم و سخت و خوب و زشت و بو و گند؟
تا نگردی دردمند و آهمند
که‌ت نیاید خویشان را آن پسند
بر امید سوزنت گم شد کلند
چون شدی هشیار ماندی مستمند
چون برد میراث‌خوار این زند و پند؟
رنگ جهل از دل به‌دانش باز رند
خود پزشک خویش باش ای دردمند
سود کی داردت شخص برهمند
بر در طاعت بیایدت ایستاد
گر همی ز ایزد بترسی چون پلند

۷۱

- ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید
خوب است به دیدار شما عالم ازیرا
سوی حکما قدر شما سخت بزرگ است
تا چند چو رفتید دگر باره برآئید؟
حوران نکو طلعت پیروزه قبائید
زیرا که به حکمت سبب بودش مانید

- از ما به شما شادتر از خلق که باشد؟
 پر نور و صور شد ز شما خاك ازیرا
 مرصورت پر حکمت ما را که پدید است
 عیب است یکی آنکه نگردیم همی ما
 پاینده کجا گردد چیزی که نباید؟
 آینده ز ما هرگز پاینده نگردد
 گهمان بفزائید و گهی باز بکاھید
 آید به دل من که شما هیچ همانا
 زیرا که نزاده است شما را کس و هموار
 آن را که نژادند مرو را و نژاید
 ای شعر فروشان خراسان بشناسید
 بر حکمت میری زچه یابید چو از حرص
 یکتا نشود حکمت مرطبع شما را
 آب ار بشودتان به طمع باك ندارید
 دل تان خوش گردد به دروغی که بگوئید
 گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
 ای امت بدبخت بر این زرق فروشان
 خواهم که بدانم که مر این بی خردان را
 زین بیش شما را سوی من نیست خطائی
 چون حکم فقیهان نبود جز که به رشوت
 این ظلم به دستوری از بهر چه باید
 از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان
 ای حیل سازان جهلای علما نام
 چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید
 هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر
 اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان
 ایزد چو قضای بد بر خلق پیارد
- چون بودش ما را سبب و مایه شمائید
 مایه‌ی صور و زایشی و کان ضیائید ۵
 بر چرخ قلم‌های حکیم‌الحکمائید
 باقی چو شما، گرچه شما اصل بقائید
 این حکم شناسید شما گر عقلائیید
 هر گه که شما می‌چو برآئید نهائید
 بر خوشتن خویش همی کار فزائید ۱۰
 زان می نفزائید که تا هیچ نسائید
 بر خاك همی زاده زاینده بزائید
 زی مرد خردمند شما راست گوائید
 این ژرف سخن‌های مرا گر شعرائید
 فتنه‌ی غزل و عاشق مدح امرائید؟ ۱۵
 تا از طمع مال شما پشت دوتائید
 مانند ستوران سپس آب و گیائید
 ای بیهده گویان که شما از فضلائید
 تزویر گراند شما اهل ریائید
 جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید؟ ۲۰
 طاعت به چه معنی و زهر چه نمائید
 هر چند شما بی خطران اهل خطائید
 بی رشوت هریک ز شما خود فقهایید
 چون مال ز یکدیگر بس خود بریائید؟
 اندر خور حدّند و شما اهل قفائید ۲۵
 کز حيله مر ابلیس لعین را وزرائید
 در وقت شما بند شریعت بگشائید
 نه آنچه بگوئید و نه هرچ آن بنمائید
 مانند عصا مانده شب و روز به پائید
 آنگاه شما یکسره در خورد قضائید ۳۰

با جهل شما درخور نعلید به سر بر
 فوج علما فرقت اولاد رسولند
 میراث رسول است به فرزندش ازو علم
 فرزند رسول است خداوند حکیمان
 میمون چوهمای است برافلاک و شما باز
 پر نور و دل افروز عطائی است ولیکن
 زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد
 گر روی بتابم ز شما شاید زیراک
 فقه است مرآن بیهده را سوی شما نام
 گوئید که بدها همه برخواست خدای است
 ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک
 از بهر چه بر من همه همواره به کینید
 گوئید که تو حجت فرزند رسولی
 فردا به پیمبر به چه شائید که امروز
 آن را که ببایدش ستودن بنکوهید
 چون حرب شمارا به سخن سخت کنم تنگ

چون حجت گویم به ترازوی من اندر
 گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

ای خواجه جهان حیل بسی داند
 گر تو به مثل به ابر بر باشی
 تا هرچه بداد مر تورا، خوش خوش
 خوبی و جوانی و توانائی
 تا از همه زیب و قوت و خوبی
 وان را که همی ازو بخندیدی
 بنشین و مرو اگر تو را گیتی

وز غدر همی به جادوی ماند
 زانجات به حيله ها فرو خواند
 از تو به دروغ و مکر بستاند
 زین شهره درخت تو بیوشاند
 يك روز چو من تهیت بنشانند
 فردا ز تو بی گمان بخنداند
 خواهد که به چوب این خران راند

هرگز به دروغ این فرومایه جز جاهل و غمر گریه کی شاند؟
 دانا است کسی که رو از این جادو در پرده دین حق بپوشاند
 وز عمر به دست طاعت یزدان خوش خوش ببرد هر آنچه بتواند
 وز دام جهان جهان جهان باشد چون عادت شوم او همی داند
 کین سفله جهان به گرد آن گردد کو روی ز روی او بگرداند
 از حجت اگر تو پند بپذیری از قهر تو این جهان فروماند
 جز مؤذن حق به وقت قد قامت
 از جای جنوة بر نچنداند

۷۳

هوشیاران ز خواب بیدارند گرچه مستان خفته بسیارند
 با خران گر به آب خور نشوند با دل پر خرد سزاوارند
 هستشان آگهی که نه ز گزاف زیر این خیمه در گرفتارند
 یار مستان بی هشانند از بیم گرچه با عقل و فضل و هش یارند
 کی پسندند هرگز این مستان کار این عاقلان که هشیارند؟
 مردمان، ای برادر، از عامه نه به فعلند بل به دیدارند
 دشمن عاقلان بی گنه اند زانکه خود جاهل و گنه کارند
 همه دیدار و هیچ فایده نه راست چون سایه سپیدارند
 منبر عالمان گرفته ستند این گروهی که از در دارند
 روز بازار ساخته است ابلیس وین سفیهانش روی بازارند
 کی شود هیچ دردمند درست زین طبیبان که زار و بیمارند؟
 بر دروغ و زنا و می خوردن روز و شب همچو زاغ ناهارند
 ور ودیعت نهند مال یتیم نزد ایشان، غنیمت انگارند
 گر درست است قول معتزله این فقیهان بجمله کفارند
 فخر دانا به دین بود وینها عیب دین اند و علم را عارند
 در کشاورز دین پیغمبر این فرومایگان خس و خارند
 مر مرا در میان خویش همی از بسی عیب خویش نگذارند

- گروهی این به عقل و هوش کنند
 زانکه خفته به دل خجل باشد
 مر مرا همچو خوشتن نشگفت
 که نگونسار مرد پندارد
 ای پسر، هیچ دلشکسته مباش
 دل بدیشان ده و چنان انگار
 مرغزاری است این جهان که درو
 بد دل و دزد و جمله بی حمیت
 بی بر و میوه دار هست درخت
 بر فرودی بسی است در مردم
 مردم بی تمیز با هشیار
 بنگر این خلق را گروه گروه
 همچو ماهی یکی گروه از حرص
 چون سپیدار سر ز بی هنری
 موش و مارند لاجرم در خلق
 يك گروه از کریم طبعی خویش
 ور چه از مردمان به آزارند
 لاجرم نسپزند راه خطا
 لاجرم همچو مردم از حیوان
 هوشمندان به باغ دین اندر،
 اینت پر بوی و بر درختانی
 به دل از مکر و ز حسد دورند
 گنج علم اندو فضل اگر چه زیم
 اهل سرّ خدای مردانند
 گر به خروار بشنوند سخن
 در طمع روز و شب میان بسته
 تا میان بسته اند پیش امیر
- ۲۰ هوشیارند و جلد و عیارند
 از گروهی که مانده بیدارند
 گر نگونسار و غمر پندارند
 که همه راستان نگونسارند
 کاندرا این خانه نیز احرارند
 کاین همه نقش های دیوارند
 عامه ددگان مردم آزارند
 ۲۵ روبه و شیر و گرگ و گفتارند
 خاصه پربار و عامه بی بارند
 گرچه از راه نام هموارند
 به مثل چون پیشیز و دینارند
 کز چه سائند و بر چه کردارند
 ۳۰ یکدگر را همی بیوبارند
 از ره مردمی فرو نارند
 بلکه بتر ز موش و مارند
 مردمی را بجان خریدارند
 مردمان را بخیره نازارند
 ۳۵ لاجرم دل به دیو نسپارند
 از همه خلق جمله مختارند
 ای برادر، گزیده اشجارند
 که هنر برگ و علم بر دارند
 حاصل دهر و چرخ دوارند
 ۴۰ در فراز و دهان به مسمارند
 این ستوران نه اهل اسزارند
 به گه کارکرد خر وارند
 بر در شاه و میر بدارند
 در تگ و پوی کار و کاجارند

- ۴۵ حق ایشان به کاج بگزارند گر میان پیش میر بگشایند
 وین خسان جمله اهل زنارند با جهودان چنین کنند به بلخ
 همچو من روز و شب به تیمارند وانکه زنار بر نمی بندند
 اهل اسلام و دین حق خوارند حرمت امروز مر جهودان راست
 شیعت مرتضای کزارند خاصه تر این گروه کز دل پاک
 ۵۰ ایمن اند آنکه دزد و می خوارند من به یمگان به بیم و خوار و به جرم
 اگر ایشان ز حق بیزارند من نگیرم ز حق بیزاری
 گرچه دیوان پلید و غدارند یمگیان لشکر فرشته اند
 ایستادن به حرب کی یارند؟ دیو با لشکر فرشتگان
 نزد ایشان که اهل زنهارند زینهارم نهاد امام زمان
 اهل غار پیمبرند همه
 ۵۵ هرکه با حجت اندر این غارند

۷۴

- داند کاین چرخ می شکار کند مرد چو با خویشتن شمار کند
 دست کجا در دهان مار کند؟ مار جهان را چو دید مرد به دل
 پشت نباید که زیر یار کند مرد خرد همچو خر ز بهر شکم
 با تو کجا بی وفا قرار کند؟ سفله جهان بی وفاست ای بخرد
 ۵ دست تو را خار او فگار کند سوی گل او اگر تو دست بری
 گرچه همی او نه قصد خار کند خار بدان گل چنده قصد کند
 بد نکنی باتو خار خار کند یار بد تو اگر تو چند بدو
 باک ندارد که خاکسار کند بر سر خود چون فگند خاک، تو را
 زانکه تو را گشته خوار خوار کند دوستی خوار گشته را مطلب
 ۱۰ هرکه همی دست درشخار کند دست سیاه و درشت و گنده کند
 روز و شبان زین همی مدار کند چرخ یکی آسیاست بر سر تو
 روی و سر خویش پرغبار کند هرکه در این آسیا بماند دیر
 هیچ نخسپد همی و کار کند گرچه تو خفته ستی آسیای جهان

- گاه یکی را ز چه به گاه برد
گاه چو دشمنت در بلا فگند
نشمرد افعال او مهندس اگر
این نه فلک می کند کز این سخنان
کار کن است این فلک به عمر همی
کار خداوند کار خود نکند
بی درو روزن یکی حصار است این
روی فلک را همی به درّ و گهر
درّ فلک را ببرد صبح، مگر
گرد معصفر نگر که وقت سحر
در درمی زر نگر که صبح همی
این فلک روزگار خواره چنین
صانع قادر هگرز بی غرضی
وانگه برکار کن ستور همه
مرد در این تنگ راه ره نبرد
جز که زهر من و تو می نکند
نیست خبر گاو را ازانکه همی
این و هزاران هزار چیز فلک
شکر نعیمی که تو خوری که کند؟
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف
روی به علم و به دین نهد ز جهان
گر تو یکی خشک بید بی هنری
ورچه تو را مست کرد جهل، همان
علم زدربا تو را به خشک برد
علم دل تیره را فروغ دهد
جانش از آزار آن جهان برهد
- گاه یکی را ز گه به دار کند
گاه چو فرزند در کنار کند ۱۵
چند به صد سالیان شمار کند
اهل خرد را همی خمار کند
کار به فرمان کردگار کند
بلکه همه کار پیشکار کند
بی درو روزن یکی حصار کند؟ ۲۰
این شب زنگی چرا نگار کند؟
صبح همی با فلک قمار کند
زود همی چرخ بر عذار کند
با شب یازنده کارزار کند
چند چه گوئی که روزگار کند؟ ۲۵
گنبد گردان و کارو بار کند؟
مردم را میر و کاردار کند؟
گر نه خرد را دلیل و یار کند
آنکه همی درّ شاهوار کند
نایره ای عود را چو نار کند ۳۰
برمن و بر تو همی نثار کند
گورخر و شیر مرغزار کند؟
مرد در این ره یکی چهار کند
کاین دو به دو جهانیش بختیار کند
علم تو را سرو جویبار کند ۳۵
علم ز مستیت هوشیار کند
علم زمستانّت را بهار کند
کند زبان را چو ذوالفقار کند
هر که ز دین گرد جان ازار کند

پند پذیر، ای پسر، که پند تو را

۴۰ پای به دین اندر استوار کند

- صبا باز با گل چه بازار دارد؟
 به رویش همی بر دمد مشک سارا
 همی راز گویند تا روز هر شب
 چو بیمارگون شد ز نم چشم نرگس
 سحرگه نگه کن که بردست سیمین
 نه غواص گوهر نه عطار عنبر
 بنالد همی پیش گلزار بلبل
 زره پوش گشتند مردان بستان
 کنون تیر گلبن عقیق و زمرد
 بیابد کنون داد بلبل که بستان
 عروس بهاری کنون از بنفشه
 بیا تا ببینی شگفتی عروسی
 نگویم که طاووس نر است گلبن
 نه طاووس نر از وشی پر دارد
 نه در پر و منقار رنگین سرشته
 چه گوئی جهان این همه زیب و زینت
 چه گوئی که پوشیده این جامه ها را
 به سر پردرخت گل از برف و برگش
 یکی جادوست این که او را نبیند
 نگه کن شگفتی به مستان بستان
 نهاده به سر برسمن تاج و نرگس
 سوی خویش خواند همی بی هشان را
 بدانی که مست است هر رستنی ای
 نگرده به گفتار مستانه غره
 بر آتش زنش، ای خردمند، زیرا
 نگه کن که با هر کس این پیر جادو
- که هموارش از خواب بیدار دارد
 مگر راه بر طبل عطار دارد
 ازیرا به بهمن گل آزار دارد
 مر او را همی لاله تیمار دارد
 به زر اندرون در شهوار دارد ۵
 به نزدیک نرگس چه مقدار دارد؟
 که از زاغ آزار بسیار دارد
 مگر باغ با زاغ پیکار دارد
 از این کینه بر پر و سوفار دارد
 همه خیل نیشان و ایثار دارد ۱۰
 گشن جعد وز لاله رخسار دارد
 که زلفین و عارض به خروار دارد
 که گلبن همی زین سخن عار دارد
 نه از سرخ یاقوت منقار دارد
 چو گل مشک خرخیز و تانار دارد ۱۵
 کنون بر همان خاک و کهسار دارد؟
 همان گنده پیر چو گفتار دارد؟
 گهی معجر و گاه دستار دارد
 جز آن کز چنین کار تیمار دارد
 که هر یک چه بازار و کاچار دارد ۲۰
 به دست اندرون در و دینار دارد
 همه سیرت و خوی طرار دارد
 نبینی که چون سر نگونسار دارد؟
 کسی کو دل و جان هشیار دارد
 که هشیار مر مست را خوار دارد ۲۵
 دگرگونه گفتار و کردار دارد

- مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
 شدت پارو پیرارو، امسالت اینک
 درخت جهان را مجنبان ازیرا
 مده در بهای جهان عمر کوتاه
 به زنهار گیتی مده دل نه رازت
 یکی منزل است این که هرک اندر و شد
 یکی میزبان است کو میهمان را
 بدان میهمان ده مر این میزبان را
 به یک سو شو از راه و بنگر به عبرت
 پر از خنده روی و لب و، دل زکینه
 تو را گر بدین دست بر منبر آرد
 چو راحت گشاده کند زی مرادی
 مرا پرس از مکر او کاستینم
 همیشه در راحت این دیو بدخو
 جفا و ستم را غنیمت شمارد
 خردمند با اهل دنیا به رغبت
 ولیکن همی با سفیه آشنائی
 که خواهد کهش آن بدکنش دوست باشد؟
 بدو ده رفیقان او را ازیرا
 جز آن نیست بیدار کودست و دل را
 مر این بی وفا را ببیند حقیقت
 جهان پیشه کاری است ای مرد دانا
 حقیقت ببیند دگر سال خود را
 نشاید نکوهش مرو را که یزدان
 زدانا بس است آن نکوهش مرو را
 یکی بوستان است عالم که یزدان
 از اینجا همی خیزدش غله لیکن
- ازیرا که در آستی مار دارد
 روش بر ره پار و پیرار دارد
 درخت جهان رنج و غم بار دارد
 ۳۰ که جز تو جهان پر خریدار دارد
 که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
 برون آمدن سخت دشوار دارد
 دهان و شکم خشک و ناهار دارد
 که او قصد این دیو غدار دارد
 ۳۵ که با این گروه او چه بازار دارد
 برایشان پر از خشم و زنگار دارد
 بدان دست دیگر درون دار دارد
 چنان دان که در پیش دیوار دارد
 ز مکرش به خون دل آهار دارد
 ۴۰ برآزاد مردان به مسمار دارد
 وفا و کرم را به بیگار دارد
 نه صحبت نه کارو بیاوار دارد
 به ناکام و ناچار هنجار دارد
 که جوید که از بی خرد یار دارد؟
 ۴۵ سبکسار قصد سبکسار دارد
 از این دیو کوتاه و بیدار دارد
 کرا چشم دل نور دین دار دارد
 که بر سر یکی نام بردار دارد
 چو چشم و دل خویش زی پار دارد
 ۵۰ در این کار بسیار اسرار دارد
 که او را نه دانا نه سالار دارد
 زمردم درو کشت و اشجار دارد
 بدان عالم دیگر انبار دارد

همه برزگاران اویند یکسر
 یکی را زمینِ سنان است و شوره
 یکی چون درختی بهی چفده از بر
 یکی تخم خورده است وز بی فلاحی
 یکی تخم کرده است وز کار گاوش
 مراین هردو را هیچ دهقان عادل
 یکی روزنامه است مر کارها را
 بیاموز و آنگه بکن کار دینی
 جز آن را مدان رسته از بند آتش
 مسلمانی و، ترسا که زَنار دارد
 یکی کشت و پالیزو شدکار دارد ۵۵
 یکی گردنی چون سپیدار دارد
 همی گاو همواره بی کار دارد
 تن کار کن لاغرو زار دارد
 چه گوئی که یکسان و هموار دارد؟
 که آن را جهاندار دادار دارد ۶۰
 که کار ای پسر دانش و کار دارد
 که کردار در خورد گفتار دارد
 نصیحت پذیرد زگفتار حجت
 کسی کو دل و خوی احرار دارد

۷۶

هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند
 خویشتن را گرچه دون است، ای پسر، والا کند
 هر کسی که ش خار نادانی به دل در خست نیش
 گر بکوشد زود خار خویش را خرما کند
 علم چون گرماست نادانی چو سرما از قیاس
 هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند
 مرد را سودای دانش در دل و در سر شود
 چو نیش ننگ و عار نادانی به دل صفرا کند
 خون رسوائی است نادانی، برون بآیدش کرد
 از رگ دل پیش از انک او مر تو را رسوا کند ۵
 غدر و مکر و جهل هر سه منکر اعدای تو اند
 زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند
 تو به قهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی
 پیش از آن کان بدینیت بر قهر تو مبدا کند

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برگنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
هر که بچه‌ی مار بد را روز روزان خور دهد
زود بر جان عزیز خویش از درها کند

هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد
زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند
نام نیکو را بگستر شو به فعل خویش نیک
تات گوید «ای نکو فعل» آنکه ت او آوا کند
مایه هر نیکی و اصل نکوئی راستی است
راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند
چون به نقطه‌ی اعتدالی راست گردد روز و شب
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
نرگس و گل را که نابینا شوند از جور دی
عدل پروردین نگر تا چون همی بینا کند
ابر بارنده ز بر چون دیده عروه شود

چون به زیرش گل رخان چون عارض عفرا کند
راستی کن تا به دل چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل تورا چشمی دگر انشا کند
گرمی و سردی تورا هردو مثال است از ستم
زان همی هریک جهان را زین دو نازبا کند
مر ستم گر را نبینی کایزد عادل همی
گاه وعده آتش سوزان و گه سرما کند
جانت را باتن به پروردن قرین راست دار
نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند
علم نان جان توست و نان تو را علم تن است
علم مر جان را چو تن را جان همی دروا کند
نان اگر مرتنت را با سرو بن هم ساز کرد

علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند
 عدل کن با خویشن تا سبزیوشی در بهشت
 عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند
 آنچه ایزد کرد خواهد باتو آنجا روز عدل
 با جهان گردون به وقت اعتدال اینجا کند
 دشت دیباپوش کرده است اعتدال روزگار
 زان همی بر عدلت ایزد وعده دیبا کند
 این نشانی ها تو را بر وعده ایزد گواست
 چرخ گردان این نشانی ها ز بهر ما کند
 کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
 پیش ما اینجا چنین یزدان بی همتا کند
 گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش تو را،
 گرچه جویا نیستی مرعلم را، جویا کند
 هر که مر دانائی دُنئی بیابد گر به عقل
 بنگرد، دنیا به فعل او را به دین دانا کند
 نه سخن گفتن نباشد هرچه کان را نشنوی
 این چنین درد دل تصور مردم شیدا کند
 عقل می گوید تو را بی بانگ و بی کام و زیان
 کانچه دنیا می کند می داور دنیا کند
 عقل گرد آن نگرود کو به جهل اندر جهان
 فعل را نسبت به سوی گنبد خضرا کند
 خاک و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی
 نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند
 هریکی از هر گل و میوه همی گوید تو را
 که ش بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند
 سیم را گر بسر شد بریک دگر آتش همی
 چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند

۳۵

آب گاه اجزای خاکی را همی کَلّی کند
 باز گه مر کَلّ خاکی را همی اجزا کند
 چون ز کُلّش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ
 چون ز جزوش کَلّ سازد خاك را خارا کند
 قول مشک و آب و آتش را کجا دانا شود
 جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند؟
 ای پسر، بنگر به چشم دل در این زرّین سپهر
 کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند
 روی صحرا را بپوشد حلقه زرّیفت زرد
 چون ز شب گوئی که تیره روی زی صحرا کند
 آب دریا را به صحرا بر پراگنده کند

۴۰

از جلالت چون به دی مه قصد زی دریا کند
 از گه مشرق چو طاووسی بر آید بامداد
 در گه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
 بی هنر گه مر یکی را ملکوت دارا دهد
 بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند
 ای پسر، دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست؟
 نیک بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند
 ای پسر، امروز را فرداست، پس غافل مباش
 مرا از کار تو، پورا، همی سودا کند
 از غم فردا هم امروز، ای پسر، بی غم شود
 هر که در امروز روز اندیشه از فردا کند
 آنچه حجت می به دل بیند نبیند چشم تو
 با درازی مرسخن را زین همی پهنای کند

۴۵

به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
 جز آن نادان که ننگ جهل زیر پی سپهر کردش
 کسی خود را به کام ازدهای مست نسپارد
 خردمندا، چه مشغولی بدین انبارِ بی حاصل؟
 که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد
 توی برخواب و خور فتنه همانا خود نه‌ای آگه
 که مر پهلوت را گیتی به خواب و خور همی خارد
 نه‌ای ای خاک خوار آگه که هر که ش خاک خور باشد
 سرانجام ارچه دیر است این قوی خاکش بیوبارد
 ۵ فلک مر خاک را، ای خاک خور، در میوه و دانه
 ز بهر تو به شور و چرب و شیرین می بیاچارد
 نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند
 تو را، ای خاک خوار، آن خاک بی آچار نگوارد؟
 تو را زهر است خاک و دشمنی داری به معده در
 که گر خاکش دهی ورنی همی کارت به جان آرد
 اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش
 و گرنه همچنان دایم به معده در همی ژارد
 به دانه‌ی گندم اندر چیست کو مر خاک و سرگین را
 ۱۰ چنان کرده است کورا کس همی زین دو نپندارد؟
 چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه
 همی خاکی خورد همواره کآب او را بیاغارد
 کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمی بیند
 سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد
 به دانه تخمها در پیشکارانند مردم را
 که هر يك زان یکی کارو یکی پیشه‌ی دگر دارد
 چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
 خدای خویش اینها را نه پندارد نه انگارد

۱۵ وړ اندر یافتن مر پیشکاران را چو درماند
 بر آن کو برتر از عقل است خیره وهم بگمارد
 کسی شکر خداوندی که او را بنده‌ای بخشد
 که او از خاک خرما کرد داند خود بچه گزارد؟
 تو را در دانه خرماست، ای بینا دل، این بنده
 که او بر سرت هرسالی همی خرما فرو بارد
 کسی کز کردگار خویش از این سان قیمتی یابد
 سزد گر در دو دیده‌ی خویش تخم شکر او کارد
 ازان پس که ت نکوئی‌ها فراوان داد بی طاعت
 گر او را تو بیازاری تو را بی شک بیازارد
 خردمندی که نعمت خورد شکر آتش باید کرد
 ۲۰ ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد
 نشانه‌ی بندگی شکر است، هرگز مردم دانا
 به نسپاسی زحد بندگی اندر نیاچارد
 میندیش و مینگار، ای پسر، جز خیر و پند ایرا
 که دل جز خیر ننديشد قلم جز پند ننگارد
 ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی
 چو دانا خوشه دل را به دست عقل بفشارد
 اگر ت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجت خوان
 که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد
 تو ای گشته‌ی جهالت سوی او شو تا شوی زنده
 ۲۵ که از جهل تو حجت سوی تو آمد نمی یارد

۷۸

چون همی بوده‌ها بفرساید	بودنی از چه می پدید آید؟
زانکه او بوده نیست و سرمدی است	کانچه بوده شود نمی پاید
وانچه نابوده نافزوده بود	نافزوده چگونه فرساید؟

- پس جهان تا ابد بفرساید
گرهی را که دست یزدان بست
ننگری کاین چهار زن هموار
هرکسی جز خدای در عالم
وین کهن گشته گندپیر گران
ای خردمند، پس گمان تو چیست
آنگهی کانچه نیست بوده شود
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول
در طعامی چرا کنی رغبت
گر بماند جهان چه سود تو را؟
هرکه رغبت کند در این معنی
زانکه چون دست پاک باشد سخت
گرد این کار جز که دانا را
وانکه با زشت روی دیبه و خز
هرکه مر نفس را به آتش عقل
شاید آنگه کز این جوال به کیل
وگرش نیست مایه، برخیره
نرسد برچنین معانی آنک
ای گراینده سوی این تلبیس
تو که بر خویشتن نبخشائی
گر دل تو چنانکه من خواهم
نبر پند من به جهد و به رفق
منگر سوی آن کسی که زیانش
بخلد پند چشم جهل چنانک
روی بدبخت دیبه بشخاید
- ۵
گر نفرساید ایچ نفرزاید
کی تواند کسی که بگشاید؟
همی از هفت‌شوی چون زاید؟
گر به‌جای زنان بود شاید
دل ما می چگونه بریاید!
کاین دوان آسیا کی آساید؟
۱۰
یا چو این بوده‌ها فرو ساید؟
که فلان ژاژ خای می‌خاید
که اگر زان خوری تو بگزاید؟
ور نماند تو را چه می‌باید؟
دل بیاید که پاک بزداید
۱۵
همی از انگبین نیالاید
گشتن او خرد نفرماید
گرچه خوب است خود بنماید
از وبال و بزه بیالاید
اندک اندک برو بپیماید
۲۰
آسمان را به گل نینداید
حُب دنیا رخانش بمخاید
شعر من سوی تو چه کار آید؟
جز تو بر تو چگونه بخشاید؟
مر چنین کار را بیاراید
۲۵
شاخ جهل تو را بپیراید
جز خرافات و فریه ندراید

- آب چو نیل بر که ش میگون شد
 وان باد چون درفش دی و بهمن
 بیچاره مشک بید شده عریان
 رخسار دشت ها همه تازه شد
 بینا و زنده گشت زمین زیرا
 بستان ز نوشکوفه چو گردون شد
 گر نیست ابر معجزه یوسف
 بشکفت لاله چون رخ معشوقان
 از برف نو بنفشه گر ایمن گشت
 تیره شد آب و گشت هوا روشن
 بستان بهشت وار شد و لاله
 چون هندوان به پیش گل و بلبل
 وان گلبن چو گنبد سیمینش
 چون عمرو عاص پیش علی دی مه
 معزول گشت زاغ چنین زیرا
 کفر و نفاق ازوی چو عباسی
 خورشید فاطمی شد و باقوت
 تا نور او چو خنجر حیدر شد
 خورشید چون به معدن عدل آمد
 افزون گرفت روز چو دین و شب
 اهل نفاق گشت شب تیره
 گیتی بسان خاطر بی غفلت
 چون بود تیره همچو دل جاهل؟
 زیرا که سید همه سیاره
 عدل است اصل خیر که نوشروان
 بنگر کز اعتدال چو سر برزد
 بنگر که این غریزن پوسیده
 ۵ صحرای سیمگونش خضرا شد
 خوش چون بخار عود مطرا شد
 با گوشوار و قرطه دیبا شد
 چشم شکوفه ها همه بینا شد
 باد صبا فسون مسیحا شد
 تا نسترن بسان ثریا شد
 صحرا چرا چوروی زلیخا شد؟
 نرگس بسان دیده شیدا شد
 ۱۰ ایدون چرا چو جامه ترسا شد
 شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد
 رخشان بسان عارض حورا شد
 زاغ سیاه بنده و مولا شد
 آراسته چو قبه مینا شد
 ۱۵ پیش بهار عاجز و رسوا شد
 چون دشمن نبیره زهرا شد
 بر جامه سیاهش پیدا شد
 برگشت و از نشیب به بالا شد
 گلبن قوی چو دلدل شهباشد
 ۲۰ با فصل زمهریر معادا شد
 ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد
 رخشنده روز از اهل تولا شد
 پر نور و نفع و خیر ازیرا شد
 و اکنون چرا چو خاطر دانا شد؟
 ۲۵ اندر حمل به عدل توانا شد
 اندر جهان به عدل مسما شد
 باخور چه چند چیز هویدا شد
 باقوت سرخ و عنبر سارا شد

- علم است و عدل نیکی و رسته گشت
 داد خرد بده که جهان ایدون
 زیبا به علم شو که نه زیباست
 او را مجوی و علم طلب زیرا
 غره مشو بدان که کسی گوید
 زیرا که علم دینی پنهان شد
 مهذیر قول جاهل تقلیدی
 چون و چرا بجوی که بر جاهل
 با خصم گوی علم که بی خصمی
 زیرا که سرخ روی برون آمد
 خوی مهان بگیر و تواضع کن
 کز قعر چاه تا بکران رایش
 خاک سیه به طاعت خرما بن
 دانش گزین و صبر طلب زیرا
 خوی کرام گیر که حرّی را
 خوی کریم مقطع و مبدا شد
- ۳۰ آنکو بدین دو معنی گویا شد
 از بهر عقل و عدل مهیا شد
 آن کس که او به دنیا زیبا شد
 بس کس که او فریفته باوا شد
 بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
 چون کار دین و علم به غوغا شد
 ۲۵ گرچه به نام شهره دنیا شد
 گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد
 علمی نه پاک شد نه مصفا شد
 هرکو به پیش حاکم تنها شد
 آن را که او به دانش والا شد
 ۴۰ ایدون به چرخ بر به مدارا شد
 بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
 دارا به صبر و دانش دارا شد

۸۰

- تا مرد خر و کور و کر نباشد
 داند که هر آن چیز کو بجنبد
 وان چیز که با حد و مر باشد
 من راز فلک را به دل شنودم
 چون دل شنواید تو را، ازان پس
 بهتر ز کدوئی نباشد آن سر
 در خورد تنوره و تنور باشد
 چاهی است جهان ژرف و سر نهفته
 در دام جهان جهان همیشه
- ۵ از کار فلک بی خبر نباشد
 نابوده و بی حد و مر نباشد
 گه باشد و گاهی دگر نباشد
 هشیار به دل کور و کر نباشد
 شاید اگر ت گوش سر نباشد
 کو فضل و خرد را مقرر نباشد
 شاخی که برو برگ و بر نباشد
 وز چاه نهفته بتر نباشد
 نخم و چنه جز سیم و زر نباشد

- بتواند از این دام زود رستن
 در دام نیاویزد آنکه زی او
 زین سفله جهان نفع خود بگیرد
 وان نفع نباشد مگر که دانش
 بپذیر زمن پندی، ای برادر،
 نیگی و بدی را بکوش دایم
 آن کس که ازو نیک و بد نیاید
 با نیک به نیکی بکوش ازیرا
 فرزند هنرهای خویشان شو
 وانگه که هنر یافتی، بشاید
 چون دادگنی خود عمرتو باشی
 وانجا که تو باشی امیر باشی
 گنجور هنرهای خویش گردی
 و ایمن بروی هرکجا که خواهی
 نزدیک تو گیهان مختصر شد
 تو بار خدای جهان خویشی
 در مملکت خویشان نظر کن
 بر ملک تو گوش و دو چشم روشن
 امروز بدین ملک در طلب کن
 بنگر که چه باید همیت کردن
 از علم سپر کن که بر حوادث
 هرکو سپر علم پیش گیرد
 باقی شود اندر نعیم دایم
 این ره گذری بی فرود رشت است
 بشنو سخنی چون شکر بخوبی
 مردم شجراست و جهانش بستان
 ای شهره درختی، بکوش تا بر
- ۱۰ گر مرد درو سخت خر نباشد
 تخم و چنه را بس خطر نباشد
 نفعی که درو هیچ ضرر نباشد
 مشغول کلاه و کمر نباشد
 پندی که ازان خوتر نباشد
 ۱۵ تا خلقت شخصت هدر نباشد
 ابری بود آن که ش مطر نباشد
 بد جز که سزاوار شر نباشد
 تا همچو توکس را پسر نباشد
 گر جز هنرت خود پدر نباشد
 ۲۰ هرچند که نامت عمر نباشد
 گرچند به گردت حشر نباشد
 گر باشد مالت و گر نباشد
 بر راه تو را جوی و جر نباشد
 هرچند جهان مختصر نباشد
 ۲۵ از گوهر تو به گهر نباشد
 زیرا که ملک بی نظر نباشد
 دُر هاست که به زان دُرر نباشد
 آن چیز که فردا مگر نباشد
 تا بر تو فلك را ظفر نباشد
 ۳۰ از علم قوی تر سپر نباشد
 از زخم جهانش ضرر نباشد
 هرچند دراین ره گذر نباشد
 زین بی مزه تر مستقر نباشد
 گرچند سخن چون شکر نباشد
 ۳۵ بستان نبود چون شجر نباشد
 یکسر به تو جز کز هنر نباشد

وان چیز که عالم به دوست باقی
 زیرا که شود خوار سوی دهقان
 وان کس که بود بی هنر چو هیزم
 غافل نبود در سرای طاعت
 هر کس که نیلفنجد او بضیرت
 پیسیچ هلا زاد و، کم نباید
 زیرا که بترسد ز ره مسافر
 ایمن نشیند ز بیم رفتن
 بپذیر زحجت سخن که شعرش
 بی فایده و بی غرر نباشد
 همچون سخن او به سوی دانا
 بوی گل و باد سحر نباشد

۸۱

ای شده چاکر آن درگاه انبوه بلند
 وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند
 بر در میر تو، ای بیهوده، بسته طمع
 از طمع صعبتر آن را که نه قید است و نه بند
 شوم شاخی است طمع زی وی اندر منشین
 ورنه نشینی نرهد جانت از آفات و گزند
 گر بلند است در میر تو سر پست مکن
 به طمع گردن آزاد چنین سخت میند
 گر بلندی می در او کرد چنین پست تو را
 خوشتن چونکه فرونفگنی از کوه بلند؟
 دیوت از راه بیرده است، بفرمای، هلا
 تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
 حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
 هم بر آن سان که همی خلق جهان می طلبند

گر هزار است خطا، ای بخرد، جمله خطاست
چند از این حجت بی مغز تو، ای بیهده، چند؟
گر کسی خوشتن خویش به چه در فکند
خوشتن خیره در آن چاه نبایدت فکند
گر بخندند گروهی که ندارند خرد

۱۰

تو چو دیوانه به خنده‌ی دگران نیز مخند
دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ
تا چو دانا شوی آنکه دگران در تو مخند
بی سپاسی بکنی رند نمائی به ازانک
به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند
شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمائی چو سگان بر درِ قصاب نژند
گردن از بار طمع لاغر و باریک شود
این نبشته است زرادشت سخن دان در زند

۱۵

ترفت از دست مده بر طمع قند کسان
ترف خود خوش خور و از طمع مبر گاز به قند
سودمند است سمند ای خردومند ولیک
سودش آن راست سوی من که مرو راست سمند
مر مرا آنچه نخواهی که بخری مفروش
بر تنم آنچه تنت را نپسندی میسند
سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز
کانچه آن تو بود سوی تو آید چو نوند
عمر پرمایه به خواب و خور برباد مده
سوزن زنگ زده خیره چه خری به کلند؟

۲۰

پیش از آن که ت بکند دست قوی دهر از پیخ
دل از این جای سپنجیت همی باید کند
عمر را بند کن از علم و ز طاعت که تو را

علم با طاعت تو قیدِ دوانِ عمر تواند
 بر سر و پای زمانه‌ی گذرانِ مردِ حکیم
 بهتر از علم و زطاعت نهد قید و کمند
 خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود
 گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت پند

۸۲

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
 که فلك باز شکار است و همه خلق شکارند
 نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و ز کارش
 کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
 برزگاران جهانند و همه روز و همه شب
 بجز از معصیت و جور نه ورزند و نه کارند
 چون درختان بیارند به دیدار ولیکن
 چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند
 غدر و مکر است بسی بر سر این خلق فلك را
 که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
 ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختی است
 که برو اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
 بل کشاورزِ خدای است و درو کشت حکیمان
 و اندرو این جهلاشان به مثل چون خس و خارند
 جز که آزار و خیانت شناسند ازیرا
 به بدی‌ی فعل چو موشان و چو ماران قفارند
 گر بیابند ز تقلیدِ حصاری به جهالت
 از تن خویش و سر این حکما گرد بر آرند
 مثل است این که چو موشان همه بیکار بمانند
 دنه‌شان گیرد و آیند و سر گریه بخارند

دیوشان سوی بیابان بنموده است طریقی
 زین سبب را به سوی شهر همی رفت نیارند
 ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش
 زانکه مر دیو لعین را همه آلدو تبارند
 بر ره دین به مثل میل نبینند و مناره
 وز پس دنیا ذره به هوا در بشمارند
 ای برادر به حذر باش ز غرقه به میان شان
 زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
 سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
 مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
 سزد از پشت به خر سوی غضنفر بنشیند
 مرد هشیار چو دانست که خصمائش حمارند
 باد و ابرند ولیکن حکما و عقلا را
 بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند
 انبیاء بدان گاه که پیران و کهولند
 حکماوند از آن وقت که اطفال و صغارند
 چون ره قبله شود گم به حکم قبله خلقند
 چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند
 به سخا و به هدی و به بها و به تقی خوش
 از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند

۱۵

۲۰

۸۳

ندیشم از کسی که به نادانی با من رسن زکینه کشان دارد
 ابر سیاه را به هوا اندر
 از غلغل سگان چه زیان دارد؟

۸۴

تاش همی خوار داری و ندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست چو چیزی به دست کرد وقوی گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بفرد

۸۵

این دهر باشگونه چو بستیزد شیر زیان به دام درآویزد
مرد دُزآگه آن بود و دانا کز مکر او به وقت پهریزد
با آنک ازو جدا شود او فردا امروز خود به طبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم چون گریه شوی جوید و برخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی
کو روز و شب همی زتو بگریزد؟

۵

۸۶

چو تنهابوی گریهات مونس آید به ویران درون جفد مسعود باشد
به از ترب پخته بود مرغ لاغر
به از گاه دود، ار چه بد، عود باشد

۸۷

ز بند آز بجز عاقلان نرسته ستند دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته ستند
طمع ببر توز بیشی که جمله بی طمعان ز دست بند ستمگاره دهر جسته ستند
گوزن و گور که استام زر نمی جویند زقید و بند و غل و برنشست رسته ستند
و گر براسپ ستام است، لاجرم گردنش چو بندگان ذلیل و حقیر بسته ستند
پراپزند ز طمع بازو، جفد کان بی رنج
نشسته اند از ایشان طمع گسسته ستند

۵

۸۸

از بهر چه این خر رمه بی بند و فسارند؟ يك ذره نسنجند اگر بیست هزارند

گفتن نتوانند، چو گوئی ننیشند کز خمر جهالت همه سر پُر ز خمارند
 ارز سخن خوب خردمندان دانند کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
 مشک است سخن نافه او خاطر دانا معنی بود آن مشک که از نافه بر آرند
 مر جاهل را نبود اندازه عالم
 صد مرغ یله قیمت یک باز ندارند

۵

۸۹

وعدۀ این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد و فرستاد تود
 باد شمر کار جهان را که نیست تار جهان را بجز از باد پود
 دانا داند که ندارد به طبع آتش او جز که زبیداد دود
 زود بیفگن زدلت بند آز تا شوی از بندگی آزاد زود
 جان تومایه است و تنت سود کرد سود به مایه همی آباد بود
 مایه نگه دار به دین و مخور انده این سود مهرساد سود
 بس که نوشتی و نویساد از انج
 نیز چنین کس منویساد سود

۵

۹۰

فرومایه چون سیر خورده بپاشد همه عیب جوید همه شر کاود
 فرومایه آن به که بد حال باشد
 ازیرا سیه سار پی برنتاود

۹۱

گویمت چگونه شود زنده کوهلاك شود: آب باز آب شود خاک باز خاک شود
 جانش زی فراز شود تنش زی مغاك شود
 تن سوی پلید شود پاك باز پاك شود

۹۲

اقرار بسی برتر از گواهان
با روز همی چه چراغ باید؟

۹۳

بر ره مکر و حسد مهوی ازیراک هر که به راه حسد رود بتر آید
چون به حسد، بنگری به خوان کسان بر
لقمه یارت به چشم خویشتر آید

۹۴

<p>مگر هشیار مرد، ای مرد هشیار خردمند است بار و بی خرد خار که خرما در میان خار بسیار به یمگان چون نشینی خوار و بی بار؟» ۵ نکو بنگر، گرفتارم میندار به سنگ اندر گرفتارند یا خوار مرا اینجا بسی عز است و مقدار عزیز است و ستوده مهره مار ز بی قدری صدف لولوی شهوار ۱۰ نروید جز که درسرگین و شدیار درختی راستی بارت زگفتار به فعل اکنون و، خواهی خار بی بار سپیداری سپیداری سپیدار که بارش گوهر است و برگ دینار ۱۵ کرا دل روشن است و چشم بیدار به گفتار آی و بار خویش می بار تورا خوب است چون گفتار کردار چو زراندود دیناری به دیدار</p>	<p>نبینی بردرخت این جهان بار درخت این جهان را سوی دانا نهان اندر بدان نیکان چنانند مرا گوئی «اگر دانا و حری به زنهار خدایم من به یمگان نگوید کس که سیم و گوهر و لعل اگر خوار است و بی مقدار یمگان اگرچه مار خوار و ناستوده است نشد بی قدر و قیمت سوی مردم گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند توی بار درخت این جهان، نیز تو خواهی بار شیرین باش بی خار اگر بار خرد داری، وگر نی نماید جز درختی را خردمند به از دینار و گوهر علم و حکمت درختت گر زحکمت بار دارد اگر شیرین و پر مغز است بارت وگر گفتار بی کردار داری</p>
---	--

- به پیکان سخن بر پیش دانا
 سخن را جای باید جست، ازیرا
 سخن پیش سخن دان گو، ازیرا
 جز اندر حرب گاه سخت، پیدا
 سخن بشناس و آنگه گو ازیرا
 سخن را تا نداری پاک از زنگ
 چرا خامش نباشی چون ندانی؟
 چه تازی خر به پیش تازی اسپان؟
 چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد
 پزشکی چون کنی کس را؟ که هرگز
 مرنجان جان ما را گر توانی
 ز جهل خویش چون عارت نیاید؟
 اگر ناری سر اندر زیر طاعت
 برنجان تن به طاعت ها که فردا
 مخور زنهار برکس گر نخواهی
 سبک باری کنی دعوی و آنگاه
 چو گفتاری که بندندش بعدا
 گر آسانی همی بایدت فردا
 که دنیا را نه تیمار است و نه مهر
 نهنگی بدخوی است این زو حذر کن
 جهان را نو به نو چند آزمائی؟
 به دین زن دست تا ایمن شوی زو
 چو تو سالار دین و علم گشتی
 به کار خویش خود نیکو نگه کن
 مکن گر راستی ورزید خواهی
 حذر دار از عقاب آز ازیرا
 اگر باسگ نخواهی جست پر خاش
- زیانت تیر بس، لبهات سوفار
 به میدان در، رود خوش اسپ رهوار
 سرت باید نخست، آنگاه دستار
 نیاید هرگز از فرار کزار
 که بی نقطه نگردد خط پرگار
 زد لها کی زداید زنگ و زنگار
 برهنه چون کنی عورت به بازار؟
 گرفتاری به جهل اندر گرفتار
 که با موزه درون رفتی به گلزار؟
 نیابد راحت از بیمار، بیمار
 بدین گفتار ناهموار، هموار
 چرا داری همی زاموختن عار؟
 به محشر جانت بیرون ناری از نار
 به رنج تن شود جانت بی آزار
 که خواهی و نیابی هیچ زنهار
 گناهان کرده بر پشت بآبار
 همی گوید که «اینجان نیست گفتار»
 مگیر از بهر دنیا کار دشوار
 زهر تن مباش از وی به تیمار
 که بس پر خشم و بی رحم است و ناهار
 همان است او که دیده ستیش صدار
 که دین دوزد دهانش را به مسمار
 شود دنیا زهی پیش تو ناچار
 اگر می داد خواهی، داد پیش آر
 چو دهدد سر به پیش شه نگون سار
 که پر زهر آب دارد چنگ و منقار
 طمع بگسل زخون و گوشت مردار

و گرنی رنج خویش از خویشتن بین
 ز حجت پند بشنو کاگه است او
 نکرد از جملگی اهل خراسان
 به دین رست آخر از چنگال دنیا
 چور ویت ریش گشت و دست افگار
 ز رسم چرخ دوار ستمگار
 کسی زو بیشتر با دهر پیکار
 به تقدیر خدای فرد و قهار
 گر از دنیا برنجی راه او گیر
 که زین بهتر نه راه است و نه هنجار

۵۰

۹۵

برکن ز خواب غفلت پورا سر
 کارخر است خواب و خور ای نادان
 ایزد خرد زهر چه داده ستنت؟
 برنه به سر کلاه خرد وانگه
 گوئی که سبز دریا موجی زد
 تیره شب و ستاره درو، گوئی
 پروین چو هفت خواهر چون دایم
 چون است زهره چون رخ ترسنده
 شعری چو سیم خود شد، یا خود شد
 بر مبرم کبود چنین هر شب
 گوئی که در زدند هزاران جای
 گر آتش است چون که در این خرمن
 بی روغن و فتیله و بی هیزم
 گر آتش آن بود که خورش خواهد
 بنگر که از بلور برون آید
 خورشید صانع است مرآت را
 ور لشکری است این که همی بینی
 سقراط هفت میر نهاد این را
 سبز است ماه و گفت کزو روید
 و اندر جهان به چشم خرد بنگر
 باخر به خواب و خور چه شدی درخور؟
 ناخوش بخسبی و بخوری چون خر؟
 برکن به شب یکی سوی گردون سر
 وز قعر برفکند به سر گوهر
 در ظلمت است لشکر اسکندر
 بنشسته اند پهلوی یک دیگر؟
 مریخ همچو دیده شیر نر؟
 عیوق چون عقیق چنان احمر؟
 چندین هزار چون شکفت عبهر؟
 آتش به گرد خرمن نیلوفر
 هرگز فزون نگشت و نشد کمتر؟
 هرگز نداد نورو فروغ آذر
 آتش نباشد آنکه نخواهد خور
 آتش همی به نور و شعاع خور
 شناس از آتش ای پسر آتش گر
 سالار و میر کیست بر این لشکر؟
 تدبیر ساز و کارکن و رهبر
 در خاک ملح و، سیم به سنگ اندر

۵

۱۰

۱۵

- مَرِّخ زاید آهن بدخو را
 برجیس گفت مادر ارزیز است
 سیماب دختر است عطار د را
 این هفت گوهران گدازان را
 گر قول این حکیم درست آید
 زیرا که جمله پیشه‌وران باشند
 سالار کیست پس چو از این هفتان
 سالار پیشه‌ور نبود هرگز
 آن است پادشا که پدید آورد
 و اندر هوا به امر وی استاده است
 و ایدون به امر او شد و تقدیرش
 چندین همی به قدرت او گردد
 وین خاک خشک زشت بدو گیرد
 وین هر چهار خواهر زاینده
 تسبیح می‌کنندش پیوسته
 تسبیح هفت چرخ شنوده‌ستی
 دست خدای اگر نگرفته‌ستی
 چشمیت می‌باید و گوشی نو
 آنجا به پیش خود ندهد بارت
 ایزد بر آسمانت همی خواند
 از بهر بر شدن سوی علّین
 ای کوفته مفاژه بی‌باکی
 در گردن جهان فریبنده
 ایدون گمان بری که گرفته‌ستی
 واگاه نیستی که یکی افعی
 گر خویشان کشی ز جهان، ورنی
 زین بی‌وفا، وفا چه طمع داری؟
- ۲۰ وز آفتاب گفت که زاید زر
 مس را همیشه زهره بود مادر
 کیوان چو مادر است و سُرُب دختر
 سقراط باز بست به هفت اختر
 با او مرا بس است خرد داور
 ۲۵ اینها به کار خویش درون مضطر
 هریک موکل است به کاری بر؟
 بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر
 این اختران و این فلک اخضر
 بی‌دار و بند پایه بحر و بر
 ۳۰ با خاک خشک ساخته آب تر
 این آسیای تیزرو بی در
 چندین هزار زینت و زیب و فر
 با بچگان بی‌عدد و بی‌مر
 در زیر این کبود و تنک چادر
 ۳۵ گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
 حسرت خوری بسی و بری کیفر
 از بهر دیدن ملک اکبر
 گر چشم و گوش تو نبری زاید
 تو خویشان چرا فگنی در جر؟
 ۴۰ از علم پای ساز و، زطاعت پر
 فربه شده به جسم و، به جان لاغر
 کرده دو دست و بازوی خود چنبر
 در بر به مهر، خوب یکی دلبر
 داری گرفته تنگ و خوش‌اندر بر
 ۴۵ بر تو به کینه او بکشد خنجر
 چون در دمی به بیخته خاکستر؟

- چون تو بسی به بحر درافکنده است
وز خلق چون تو غرقه بسی کرده است
گریست این جهان به مثل، زیرا
با طبع ساز باشد، پنداری
لیکن چو کرد قصد جفا، پینشش
گاهی عروس وارت پیش آید
باصد کرشمه بسترد از رویت
گاهی هزبروار برون آید
دیوانه وار راست کند ناگه
در حرب این زمانه دیوانه
وز شاخ دین شکوفه دانش چن
کاین نیست مستقر خردمندان
شاخی که بار او نبود ما را
دنیا خطر ندارد يك ذره
نزدیک او اگر خطرش هستی
الفنج گاه توست جهان، زینجا
بل دفتری است این که همی بینی
مُنکر مشو اشارت حجت را
خط خدای زود بیاموزی
گر درشوی به خانه ش، بر خاکت
ندهد خدای عرش در این خانه
حیدر، که زو رسید و ز فخر او
شیران زیم خنجر او حیران
قولش مَقَرَّ و مایه نور دل
ایزد عطاش داد محمد را
گرت آرزوست صورت او دیدن
بشتاب سوی حضرت مستنصر
- این صعب دیو جاهل بدمحضر
این بحر بی کرانه بی معبر
بس ناخوش است و، خوش بخارد گر
شیری است تازه، پخته و پُر شکر ۵۰
خاقان خطر ندارد و نه قیصر
با گوشوار و یاره و با افسر
با شرم گرد باستی و معجر
با خشم عمرو و با شغبِ عنتر
خنجر بسوی سینه ت و، زی خنجر ۵۵
از صبر ساز تیغ و، ز دین مغفر
وز دشت علم سنبل طاعت چر
بلك این گذرگهی است، برو بگذر
آن شاخ پس چه بی برو چه برور
سوی خدای داور بی یاور ۶۰
يك شربت آب کی خوردی کافر
برگیر زود زادِ رَه محشر
خط خدای خویش براین دفتر
زیرا هگرز حق نبود منکر
گر در شوی به خانه پیغمبر ۶۵
شمشاد و لاله روید و سیسنبیر
راحت مگر به راهبری حیدر
از قیروان به چین خبر خیر
دریا به پیش خاطر او فرغر
تیغش مکان و معدن شور و شر ۷۰
نامش علی شناس و لقب کوثر
وان منظر مبارك و آن مخبر
ره را ز فخر جز به مژه مسهر

آنجاست دین و دنیا را قبله
 خورشید پیش طلعت او تیره
 ای یافته به تیغ و بیان تو
 بی صورت مبارک تو، دنیا
 معروف شد به علم تو دین، زیرا
 ای حجت زمین خراسان، زه!
 ای گشته نوك كلك سخن گویت
 دیبا همی بدیع برون آری
 بر شعر زهد گفتن و بر طاعت
 این روزگار ماندهت را بشمر
 وانجاست عز و دولت را مشعر
 گردون بجای حضرت او کردر ۷۵
 زیب و جمال معرکه و منبر
 مجهول بود و بی سلب و زیور
 دین عود بود و خاطر تو مجمر
 مدح رسول و آل چنین گستر
 در دیده مخالف دین نشتر ۸۰
 اندر ضمیر توست مگر ششتر

۹۶

ای کهن گشته در سرای غرور
 چرخ پیموده بر تو عمر دراز
 شادمانی بدان که ت از سلطان
 تا به پینشت یکی دگر فاسق
 یات شاعر به مدح در گوید
 قصر تو زین سخن همی خندد
 بر تو خندد که غافل تو از انك
 چند رفتند از آن قصور بلند
 چرخ گردان بسی برآورده است
 شهر گرگان نماند با گرگین
 بر کهن کردن همه نوها
 عسلش را به حنظل است نسب
 که شناسد که چیست از عالم
 چون زمین پر شکستگی است چرا
 تو چه گوئی، که مر چرا بایست
 خورده بسیار سالیان و شهر
 تو گهی مست خفته گه مخمور
 خلعتی فاخر آمد و منشور
 بیش و بهتر رودت فسق و فجور
 شاد بادی و قصر تو معمور ۵
 بر تو، ای فتنه بر سرای غرور
 در سرای غرور نیست سرور
 بهتر و برتر از تو سوی قبور؟
 نوحه نوحه گر ز معدن سور
 نه نشابور ماند با شاپور ۱۰
 ای برادر موکل است دهور
 شکرش را برادر است کژور
 غرض کردگار فرد غیور؟
 آسمان بی تفاوت است و فطور؟
 این همه خاک و آب و ظلمت و نور؟ ۱۵

- تا پدید آید اشتر و خر و گاو
یا یکی برجهد چو بوزنگان
یا ز بهر یکی که پنجه سال
مر تو را خانه‌ای دریغ آید
پس چه گوئی ز بهر ایشان کرد
تو یکی هندباج ندهی‌شان
این گمانی خطا و ناخوب است
گرت هوش است و دل ز پیر پدر
عالمی دیگر است مردم را
اندر و بر مثال جانوران
غرض ایزد این حکیمانند
دزد مردان بسان موشانند
غمر مردان چو ماهی‌اند خموش
حکمت و علم بر محال و دروغ
خامشی از کلام بیهده به
کار تو کشت و تخم اوسخن است
گر بترسی ز ناصواب جواب
به زن و کودک کسان منگر
تا تو بر سلسبیل بگزیدی
چه خطر دارد این پلید نبید
دل و جان را همی بیاید شست
تا به هنگام خواندن نامه
از بد و نیک وز خطا و صواب
همه خواندند، بر تو چیز نماند
با دل و عقل و با کتاب و رسول
بنده‌ای کار کن به امر خدای
جز به پرهیز و زهد و استغفار
- مار و ماهی و گزدم و زنبور؟
پای کوبد به نغمت طنبور؟
عمر بگذاشت بی‌نماز و طهور؟
زین فرومایگان و اهل شرور
آسمان و زمین غفور شکور؟
چون دهدشان خدای حور و قصور؟
دور باش از چنین گمانی دور
سخنی خوب گوش‌دار، ای پور
سخت نیکو ز جاهلان مستور
مردمانند از اهل علم نفور
۲۵
وین فرومایگان خسند و قشور
وین سبکسار مردمان چو طیور
ژاژخایان خلق چون عصفور
فضل دارد چو بر حنوط بخور
در زور است این سخن مسطور
۳۰
بدروی بر چو در دمندت صور
وقت گفتن صبور باش صبور
اگرت رغبت است صحبت حور
گنده و تیره شیرۀ انگور
عند کأس مزاج‌ها کافور؟
۳۵
از محال و خطا و گفتن زور
خجلی نایدت به‌روز نشور
چیست اندر کتاب نامذکور؟
یاد ناکرده از صحاح و کسور
روز محشر که داردت معذور
۴۰
بنده با بندگی بود مأمور
کار ناخوب کی شود مغفور؟

گر نباشی از اهل ستر به زهد خواند باید بسیت و بل و ثبور
 باز کی گردد از تو خشم خدای به حشم یا به حاجبان و ستور؟
 ای پسر، شعر حجت از برکن
 که پر از حکمت است همچو زبور

۴۵

۹۷

ای گشته جهان و خوانده دفتر بندیش زکار خویش بهتر
 این چرخ بلند را همی بین پر خاک و هوا و آب و آذر
 يك گوهر تر و نام او بحر يك گوهر خشك و نام او بر
 وین ابر به جهد خشكها را زان جوهر تر همی کند تر
 بیچاره نبات را نبینی همواره جوان از این دو گوهر؟
 وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخر؟
 برطبع و نبات و جانور پاك ای پیر تو را که کرد مهتر؟
 زین پیش چه نیکی آمد از تو وز گاو گنه چه بود و از خر؟
 تو بی هنری چرا عزیزی؟ او بی گنهی چراست مضطر؟
 دانی که چنین نه عدل باشد پس چون مَقری به عدل داور؟
 وان کس که چنین عزیز کردت از بهر تو کرد گوهر و زر
 زیرا که نکرد هیچ حیوان از گوهر و زر تاج و افسر
 بر گور و گوزن اگر امیر است از قوت خویش و دل غضنفر
 چون نیست خرد میان ایشان درویش نه این، نه آن توانگر
 این میر و عزیز نیست برگاه وان خوار و ذلیل نیست بر در
 شادی و توانگری خرد راست هردو عرضند و عقل جوهر
 شاخی است خرد سخن برو برگ تخمی است خرد سخن ازو بر
 زیر سخن است عقل پنهان عقل است عروس و قول چادر
 دانای سخن نکو کند باز از روی عروس عقل معجر
 تو روی عروس خویش بنمای ای گشته جهان و خوانده دفتر
 فتنه چه شدی چنین براین خاک؟ يك ره برکن سوی فلك سر

۲۰

- از گوهر و از نبات و حیوان
هفت است قلم مراین سه خط را
بندیش نکو که این سه خط را
گشتنت ستوروار تا کی
خرسند شدی به خور زگیتی
بررس ز چرا و چون، چرائی
بندیش که کردگار گیتی
بنگر به چه محکمی بیسته است
او راست به پای بی ستونی
چون کار به بند کرد، بی شک
چون چنبر بی سر است فرقان
با بند مچخ که سخت گردد
گاورسه چو گرد می ندانی
پیدا چو تن تو است تنزیل
گویند که پیش، ازین گهر کوفت
امروز به زیر پای دین است
هزمان بزند بعاد ما را
سوراخ شده است سد یا جوج
بر منبر حق شده است دجال
اشتر چو هلاک گشت خواهد
آنک او به مراد عام نادان
گفتا که منم امام و، میراث
روی وی اگر سپید باشد
صعبی تو و منکری گر این کار
ور می بروی تو با امامی
من با تو نیم که شرم دارم
جای حذر است از تو ما را
- برخاک بین سه خط مسطر
در خط و قلم به عقل بنگر
پیوسته که کرد يك به دیگر
با رود و می و سرود و ساغر؟
زیرا تو خری جهان چرا خور
شادان به چرا چو گاو لاغر؟
از بهر چه آوریدت ایدر
مرجان تو را بدین تن اندر
این گنبد گردگرد اخضر
پر بند بود سخنش یکسر
خیره چه دوی به گرد چنبر؟
چون باز بتابی از رسن سر
بایدت سپرد زر به زرگر
تأویل درو چو جان مستر
در ظلمت، زیر پی سکندر
اندر ظلمات غفلت و شر
از مغرب حق باد صرصر
يك چند حذر کن ای برادر
خامش بنشین تو زیر منبر
آید به سر چه و لب جر
بر رفت به منبر پیمبر
بستد ز نبیرگان و دختر
روی که بود سیه به محشر؟
نزدیک تو صعب نیست و منکر
کاین فعل شده است ازو مشهر
از فاطمه و شبیر و شبر
گر تو نکنی حذر ز حیدر

- ای گمراه و خیره چون گرفتی
من باتو سخن نگویم ایراک
من میوه دین همی چرم شو
شو پنبهٔ جهل برکن از گوش
رخشنده تر از سهیل و خورشید
آن است به نزد مرد عاقل
او را بَرَدَم به سنگ تا زود
آنگاه نجوئی آب چاهی
پرخاش مکن سخن بیاموز
پر خرد است علم تاویل
از مذهب خصم خویش بررس
حجت نبود تو را که گوئی
گوئی که صنوبرم، ولیکن
هشدار و مدار خوار کس را
غره چه شدی به خنجر خویش
از بیم شدن زدست او روم
با خصم مگوی آنچه زی تو
منداز بخیره نازموده
پرهیز کن اختیار و حکمت
اندر سفری بساز توشه
بی زاد مشو برون و مفلس
بهر سخنان و پند حجت
صدبار تو را ز شیر مادر
- گمراه ترین دلیل و رهبر؟
کری تو و رهبر از تو کتر
چون گاو توخار و خس همی چر
بشنو سخنی به طعم شکر
بوینده تر از عبیر و عنبر
مغر سخن خدای اکبر
پشت بدمد ز سنگ عبهر
هرگه که چشیدی آب کوثر
از من چه رمی چو خرز نشتر؟
پرید هگرز مرغ بی پر؟
تا حق بدانی از مزور
من مؤمنم و جهود کافر
زی خصم، تو خاری او صنوبر
مرغان همه را حیره مشمر
مر خصم تو را ده است خنجر
مانده است چنان به روم قیصر
معلوم نباشد و مقرر
زی باز چو کودکان کبوتر
تا نیک بود به حشرت اختر
یاران تو رفته اند بی مر
زین خیمه بی در مژور
بهر سخنان و پند حجت
صدبار تو را ز شیر مادر

تا بر سرت نگشت بسی تیر و نوبهار
 چون پر زاغ بود سر و قامنت چو تیر
 گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان
 بر قیرگون سرت که فرو ریخته است شیر؟
 ز اول چنانّت بود گمان کاندرا این جهان
 کاریت جز که خور نه قلیل است و نه کثیر
 از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی

۵

اینند سال بود تنت چون ستور پیر
 با ناز و بی نیاز به بیداری و به خواب
 برتن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
 وان یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی
 با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر
 چون خر به سبزه رفته به نوروز و، در خزان
 در زیر رز خزان شده با کوزه عصیر
 گفتمی که خلق نیست چو من نیز در جهان
 هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر
 معنی به خاطرم در و الفاظ در دهان

۱۰

همچون قلم به دست من اندر شده است اسیر
 دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت
 بی من قدح به دست نگیرد همی امیر
 پیش وزیر با خطر و حشمت از انک
 میرم همی خطاب کند «خواجه خطیر»
 چشمت همیشه مانده به دست توانگران
 تا اینت پاند آرد و آن خز و آن حریر
 يك سال برگذشت که زی تو نیافت بار
 خویش تو آن یتیم و نه همسایه ت آن فقیر
 اندر محال و هزل زیانت دراز بود

۱۵

واندر زکات دست و انگشتکان قصیر
 بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
 بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر
 آن کردی از فساد که گریادت آید آن
 رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
 تیر و بهار دهر جفاپیشه خرد خرد

۲۰

بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون حمیر
 تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان
 این چرخ تیز گرد چنین گُند کرد و پیر
 خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
 بی نور ماند و زشت شد آن صورت هُزیر
 وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور
 آن کس کز آرزوت همی کرد دی نفیر
 بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
 با حسرت و دریغ فرو مانده ای حسیر
 دین را طلب نکردی و دنیا زدست شد
 همچون سپوس تر نه خمیری و نه فطیر
 دنیات دور کرد ز دین، وین مثل تورا است
 کز شعر باز داشت تو را جستن شعر
 شرّ است جمله دنیا، خیر است دین همه

۲۵

این شرّ باز داشتت از خیر خیره خیر
 خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
 موش زمانه را توی، ای بی خبر، پنیر
 زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او
 مَنیوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر
 شیر زمانه زود کند سیر مرد را
 چون تو همی نگردی ازین شیر سیر شیر؟

۳۰

خیره میازمای مرا این آزموده را
 کز ریگ ناسرشت خردمند را خمیر
 گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش
 بس باشد ای بصیر خرد مر تو را وزیر
 این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند؟
 از خویشتن بهرس تو، ای عالم صغیر
 ور می بمرد خواهند این زندگان همه
 پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحیر؟
 زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند
 ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر؟
 و انك این عظیم عالم گردنده صنع اوست
 چون خواند مر مرا و چه خواهد زمن حقیر؟
 زین آفریدگان چو مرا خواند بی گمان
 با من ضعیف بندهش کاری است ناگزیر
 و رمان همی بیاید او را شناختن
 بی چون و بی چگونه، طریقی است این عسیر
 ور همچو ما خدای نه جسم است و نه گران
 پس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر؟
 ور چون تو جسم نیست چه باید همیشه تخت؟
 معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
 تن گور توست، خشم مگیر از حدیث من
 زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
 از خویشتن بهرس در این گور خویش تو
 جان و خرد بس است تو را منکر و نکیر
 این گور تو چنان که رسول خدای گفت
 یا روضه بهشت است یا کنده سغیر
 بهتر رهی بگیر که دو راه پیش توست

۳۵

۴۰

۴۵

سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
 در راه دین حق تو به رای کسی مرو
 کورا ز رهبری نه صغیر است و نه کبیر
 بی حجت و بصارت سوی تو خوشتن
 با چشم کور نام نهاده است بوالبصیر
 بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت
 روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
 دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
 گر دست او گرفت تو جز دست او مگیر
 ای ناصبی اگر تو مقری بدین سخن
 حیدر امام توست و شبر وانگهی شبیر
 ور منکری وصیت او را به جهل خویش
 پس خود پس از رسول نباید تو را سفیر
 علم علی نه قال و مقال است عن فلان
 بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
 اقرار کن بدو و بیاموز علم او
 تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
 آب حیات زیر سخن های خوب اوست
 آب حیات را بخور و جاودان ممیر
 پندیت داد حجت و کردت اشارتی
 ای پور، بس مبارك پند پدر پذیر

۵۰

۹۹

این چنبر گردنده بدین گوی مدور وز موی ورخم تیرگی و نور برون تاخت هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت من قول جهان را به ره چشم شنودم 	چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر تا زنده شب تیره پس روز منور آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور نشگفت که بسیار بود قول مبصر
---	--

- قولى به قلم گوید گویا به کتابت
مر قول زبان را به ره گوش تو بشنو
گر قول مزور سخنی باشد کان را
پس هردو، شب و روز، دوگفتار دروغند
وز حق جز از حق نزاده است و نزاید
پس هرچه همی زیر شب و روز بزیاند
زین است تراکیب نبات و حیوان پاک
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورت گر جوهر هم جوهر بود ایراک
يك جوهر ترکیب دهنده است و مصور
زنده نشد این سفلی الا که به صورت
ور عاریتی بود براین سفلی صورت
وان گوهر کو زنده به ذات است نمیرد
وَر جسم تواز نفس بدین صنعت محکم
بی بهره چرا مانده است این جان تو زین تن
دانی که چو فرتن تو صورت جسمی است
بنگر که خداوند زهر تو چه آورد
وانگاه در این حصن تو را حجر گکی داد
بگشاده در این حجره تو را پنج در خوب
هر گه که تو را باید در حجر گک خویش
فرمان بر و بنده است تو را حجر گک تو
این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را
چندان که سوی تن تو سه در بازگشادی
بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطش
بنگر که کجایم روی، ای رفته چهل سال
عمر تو نبینی که یکی راه دراز است
آنی تو که يك میل همی رفت نیاری
- قولى به زفان گوید مشروح و مفسر ۵
مر قول قلم را ز ره چشم تو بنگر
گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
کاین دهر همی گوید هموار و مستر
وین قاعده زی عقل درست است و مقرر
فرزند دروغند و مزور همه یکسر ۱۰
بی حاصل همچون پدر خویش و چومادر
صورت گر علوی و لطیف است بدو در
صورت نپذیرد زعرض هرگز جوهر
يك جوهر ترکیب پذیر است و مصور
پس صورت جان است در این جسم محضر ۱۵
ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
پس جان تو هرگز نمرد، جان برادر
مانده قصری شده پرنور و معبر
بی دانش و تمیز همانند یکی خر؟
جز صورت علمی نبود جان تو را فر ۲۰
از نعمت بی مر در این حصن مدور
آراسته و ساخته به اندازه و در خور
بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
يك نعمت از این حصن درون خوان زیکی در
خواهی سوی بحر شبر و خواهی به سوی بر ۲۵
تا هردو گهر داد بیابند ز داور
بگشای سوی جانت دودر منظر و مخبر
امروز که در حجره مقیمی و مجاور
زین کوی بدان دشت وزین جوی بدان جر
دنیا بدین سر بر و عقبت بدان سر؟ ۳۰
بی توشه و بی رهبری از شهر به کردر

کوتوشه و کوره‌بَرَت، ای رفته چهل سال
 بنگر که همی بُری راهی که دُرُو نیست
 بنگر که همی سخت شتابی سوی جائی
 هرچیز که بایدت در این راه بیابی
 زنه‌ار که طَرّار در این راه فراخ است
 پرهیز که صیّادی ناگاه نگیردَت
 این گوید «بر راه منم از پس من رو»
 شاید که بگریند بر آن دین که بدو در
 شاید که بگریند بر آن دین که فقیهانش
 گر فقه بود حیلَت و، محتال فقیه است
 و ر یار رسول است کشنده‌ی پسر او
 بندیش از این اَمّت بدبخت که یکسر
 جز کر نشود پیش سخن‌گوی غُنوده
 بودند همه گنگ و علی گنج سخن بود
 آن کس که مَرُورابه یکی جاهل بفروخت
 دیوانه بود آنکه کله دارد در پای
 بودند همه موزه و نعلین، علی بود
 میمون شجری بود پر از شاخ شجاعت
 برگش همه خیرات و ثمارش همه حکمت
 او بود درختی که همی بیعت کردند
 و امروز ازو شاخی پر بار بجای است
 بل فخر کند قیصر اگر چاکر او را
 زیر قلم حُجّت او حکمت ادریس
 در حضرت از آن خوی خوش و طلعت پر نور
 از لشکر زنگیس رخ روز مقیر
 میراث رسیده است بدو عالم و مردم
 شمشیر و سخن معجز اویند جهان را

چون آب سوی جوی زیلا سوی محشر؟
 آسایش را روی نه در خواب و نه در خور
 کان یابی آنجای که برگیری از ایدر
 هرچند روان است درو لشکر بی مر ۳۵
 چون دنبه به گفتار و، به کردار چونشتر
 کو دام نهد محبر بر ملوح و دفتر
 وان گوید «طَبّاخ منم توشه زمن خر»
 فرزند نبی را بکشد از قبل زر
 آنند که دارند کتاب حیل از بر ۴۰
 جالوت سزد حاکم و هاروت پیمبر
 پس هیچ مرو را نه عدو بود و نه کافر
 گشتند همه کور ز شومی‌ی گُنه و، کر
 جز کور کند پیش خر و، شیر مُوخر؟
 بودند همه چون خر و او بود غضنفر ۴۵
 بخرید و ندانست مغیلان ز صنوبر
 وز بیهشی خویش نهد موزه به سر بر
 بر تارک سادات جهان یکسره افسر
 بیخش به زمین شاخش برگنبد اخضر
 زان برگ همی بوی و از آن یار همی خور ۵۰
 زیرش گه پیغمبر با خالق اکبر
 با حکمت لقمانی و با ملک قیصر
 فرمان بر و دربان بود و چاکر چاکر
 خاك قدم استر او تاج سکندر
 افلاك منور شد و آفاق معطر ۵۵
 وز لشکر رومیش شب تیره مقتر
 از جد شریف و پدزش احمد و حیدر
 وین بود مر اسلافش را معجز و مفخر

بنده‌ی سخنِ اویند احرار خود امروز
 اورا طلب و بر ره او روکه نشسته است
 وز حجت او جوی به رفق، ای متحیر،
 وز من بشنو نیک که من همچو تو بودم
 بسیار گشادند به پیشم در دعوی
 بی برهان دعوی به سوی مرد خردمند
 با بانگ یکی باشد بی معنی گفتار
 تقلید نپذرفتم و بر «اَخْبَرْنَا» هیچ
 رفتم به در آنکه بدیل است جهان را
 آن کس که زمینی بجز از درگاه عالیش
 قبله‌ی علما یکسر مستنصر بالله
 وز جهل بنالیدم در مجلس علمش
 بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم
 وانگاه مرا بنمود این خط الهی
 تا راه بدید این دل گمراه و به جودش
 بنمود مرا راه علوم قدما پاک
 بر خاطر امروز همی گشت نیارد
 اقوال مرا گر نبود باورت، این قول
 تا هیچ کسی دیدی کایات قران را
 در نفس من این علم عطائی است الهی
 آزاد شد از بندگی آز مرا جان
 بندیش که مردم همه بنده به چه روی است
 دین گیر که از بی دینی بنده شده ستند
 گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
 مولای خداوند جهان باشی و چون من

فرداش ببند آیند او باش به خنجر
 جد و پدرش بر سر حوض و لب کوثر ۶۰
 داروی دل گمراه و افسون مُحیر
 اندر ره دین عاجز و بی توشه و رهبر
 دعوی ها چون کوه و معانیش کم از ذر
 مانده مرغی است که او را نبود پر
 بی بوی یکی باشد خاکستر و عنبر ۶۵
 نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر
 از احمد و از حیدر و شُبیر و زُشیر
 امروز به جمع حکما نیست مشجر
 فخر بشر و حاصل این چرخ مدور
 عدلش برهانیدم از این دیو ستمگر ۷۰
 بنمود یکی حجت معروف و مشهر
 مسطور بر این جوهر و مجموع و مکسر
 بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعر
 وانگاه ازان برتر بنمودم و بهتر
 گر فکرت سقراط بود پر کبوتر ۷۵
 اندر کُتُب يك يك بنگر تو و بشمر
 جز من به خط ایزد بنمود مسطر
 معروف چوروز است، نه مجهول و نه منکر
 آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
 تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر ۸۰
 پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
 زان پس نبوی نیز سیه روی و بداختر
 زان پس نشوی نیز بدین درنه بدان در

ورنی سپس دیو همی گرد و همی باش

بنده‌ی می وطنبور و ندیم لب ساغر

۱۰۰

این زرد تنِ لاغر گُلِ خوار سیه سار
 همواره سیه سرش ببرند از ایراک
 تا سرش نبری نکند قصدِ برفتن
 چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن
 جز کز سبب دوستی آب جدا نیست
 هر چند که زرد است سخنهاش سیاه است
 گنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت
 مرغی است ولیکن عجیبی مرغی از ایراک
 مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند
 تیری است که در رفتن سوارش به پیش است
 گلزار کند رفتن او عارضِ دفتر
 اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست
 دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز
 در دست خردمند همه حکمت گوید
 هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد
 در دست سخن پیشه یکی شهره درختی است
 تا در نرنی سرش به گُلِ بار نیارد
 غاری است مراو را عجیبی بادرو دریند
 چون خفت در آن غار برون ناید ازو تا
 راز دل دانا بجز او خلق نداند
 راز دل من یکسره، باری، همه با اوست
 ای مرکب علم و شجر حکمت، لیکن
 دیبای منقش به تو بافند ولیکن
 من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
 دیبای تو بسیار به از دیبه رومی
 چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند
 زرد است و نزار است و چنین باشد گُلِ خوار
 هم صورت مار است و ببرند سر مار
 چون سرش بریدی برود سر به نگوینسار
 این زاب شود زنده و زاتش بمرد زاد
 این زرد سیه سار از آن زرد سیه سار ۵
 گرچه سخن خلق سیه نیست به گفتار
 زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
 خوردنش همه قار است رفتنش به منقار
 در جنبش او عقل تو را مردم هشیار
 هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار ۱۰
 آنگه که برون آید از آن کوفته گلزار
 دردین که کسی از کس دیگر کند اقرار
 واسان شود آواز وی از بلخ به بلغار
 جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
 جز کایزد دادار و پیام آور مختار ۱۵
 بی بار ز دیدار، همی ریزد ازو بار
 زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
 خفتش نباشد همه الا که در آن غار
 بیرون نکشی پایش از آن جای چو گفتار
 زیرا که جز او را به دل اندر نبود بار ۲۰
 زیرا بس امین است و سخن دار و بی آزار
 انگشت خردمند تو را مرکب رهوار
 معنیش بود نقش و سخن بود و سخن تار
 این است مرا باتو همه کارو بیاوار
 هر چند که دیبای تو را نیست خریدار ۲۵
 جو را بگزیند خر به لولوی شهوار

- دِبا جسدت پوشدو دِبیای سخن جان
این تیره و بی نور تن امروز به جان است
همسایه نیک است تن تیره ات را جان
هر چند خَلنده است، چو همسایه خرم است
شاید که به جان تَنْت شریف است از یراک
جلدی و زبان آور و عیار از یراک
از هر چه سبو پر کنی از سر روز پهلوش
بر خوی ملک باشد در شهر رعیت
از جان و تَنْت ناید الا که همه خیر
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد
بی علم عمل چون درم قلب بود، زود
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم
جامه است مثل طاعت و آهار برو علم
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است
بی طاعت دانا به سوی عقل خدای است
در طاعت یزدان است این چرخ به گشتن
وز طاعت خورشید همی روز و شب آید
وین ابر خداوند جهان را به هوا بر
بی طاعتی، ای مرد خرد، کار ستور است
یک سو بکش از راه ستوری سراگر چند
در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب
امروز پر از خواب و خمار است سر تو
بیداریت آن روز ندارد، پسرا، سود
بی طاعتی امروز چو تخمی است کز آن تخم
این خلق بکردند به یک ره چو ستوران
ای آنکه تو را یار نبوده است و نباشد
- فرق است میان تن و جان ظاهر و بسیار
آراسته، چون باغ به نیشان و به ایثار
همسایه ز همسایه گردد قیمت و مقدار
بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
خوش بوی بُود کلبه همسایه عطار
جلد است تو را جان و زبان آور و عیار
آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
پیغمبر گفت این سخن و حیدر کَرار
چون عقل بُود بر تن و بر جان تو سالار
بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
بیهوده همه روزه تو را بودن ناهار؟
زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
چون جامه نباشد چه به کار آید آهار؟
چشمت به مثل کارو درو علم چو دِیدار
بی طاعت دانا نبود هرگز دِیّار
آباد بدین است چنین گنبد دَوّار
گوسوی خرد علّت روز است و شب تار
بنده است و مطیع است به باریدن امطار
عار است مرا زین خود اگر نیست تور عار
کاین خلق برفتند بر آن ره همه هموار
روزی برهد جان تو زان سخره و بیگار
آن روز شوی، ای پسرا، از خواب تو بیدار
دست نگیرد چیز مگر طاعت و کردار
فردا نخوری بار مگر آنده و تیمار
روی از خرد و طاعت، ای یارب زنهار!
بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت
توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

۱۰۱

اصل نفع و ضرر و مایه‌ی خوب و زشت و خیر و شر
نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شر است این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر؟
خیر و شر آن جهان از بهر او شد ساخته
زانکه ازو آید به ایمان و به عصیان خیر و شر
ای برادر، چشم من زینها و زین عالم همی
لشکری انبوه بیند بر رهی پرجوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر؟
گر نه‌ای مست از ره مستان و شر و شورشان
دورتر شو تا بسر درناید اسپت، ای پسر
گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن
جهل گر است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر
جهل را گرچه پوشی خوشتن رسوا کند
گرچه پوشیده بماند گر جهل از گرتر
نیستی مردم تو بل خر مردمی، زیرا که من
صورت مردم همی بینم تو را و فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمی، گر مردمی
چون بیازاری مرا؟ یا نیستی مردم مگر؟
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
نفع و ضرر و خیر و شر از کارهای مردم است

۵

۱۰

پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرر؟
 تن به جر گیرد همی مر جانت را در جر کشد
 جان به جر اندر بماند چونش گیرد تن به جر
 پیش جان تو سپهر کرده است یزدان تنت را
 تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپهر؟
 خواب و خور کار تن تیره است، تو مر جانت را
 چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور؟
 مردمان از تو بخندند، ای برادر، بی گمان
 چون پلاس زنده را سازی زدیبا آستر
 گر شکر خوردی پرپرو، دی یکی نان جوین
 همبر است امروز ناچار آن جوین با آن شکر
 داد تن دادی، بده جان را به دانش داد او
 یافت از تو تن بطر در کار جانت کن نظر
 جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی
 گر بدین برهانت باید، شو به دین اندر نگر
 مردم دانا مسلمان است، نفروشدش کس
 مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
 تن به جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
 جان به دانش زنده ماند زان بدو یابد خطر
 جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل
 چون درختی که شش عمل برگ است و از علم است بر
 جانت را دانش نگه دارد زدوزخ همچنانک
 بر نگه دارد درختان را از آتش وز تیر
 گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
 وز سعادت، ای پسر، بر آسمان سایدت سر
 مز تو را بر آسمان باید شدن، زیرا خدای
 می نخواند جز تو را نزدیک خویش از جانور

۱۵

۲۰

۲۵

بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن
 پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر؟
 از حریصی کار دنیا می نپردازی همی
 خانه بس تنگ است و تاری می نبینی راه در
 خاک را بر زر گزیدهستی چو نادانان از انك
 خاک پیش توست و زر را می نیابی جز خبر
 همچو کرم سرکه ای ناگه ز شیرین انگبین
 با خرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی سمر؟
 بس ترش و تنگ جای است این ازیرا مر تو را
 خم سرکه است این جهان، بنگر به عقل، ای بی بصر
 جانت را اندر تن خاکی به دانش زر کن
 چون همی ناید برون هرگز مگر کز خاک زر
 همچنان کاندر جهان آتش نسوزد زر همی
 زر جانت را نسوزد آتش سوزان سقر
 ره گذار است این جهان ما را، بدو دل در میند
 دل نبندد هوشیار اندر سرای ره گذر
 زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
 تا به زیر پای بسپردم سر، این مردم سپهر
 دست و پایم خشک بسته است این جهان بی دست و پای
 زیب و فرم پاک برده است اینچنین بی زیب و فر
 نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك
 همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
 کار من گفتار خوب و، رای علم و طاعت است
 کار این دولاب گشتن گاه زیر و گاه زیر
 نیستم فرزندی او زیرا که من زو بهترم
 جانور فرزندی ناید هرگز از بی جان پدر
 نیست جز دولاب گردون چون به گشتن های خویش

۳۰

۳۵

۴۰

آب ریزد بر زمین می تا بروید زو شجر
 وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تورا است
 کاین ز بهر تو همی گردد چنین بی حد و مر
 مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگر است
 مختصر، لیکن سخن گوی است و هم تدبیرگر
 پس همی بینی که جز از بهر ما یزدان ما
 نافریده است این جهان را، ای جهان مختصر
 تن تو را گور است بی شک، مر تو را پس وعده کرد
 روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
 تنت همچون گور خاک است، ای پسر، مهسند هیچ
 جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
 خاک تیره بد مقرر است، ای برادر، شکر کن
 ایزد را تا برون آردت از این تیره مقرر
 آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم بین
 ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

۴۵

۱۰۲

ای به هوا و مراد این تن غدار
 در غم آرت چو شیر شد سر چون قیر
 آرت تو را گل نماید ای پسر از دور
 آرت، گر او را امین کنی، بستانند
 بار و بزه از تو بر خره کرده است
 مر خبر بد را به طمع گاه و جو آرد
 خبر سپس جو دويد و تو سپس نان
 خوار که کردت به پایگاه شه و میر
 تن که تو را خوار کرد چون که نگویش
 چاکر خوشت که کرد جز گلوی تو؟

مانده به چنگال باز آرت گرفتار
 وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
 ليک نباشد گلش مگر همه جز خار
 او نه به بسیار چی ز عمر تو بسیار
 ای شده چو گانت پشت در بزه و بار ۵
 زیرك خر بنده زیر بار به خر وار
 اکنون در زیر بار می رو خروار
 در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
 «خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار»؟
 اینت واللّه بزرگ و زشت یکی عار! ۱۰

گر تو بدانستی که فضل تو بر خر
 فضل تو بر گاو و خر به عقل و سخن بود
 عقل و سخن مر تو را به کار کی آید
 کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر
 کردی تدبیر تو ولیک همه بد
 چون که خرد را دلیل خویش نکردی
 هیچ نگفتی که: این که کرد و چرا کرد
 من چه به کارم خدای را که بیایست
 گرش نبودم به کار بیهدگی کرد
 و اکنون تدبیر چیست تام بیاید
 عقل ز بهر تفکر است در این باب
 عقل تو ایدر زهر طاعت و علم است
 آتش دادت خدای تا نخوری خام
 چون به زمستان تو به آفتاب بخشی
 نیست خبر سرت را هنوز کنون باش
 چرخ همی بنددت به گشت زمان پای
 عمر تو را چون به موش خویش جهان خورد
 تنت چوتار است و جانت پود و تو جامه
 چندین در معصیت مدو به چپ و راست
 یاد نیاید ز طاعتت نه ز توبه
 راست که افتادی و ز خواب و ز خور ماند
 بی گنهی نات کار پیش نیاید
 چونت بخواهند باز عاریتی جان
 تو بسگالی که نیز باز نگردی
 وانگه چون به شدی، ز منظر توبه
 عذر طرازی که «میر توبه م بشکست»
 راست نگرده دروغ و زرق به چاره

چیست کجاماندی، نژند و شکم خوار؟
 عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
 چون توبه می مست کرده ای دل هشیار؟
 کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
 گفتی لیکن سرود یافه و بی کار ۱۵
 بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار؟
 کار عظیم است چیست عاقبت کار
 کردن چندین هزار کار و بیاوار
 بیهدگی ناید از مهیمن قهار
 بد، چو برون بایدم همی شد از این دار ۲۰
 برتن و جان تو، ای پسر، سر و سالار
 پس تو چرائی بد و منافق و طرار؟
 نه ز قبل سوختن بدو سر و دستار
 پس چه تو ای بی خرد چه آن خریبی کار
 جو نسپرده است پای تو خر با بار ۲۵
 روزی از اینجا برون کشدت چو گفتار
 خواهی تو عمر باش و خواهی عمار
 جامه نماند چو پود دور شد از تار
 چون شتر بی مهار و اسپ بی افسار
 اکنون که تن ضعیف نیست و نه بیمار ۳۰
 آنکه زاری کنی و خواهش و زنهار
 وانگه که تن گلو گرفت گنه کار
 از دلت آنکه دهی به معصیت اقرار
 سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
 باز درافتی به چاه جهل نگونسار ۳۵
 نیست دروغ تو را خدای خریدار
 معصیت را بدین دروغ میاچار

میر گرت يك قدح شراب فرو ریخت
 میر چه گونی که بر تو بر درِ مزگت،
 چون که بدان يك قدح که داد تو را میر
 بلکه تو را دل بسوی عصیان مانده است
 نيك نبودى تو خود، کنون چه حدیث است
 ای به شب تار تازنان به چپ و راست
 روزی پیش آیدت به آخر کان روز
 گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز
 امروز آزار کس مجوی که فردا
 آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم
 جان مرا گرسوی تو جانت عزیز است
 چون ندهی داد و داد خویش بخواهی
 داد تو داده است کردگار، تو را نیز
 ور ندهی دادِ کردگار به طاعت
 چون که تواز دین برون شدی ز بُن و بار؟
 ای شده گم ره، به دوخته است به مسمار؟
 با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار؟ ۴۰
 چون سوی طبّاخ چشم مردم ناهار
 کز حشم و میر زور یافتی و بار؟
 برزنی آخر سر عزیز به دیوار
 دست نگیرد تو را نه میر و نه بندان
 ایزد باشد تو را به حشر نگه دار ۴۵
 هم ز تو بی شك به جان تو رسد آزار
 پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
 سوی من، ای هوشیار، خوار مپندار
 نیست جزین هیچ اصل و مایه پیکار
 داد زطاعت به داد باید ناچار ۵۰
 بر تو کسی نیست جز که هم توستمگار
 هدیه نیابی ز کس تو جز که زحجت
 حکمت چون در ویند سخته به معیار

۱۰۳

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
 به خانه ی مهین درنشانند جفتان
 دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده
 نه کمتر شوند این چهارو نه افزون
 ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی
 سه فرزند دارند پیدا و پنهان
 نیاید برون آن مستر به صحرا
 وز این هریکی هفت فرزند دیگر
 ز هر هفتی از جمله این سه هفتان
 درو همچنو خانه بی حد و بی مر
 به يك جا دو خواهر زن و دو برادر
 نهفته زنان زیر شویان خود در
 نه هرگز بدانند به را ز بتر
 به فرزندشان داد یزدان داور ۵
 ازیشان دو پیدا و یگی مستر
 نشسته نهفته است بر سان دختر
 بزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر
 یکی مهتر آمد بر آن شش که کهنتر

- وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد
همی گوید آن پادشا هرچه خواهد
به خانه‌ی مهین در همیشه است پرآن
بگیرند جفت و نساژند یک جا
به خانه‌ی کهین در نیابند هرگز
بسا خانه‌ها کان به پرواز ایشان
کبوتر که دیده است کز گردش او
به خانه‌ی کهین در همیشه سه مهمان
نیابد هگز آن سه مهمان چهارم
سه مهمان نه یکسان و هر سه مخالف
ازیشان یکی کینه دار است و بدخو
سوم شان به و مه که هرگز نجوید
سه مهمان به یک خانه در باز کرده
همی هر یکی گوید آن دیگران را
اگر زین سه آنک او شریف است و والا
خداوند آن خانه آزاد گردد
وگر این یکی را فریبد آن دو
بد و نیک چون نیست امروز یکسان
شناسی تو خانه‌ی مهین و کهین را
کبوتر تو را بر سر است ایستاده
نگر کان چه تخم است کامروز کاری
درختی شکفت است مردم که بارش
یکی برگ او مُبَرَم و شاخ بسد
خوی نیک مُبَرَم خوی بد چو گزدم
نو گزدم بینداز و بردار مُبَرَم
دو مرد است مردم توانا و دانا
تواناست بر دانش خویش دانا
- دگر جمله گشتند او را مسخر ۱۰
همه دیگران مانده خاموش و مضطر
پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
که خانه‌ی مهین استشان جا و درخور
شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر ۱۵
جهان را گهی خیر زاید گهی شر؟
از این دو کبوتر خورد نعمت و بر
نه این دو کبوتر بیابد سدیگر
وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
دگر شاد و جویای خواب است و یا خور ۲۰
مگر خیر بی شر و یا نفع بی ضر
بر اندازه خویش هریک یکی در
که «زین در درآئید کاین راه بهتر»
مرآن دیگران را سرآرد به چنبر
هم امروز اینجا و هم روز محشر ۲۵
خداوند خانه بماند در آذر
چنان دان که فردا نباشند هم سر
بخانه‌ی توهست این سه تن نیک بنگر
که از زیر پرش نیاری برون سر
همان بایدت خورد فردا ازو بر ۳۰
گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکر
یکی برگ او گزدم و شاخ نشتر
بدی و بهی نیش و نوش است هم بر
تو بردار آن نوش و از نیش بگذر
جز این هرکه بینی بمردمش مشر ۳۵
نه دانا است آنک او تواناست بر زر

هزاران توان یافت خنجر به دانش
 توانا دوگونه است هرچند بینی
 جوان را جوانی فلك باز خواهد
 به چیزی دگر نیست داننده دانا
 کسی چون ستاند ز یاقوت قوت؟
 به دانش گرای، ای برادر، که دانش
 به دانش توانی رسید، ای برادر،
 جهان خار خشك است و دانش چو خرما
 جهان آینه است و درو هرچه بینی
 جوانیش پیری شمر، مرده زنده
 جهان بحر ژرف است و آبش زمانه
 اگر قیمتی در خواهی که باشی
 بیندیش تا: چیست مردم که او را
 چه خواهد همی زو که چونین دُما دُم
 براندیش کاین جنبش بی کرانه
 که جنباند این را به همواری ایدون؟
 گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
 وگر نیست مر قدرتش را نهایت
 ور از راست کژی نشاید که آید
 ور آباد خواهد که دارد جهان را
 بیابان بی آب و کوه شکسته
 بدین پرده اندر نیابد کسی ره
 ره سر یزدان که داند؟ پیمبر
 اگر تو مقری ز من خواه پاسخ
 ز خانه‌ی کهن و مهین و از آن دو
 بگو آن دو خواهرزن و دو برادر
 بیان کن که از چیست تقصیر عالم

یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
 یکی زو جوان است و دیگر توانگر
 ستاند توان از توانگر ستمگر
 ستمگار زی او یکی‌اند و داور ۴۰
 چگونه ریاید کسی بو ز عنبر؟
 تو را برگذارد از این چرخ اخضر
 از این گوی اغبر به خورشید ازهر
 تو از خار بگریز وز بار می‌خور
 خیال است و ناپایدار و مزور ۴۵
 شرابش سراب و منور مغبر
 تو را کالبد چون صدف جانت گوهر
 به آموختن گوهر جان پیور
 سوی خویش خواند ایزد دادگستر
 پیمبر فرستد همی بر پیمبر؟ ۵۰
 چرا اوفتاد اندر این جسم اکبر
 چه خواهد که آرد به حاصل از ایدر؟
 تو پیدائی و کردگار تو مضمهر؟
 چرا پس که هست آفریده مقدر؟
 چرا هست کرده‌ی مصور مصور؟ ۵۵
 چرا بیشتر زو خراب است و بی‌بر؟
 دو صدبار بیش است از شهر و گردد
 جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر
 پیمبر سپرده است این سر به حیدر
 وگر منکری پس تو پاسخ بیاور ۶۰
 کبوتر جوابم بیاور مفسر
 کدامند و فرزندشان ماده و نر
 جوابم ده از خشك این شعر وز تر

ندانی به حقّ خدای و نداند
 جهان را بنا کرد از بهر دانش
 تو گوئی که چون و چرا را نجویم
 تو را بهره از علم خار است یا که
 سوی گاو یکسان بود گاه و دانه
 منم بسته بند آن کو ز مردم
 چو مدحت به آل پیمبر رسانم
 جزیره‌ی خراسان چو بگرفت شیطان
 مرا داد دهقانی این جزیره
 خداوند عصر آنکه چون من مرو را
 چو مردم ز حیوان بهست و مهست او
 به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر
 چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند
 چو آن شیر پیکر علامت ببندد
 نه جز امر او را فلک هست بنده
 به لشکر بنازند شاهان و دایم
 درش دشت محشر تنش کان گوهر
 اگر سوی قیصر بری نعل اسپش
 همی تا جهان است وین چرخ اخضر
 کس این جز که فرزند شُبیر و شَبَر
 خدای جهاندار بی‌یار و یاور ۶۵
 سوی من همین است بس مذهب خر
 مرا بهره مغز است و دانه‌ی مقشّر
 به کام خر اندر چه میده چه جو در
 چنان است سنگ یاقوت احمر
 رسد ناصبی را ازو جان به غرغر ۷۰
 درو خار بنشاند و برکند عرعر
 به رحمت خداوند هر هفت کشور
 ده و دو ستاره است هر يك سخن‌ور
 زمردم بهین و مهین است یکسر
 به نارش برد کافر از کرده کيفر ۷۵
 باستدش روح‌الأمین پیش منبر
 کند سجده بر آسمانش دو پیکر
 نه جز تیغ او راست مَرِیخ چاکر
 ز شاهان عصر است بر' درش لشکر
 دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر ۸۰
 ز فخرش بیاویزد از گوش قیصر
 بگردد همی گرد این گوی اغبر
 هزاران درود و دو چندان تحیت
 از ایزد بر آن صورت روح پیکر

۱۰۴

ای زده تکیه بر بلند سریر
 شاعر اندر مدیح گفته تو را
 ملك را استوار کرده‌ستی
 خلل از ملك چون شود زایل
 بر سرت خَز و زیر پای خریر
 که «امیرا هزار سال مَمیر»
 به وزیری دبیر و با تدبیر
 جز به رای وزیر و تیغ امیر؟

- پادشا را دبیر چیست؟ زبان
نیست بر عقل میر هیچ دلیل
مهرت خویش را حقیر کند
سخن با خطر تواند کرد
جز به راه سخن چه دانم من
ای پسر، پیش جمل اسیری تو
چون نیاموختی چه دانی گفت؟
تو زخوشه عصیر چون یابی
ای پسر، همچو میر میری تو
کار خود ساخته است امیر بزرگ
جان تو پادشای این تن توست
خاطر تو نبشت شعر و ادب
تا به شعر و ادب عزیزت داشت
خاطر و دست تو دبیرانند
سرت چون قیر بود و قد چون تیر
به کمان چرخ تیر تو بفروخت
زان جمال و بها که بود تو را
شاد بودی به بانگ زیر و کنون
مگرت وقت رفتن است چنانک
مگر آن وعده که ت محمد کرد
با سر همچو شیر نیز مخوان
چشم دل باز کن بین ره خویش
نامه ای کن به خط طاعت خویش
نامه ت از علم باید و زعمل
از دبیری مباش غافل هیچ
از دبیری رساندت به نعیم
که نماید چنان که گفته ستند
- ۵ که سخن هاش را کند تحریر
راهبرتر ز نامه های دبیر
سوی دانا دبیر با تقصیر
خطری مرد را جدا ز حقیر
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر؟
۱۰ تا نگرده سخن به پشت اسیر
که به تعلیم شد جلیل جریر
تا نگیرد ز تانک خوشه عصیر؟
او کبیر است و تو امیر صغیر
تو سر کار خویش نیز بگیر
۱۵ خاطر تو دبیر و عقل وزیر
بر صحیفه ی دلت به دست ضمیر
خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
اینست کاری بزرگوار و هژیر!
با تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر
۲۰ قیر تو عرض کرد دهر به شیر
نیست با تو کنون قلیل و کثیر
زرد و نالان شدی و زار چو زیر
پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر
راست خواهد شدن کنون، ای پیر
۲۵ غزل زلفک سیاه چو قیر
تا نیفتی به چاه چون نخچیر
علم عنوانش و نقطه ها تکبیر
ای خردمند زی علیم خبیر
پند پیرانه از پدر بپذیر
۳۰ وین دبیری رهندت ز سعیر
«باز دارد تو را ز شعر شعیر»

چون همه کارهات بنویسد
 پس مکن آنچه گر بیاید خواند
 این جهان را فریب بسیار است
 حیلش را شناخت نتواند
 مخور از خوان او نه پخته نه خام
 نیست گفتار او مگر تلیس
 چرخ حیلست گر است حیلست او
 بی قرار است همچو آب سراب
 زر مغشوش کم بهاست برنج
 تو مزور گری مکن چو جهان
 که چو موشان نخورد خواهی من
 راست باش و خدای را بشناس
 بنشین با وزیر خویش، خرد،
 با خرد باش يك دل و همبر
 خیر زاد تو است در طلبش
 خوی نيك است و خیر مایه دین
 مر بقا را در این سرای مجوی
 پند گیر، ای پسر، زمن کاین یافت
 در شکم سنگ خاره به زان دل
 که درو نیست پند را تأثیر

۲۵
 آن نویسنده خدای قدیر
 طیره مانی ازان و با تشویر
 بفروشد به نرخ سوسن سیر
 جز کسی تیزهوش روشن ویر
 مخر از دست او خمیر و فطیر
 نیست کردار او مگر تزویر
 نخرد مرد هوشیار و بصیر
 دود تیره است همچو ابر مطیر
 زعفران مزور است زریر
 خاک بر من مدم به نرخ عبیر
 زهر داروی تو به بوی پنیر
 که جز این نیست دین بی تغییر
 رفتنت را نکو بکن تقدیر
 چون نبی با علی به روز غدیر
 خیره خیره چرا کنی تأخیر؟
 کس نکرده است جز به مایه خمیر
 که بقا نیست زیر چرخ اثیر
 از پدر شبرو گزیده شبیر
 ۲۵
 تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
 چون بهره خود یافتی از دانش مضمر؟
 يك چند به جان از نعم دانش برخوردار
 بیدار شناسد مزه منفعت و ضرر
 دادار چه رانده است براین گوی مغبر؟
 ۵۰

۱۰۵

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر،
 این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
 تا کی تو به تن بر خوری از نعمت دنیا؟
 بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب
 خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟
 تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
 چون بهره خود یافتی از دانش مضمر؟
 يك چند به جان از نعم دانش برخوردار
 بیدار شناسد مزه منفعت و ضرر
 دادار چه رانده است براین گوی مغبر؟
 ۵

- این خاک سیه بیند و آن دایره سبز
 نعمت همه آن داند کز خاک برآید
 با صورت نیکو که پیامیزد با او
 با تشنگی و گرسنگی دارد محنت
 بیدار شو از خواب خوش، ای خفته چهل سال،
 از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم
 چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
 نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
 گر ملک به دست آری و نعمت بشناسی
 بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
 امروز چه فرق است از این ملک بدان ملک؟
 بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا
 اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
 گر کردی این عزم کسی ز آزر فکرت
 گر مست نه ای منشین با مستان یکجا
 انجام تو ایزد به قران کرد وصیت
 فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
 یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا
 دانی که خداوند نفرمود بجز حق
 قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن
 و راه نیابی نه عجب دارم از یراک
 بگذشته ز هجرت پس سیصد نود و چار
 بالنده بی دانش مانند نباتی
 از حال نباتی برسیدم به ستوری
 در حال چهارم اثر مردمی آمد
 پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
 رسم فلک و گردش ایام و موالید
- که روشن و گه تیره گهی خشک و گهی تر
 با خاک همان خاک نکو آید و درخور
 با جبه سقلاطون با شعر مطیر
 سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
 بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر ۱۰
 آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
 منت نهد بر تو بدان ایزد داور
 نه ملک بود آنکه به دست آرد قیصر
 مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
 چونان که سکندر شد با ملک سکندر ۱۵
 این مرده و آن مرده و املاک مبتل
 ناآمده اندوه و گذشته است برابر
 وان عزم براهیم که برد ز پسر سر
 نفرین کنی هر کس بر آزر بنگر
 اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر ۲۰
 بنگر که شفیع تو کدام است به محشر
 فردات چه فریاد رسد پیش گروگر؟
 خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر؟
 حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
 تا راه شناسی و گشاده شودت در ۲۵
 من چون تو بسی بودم گمراه و محیر
 بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
 کز خاک سیه زاید وز آب مفطر
 يك چند همی بودم چون مرغک بی پر
 چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر ۳۰
 جویان خرد گشت مرا نفس سخن ور
 از دانا بشنیدم و برخواند ز دفتر

چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را
 چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
 چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
 ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر
 از شافعی و مالک و ز قول حنیفی
 هریک به یکی راه دگر کرد اشارت
 چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
 يك روز بخواندم ز قران آیت بیعت
 آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
 گفتم که «کنون آن شجر و دست چگونه است،
 گفتند که «آنجان شجر ماندونه آن دست
 آنها همه یاران رسولند و بهشتی
 گفتم که «به قرآن در پیداست که احمد
 ور خواهد کشتن به دهن کافر او را
 چون است که امروز نمانده است از آن قوم؟
 ما دست که گیریم و کجا بیعت یزدان
 ما جرم چه کردیم نژادیم بدان وقت؟
 رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
 ز اندیشه که خاک است و نبات است و ستور است
 امروز که مخصوص اند این جان و تن من
 دانا به مثل مشک و زو دانش چون بوی
 چون بوی وزر از مشک جدا گردد و ز سنگ
 این زر کجا در شود از مشک ازان پس؟
 برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
 از پارسی و تازی و ز هندی و ز ترک
 وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
 از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین

گفتم «ز همه خلق کسی باید بهتر:
 چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
 چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر» ۳۵
 ترسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
 جستم ره مختار جهان داور رهبر
 این سوی ختن خواند مرا آن سوی بربر
 در عجز به پیچیدند، این کور شد آن کر
 کایزده قران گفتم که «بد دست من از بر» ۴۰
 چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بودر
 آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر؟
 کان جمع پراگنده شد آن دست مستر
 مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر»
 بشیر و نذیر است و سراج است و منور ۴۵
 روشن کندش ایزد بر کامه کافر
 جز حق نبود قول جهان داور اکبر
 تا همچو مقدم نبود داد مؤخر؟
 محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر؟
 وین سرو به ناوقت بختید چو چنبر ۵۰
 بر مردم در عالم این است محضر
 هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر
 یا هم به مثل کوه و زو دانش چون زر
 بی قدر شود سنگ و شود مشک مزور
 خیزم خبری پرسم از آن درج مخبر ۵۵
 نر خانم یاد آمد و نر گلشن و منظر
 وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
 درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
 وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر

- گاهی به نشیبی شده هم گوشه ماهی
گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه
گه جبل به گردن بر مانند شتریان
پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر
گفتند که «موضوع شریعت نه به عقل است
گفتم که «نماز از چه بر اطفال و مجانین
تقلید نپذیرفتم و حجت ننهفتم
ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت
روزی برسیدم به در شهری کان را
شهری که همه باغ پراز سرو و پراز گل
صحراش منقش همه مانده دیبا
شهری که درو نیست جز از فضل منالی
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان
شهری که من آنجا رسیدم خردم گفت
رفتم بر دریانش و بگفتم سخن خود
دریای معین است در این خاک معانی
این چرخ برین است پر از اختر عالی
رضوانش گمان بردم این چون بشنیدم
گفتم که «مرافس ضعیف است و نژد است
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان
گفتا «مبر انده که من اینجا طیبم
از اول و آخرش به رسیدم آنگاه
وز جنس به رسیدم وز صنعت و صورت
کاین هر دو جدا نیست يك از دیگر دایم
او صانع این جنبش و جنبش سبب او
وز حال رسولان و رسالات مخالف
- گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی به جهانی که درو خاک چو اخگر
گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه بار به پشت اندر مانده استر
جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر
زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر» ۶۵
واجب نشود تا نشود عقل مجبر؟
زیرا که نشد حق به تقلید مشر
دشواری آسان شود و صعب میسر
اجرام فلک بنده بد، افلاك مسخر
دیوار زمرد همه و خاک مشجر ۷۰
آبش عسل صافی مانده کوثر
باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
نه تافته ماده و نه بافته نر
«اینجا بطلب حاجت وزین منزل مگذر»
گفتا «مبر اندوه که شد کانت به گوهر ۷۵
هم در گرانمایه و هم آب مطهر
لا بل که بهشت است پر از پیکر دلبر»
از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر
منگر به درشتی تن وین گونه احمر
وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر» ۸۰
برمن بکن آن علت مشروح و مفسر
وز علت تدبیر که هست اصل مدبر
وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدر
چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر؟
محتاج غنی چون بود و مظلّم انور؟ ۸۵
وز علت تحریم دم و خمر مخمر

- وانگاه بهرسیدم از ارکان شریعت
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال
وز خُمس فی وعُشر زمینی که دهند آب
وز علّت میراث و تفاوت که درو هست
وز قسمت ارزاق بهرسیدم و گفتم
بینا و قوی چون زید و آن دگری باز
يك زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج!
ایزد نکند جز که همه داد، ولیکن
من روز همی بینم و گوئی که شب است این
گوئی «به فلان جای یکی سنگ شریف است
آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی
دانا که بگفتمش من این دست به برزد
گفتا «بدهم داروی با حجت و برهان
ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش
راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو
چون علّت زایل شد بگشاد زبانم
از خاک مرا بر فلك آورد جهاندار
چون سنگ بدم، هستم امروز چو یاقوت
دستم به کف دست نبی داد به بیعت
دریا بشنیدی که برون آید از آتش؟
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس
از رشك همی نام نگویمش در این شعر
استاد طبیب است و مؤید ز خداوند
آباد بر آن شهر که وی باشد دریانش
ای معنی را نظم سخن سنج تو میزان،
ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو،
- کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر؟
وز حال زکات درم و زر مدور
این از چه مخمس شد و آن از چه معشر؟
چون بُرد برادر یکی و نیمی خواهر؟
«چون است غمی زاهد و بی رنج ستمگر؟
مکفوف همی زاید و معلول ز مادر؟
يك کافر شادان و دگر کافر غمخور!
خرسند نگردد خرد از دیده به مخبر
ور حجت خواهم تو بپاهنجی خنجر
هر کس که زیارت کندش گشت محرّر
امروز مرا پس به حقیقت توی آزر»
صد رحمت هر روز بر آن دست و بر آن بر
لیکن بنهم مهری محکم به لبّت بر»
بر خوردنی و شربت من مرد هنرور
هر روز به تدریج همی داد مزور
مانند معصفر شد رخسار مزعفر
يك برج مرا داد پر از اختر ازهر
چون خاک بدم، هستم امروز چو عنبر
زیر شجر عالی پر سایه مشر
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟
کز دست طبایع نشود نیز مغیر؟
کز نور وی این عالم تاری شود انور
گویم که «خلیلی است که ش افلاطون چاکر
بل کز حکم و علم مثال است و مصور»
آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر
ای حکمت را بر تو که نثری است مسطر،
ای علم زده بر در فضل تو معسکر،

خواهم که زمن بنده مطواع سلامی
 زاینده و باینده چو افلاك و طبایع
 چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد
 چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز
 پر فایده و نعمت چون ابر به نوزوز
 وافی و مبارك چو دم عیسی مریم
 زی خازن علم و حکم و خانه معمر
 زی طالع سعد و در اقبال خدائی
 مانند و جگر گوشه جد و پدر خویش
 بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر
 بر نام خداوند بر این وصف سلامی
 وانگاه بر آن کس که مرا کرده است آزاد
 ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
 در پیش تو استاده بر این جامه پشمین
 حقاً که بجز دست تو بر لب ننهادم
 شش سال ببودم بر ممثل مبارك
 هر جا که بوم تا بزم من گه و بیگاه
 تا عرعر از باد نوان است همی باد
 حضرت به تو آراسته چون باغ به عرعر

پوینده و پاینده چو يك ورد مقمر
 تابنده و رخشنده چو خورشید و چواختر ۱۱۵
 چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
 چون لفظ خردمندان مشروح و مفسر
 کز کوه فرو آید چون مشك معطر
 عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
 با نام بزرگ آن که بدو دهر مقمر ۱۲۰
 فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
 در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
 وز مرکب او خاک زمین جمله مغبر
 در مجلس برخواند ابو یعقوب ازیر
 استاد و طبیب من و مایه ی خرد و فر ۱۲۵
 ای فایده مردمی و مفخر مفخر
 این کالبد لاغر با گونه اصفر
 چون بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
 شش سال نشستم به در کعبه مجاور
 در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر ۱۳۰

۱۰۶

ای ذات تو ناشده مصور
 اسم تو ز حد و رسم بیزار
 محمول نه ای چنانکه اعراض
 فعلت نه به قصد امر خیر
 حکم توبه رقص قرص خورشید
 صنع تو به دور دور گردان

اثبات تو عقل کرده باور
 ذات تو ز نوع و جنس برتر
 موضوع نه ای چنانکه جوهر
 قولت نه به لفظ ناهی شر
 انگیخته سایه های جانور
 آمیخته رنگ های دلبر ۵

- بُریده در آشیان تقدیس
بُگشاده به شه‌نمای تنزیه
هم بر قدمت حدوث شاهد
ای گشته چو آفتاب تابان
معشوق جهانی و نداری
بنهفته به سحر گنج قارون
عالم هم از این دو گشت پیدا
عالم چو یکی رونده دریا
آبش چو نبات سنگ حیوان
غواص چه چیز؟ عقل فعال
علت چو سیاست فرودین
آخر چه؟ هرآنچه بود اول
بنگر به صواب اگر نه‌ای کور
ای باز هوات در روده
وی نخره حرص درکشیده
در قشر بمانده کی توانی
از توبه و از گناه آدم
سر بسته بگویم، ار توانی
درویش کند ز راه ترتیب
در خلد چگونه خورد گندم
بل گندمش آنکهی بیایست
این قصه همه بدید آدم
در سجده نکردنش چه گوئی؟
گر قادر بُد، خدای عاجز
کاری که نه کار توست مسگال
بیهوده مجوی آب حیوان
- ۱۰ وصف تو ز جبرئیل شه‌پر
حسنت ز عروس عرش زیور
هم با ازلت ابد مجاور
از سایه نور خود مستر
۱۵ يك عاشق با سزای درخور
يك درّ تو در دو دانه گوهر
آدم هم از این دو بُرد کیفر
سیّاره سفینه، طبع لنگر
درش چو عقیق تو سخن‌ور
شاینده به عقل يك پیمبر
از دست چه جنس؟ خصم بی‌مر
مقصود چه؟ آنچه بود بهتر
بشنو به حقیقت ار نه‌ای کر
۲۰ از دام زمانه چون کبوتر
ناگه چو رسن سرت به چنبر
دیدن به خلاصه مقشّر؟
خود هیچ ندانی، ای برادر
بردار به تیغ فکرش سر
نزدیکی تو به سوی داور
۲۵ آنجا چو نبودش خص نان‌خور؟
کز خلد نهاد پای بر در
ابلیس نیامده ز مادر
مجبور بده‌ست یا مخیر؟
۳۰ ور عاجز بُد، خدا ستمگر
راهی که نه راه توست مسپر
در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا

با دیو فرشته نیست همبر

۱۰۷

- بنالم به تو ای علیم قدیر
چه کردم که از من رمیده شدند
مقرّم به فرقان و پیغمبرت
نگفتم مگر راست، گفتم که نیست
به اُمت رسانید پیغام تو
قران را به پیغمبرت ناورید
مقرّم به مرگ و به حشر و حساب
نخوردم برایشان به جان زینهار
سلیمان نیم، همچو دیوان زمن
همان ناصر من که خالی نبود
به نامم نخواندی کس از بس شرف
ادب را به من بود بازو قوی
به تحریر الفاظ من فخر کرد
دبیری یکی خرد فرزند بود
دیران اسیرند پیش سخن
اگر سیر کِشتم همی بشکفید
مرا بود حاصل ز یاران خویش
کنون زان فزونم به هر فضل و علم
بجای است در من به فضل خدای
به چاه اندرون بودم آن روز من
از این قدر کامروز دارم به علم
گر آنکه به دنیا تنم شهره بود
گر از خاک و از آب بودم، کنون
کنون میر پیشم ندارد خطر
ز دین اند پیشم به دنیا درون
اگر میر است و کامش رواست
- از اهل خراسان صغیر و کبیر
همه خویش و بیگانه بر خیر خیر؟
نه انباز گفتم تو را نه نظیر
تو را در خدائی وزیر ای قدیر
رسولت محمّد بشیر و نذیر ۵
مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نجستم سپاه و کلاه و سریر
چرا شد رمیده کبیر و صغیر؟
زمن مجلس میر و صدر وزیر ۱۰
ادبیم لقب بود و فاضل دبیر
به من بود چشم کتابت قریر
همی کاغذ از دست من بر حریر
نشد جز به الفاظ من سیر شیر
سخن پیش طبعم به طبع است اسیر ۱۵
به اقبال من نرگس از تخم سیر
به شخص جوان اندرون عقل پیر
که طبعم روان است و خاطر منبر
همان فهم و آن طبع معنی پذیر
برآوردم ایزد به چرخ اثیر ۲۰
نبوده ستم آن روز عشرِ عشیر
کنون بهترم چون به دینم شهیر
گلابم شد آن آب و، خاکم عبیر
گر آنکه خطر داشتم پیش میر
عزیزان ذلیل و خطیران حقیر ۲۵
چنان که ش گمان است، گوشو مبر

- کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه بایدت رغبت به شیر کنون
گلی تازه بوده‌ستی، آری، ولیک
نیارد کنون تازگی باز تو
یکی سرو بودی چو آهن قوی
هزیرت سخن باید، ای پیر، اگر
چونیرت سخن باید ایرا که نیست
بدان منگر ای خواجه کز ظاهری
بصارت بیلغند باید که تو
بیاموز و ماموز مر عام را
به خوشه‌ی قران در بین دانه را
گر از تو چو از من نفورست خلق
دلم پر زرد است، جهال خلق
اگر عامه بد گویدم زان چه باک؟
نجنبد زجای، ای پسر، چون درخت
اگر دیو بستد خراسان ز من
خراسانیان گر نجستند دین
به پیش ینال و نگین چون رهی
چو عادنند و ترکان چو باد عقیم
مثالی از امثال قرآن تو را
بیاویزد آن کس به غدر خدای
چه گوئی به محشر اگر پرسدت
گر امروز غافل توی همچنین
وگر پند گیری زحجت، به حشر
تو را پند او بس بود دستگیر
- چه شادی کند خیره بر بانگ زیر؟
که چون شیر گشته است بر سرت قیر؟
شده‌ستی کنون پزمریده زریر
نه خورشید تابان نه ابر مطیر
تو را سرو چنبر شد آهن خمیر
نباشد، چه باک است، رویت هزیر؟
گناه تو گر نیست قدت چو تیر
نبینی همی مرد دین را ظهیر
زخر به نه‌ای گر به چشمی بصیر
زعلم نهانی قلیل و کثیر
به انگور دین در رها کن عصیر
تو را به، مکن هیچ بانگ و نفیر
زمن جمله زین اند دل پر زحیر
رها کرده‌ام پیش موشان پنیر
به باد سحرگاه کوه ثبیر
گواه منی ای علیم قدیر
بتر زین که خودشان گرفتگی مگیر
دوانند یکسر غنی و فقیر
بدین باد گشتند ریگ هبیر
نمودم نکو بنگر، ای تیز ویر
که بگریزد از عهد روز غدیر
از آن عهد محکم شبر با شبیر؟
براین درد فردا بمانی حسیر

- هرچند که بسیار و دراز است سخنها
شاهی که عطاهاش گران است ستوده است
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی
شد خوب به نیکو سخت دفتر ناخوب
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
آچار سخن چیست معانی و عبارت
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد
آچار خدای است مزه و بوی خوش و رنگ
از تاك زر انگور نو امسال خوش آیدت
زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علم است
مختار شوی کز تو بماند سخن خوب
دینش به سخن گشت مشهر به زمین بر
مقهوره حکمت شود این خلق جهان پاك
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن
آن چیست که چون شخص گران تو بخسید
آن گوهر زنده است و پدیرای علوم است
شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست
سالار تن تو ست، چرا تنت گرامی است
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو
بشناس هم این را و هم آن را به حقیقت
چون توز بهین نیمه خود غافلی، ای پیر،
یارند تن و جانت به علم و عمل اندر
دار تن پیدای تو این عالم پیدا است
جان تو غریب است و تنت شهری، ازین است
ناداشته و خوار بماند از تو غریبت
چون داری نیکوش چو خود می شناسیش؟
خوار است خور شهرت از تن سوی مهمانت
- چون خوب و خوش است آن نه دراز است نه بسیار
هرچند شوی زیر عطاهاش گران بار
چون خاك کهن را به بهار ابر گهر بار
دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار ۵
از پاك سبو پاك برون آید آغار
نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار
با سبب و ترنج آمد و گوز و بهی و نار
هرچند کزو پار همین آمد و پیرار ۱۰
در خاك دل ای مرد خرد تخم سخن کار
زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
وز راه سخن رفت براین گنبد دوار
زیرا که حکیم است جهان داور قهار
بنگر که نهان چیست در این شخص پدیدار ۱۵
بینا و سخن گوی همی ماند و بیدار؟
زو زنده و گوینده شده است این تن مردار
تن را چو شد او، هیچ نه قدر است و نه مقدار
نزدیک تو و مهتر و سالار تنت خوار؟
مجهول بمانده است زبس جهل تو سالار ۲۰
حکمت همه این است سوی مردم هشیار
گر مرد خرد مرد نخواندت میازار
تو غافلی از کار بهین یار و مهین یار
جان را که نهان است نهان است چنو دار
از محنت شهرت غریب تو به آزار ۲۵
بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار
شهرت علف خوار است مهمانت سخن خوار

- حقّ تن شهری به علف چند گزاری
زشت است که صد سال دوتن پیش تو باشد
جان تو برهنه است و تنت زهر خز و بز
جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت
نه هر سخنی حکمت باشد بر نام چو مردم
گر کار بنامستی از دوستی عمر
مر حکمت را خوب حصاری است که او را
پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر
این قول رسول است و در اخبار نبشته است
از پند و ز علم آنچه برون نامد از این در
فرق است میان دو سخن صعب، فزون زانک
گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست
دادمت نشانی به سوی خانه حکمت
گر سوی در آئی و بدین خانه در آئی
واگاه شوی کاین فلک از بهر چه کردند
اینجات درون جز که بدین کار نیاورد
فریبی بکن و سیر بدین حکمت جان را
چیزی که بجوئیش نه از جایگه خویش
پذیر نصیحت، به طلب حکمت دین را
خامش منشین زیر فلک و ایمن، ازیراک
ابلیس لعین دست گشاده است به غارت
تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه
بازار تو است این، به طلب هر چه بیایدت
زیرا که به بازار نیابی ره ازین پس
- برگفته من کار کن، ای خواجه، ازیراک
کردار بیایدت بر اندازه گفتار
- گه گه به سخن نیز حق مهمان بگزار
هموار یکی سیر و یکی گرسنه زار ۳۰
عار است ازین، چونکه نپرهیزی از این عار؟
مر حکمت را معنی پودست و سخن تار
دینار بود هر که بود نامش دینار؟
فرزند تو را نام عمر بودی و عمار
دانا است همه بام و زمین و در و دیوار ۳۵
شایسته دری بود و قوی حیدر کرّار
تا محشر از آن روز نویسنده اخبار
از علم مگو آن را وز پند مپندار
فرق است میان گل و گل خار دو صد بار
خوار است گل تو سوی اشتر که خورد خار ۴۰
سرّ است، نهان دارش از مرد سبکسار
بیرون شوی از قافله دیو ستمگار
واخر چه پدید آید از این گشتن هموار
سازنده گنبد، تو چه بگریزی از این کار؟
تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار ۴۵
بر مردم دشوار شود کار نه دشوار
ای غدر پذیرفته از این گنبد غدار
دریاست فلک، بنگر دریای نگونسار
ایزدت بدین سختی ازین بست در این غار
کائی به یکی بتر از این روز گرفتار ۵۰
بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
آنگاه که بیمار بمانی و به بیمار

۱۰۹

ای خردمند و هنرپیشه و بیدار و بصیر
 گر خطیر آن بُودی که شِ دل و بازوی قوی است
 وَر به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر
 وَر به خوبی دُرُ بودی خطر و بخت بلند
 نه بزرگ است که از مال فزون دارد بهر
 ای شده مغفر چون قیر تو بردست طمع
 مال در گنج شهان یابی و، در خاطر من
 شیر بر مغفر چون قیر تو، ای غافل مرد
 آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود
 آن بود مال که گر زو بدهی کم نشود
 مال من گر تو اسیر افتی آزاد کُندت
 نیست چون مال من اموال شهان جز که به نام
 نشود غرّه خردمند بدان که «ز پس من
 قیمت و عزّت کافور شکسته نشده است
 خطر خیر بود بر قدر منفعتش
 همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر
 زانکه خیرات تو از فردِ قدیر است همه
 خطری را خطری داند مقدار و خطر
 کور کی داند از روز شب تار هگرز؟
 نه هر آن چیز که او زرد بود زَر بود
 کرم بسیار، ولیکنّت یکی کرم کند
 مردمان آهن بسیار بسودند ولیک
 دود مانده ابر است ز دیدار ولیک
 شرف خویش نیاورد و نیاردت پدید
 شرف خیر به هنگام پدید آید ازو
 بر سر خلق مرو را چو وصی کرد نبی

کیست از خلق به نزدیک توهشیار و خطیر
 شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر
 کوه شغان ملکی بودی بیدار و بصیر
 سرو سالار جهان بودی خورشید منیر
 آن بزرگ است که از علم فزون دارد تیر ۵
 شسته بر درگاه بهمان وفلان میر چو شیر
 هر چه يك مال خطیر است دگر مال حقیر
 روز چون شیر همی ریزد و شب های چو قیر
 زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
 به ترا زوی خرد سخته و بر دست ضمیر ۱۰
 مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر
 چون به تخم است چونر گس نه به بوی خوش سیر
 چون پس میر نیاید نه نگین و نه بشیر
 گر ز کافور به آمد بسوی موش پینر
 گر خطیر است خطیر است ازو نفع پذیر ۱۵
 نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر
 بر تو اقرار فریضه است بدان فردِ قدیر
 نیست آگاه ز مقدارِ شهان گاه و سریر
 کر بنشناسد آوای خر از ناله زیر
 نشود زَر اگر چند شود زرد زریر ۲۰
 حاصل از برگ شجر مایه دیبا و حریر
 جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر
 نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر
 تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر
 چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر ۲۵
 این به اندوه در افتاد ازو وان به زحیر

- حسد آمد همگان را زچنان کار و ازو
او سزا بُد که وصی بود نبی را در خلق
پشت احکام قران بود به شمشیر خدای
کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول؟
بی نظیر و ملی آن بود در امت که نبود
بی نظیر و ملی آن بود که گشتند به قهر
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر؟
بر سر لشکر کفار به هنگام نبرد
روز صفین و به خندق به سوی ثغر جحیم
نه به مردی زدگر یاران او بود فزون؟
ای که برخیره همی دعوی بیهوده کنی
شرف مرد به علم است شرف نیست به سال
چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول؟
جز که پیر تو نبودی به سوی خلق رسول
یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت
علی آن یافت ز تشریف که زور روز غدیر
گر به نزد توبه پیری است بزرگی، سوی من
با علی یاران بودند، بلی، پیر ولیک
به یکی لفظ رسانید، بلی، جمله کتاب
لیکن از نامه همه مغز به خواننده رسد
جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا
از سخن چیز نیابد بجز آواز ستور
معنی از قول علی دارد و آواز جز او
تو به آواز چرا می رمی از شیر خدا
چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر؟
- ۲۰
۳۰
۳۵
۴۰
۴۵
۵۰

- معزول شده است جان ز هرچه
می‌گوی محال از آنکه خفته
نگشاید نیز چشم و گوشم
پرنده زمان همی خوردمان
پخته شدم و چو گشت پخته
تیره است و مناره می‌نبیند
بسترد نگار دست ایام
در سور جهان شدم ولیکن
زین سور بسی ز من بتر رفت
گر تو سوی سور می‌روی رو
دانی که چگونه گشت خواهی؟
اندوده رخس زمان به زر آب
زنهار که با زمان نکوشی
بی‌لشکر عقل و دین نگرود
از علم و خرد سپر کن و خود
ور زی تو جهان به طاعت آید
زیرا که به زیر نوش و خزش
این ناکس را من آزمودم
جادوست به فعل زشت زنهار
گیتی به مثل سرای کار است
جز کار کنی به دین ازینجا
گر کار کنی عزیز باشی
ور دیو ز کار باز داردت
امروز تو میر شهر خویشی
بی‌کار چنین چرا نشینی
هرگز نشود خسیس و کاهل
بنگر که اگر جهان نکردی
- داده است بر آنت دهر منشور
باشد به محال و هزل معذور
رنگ قدح و ترنگ طنبور
انگور شدیم و دهر زنبور
زنبور سزاتر است به انگور
آن چشم که موی دیدی ازدور
زین خانه پرنگار معمور
بس لاغر بازگشتم از سور
اسکندر و اردشیر و شاپور
روزت خوش باد و سعی مشکور
اندر پدرت نگه کن، ای پور
آلوده سرش به گرد کافور
کاین بدخودشمنی است منصور
از مرد سپاه دهر مقهور
وز فضل و ادب دبوس و ساطور
زنهار بدان مباش مغرور
نیش است نهان و زهر مستور
فعلش همه مکر دیدم و زور
غره نشوی به صورت حور
تا روز قیام و نفخت صور
بیرون نشود عزیز و مستور
فردا که دهند مزد مزدور
رنجور بوی و خوار و مدحور
که ت پنج رعیت مأمور
با کارکنان شهر پر نور؟
اندر دو جهان بخیره مشهور
ایزد نشدی به فضل مذکور

دل خانهٔ توست گنج گردانش
 از حکمت‌ها به درِ مشور
 ای جاهل مفلس ار بکوشی
 گنجور شوی ز علم گنجور
 گر حکمت منت درخور آید
 گنجور شدی و گشت مأجور
 از سر بفگن خمار ازیرا
 نپذیرد پند مغزِ مخمور

۱۱۱

هشیار باش و خفته مرو نیز بر ستور
 تا نوفتد ستور تو ناگه به جر و لور
 موری تو و فلك به مثل زنده پیل مست
 دارد هگرز طاقت با پیل مست، مور؟
 شور است آب او نشاندت تشنگی
 گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور
 بیدار شو ز خواب، سوی مردمی گرای
 یکبارگی مخسپ همه عمر بر ستور
 زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت
 «چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور»
 لختی عنان مرکب بدخوت بازکش
 تا دست‌ها فرو نهد مرکبت به گور
 گیتیت بر مثال یکی بدخو ازدهاست
 پرهیزدار و با دم این ازدها مشور
 شاهان دوصدهزار فروخورد و خوار کرد
 از بی وفا و فا به غنیمت شمار ازانک
 گر نیستت چو نوش خور و چون خزت گلیم
 ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر
 وز بهر خز و بز و خورش‌های چرب و نرم
 هردو یکی شود چو زحلققت فروگذشت
 آن کس که داشت آنچه نداری تو او کجاست؟
 پای تو مرکب است و کف دست مشربه است
 اکنون نگر به کار که کارت به دست توست
 بار درخت دهر توی جهد کن مگر
 غره مشو بدانکه تو را طاهر است نام
 فعل نکو ز نسبت بهتر، کز این قبل
 بنگر به چشم بسته به پل بر همی روی
 به شد ز سیمجور براهیم سیمجور
 بسیار بر مجه به مثال گوزن و گور

این کالبد خنور تو بوده است شست سال
 بنمای تا چه حاصل کردی در این خنور

- برآمد سپاه بخار از بحار
 رخ سبز صحرا بخندید خوش
 گل سرخ بر سر نهاد و بیست
 بدرید برتن سلب مشک بید
 به بازوی پر خون درون بید سرخ
 زبس سرد گفتارهای شمال
 نبینی که هرشب سحرگه هنوز
 صبا آید اکنون به عذر شمال
 بشویدش عارض به لولوی تر
 بیارد سوی بوستان خلعتی
 سوی گلبن زرد استام زر
 سوی مادر سوسن تازه تاج
 به سر برنهد نرگس نو به باغ
 نوان و خرامان شود شاخ بید
 دهد دست و سربوس گل را سمن
 شگفتی نگه کن به کار جهان
 که تا شادمانه نگرده زمین
 چونسرین بخندد شود چشم گل
 چونرگس شود باز چون چشم باز
 پر از چین شود روی شاهسپهرم
 نگه کن به لاله و به ابر و ببین
 سوی شاخ بادام شو بامداد
 وگر انده از برف بودت مجوی
 نگه کن بدین بی فساران خلق
 اگر نیست سوی تو داری دگر
 وگر نیست طمع باغ بهشت
- سوارانش پر دُر کرده کنار
 چو بر وی سیاه ابر بگریست زار
 عقیقین کلاه و پرندین ازار
 زجور زمستان به پیش بهار
 ۵ بزد دشنه زین غم هزاران هزار
 بریده شد از گل دل جویبار
 دواج سمور است بر کوهسار؟
 سحرگاه تازان سوی لاله زار
 بیالایدش رخ به مشکین عذار
 ۱۰ که لولوش بود است و پیروزه تار
 سوی لاله سرخ جام عقار
 سوی دختر نسترن گوشوار
 به اردیبهشت افسر شاهوار
 سحرگاه چون مرکب راهوار
 ۱۵ چو گیرد سمن را گل اندر کنار
 وزو گیر برکار خویش اعتبار
 نهوشد هوا جامه سوکوار
 به خون سرخ چون چشم اسفندیار
 شود پای بط بر چنار آشکار
 ۲۰ چو نازه شود عارض گنار
 جدا نار از دود، وز دود نار
 اگر دید خواهی همی قندهار
 ز مشکین صبا بهتر انده گسار
 تو نیز از سر خود فروکن فسار
 ۲۵ همه هوش و دل سوی این داردار
 چو خرخوش بغلت اندر این مرغزار

- نگه‌دار اندر زبان آن خویش
به‌نسیه مده نقد اگر چند نیز
کرامعه خوش گردد از خار و خس
چه باید تو را سلسبیل و رَحیق
جهان ره‌گذار است، اگر عاقلی
ستور است مردم در این ره‌چنانک
شتابنده جمله که يك دم زدن
ره تو کدام است از این هردو راه؟
اگر سازوار است و خوش مر تورا
وز این حالها تو به‌کردار خواب
وز این ایستادن به درگاه شاه
وز این بند و بگشای و بستان و ده
وز این درکشیدن به بینی خویش
گمانی مبر کاین ره مردم است
همی خویشان شهره‌خواهی به شهر
شکار یکی گشتی از بهر آنک
بدان تا به من برنهی بار خویش
ستوری تو سوی من از بهر آنک
تو را ننگ باید همی داشتن
ستور از کسی به که بر مردمی
ز مردم درختی نه‌ای بارور
اگر میوه داری نشد هیچ بید
دریغ این قد و قامت مردمی
اگر باز گردی ز راه ستور
وگر همچنین خود بمانی چو دیو
کسی بر تو نتواند، از جهل، بست
تو را صورت مردمی داده‌اند
- چنانکه ت بگفته است بسیار خوار
به خرما بود وعده و نقد خار
شود کامش از شیر و روغن فگار
چو خرسند گشتی به سرکه و شخار؟
نباید نشست بر ره‌گذار
بریده نگردد قطار از قطار
نهاد کسی را برادر نه یار
بیندیش و برگیر نیکو شمار
بت رود ساز و می خوشگوار
نگردی همی سرد زین روزگار
وز این خواستن سوی دهدار بار
وز این هان و هین و از این گیر و دار
زهر طمع این و آن را مهار
براین کار نیکو خرد برگمار
که من چاکر شاهم و شهریار
مگر دیگری را بگیری شکار
یکی دیگر ت کرد سر زیر بار
همی باز شناسی از فخر عار
بخیره همی چون کنی افتخار؟
بعدا ستوری کند اختیار
بلندی و بی‌بر چو بید و چنار
به دانش تو باری بشو میوه‌دار
بدین راستی بر تو، ای نابکار
شود بید تو عود ناچار و چار
دل از جهل پر دود و سر پر خمار
یکی حرف دانش به سیصد نوار
مکن خیره مر خویشان را حمار

بکن جهد آن تا شوی مردمی
 نوراروی خوب است لیکن بسی است
 به دانش تو صورت گر خویش باش
 خرد ورز ازیرا سوی هوشمند
 چو مر خوشتن را بدانی بحق
 ز کردار بد باز گردی به عذر
 مر این گوهر ایزدی را به علم
 ازیرا که آتش، چو شد زر پاك،
 ز حجت شنو حجت ای منطقی
 ز هر عیب صافی چو زر عیار

۱۱۳

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر
 نه آن جای این را نه این جای آن را
 به دو سوی صف دو برادر مبارز
 رسولی شغب کو میان دو صف شان
 رسولی که پیغام او از پس او
 همی ماند اندر میان دو لشکر
 کنند آتشی هردو لشکر ولیکن
 همه روی بر روی بنهند یکسر

۱۱۴

پند بدادمت من، ای پور، پار
 غره مشو گرچه نیابد همی
 پشت گران بار تو اکنون شده است
 خانه معموری و مار است جهل
 ز ایزد مذکور به عقلی، مکن
 دیو سیاه است تنت، خوشتن
 چون بگزیدی تو بر آن نور نار؟
 بی تو نه بهرام و نه شاپور پار
 کامدت از بلخ و نشاپور بار
 مار درین خانه معمور مار
 جز که به عقل، ای سره مذکور، کار
 از بد این دیو سیه دور دار

پیرهن عصیان بنداز اگر آیدت از بلعم باغور و عمار
 خمر مخور، پور، که آن دود خمر مار شود در سر مخور، مار
 پیر پدر پار تو خواهد شدن
 باز نیاید به تو، ای پور، پار

۱۱۵

نشوده‌ای که دید یکی زیرك زردآلوی فگنده به کو اندر
 چون یافتش مزه ترش و ناخوش وان مغز تلخ باز بدو اندر
 گفتا که «هرچه بود به دلت اندر
 رنگت همی نمود به رو اندر»

۱۱۶

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
 روز ناز تو گذشته است بدو نیز مناز
 ناز دنیا گذرنده است و تو را گر بهشی
 سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز
 گر بدان ناز تو را باز نیاز است امروز
 آن تو را تخم نیاز ابدی بود نه ناز
 از آن ناز گذشته بگرفته است تو را
 بند آن ناز تو را چیست مگر مایهٔ آرزو؟
 کار دنیای فریبنده همه تاختن است
 پس دنیای فریبنده تازنده متاز
 چون چغفر گشت بُناگوش چو سیسنبَر تو
 چند نازی پس این پیرزن زشت چغاز؟
 عمر پیری چو جوانی مده ای پیر به باد
 تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
 گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی

تا چو چوگانُت بکرد این فلك چوگان باز
 باز گرد از بدو بر نيك فراز آر سرت
 به خرد کوش، چو دیوان چه دودی باز فراز؟
 باز باید شدن از شرّ سوی خیر به طبع
 کز فرازی سوی گو گوی به طبع آید باز
 جفت خیر است خرد، زو ستم و شرّ مخواه
 خیره مر آب روان را چه کنی سر به فراز؟
 خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
 باز گرد، ای سره انجام، بدان نيك آغاز
 خرد است آنکه تورا بنده شده ستند بدو
 به زمین شیر و پلنگ و به هوا باشه و باز
 خرد آن است که چون هدیه فرستاد به تو
 زو خداوند جهان با تو سخن گفت به راز
 چون به بازار جهان خواست فرستاد همیت
 مر تو را زو خرد و علم عطا بود و جهاز
 بر سر دیو تورا عقل بسنده است رقیب
 به ره خیر تورا علم بسنده است نهاز
 گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین
 چون تو خود می نگری من نکنم قصّه دراز
 آب جوئی و، سقا را چو سفال است دهان
 حُلّه خواهی تو و، شلوار ندارد بزّاز
 علما را که همی علم فروشند ببین
 به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز
 هریکی همچو نهنگی و زبس جهل و طمع
 دهن علم فراز و دهن رشوت باز
 گرش پنهانک مهمان کنی از عامه به شب
 طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز

۱۰

۱۵

۲۰

می جوشیده حلال است سوی صاحبِ رای
 شافعی گوید شطرنج مباح است بیاز
 صحبت کدک ساده زنج را مالک
 نیز کرده است تو را رخصت و داده است جواز
 می و قیمار و لواطت به طریق سته امام
 مر تو را هر سه حلال است، هلا سر بفراز!
 اگر این دین خدای است و حق این است و صواب
 نیست اندر همه عالم نه مُحال و نه مُجاز
 آنکه بر فسق تو را رخصت داده است و جواز
 سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جواز
 زین قبل ماند به یمگان در حجت پنهان
 دل بر آگنده زاندوه و غم و، تن به گداز
 نیم ازان کاینها بردین محمد کردند
 گر ظفر یابد بر ما، نکند ترك طراز
 لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند
 یکسره مسخره و مطرب و طراز و طناز
 گر همه خلق به دین اندر دیوانه شدند
 ای پسر، خویشتن خویش تو دیوانه مساز
 بشنو این پند به دین اندر و برحق بایست
 خویشتن کژ مگر خیره چو آهو و گراز
 دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
 راستی ورز و بکن طاعت و حیلست مطراز
 به چپ و راست مدو، راست برو بر ره دین
 ره دین راست تر است ای پسر از تار طراز
 به چپ و راست شده است از ره دین آنکه جهان
 بر دراعهش به چپ و راست به زر بست طراز
 شوم چنگالِ چو نشپیل خود از مال یتیم

۳۵

نکشد گرچه ده انگشت بهریش به گاز
 ور بهر سیش یکی مشکل گویدت به خشم
 «سخن رافضیان است که آوردی باز!»
 به سؤال تو چو درماند گوید به نشاط
 «بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز!»
 صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو
 نیست آگاه هنوز، ای پسر از نرخ پیاز
 خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
 چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
 سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین
 خُره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
 داد گسترده شود، گرد کند دامن جور
 باز شیطان به زمین آید باز از پرواز
 علم کانبا از عمل بود و جدا کردش دیو
 باز گردند سرانجام و بباشند انباز
 روی جان سوی امام حق باید کردنت
 گاه طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز
 سخن حکمتی ای حجت زَر خرد است
 باتش فکرت جز زَر خرد را مگداز

۴۰

۱۱۷

۵

ای تو را آرزوی نعمت و ناز	از کرده عنان اسپ نیاز
عمرت از تو گریزد از پس از	تو همی تاز در نشیب و فراز
بر در بخت بد فرود آید	هرکه گیرد عنان مرکبش از
چونکه سوی حصار خرسندی	نستانی ز شاه از جواز؟
ز آرزوی طراز توی و خز	زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست تورا	جز شب و روز رنج و گرم و گداز

- چون نبوشی، چه خز و چه مهتاب
 با تو انباز گشت طبع بخیل
 رنج بی مال بهره تو رسید
 آن نه مال است که شنگه داری
 آن بود مال که ت نگه دارد
 بفزاید اگر هزینه کنیش
 نتواند کسیش برد به قهر
 جز بدین مال کی شود بر مرد
 کی تواند خرید جز دانا
 درنگنجد مگر به دل، که دل است
 گر بدین مال رغبت است تو را
 کیسه راز را به عقل بدوز
 وز نماز و زکات و از پرهیز
 چون به حاصل شودت کیسه و بند
 بر کشم مر تو را به حبل خدای
 بنمایمت حق غایب را
 نا بینی که پیش ایزد حق
 بنمایم دوازده صف راست
 چون بینی از این جهان انجام
 این طریقی است که ش نبیند چشم
 بر پی شیر دین یزدان رو
 این رمه می بی کرانه می بینی
 گرد ایشان رمنده کرد مرا
 چه کند مرد جز سفر چو گرفت
 گر ستوهی ز «قال حدثنا»
 که مرا دید رازدار خدای
 امت جد خویش را فریاد
- چون نبوئی، چه نرگس و چه انباز
 نشود هر کجا روی ز تو باز
 مال بی رنج بهره انباز
 تا نپرد چو باز بر پرواز
 از همه رنجها به عمر دراز
 باتو آید به روم و هند و حجاز
 نتواند کسش برید به گاز
 به دو عالم در سعادت باز؟
 به چنین مال ناز بی انداز؟
 کیسه دانش و خزینه راز
 کیسه ت از حشوها بدو پرداز
 تا نباشی سخن چن و غماز
 کیسه را بندهای سخت بساز
 بتو بدهم من این دلیل و جواز
 به ثریا ز چاه سیصد باز
 در سرائی که شاهد است و مجاز
 ایستاده است این جهان به نماز
 همه تسبیح خوان بی آواز
 بشناسی که چیستش آغاز
 وین شکاری است که ش نگیرد باز
 از پی خر گزافه اسپ متاز
 کور دارد شبان و لنگ نهاز
 از سر خان و مان و نعمت و ناز
 گرگ صحرا و مرغزار گراز؟
 سر به سر خدای دار فراز
 حاجب کردگار بنده نواز
 از فریبنده زوبعه می همراز

۳۵ خار یابد همی ز من در چشم دیو بی حاصل دوالک باز
 از سخن‌های من پدید آمد بر تن آستین حق طراز
 سخنم ریخت آب دیو لعین به بدخشان و جرم ویمگ و براز
 مرد دانا شود ز دانا مرد
 مرغ فربه شود به زیر جواز

۱۱۸

کسی پر خانه دشتی دید هرگز نه دیوار و نه در بل پست و موجز؟
 دو لشکر صف زده در خانه هاشان پس هر لشکری یگی مجاهز
 وزیر و شاه و پیلان و سواران ستاده بر طرف‌ها دو مبارز
 پیاده با سواران جمله بی‌جان وزیر و شاه بی‌فرمان و عاجز
 به زخم و بند و کشتن گشته مشغول نه آنجا گرد و خون و نه هزاهز
 ۵ نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
 نه خونی را دیت بایست هرگز

۱۱۹

ای خداوند این کبود خراس صد هزاران تو را ز بنده سپاس
 که به آل رسول خویش مرا برهاندی از این رمه‌ی نسناس
 تا متابِع بوم رسول تو را نروم بر مراد خویش و قیاس
 هم مقصر بوم به روز و به شب به سپاست برآورم انفاس
 شکر و حمد تو را زبان قلم است ۵ بندگان را و روز و شب قرطاس
 نامه‌ها پیش تو همی آید هم ز بیدار دل هم از فرناس
 هیچ کاری از این دو نامه برون نکند کافر و خدای شناس
 آتش دوزخ است ناقد خلق او شناسد ز سیم پاك نحاس
 داد من بی‌گمان برآیدمی روز حشر از نبیره عبّاس
 وز گروهی که با رسول و کتاب ۱۰ فتنه گشتند بریکی به قیاس
 این ستوران کرده در گردن رسن جهل و سلسله‌ی وسواس
 من چه کردم اگر بدان جاهل نفرستاد وحی ربّ الناس؟

- با نبوت چه کار بود او را
لاجرم امتش به برکت او
دو مخالف بخواند امت را
برده گشتند یکسر این ضعفا
به خراسی کشید هر يك شان
هرچه کان گفت «لایجوز چنین»
اینست مسکر حرام کرد چو خوگ
دو مخالف امام گشته ستند
نشد از ما بدین رسن يك تا
لیکن اندر دل خسان آسان
از ره نام همچو يك دگرند
لیکن از راه عقل هشیاران
ای خردمند هوش دار که خلق
سخت بد گشت نقدها مستان
دور باش از مزوری که به مکر
تیزتر گشت، جهل را بازار
نیست از نوع مردم آنک امروز
خرد و جهل کی شوند عدیل؟
می شتابد چو سیل سوی نشیب
من همانا که نیستم مردم
تا اساس تنم به پای بُود
پاس دارم ز دیو و لشکر او
- چون برفت از پس رش و کرباش؟
کوفته ستند پای خویش به فاس
چو دو صیّاد صید را سوی داس
وان دو صیّاد هریکی نخّاس
که سزاوارتر ز خر به خراس
آن دگر گفت «عندنا لایاس»
وانت گفتا بجوش و پرکن طاس
چون سیاه و سپید و خز و پلاس
هر که بشناخت پای خویش از راس
چو به خس مار در خزد خناس
سوی بی عقل هرمس و هرماس
بشناسند فربهی ز اماس
بس به اسداس در زدند اخماس
درم از کس مگر به سخت میکاس
دام قرطاس دارد و انقاس
سوی جهال صد ره از الماس
شخص و انواع داند و اجناس
بز را نیست آشنا روّاس
خلق سوی نشاط و لهو و لباس
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
نروم جز که بر طریق اساس
به سپاس خدای برتن، پاس
- نبوم ناسپاس ازو که ستور
سوی فرزانه بهتر از ناسپاس

۱۲۰

زاندیشه تورا رفته به هرجانب جاسوس

ای بسته خود کرده دل خلق به ناموس

اثبات یقین تو به معقول چه سود است،
تاچند سخن گوئی از حق و حقیقت؟
گر رای تو کفر است مکن پیدا ایمان
ای آنکه همه زرقی در فعل چو روباه،
تا کی روی آخر ز پی حج به زیارت
چون نیست زکان علت مقصود، پس ای دوست
چه مگه و چه کعبه و چه طوس و چه طوطوس

چون نیست یقین نفی گمان تو به محسوس؟
آب حیوان جوئی در چشمه مطموس!
ور جای تودیر است مزین پنهان ناقوس
وی آنکه همه رنگی در وصف چوطا ووس، ۵
از طوس سوی مگه، وز مگه سوی طوس؟

۱۲۱

مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش خوارش
هر که او انده و تیمار تو را کوشد
تن همان خاک گران سیه است ارچند
تن تو خادم این جان گرانمایه است
گر نخواهی که تو را خوار و زبون گیرد
تن درخت است و خرد بارو، دروغ و مکر
خار و خس بفکن از این شهره درخت ایرا
یار خرم است یکی خار، بتر یاری
یار بد خار توست، ای پسر، از یارت
یار چون خار تو را زود بیازارد
هر که با اوت همی صحبت رای آید
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
صورت خوب بسی باشد بی حاصل
گرچه خرما بن سبز است، درخت سبز
هر که بی سیرت خوب است و نکو صورت
بد کنش را به سخن دست مده بر بد
سر پیکان نشود در سهر و جوشن
صحبت نادان مگزین که تبه دارد

چون تو را خوار کند چون نکنی خوارش؟
تو بخیره چه خوری انده و تیمارش؟
شاره زریفت کنی قرطه و شلوارش
خادم جان گرانمایه همی دارش
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش ۵
خس و خار است، حذر کن ز خس و خارش
کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
یار بد عار بود دایم بر یارش
دور باش و بجز از خار مپندارش
گر نخواهی که بیازاری مازارش ۱۰
بر رس، ای پور، نخست از ره و رفتارش
گرچه خوب است مشو غره به دیدارش
بر در و درگه و بر خانه و دیوارش
هست بسیار که خرما نبود بارش
جز همان صورت دیوار مینگارش ۱۵
که به تو باز رسد سرزنش از کارش
تا نباشد سپس اندر پر و سوفارش
اندکی فایده را یاوه بسیارش

- میوه چون اندك باشد به درختی بر
 ره و هنجار ستمگار همه زشت است
 هر که او بر ره گفتار رود، بی شک
 مرد را چون نبود جز که جفا، پیشه
 مارِ مردم نیت بد بود اندر دل
 هر که را قولش با فعل نباشد راست
 سیر گرداندت از گفتن بی معنی
 هم از آن کیسه دهش نقد که او داد
 زرق پیش آر چو زرق شود با تو
 گر همی خفته گمانیت برد خفته است
 سخن از مردم دین دار شنو، وان را
 زنگ دارد دل بد دین، من ازان ترسم
 نه مکان است سخن را سر بی مغزش
 نیست آمیخته با آب هنر خاکش
 نبری رنج برو بهتر، چون رنج است
 خویشتن رنج مکن نیز چو می دانی
 چه شوی غره به راهش چو همی بینی
 رنج و افگار شوی زو که چو خار است او
 به حذر باش، نباید که چو می کوشی
 نيك بنگر که کجا می بردت گیتی
 از تو هموار همی دزدد عمرت را
 پارش امسال فسانه است به پیش ما
 نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
 زو مبین نيك و بد و زشت و نکو هرگز
 چون همی بر من زنهار خورد دنیا
 هر که را چرخ ستمگار برد بر گاه
 تا به پیکار بود، صلح طمع می دار
- بی مزه ماند در برگ به خروارش
 ای خردمند مرو بر ره و هنجارش ۲۰
 سوی مردار نماید زه گفتارش
 مارش انگار نه مردم، سوی ما مارش
 بدنیت را جگر افگار کند مارش
 در در دوستی خویش مده بارش
 تا مگر سیر کنی معده ناهارش ۲۵
 نقد او باید بردنت به بازارش
 سربه سر باش و همی باش به مقدارش
 خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
 که ندارد دین، منگر سوی دینارش
 که بیالاید زو دلت به زنگارش ۳۰
 نه مقر است خرد را دل چون قارش
 نیست آویخته در پود خرد تارش
 او ز گفتار تو، همچون تو ز گفتارش
 که نخواهندت پرسید ز کردارش
 که همی غره کند گنبد دوارش؟ ۳۵
 خارت افگار کند چون کنی افگار
 خود نگیرش و، بمانی تو گرفتارش
 چون همی تازی بر مرکب رهوارش
 چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
 هم فسانه شود امسالش چون پارش ۴۰
 چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
 بل ز سازنده او بین و ز سالارش
 خویشتن چون دهی، ای پور، به زنهارش؟
 بفگند باز خود از گاه نگونسارش
 چون به صلح آمد می ترس ز پیکارش ۴۵

چاره کن، خوش خوش ازو دست بکش، زیرا
 این جهان پیرزنی سخت فریبنده است
 پیش ازان کز تو ببرد تو طلاقش ده
 مگر آزاد شود گردنت از عارش
 سخن حجت مرغی است که بر دانا
 پند بارد همه از پرش و منقارش
 گر به پند اندر رغبت کنی، ای خواجه،
 پندنامه است تو را دفتر و اشعارش

۵۰

۱۲۲

ای متحیر شده در کار خویش
 خرد شکستی به دبوس طمع
 در طلب آنچه نیامد به دست
 خیره بدادی به پیشیز جهان
 پنبه او را به چه دادی بدل
 یار تو و مار تو است این تنت
 مار فسای آنچه فسون گر بود
 واکنون کافتاد خرت، مردوار
 بد به تن خویش چو خود کرده ای
 پای تو را خار تو خسته است و نیست
 راه غلط کردهستی، باز گرد
 پیش خداوند خرد بازگوی
 وانچه ت گوید پذیر و مباش
 دیو هوا سوی هلاکت کشد
 راه ندانی، چه روی پیش ما
 گازی از بهر چه دعوی کنی
 بام کسان را چه عمارت کنی
 چون ندهی پند تن خویش را
 ناز چو بیمار توئی خود بخور

راست بنه بر خط پرگار خویش
 در طلب تا و مگر تار خویش
 زیر و زیر کردی کاجار خویش
 در گران مایه و دینار خویش
 ای بخرد، غالیه و غار خویش؟
 رنجه ای از مار خود و یار خویش
 کشته شود عاقبت از مار خویش
 چون ننهی بر خر خود بار خویش؟
 باید خوردنت ز کشتار خویش
 پای تو را درد جز از خار خویش
 سوی بنه بر پی و آثار خویش
 راست همه قصه و اخبار خویش
 عاشق بر بیهده گفتار خویش
 دیو هوا را مده افسار خویش
 بر طمع تیزی بازار خویش
 چونکه نشوئی خود دستار خویش؟
 چونکه نبندی بن دیوار خویش؟
 ای متحیر شده در کار خویش؟
 عرضه مکن بر دگران نار خویش

۵

۱۰

۱۵

- عار همی داری ز آموختن
 وز هوس خویش همی پرخمی
 نیست تو را یار مگر عنکبوت
 عیب تن خویش بیایدت دید
 یار تو تیمار ندارد ز تو
 نیک نگه کن به تن خویش در
 نیز به فرمان تن بد کنش
 پاک بشوی از همه آلودگی
 داد به الفقدن نیکی بخواه
 دین و خرد باید سالار تو
 یار تو باید که بخرد تو را
 چونکه بجوئی همی آزار من
 چون تو کسی را ندهی زینهار
 رنج بسی دیدم من همچو تو
 پیش خردمند شدم دادخواه
 يك يك بر وی بشمردم همه
 گفت گنه کار تو هم چون ز توست
 آب خرد جوی و بدان آب شوی
 حاکم خود باش و به دانش بسنج
 بنگر و با کس مکن از ناسزا
 آنچه ازو نیک نیاید مکن
 مرغ خورش را نخورد تا نخست
 وز پس آن نیز دلیلی بگیر
 قول و عمل چون بهم آمد بدانک
 خوار کند صحبت نادان تو را
 خواری ازو بس بود آنکه کند
 سیر کند ژاژ ویت تا مگر
- ۲۰ شرم همی نایدت از عار خویش؟
 بیهده‌ای درخور مقدار خویش
 کو ز تن خویش تند تار خویش
 تا نشود جانت گرفتار خویش
 چون تو نداری خود تیمار خویش
 ۲۵ باز شود از سیرت خروار خویش
 خفته مکن دیده بیدار خویش
 پیرهن و چادر و شلوار خویش
 زین تن منحوس نگونسار خویش
 تات کند یارت سالار خویش
 ۳۰ هم تو خودی خیره خریدار خویش
 گر نپسندی زمن آزار خویش؟
 خلق نداردت به زینهار خویش
 زین تن بدخوی سبکسار خویش
 از تن خوش خوار گنه کار خویش
 ۳۵ عیب تن خویش به اقرار خویش
 بایست کنون خود به ستغفار خویش
 خط بدی پاک زطومار خویش
 هرچه کنی راست به معیار خویش
 آنچه نداریش سزاوار خویش
 ۴۰ داروی خود باش و نگه دار خویش
 نرم نیابدش به منقار خویش
 بر خرد خویش زکردار خویش
 رسته شدی از تن غدار خویش
 ۴۵ همچو فرومایه تن خوار خویش
 رنجه به ژاژیدن بسیار خویش
 سیر کند معده ناهار خویش

راه مده جز که خردمند را جز به ضرورت سوی دیدار خویش
 تنها بسیار به از یار بد یار تو را بس دل هشیار خویش
 مرد خردمند مرا خفته کرد زیر نکو پند به خروار خویش
 چون دلم انبار سخن شد بس است فکرت من خازن انبار خویش
 در همی نظم کنم لاجرم
 بی عدد و مر در اشعار خویش

۱۲۳

پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
 پیش خدای نیست شفیع مگر رسول دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
 با آل او روم سوی او هیچ باك نیست برگیرم از منافق ناکس شناعتش
 دین خدای ملك رسول است و، خلق پاك امروز آمتان رسولند و رعیتش
 گر سوی آل مرد شود مال او چرا زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش؟
 بر بنده تو طاعت تو نیست نیم از انك پیغمبر تو راست ز طاعت بر امتش
 گفتت که بنده را تو به بی طاعتی مگش وانگه نگشتت ار تو نبودی به طاعتش
 اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای مشکن حمایتش که بزرگ است حمایتش
 پیغمبر است پیش رو خلق یکسره کز قاف تا به قاف رسیده است دعوتش
 آل پیمبر است تو را پیش رو کنون از آل او متاب و نگه دار حرمتش
 فرزند اوست حرمت او چون ندانیش پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش؟
 آگه نه ای مگر که پیمبر کرا سپرد روز غدیر خم ز منبر ولایتش؟
 آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
 آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب از کافران شجاعت پیش شجاعتش
 آن را که همچو سنگ سر مره روز بدر در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
 آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
 آن را که چون دو نام نهادش رسول حق امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش
 آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند زیرا که از رسول خدای است نسبتش
 آن را که کس به جای پیمبر جز او نخفت با دشمنان صعب به هنگام هجرتش

- آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند،
 شیری، مبارزی، که سرشته است کردگار
 در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
 قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت
 در بود مر مدینه علم رسول را
 گر علم بایدت به در شهر علم شو
 او آیت پیمبر ما بود روز حرب
 گنج خدای بود رسول و، ز خلق او
 هرکو عدوی گنج رسول است بی گمان
 شیر خدای را چو مخالف شود کسی
 شیر خدای بود علی، ناصبی خر است
 هرك آفت خلاف علی بود در دلش
 لیکن چو حرمت تو بدارد تو از گراف
 اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر
 چون علم نیستش که بگوید، جز این محال
 دشنام دارد او همه حجت کنون و لیک
 دعوی همی کند که من اهل جماعتم
 ابلیس قادر است ولیکن به خلق در
 قیمت سوی خدای به دین است و خلق را
 نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را
 غره مشو به دولت و اقبال روزگار
 دنیا به سوی من به مثل بی وفا زنی است
 نیک است ازان که نیک و بدش برگزینی است
 زهر است نعمتش چو نیابد همی رها
 با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع
 شاید که همتم نبود صحبت جهان
 بسیار داد خلعتم اول وزان سپس
- ۲۰ در حرب روز بدر بدو داد رایش
 اندر دل مبارز مردان محبتش
 از معجزات نیز قوی تر ز قوتش
 بر کافر و مسلمان الا به قسمتش
 زیرا جز او نبود سزای امانتش
 تا بر دلت بتابد نور سعادتش ۲۵
 از ذوالفقار بود و ز صمصام آیش
 گنج رسول خاطر او بود و فکرش
 جز جهل و نحس نیست نشان سلامتیش
 هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتیش
 زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش ۳۰
 تو روی ازو بتاب و پرهیز از آفتش
 مشکن، زهر حرمت اسلام، حرمتش
 زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
 چون بند سخت گشت چه چیز است حیلش؟
 روزشمار که شنود این سست حجتش؟ ۳۵
 لیکن ز جمع دیو گشن شد جماعتش
 جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
 آن است قیمتی که به دین است قیمتش
 گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
 زیرا که با زوال همال است دولتش ۴۰
 نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
 چیزی دگر همی شناسم فضیلتش
 از مرگ هرکسی که چشیده است نعمتش
 زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
 چون نیست جز که مالش من هیچ همتمش ۴۵
 از من یگان یگان همه بر بود خلعتش

از روزگار و خلق ملولم کنون ازانک پشتم به کردگار و رسول است و ملتش
 بی حاجتم به فضل خداوند، لاجرم، اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتش
 تا در دلم قران مبارك قرار یافت پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش
 منت خدای را که نکرده است منتی پشتم به زیر بار مگر فضل و منتش ۵۰
 منت خدای را که به جود امام حق بشناختم بحق و یقین و حقیقتش
 آن بی قرین ملک که جزا و نیست در جهان کز ملک دیو یکسره خالی است ملکش
 با طلعت مبارك مسعود او ز سعد خالی است مشتری را در قوس طلعتش
 یارب، به فضل خویش تو توفیق ده مرا تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش
 و اندر رضای او گه و بیگه به شعر زهد مر خلق را به رشته کنم علم و حکمتش ۵۵
 مستنصری معانی و حکمت به نظم و نثر
 بر امتت که خواند الا که حجتش؟

۱۲۴

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش؟
 به بستان جامه زرینت بدریدند خوبانش
 منقش جامه هاشان را که شان پوشید فروردین
 فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
 همانا با خزان گل را به بستان عهد و پیمان بود
 که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانش
 ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درش
 به رخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلقانش
 همان گه سر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی
 خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش ۵
 یکی گردنده گوئی بر شد از دریا سوی گردون
 که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
 نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
 چو از دریا بر آمد جوش از بحر هر عصیانش

نباشد جز که يك میدان نشیب و کوه و هامونش
 نیاید بیش يك لقمه خراب و خاک و عمرانش
 نپوشد جز بدو عالم ز خز و توز پیراهن
 نگردد جز که از خورشید فرسوده گریبانش
 بفرد همچو از درها چو بر عالم بیاشوید

۱۰

بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش
 خزینه‌ی آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
 زخشم خویش و از رحمت مرگب کرد یزدانش
 بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد

که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
 مگر تخت سلیمان است کز دریا سحرگاهان
 نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش
 چنین تیره چرائی، ای مبارک تخت رخشنده؟
 همانا کز سلیمانیت بدزدیدند دیوانش

۱۵

تو مرغان را همی سایه کنی امروز، اگر روزی
 تو را سایه همی کردند و، او را نیز، مرغانش
 فلک را پرده و گه را کلاه و خاک را خیمه

میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش

چو دایه‌ی مهربانی جمله فرزندان عالم را

همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

چو دایه‌ی مهربانی جمله فرزندان عالم را

همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

به فعل خوب تو خوب است روی زشت تو زی آن

که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش

نه اندر صورت خوب است زیب مرد و نیکوئی

ولیکن در خوی خوب است خوبی‌ی مرد و در دانش

سخن عنوان نامه‌ی مردم آمد، هر که را خواهی

۲۰

که برخوانی به چشم گوش بنگر سوی عنوانش
 دو صورت هست مردم را به هردو بنگر و بررس
 به چشم از روی پیدایش به گوش از جان پنهانش
 نهرسد مرد را کس که «ت چرا رخ نیست چون دیبا؟»
 ولیکن «چونکه نادانی؟» بسی گویند مردانش
 نکوهش مرگ را ماند، ستایش زندگانی را،
 چو نادانی بود علتِ مدان جز علم درمانش
 بمیرد صورت جسمی، سخن ماند زما زنده،
 سخن دان را براین دعوی چو خورشید است برهانش
 همی طاووس را بگشی زهر پر رنگینش

۲۵

بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش
 به حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان
 بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش
 نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟
 اگر طاعت کنی بی شک مضاعف گردد احسانش
 نبینی، گر خردمندی، که تو کرسی یزدانی؟
 نبینی کز جهان جز بر تو نبشته است فرمانش
 زمین خوان خدای است، ای برادر، پر ز نعمت ها
 که جز مردم نیابد بر همی از نعمت و خوانش
 نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا

۳۰

و گرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش
 ندارد شادمانش روی خوب و خز و سقلاطون
 نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانس
 بیابان است اگر باغ است یکسان است سوی او
 نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
 پدید آمد، پس ای دانا، که عالم خوان یزدان است
 و حیوان چونکه طفلانند و جز تو نیست مهمانش

۳۵

مر این را چاشنی پندار و شکرش کن زیادت را
وگر کفرانش پیش آری بترس از بند و تاوانش
به چشم دل نکو بنگر بین این خوان پر نعمت
که بنهاده است پیش تو در این زنگاری ایوانش
اگر دانی که مهمانی چرا پس پست نشستنی؟
بباید بهر تو یکسر زخوان ساران و پایانش
که جز تو نیز خواهد بود مهمانان مر ایزد را
که می خواند در این خوان شان ازو افلاک و دورانش
تو را افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی
برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش

۴۰

همی خواهند از میدان برون راندن به دشواری
که با هر خوانده ای این است رسم و سیرت و سانش
زمان چوگان گردون است و میدان خاک و تو بر وی
مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش
یکی زندان تنگ است این که باغش ظن برد نادان
سوار است آنکه پندارد که بستان است زندانش
حذر کن زین ره افکن یار و بدخو دشمن خندان
که تا خلقت نگیرد ناگهان شناسی آسانش
اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را
وگر با خان برادر شد خیانت دید ازو خانش
نیاساید ز بیدادی که مرکب تیزرو دارد

۴۵

فرو سایدت اگر سنگی که بس تیز است سوهانش
بگش نفس ستوری را به دشنه ی حکمت و طاعت
بگش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش
یکی غول فربنده است نفس آرزو خواست
که بی باکی چرا خورش است و نادانی بیابانش
به ره باز آید این گم راه دیوت گر بخواهی تو

- مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانیش
 که را عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند
 نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عربانش
 مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش
 ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
 مرا در دین نهندارد کسی حیران و گم بوده
 جز آن حیران که حیرانی دگر کرده است حیرانش
 مرا گویند بد دین است و فاضل، بهتر آن بودی
 که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانیش
 نبیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را
 که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش
 که چون خفاش نتواند که بیند روی من نادان
 زمن پنهان شود زیرامنم خورشید رخشانیش
 مغیلان است جاهل پیشم و، من پیش او ریحان
 ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلاتش
 همی گوید «بهرسیدش پس از ایمان به فرقان او
 به پیغمبر رسول مصطفی از فضل یارانش
 اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
 نباشد جز که باطل زی خدای اسلام و ایمانش»
 اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
 گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
 چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
 گوانی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش؟
 چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
 که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش؟
 از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر
 وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش

۵۰

۵۵

۶۰

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
 هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش
 شدی حیران و بی سامان و کردی نرم گردن را
 اگر دیدی به صف دشمنان سام نریمانش
 کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حُرّی
 بهرسد روز حشر ایزد ز تن بی روی بهتانیش

۱۲۵

نگذاشت خواهد ایدرش بر رِغم او صورت گرش
 جز خاک هرگز کی خورد آن را که خاک آمد خورش
 فرزند این دهر آمده است این شخص منکر منظرش
 چون گریه مر فرزند را می خورد خواهد مادرش
 کردند وعده‌ش دیگری به زین نیامد باورش
 از غدر ترساند همی پر غدر دهر کافرش
 گوید به نسیه نقد ند هد هر که نیک است اخترش
 با زرق بفروشد تنش در دام خویش آرد سبرش
 جز غدر ناید زین جهان زنهار ناصح مشمرش
 تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شگرش
 باطل کند شب‌های او تابنده روز انورش
 ناچیز گردد پیرو زرد آن نوبهار اخضرش
 بنشانَد آب آذرش را بگزید آب از آذرش
 يك رکن او چون دوست شد دشمن شودت آن دیگرش
 گر بنگرد در خوشتن مردم به چشم خاطرش
 وین دشمنان را بسته بی ند يك يك اندر پیکرش
 چون خانه‌های دشمنان سازند دیوار و درش
 وین خانه را بیند یکی خیمه بی آرام از برش
 زیرش چهار استون زده هريك سزا و درخورش

۱۰

داند که ناورد آن کهش آ ورد از گزافه ایدرش
 وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
 واندربلا و رنج تا هرگز ندارد داورش
 بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش
 وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش
 گردن نیارد برد ازو نه کهتر و نه مهترش
 گرنه جهان میراث داد او را خدای قادرش
 گرسیش چون شد اسب و خر حمال چون گشت استرش؟
 زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خُنیاگرش
 بل ملک او شد خاک زر فرزند او خدمت گرش

۱۵

ندهد جز او را بوی خوش کافور و مشک و عنبرش،
 شادان جز او را کی کند از جانور سیم و زرش؟
 بی طاعتی میراث داد ایزد ز ملک ظاهرش
 گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش
 چون داد ملک خود به تو گر نیستی هم گوهرش؟
 از مرد یابد مُلک هر گز جز پسر یا دخترش
 خود نشنود ترسا چنین گفتاری از پیغمبرش
 منکر شدش نادان ولی مکن نیست دانا منکرش
 هرکو بداند حق را این قول ناید منکرش
 بشناس مبدع را زخا لق تا نداری همبرش

۲۰

حیدرهمین کرده است اشا رت خلق را بر منبرش
 بر دیگران در علم تو حیدست فضل و مفخرش
 روح القدس بودی، چو بر منبر نشستی، یاورش
 رستم سزا بودی، چو او دلدل بیستی، چاکرش
 نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش
 جز تیغ و دل بر لشکر اعدا نبودی لشکرش
 جز سر چرا هرگز نجسه تی تیغ نیز سر خورش

گردن به طاعت نه گزا فه داد عمرو و عنترش
 بر خوان اگر نه بی‌هشی آثار فتح خیبرش
 بر سر نباشد گر نبا شد حب حیدر افسرش
 فخرست روز حشر ما در گردن جان چنبرش
 دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش
 رفتم پس آبشخورم رو گو پس آبشخورش

۲۵

۱۲۶

صعبت تر عیب جهان سوی خرد چیست؟ فناش
 پیش این عیب سلیم است بلاها و عناش
 گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان
 همه عیش هنرستی سوی دانا به بقاش
 فتنه زان است برو عامه که از غفلت و جهل
 سوی او می به بقا ماند ازیرا که فناش
 کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
 که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش
 او همی گوید ما را که بقا نیست مرا
 سخنش بشنو اگر چند که نرم است آواش
 گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن
 به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
 روز پر نورو بها هست ولیکن پس روز
 شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش
 به جوانی که بدادت چو طمع کرد به جانت
 گرچه خوب است جوانیت گران است بهاش
 این جهان آب روان است برو خیره مخسپ
 آنچه کان بود نخواهد مطلب، مست مباح
 ای پسر، چون به جهان بر دل یکتاشودت

۵

۱۰

بنگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش
 گر روا گشت بر او باش جهان زرق جهان
 تو چو او باش مرو بر اثر زرق رواش
 که حکیمان جهانند درختان خدای
 دگر این خلق همه خارو خسائند و قماش
 با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای
 تا به طاعت بگزارند سزاوار ثنائش
 عرش او بود محمد که شنودند ازو
 سخنش را، دگران هیزم بودند و تراش
 عرش پر نور و بلند است به زیرش در شو

۱۵

تا مگر بهره ییابد دلت از نور ضیاش
 نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ
 بنده گشته است تو را فرخ و پیروز و جماش
 مر تو را عرش نمودم به دل پاک بینش
 گر نبیندش همی از شغب خویش او باش
 عرش این عرش کسی بود که در حرب، رسول
 چون همه عاجز گشتند بدو داد لواش
 آنکه پیش از دگران بود به شمشیر و به علم
 وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش
 آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر

۲۰

وز خداوند ظفر خواست پیمبر به دعاش
 آنکه با هر کس منکر شدی از خلق جهان
 جز که شمشیر نبودی به گه حرب گواش
 آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطاش
 به رکوع اندر بفزود سوم فضل: سخاش
 هر خردمند بداند که بدین وصف، علی است
 چون رسید این همه اوصاف به گوش شنواش

۲۵

معدن علم علی بود به تأویل و به تیغ
 مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
 هر که در بند مثل های قران بسته شده است
 نکند جز که بیان علی از بند رهش
 هر که از علم علی روی بتابد به جفا
 چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
 تیغ و تأویل علی بر سر امت یکسر،
 ای برادر، قدر حاکم عدل است و قضاش
 مایهٔ خوف و رجا را به علی داد خدای
 تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش
 گر شما ناصبیان را بجز او هست امام
 نیستم من سپس آن کس، دادم به شماش
 گر شما جز که علی را بخریدید بدو

۳۰

نه عجب زانکه نداند خر بدلاش از ماش
 گاو را، گرچه گیا نیست چو لوزینه تر
 به گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش
 ای پسر، گر دل و دین را سفها لاش کنند
 تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش
 به خطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد
 مر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
 که مکافات به بنده برساند بآخر
 مر وفا را به وفاهاش و جفا را به جفاش

۳۵

این جهان، ای پسر، از خلق همه عمر چرد
 جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
 از چراگاه جهان آن شود، ای خواجه، برون
 که به تأویل قران بر رسد از چون و چراش
 دین و دنیا را بنیاد مثل کالبد است

علم تأویل بگوید که چگونه است بناش
 دو جهان است و تو از هر دو جهان مختصری
 جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش
 تن تو زرق و دغا داند، بسیار بکوش
 تا به يك سو نكشدت از ره دین زرق و دغاش
 جز که زرق تن جاهل سببی دیگر نیست
 که يمك پیش تگین است و رمك بر در تاش
 زرق تن پاك همه باطل و ناچیز شودت
 که نباید به در تاش و تگین بود فراش
 گر بدانی که تنت خادم این جان تو است
 بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
 تن همان گوهر بی رتبت خاکی است به اصل
 گر گلیمی بد یا دیبه رومی است قباش
 چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند
 زو هم امروز پیرهیز و همی دار جداش
 تنت فرزند گیاه است و گیا بچه خاك
 زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
 تن زمینی است میارایش و بفگن به زمینش
 جان سمائی است بیاموزش و بربر بسماش
 علت جهل چو مر جان تو را رنجه کند
 داروی علم خور ایرا که به علم است شفافش
 سخن حجت بشنو که مر او را غرضی
 نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

۴۰

۴۵

۱۲۷

چون گشت جهان رادگر احوال عیانیش؟ زیرا که بگسترده خزان راز نهانیش
 بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد بیچارگی و زردی و کوژی و توانیش

تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
کهسار که چون رزمه بزاز بد اکنون
چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
بس باد جهد سرد ز گه لاجرم اکنون
خورشید بپوشید زغم پیرهن خز
بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را
بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو
مانند یکی جام یخین است شباهنگ
گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید
پروین به چه ماند؟ به یکی دسته نرگس
وین دهر دهنده به یکی مرکب ماند
گیتیت یکی بنده بدخوست مخوانش
بی حاصل و مگار جهانی است پراز غدر
جز حنظل و زهرت نچشانند چو بخواندت
از بهر جفا سوی تو آمد، به در خویش
دشمن، چونکو حال شدی، گرد تو گردد
چونان که چو بز بهتر و فربه تر گردد
هرچند که دیر آید سوی تو بیاید،
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی
ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند
طاعت به گمانی بنمایدت ولیکن
بد فعل و عوان گرچه شود دوست به آخر
گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد
برگاه نبینی مگر آن را که سزا هست
پند و سخن خوب بر آن سفله دریغ است
پند تو تبه گردد در فعل بد او

بر بست زبان از طرب لحن غوانیش
وز آب روان شرمش بر بود روانیش
گر بنگری از کلبه نداف ندانیش ۵
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش
چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش
این است همیشه سلب خوب خزانیش
آسوده و پاکیزه بلور است آوانیش
چون زر گدازیده که بر قیر چکانیش ۱۰
بزدوده به قطر سحری چرخ کیانیش
هرچند که جویند نیابند نشانیش؟
یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
کز کار نیاساید هرچند دوانیش
زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش ۱۵
باید که چو مگار بخواندت برانیش
هرچند که تو روز و شبان نوش چشانیش
مگذار و زدر زود بران گر بتوانیش
زنهار مشو غره بدان چرب زیانیش
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش ۲۰
چون سوی پدرت آمد، پیغام نهانیش
هریک بد و بی حاصل چون مادر زانیش
گر تو به مثل بر فلک ماه رسانیش
لعنت کندت گر نشود راست گمانیش
هم بر تو بکار آرد يك روز عوانیش ۲۵
صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش
زنهار، که از نار جویی بد برهانیش
پرواره کژ آید چو بود کژ مبانیش

چون پند نپذیرفت زخود دور کنش زود
 زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد
 آن است خردمند که جز بر طلب فضل
 وز خلق تواضع نکند بدگهری را
 کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت
 در صدر خردمندان بی فضل نه خوب است
 چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی
 صد بنده مطواع فرون است به درگاه
 مستنصر بالله که او فضل خدای است
 آنکو سرش از فضل خداوند بتابد
 ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیراک
 در عالم دین او سوی ماقول خدای است
 با همت عالیش فلک را و زمین را
 چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
 غره نکند هر که بدیده است سپاهش
 ناید حسد و رشک کمین چاکر او را
 هر کور هیش گشت چومن بنده ازان پس
 تا جان عزیزت برهانی ز گرانش ۳۰
 آن به که به زودی سوی بدخواه جهانیش
 ضایع نشود يك نفس از عمر زمانیش
 هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
 کز بهر طمع سست شود سخت کمانیش
 چون رشته لولو که بود سنگ میانیش ۳۵
 کز خلق چو یزدان شناسد کس ثانیست؟
 از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش
 موجود و مجسم شده در عالم فانیش
 فردا نکند آتش و اغلال شبانیش
 اوی است حقیقت یکی از سبع مثانیست ۴۰
 قولی که همه رحمت و فضل است معانیست
 پست است بلندی و حقیر است کلاتیش
 تنین فلک روز ملاقات عنانیست
 این عالم ازان پس به فراخی مکانیش
 نر ملک فلاتی و نه از مال فلاتیش ۴۵
 از علم و هنر باشد دینار و شیانیست
 بر عالم علویش گمان بر چو فرشته
 هر چند که اینجا بود این جسم عیانیست

۱۲۸

گردش این گنبد و مکر و دهاش
 کینه نجوید مگر از دوستان
 گرچه جفا دارد با عاقلان
 هر که مرو را کند این دردمند
 سخت دو روی است ندانم همی
 گر به من از دهر جفائی رسد
 گرد برآرد همی از اولیاش
 برچه نهادی تو الهی بناش؟
 زشت نگویند ز بهر تراش
 کرد نداند به جهان کس داوش
 دشمنش از دوست نه روی از قفاش ۵
 نیز رسیده است بدو خود جفاش

- هر که جفا جوید بر خوشتن
این همه آرایش باغ بهار
وین که چو گل روی بشوید به شب
وین که بگرداند هزمان همی
وین که همی ابر به مشک و گلاب
وین که همی بر کتف شاخ گل
وین که چو آهو بخرامد به دشت
وین که به جوی اندر از عکس گل
دیده نرگس چو شود تیره ابر
وین که اگر باد به گل بروزد
دیر نباید که کند گشت چرخ
از کتف گلبن سوری به قهر
و آنچه که بنواختش اردیبهشت
تیره شود صورت پرنور او
گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ
هرچه کنون هست زمرد مثال
سیرت این چرخ چنین یافتم
نیش زمانه چو برآشفته شد
قد تو گر چند چو تیر است راست
گر بگمانی تو ز بدهای او
ژرف به من بنگر و برخوان زمن
مرکب من بود زمان پیش ازین
گشته شب و روز به درگاه من
جز به هوای دل من تاختن
تا به مرادم زنجش نرم بود
واکنون چون کار به آخر رسید
هرچه به آغازی بوده شود
- چشم که دارد مگر ابله وفاش؟
بینی وین زیب و جمال و بهاشق
مشك دمد بر رخ شسته صباش
۱۰ بلبل نو نو به شگفتی نواش
هر شب و هر روز بشوید لقاش
باد بیفشاند رومی قباش
سنبل تر است و بنفشه چراش
سرخ عقیق است تو گوئی حصاش
۱۵ لولوی شهوار کشد توتیاش
عنبر باشد به هوا بر هباش
این همه را یکسره ناچیز و لاش
باد خزانی بر باید رداش
عرضه کند آذر و دی بر بلاش
۲۰ کند شود کار روان و رواش
باز کند مهر ضعیف و دوتاش
باز نداند خرد از کهر باش
باید مان کرد براین ره رهش
خوار شود همچو عدو آشناس
۲۵ زود کند گشت زمان چون جناش
قامت چون نون منت بس گواش
نسخت زرق و حیل و کینه هاش
کرد ندانست زمن کس جداش
خشنُدیم آب و مرادم گیاش
۳۰ شاد و سرافراز نبودی هواش
پاك صواب است تو گفتی خطاش
سوی من آورد عنان عناش
طمع مدار، ای پسر، اندر بقاش

- گشتن آن چرخ پس، ای هوشمند
 زیر یکی فرش وشی گسترد
 هیچ شنودی که به آل رسول
 دفتر پیش آر، بخوان حال آنک
 تشنه کشته شد و نگرفت دست
 وان کس کو کشت مرآن شمع را
 غافل کی بود خداوند از آنک
 لیکن نشتابد در کارهای
 چون به نهایت برسد کار خلق
 گرچه دراز است مراین را زمان
 رفته برین است نهاد جهان
 چون و چرا بیش نداند جز آنک
 دهر همی گوید که «ای مردمان
 طاعت دارید رسولانش را
 عقل عطائی است شما را ازو
 آنکه چنین داند دادن عطا
 هرکه رود بر ره خرم بهشت
 جز که به نیروی عطای خدای
 معذرت حجت مظلوم را
 ای شده مر طبع تو را بنده شعر
 شعر شدی گر بشنیدی ز شرم
 شعر تو بر پشت کسائی کساش
- ۳۵ نیک دلیل است تو را بر فناش
 باز بدزدد ز یکی بوریاش
 رنج و بلا چند رسید از دهاش؟
 شهره ازو شد به جهان کربلاش
 حرمت و فضل و شرف مصطفاش
 باز فرو خورد همین ازدهاش
 ۴۰ رفت در این سبز و بلند آسیاش؟
 زانکه نه این است سزای جزاش
 خود برسد باز به هرکس سزاش
 ثابت کرده است خرد منتهاش
 دیگر نکنند ز بهر مراش
 ۴۵ بر نرسد خلق به چون و چراش
 رفتیم من» به زبان شماش
 تکیه مدارید چنین بر قضاش
 سخت شریف است و بزرگ این عطاش
 هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
 ۵۰ بی شک جز عقل نباشد عصاش
 گفت نداند به سزا کس ثناش
 رد مکن یارب و بشنو دعاش
 طبع تو افزوده جمال و بهاش

- بفریفت این زمان چو آهرمنش
 هرکو به گرد این زن پرمکر گشت
 گر خیر خیر کرد نخواهی ستم
- تا همچو موم نرم کند آهنش
 گر زاهنست نرم کند گردنش
 بر خویشتن، حذر کن ازین بدکنش

- این دهر بی وفا که نزاید هگرز
ایمن مشو زکینه او ای پسر
بر روی بی خرد نبود شرم و آب
از تن به تیغ تیز جدا کرده به
چون مرد شوربخت شد و روز کور
هرچ او گران بخرد ارزان شود
بر هرکه تیر راست کند بخت بد
چون تنگ سخت کرد برو روزگار
ابر بهار و باد صبا نگذرند
وان را که روزگار مساعد شود
ور بنگرد به دشت سوی خار خشک
پروین به جای قطره بیارد ز میغ
آویخته است زهرش در نوش او
وین زهرگن ز ما کند از بهر او
آگه منم ز خوی بد او ازانک
زی من یکی است نیک و بد دهر ازانک
مفکن سپر چو تیغ بر آهخت و نیز
گر روی تو به کینه بخواهد شخود
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی
وان را که دست خویش بیابی برو
وان را که حاسد است حسد خود بس است
زان رنجه تر کسی نبود در جهان
هرکو ز نفس خویش بترسد کسی
احسنت و زه مگوی بدآموز را
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
دست از دروغ زن بکش و نان مخور
وصف دروغ نیز دروغ است ازانک
- جز شرّ و شور از شب آبستنش
هرچند شادمان بود و خوش منش ۵
پرهیز کن مگرد به پیرامنش
آن سر که باک نیستش از سرزنش
خشکی و درد سر کند از روغنش
در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
بر سینه چون خمیر شود جوشنش ۱۰
جامه ی فراخ تنگ شود بر تنش
با بخت گشته بر در و بر روزنش
با ناوکی نبرد کند سوزنش
از شاخ او سلام کند سوسنش
گر میغ بگذرد ز بر برزنش ۱۵
آمیخته است تیرهش با روشنش
روشن چو زهره روی چو آهرمنش
کس نازمود هرگز بیش از منش
سورش بقا ندارد و نه شیونش
غره مشو به لابه مرد افگنش ۲۰
چون عاقلان به صبر بچن ناخنش
وز خویشتن به نیکوی ایمن کنش
غافل مباش و بیخ ز بن برکنش
اندر دل ایستاده به پاداشنش
کاندر دلش نشسته بود دشمنش ۲۵
نتواند، ای پسر، که کند ایمنش
زیرا که باک نیست دل و دامنش
هر مدبری که سوخته شد خرمنش
با گرویا و زیره و آویشنش
پایان رود طبیعت پالاونش ۳۰

مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانك
 در هاونی که صبر بگوید طیب
 گلشن چو کرد مرد درو کاه دود
 ز اندیشگان بیهده زاید دروغ
 پرنور ایزداست دل راست گوی
 چون راست بود خوب نماید سخن
 از علم زاید و زخرد قول راست
 فرزند جز کریم نباشد بخوی
 ای حجت زمین خراسان بگوی
 ابلیس در جزیره تو برنشست
 سالوك وار زد به کمرش اندرون
 جز صبر هیچ حیلۀ بدانم تو را
 خاموش تو که گوش خرد کر کرد
 هرچند بی شمار مر او را فن است
 هرک اعتماد کرد براین بی وفا
 از بیخ و بار برکند این ریمنش

۲۵

۱۳۰

و بال است بر مرد عمر درازش
 سوی چشمه شوربختی شتابد
 هرآن ناز کاغاز او آز باشد
 به نازی کزو دیگری رنجه گردد
 به خواب اندراست، ای برادر، ستمگر
 کرا در زیان کسان سود باشد
 مکن چشم بر بدکنش بازو گردش
 که در مهر او کینه بسته است ازیرا
 بده پند و خاموش يك چند روزی
 چو عمر درازش فزود اندر آزش
 کرا آز باشد دلیل و نه ازش
 مدارش به ناز و مخوان جز نیازش
 چه نازی که ناید بدین هیچ آزش؟
 چه غره شده سستی بدان چشم بازش؟
 نداند خردمند باز از گرازش
 مگرد و مشو تا توانی فرازش
 که بسته است چشم دل این مهره بازش
 یله کن براین کرۀ دور تازش

۵

- که خود زود بندازد این شوم کره
جهان فریبده را نوش بر روی
کرا داد چیزی کزو باز نستد؟
جهان مار بدخوست منوازش از بن
نمازت بَرَد گُرش خواری نمائی
به راحت شدم من چو زو بازگشتم
نبینی که گر بازگشتی، به ساعت
زگیتی حذر ساز و با او دوالک
دل از راه دنیا به دین بازگردان
کند باز هرگز مگر دست طاعت
اگر جائت مرکب ندارد زدانش
دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد
کرا جامه عز بر بود دنیا
یکی خوب دیبا شمر دین حق را
کرا دست کوتاه یابی زدانش
سزد گر تنازی تو بر صحبت او
کراره گشاده شود سوی دانش
وگر چند پنهان و معزول باشد
که نادان همان خوی بد پشت آرد
ن سازد تو را طبع با گفته او
کسی کو به شهر محبت نیاید
به حجت نگه کن که در دین و دنیا
چگونه است از این ناکسان احترازش
- ۱۰ بناگاه در چاه هفتاد بازش
چوزهر است در پیش ورنج است نازش
کرا برگرفت او که نفگند بازش؟
ازیرا ن سازدش هرگز نوازش
وزو خوار گردی چو بردی نمازش
درست است این قول واین است رازش
۱۵ به راحت بدل گشت رنج درازش
مباز و برون کن دل از چنگ بازش
زعلم و عمل جوی زاد و جهازش
دری را که کرده است عصیان فرازش؟
۲۰ مکن خیره رنجه به راه حجازش
هلا باتش علم و طاعت گدازش
به دین باز گردد بدو اعترازش
که علم است و پرهیز نقش و طرازش
مشو فتنه بر مال و دست درازش
وگر همچو نرگس بود پی پیازش
۲۵ حقیقت شود سوی دانا مجازش
نداند سرافراز جز سرفرازش
وگر پاره پاره پیری به گازش
چو گفتار تو نوفند طبع سازش
۳۰ بده سوی دشت عداوت جوازش
به حجت نگه کن که در دین و دنیا
چگونه است از این ناکسان احترازش

۱۳۱

هرکس به نسب نیک ندانی و به آتش
زیرا که درختی که مر او را شناسند
بر نسبت او نیست گوا به ز فعالش
بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش

قول تو چه بار است و تو پُربار درختی
 فضل و ادبِ مردِ مهین نسبتِ اوی است
 از کوزه چو آبِ خوش خوردی نبود باک
 در حکمت و علم است جمال تن مردم
 آنجا که سخن دان بگشاید در منطق
 نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم
 گردانا پرسد که «چرا خاک چو شد سنگ
 بس حلقِ گشاده به خرافات و محالات
 گرنیست به جعبه‌ش در چون تیرِ مقالی
 ورنیست به دیبا تنش آراسته، شاید،
 جهل آتش جان آمد و جان نال جهالت
 چون زانچه ندانْدش بهرسند سؤالی
 وز گاه بیفتد به سوی چاه فرودین
 ای کرده تو را بسته و مطواعِ فلان میر
 تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش
 میری بود آنکو چو به گرمابه درآید
 و آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون
 بل میر حکیمی است که اندر دلِ اوی است
 و آنجا که سخن خیزد از آیات الهی
 آن را نبرم مالِ همی ظنّ که خداوند
 بل مالِ یکی جوهرِ عالی است که دانا
 آن مالِ خدای است که ز نهار نهاده است
 آن آبِ حیات است که جاوید بماند
 زین مال و ازین آب رسید احمد تازی
 نور ازلی را چو دلش راست بپذرفت
 وز برکت این نور فرو خواند قرآن را
 و آن کس که همی گوید کاواز شنودی

آباد درختی که چو خرماست مقالش!
 شاید که نهیسی ز پدر و ز عم و خالش
 گر چون خز ادکن نبود نرم سفالش ۵
 نه در حشم و اسپ و جمال است جمالش
 از مرد سخن هرگز گویند نعالش؟
 آنجا که بود علم بسوزد پر و بالش
 چون خاک نیاغازد چون آب زلالش؟
 کوبسته شود سخت بدین سست سؤالش ۱۰
 کس دست نگیرند ز پیروز و ینالش
 چون خویشتن آراست به دیبای خصالش
 وز آتش نادان نرهد هرگز نالش
 از هول شود زایل ازو خوابش و هالش
 وز صدر برانند سوی صفّ نعالش ۱۵
 آن میخ کشن ساز و سیه اسپ عقالش
 بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش
 خالی شود از ملک و از جاه و جلالش؟
 دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش!
 خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش ۲۰
 سقراط سزد چاکرو ادریس عیالش
 در سنگ نهاده است و در این خاک ورمالش
 داند که خرد شاید صندوق و جوالش
 اندر دل پاکیزه پیغمبر و آالش
 نفسی که ازین داد کریم متعالش ۲۵
 در عالم گوینده دانا به کمالش
 الله زمین شد که ندیدند مثالش
 بنبشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش
 مندیش از آن جاهل و منیوش محالش

- وین نور بر اولاد نبی باقی گشته است
 زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان
 زین نور بیابی تو اگر سخت بکوشی
 آن کس که گرش اعمی در خواب ببیند
 آن کس که اگر نامش بر دهر بخوانند
 تا بود قضا بود وفادار یمنیش
 عالم به مثل بدخو و ناساز عروسی است
 هرکو به زنا قصد جهان دارد از او باش
 کی نرم کند جز که به فرمان روانش
 تا سعد خداوند به من بنده پیوست
 امروز کزو طالع مسعود شده ستم
 هرکو سرش از طاعت آن شیر بتابد
 ۳۰ کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش
 نه نیز ز کاری بگرفته است ملالش
 با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
 روشن شودش دیده ز پر نور خیالش
 فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
 تا هست قدر هست رضاخواه شمالش
 ۳۵ وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش
 بس زود بیارند در این ننگ و نکالش
 این شیر به زیر قدمت گردن و یالش؟
 بگسست زمن دهر و برستم ز و بالش
 ۴۰ از دهر کی اندیشم وز بیم زوالش؟
 گر شیرنر است او، بخورد ماده شگالش
 و طالع فالش به مثل مشتری آید
 مریخ نهد داغی بر طلعت فالش

۱۳۲

- ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
 هر که که همیشه دل تو بیهش و خفته است
 این دهر نهنگ است، فرو خواهد خورد دنت
 بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار
 باغی که بد از برف چو گنجینه نداف
 وین کوه برهنه شده را باز نگه کن
 برسته گل از شستری سبز نقابی
 بر عالم چشم دل بگمار به عبرت
 در باغ پدید آمد مینوی خداوند
 بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان
 گوینده خاموش بجز نامه نباشد
 ۵ وز عمر و جهان بهره خود کرده فراموش
 بیدار چه سود است تورا چشم چو خرگوش؟
 فتنه چه شدی خیره تو بر صورت نیکوش؟
 بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
 ۱۰ بنگرش به دیبای مخلوق شده چون شوش
 افکنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
 و آلوده به کافور و به شنگرف بناگوش
 مدهوش چرا مانده ای ای مدبر بی هوش؟
 بندیش و مقرّای به یزدان و به مینوش
 گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش
 بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش

گویدت همی: گرچه دراز است تو را عمر
 دانی که بقا نیست مگر عمر، پس او را
 این عاریتی تن عدوی دوست عدو را
 و ر عاریتی باز ستانَدت تو رخ را
 از میش تن خویش به طاعت چو خردمند
 زین خانه الفنج وزین معدن کوشش
 پرهیز همی ورز، در الفعدن دانش
 با طاعت و با فکر خلوت کن ازیراک
 در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی؟
 چون بر تو هوای دل تو می بکشد تیر
 تو جوشن دین پوش، دل بی خردت را
 در معدت برجان تو لعنت کند امشب
 تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین
 هرچند تو را نوش کند جاهلی آتش
 ای حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی
 در پیش خداوند، سوی حجت کن گوش

بگذشته شمیر یکسره چون دوش و پرندوش
 بر چیز فنائی مده، ای غافل، و مفروش
 دانا نگرَد خیره چنین تنگ در آگوش
 بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش ۱۵
 در علم و عمل فایده خویش همی دوش
 برگیر هلازاد و مرو لاغر و دریوش
 دایم ز ره چشم و ره گوش همی کوش
 مشغول شده ستند سفیهان به خللوش
 ای گاه ستمگاری با طاقت و باتوش! ۲۰
 در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش
 بگداخته شو، گو، ز ره دیده برون جوش
 نانی که به قهر از دگری بسته ای دوش
 بنهاد ز اندوه زنج بر سر زانوش
 بر خیره مخور، کاتش هرگز نشود نوش ۲۵

۱۳۳

جهان را دگرگونه شد کارو بارش
 به دیبا بپوشید نوروز رویش
 به نیسان همی قرطه سبز پوشد
 گهی در بارد گهی عذر خواهد
 که کرد این کرامت همان بوستان را
 پُر از حلقه شد زلفك مشک بیدش
 به صحرا بگسترَد نیسان بساطی
 گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن
 درم خواهی از گلبنانش گذر کن

بُرو مهربان گشت صورت نگارش
 به لولو بشست ابر گرد از عذارش
 درختی که آبان برون کرد ازارش
 همان ابر بدخوی کافور بارش
 که بهمن همی داشتی زارو خوارش؟ ۵
 پُر از درّ شهوار شد گوشوارش
 که یاقوت پُود است و پیروزه تارش
 که پر نقش چین شد میان و کنارش
 وشی بایدت مگذر از جویبارش

- چرا گر موخدا نگشته است گلبن
وگر آتش است اندر ابر بهاری
شکم پر ز لولوی شهوار دارد
نگه کن بدین کاروان هوانی
سوی بوستانش فرستاده دریا
که دیده است هرگز چنین کاروانی
به سال نو ایدون شد این سال خورده
چو حورا که آراست این پیرزن را؟
کناره کند زو خردمند مردم
دروغ است گفتارهای، ای برادر
فریبده گیتی شکارت نگیرد
به جنگ من آمد زمانه، نبینی
چو دود است بی هیچ خیر آتش او
به خرما بُنی ماند از دور لیکن
نخرد بجز غم خارش به خرما
پر از عیب مردم ندارد گرمی
بسوزد، بدوزد، دل و دست دانا،
سوی دهر پرعیب من خوار ازانم
به دین یافته است این جهان پایداری
چو من از پس دین دویدم بیاید
چو من مرد دینم همی مرد دنیا
نبیند زمن لاجرم جز که خواری
کسی را که رود و می انده گسارد
تو، ای بی خرد، گر خود از جهل مستی
نبید است و نادانی اصل بلاتی
یکی مرکب است، ای پسر، جهل بدخوی
یکی بدنهای است خمر، ای برادر
- چنین در بهشت است هال و قرارش؟
چرا آب ناب است بر ما شرارش؟
مشو غره خیره به روی چو قارش
که کافور و دُر است یکرویه بارش
به دست صبا داده گردون مهارش
که جز قطره باری ندارد قطارش؟ ۱۵
که برخاست از هر سوی خواستارش
همان کس که آراست پیرار و پارش
نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
به هرچه ت بگوید مدار استوارش
جز آنکه که گوئی «گرفتم شکارش» ۲۰
سرو روی پر گردم از کارزارش
چو بید است بی هیچ بُر میوه دارش
به نسیه است خرما و نقد است خارش
ازین است با عاقلان خارخارش
کسی را که دانست عیب و عوارش ۲۵
به بی خیر خارش، به بی نور نارش
که او سوی من نیز خوار است بارش
اگر دین نباشد برآید دمارش
دویدن پس من به ناچار و چارش
نه آید به کارم نه آیم به کارش ۳۰
نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
بود شعر من هرگز انده گسارش؟
چه بایدت پس خمر و رنج خمارش؟
که مرد مهندس نداند شمارش
که بر شر یازد همیشه سوارش ۳۵
که برگش همه ننگ و، عار است بارش

نیارم که یارم بود جاهل ایرا
نگرِ گردِ میخواره هرگز نگردي
چو دیوانه میخواره هرچه ت بگوید
به خواب اندرون است میخواره لیکن
کسی را که فردا بگریند زارش
جهان دشمنی کینه دار است بر تو
من آگاه گشته‌ستم از غدر و غورش
نهام یار دنیا به دین است پشتم
در این حصار از جهان کیست؟ آن کس
هزبری که سرهای شیران جنگی
به مردی چو خورشید معروف ازان شد
به زنهار یزدان درون جای یابی
اگر دهر منکر شود فضل او را
که دانست بگزاردن فام احمد
علی آنکه چون مور شد عمرو و عنتر
خطیبان همه عاجز اندر خطابش
همه داده گردن به علم و شجاعت
چه گویم کسی را که ابلیس گمره
بگویم چو گوید «چهارند یاران»
چهار است ارکان عالم ولیکن
چهار است فصل جهان نیز لیکن
دهد راز دل عاقلی جز به مردم
هگرز آشنائی بود همچو خویشی
علی بود مردم که او خفت آن شب
همه علم امت به تأیید ایزد
گر از جور دنیا همی رست خواهی
من آزاد آزاد گردان اویم

کرا جهل یاراست یاراست مارش
که گردِ دروغ است یکسر مدارش
نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
سرانجام آگه کند روزگارش ۴۰
چگونه کند شادمان لاله زارش؟
نباید که بفربدت آشکارش
چگونه بوم زین سپس یار غارش
که سخت و بلند است و محکم حصارش
که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش ۴۵
بیوسند خاک قدم بنده وارش
که صمصام دادش عطا کردگارش
اگر جای جوئی تو در زینهارش
شود دشمن دهر لیل و نهارش
مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش ۵۰
ز بیم قوی نیزه مار سارش
هزیران همه روبه اندر غبارش
وضع و شریف و صغارو کبارش
کشیده است از راه يك سو فسارش؟
پیاهنجم از مغز تیره بخارش ۵۵
یکی برتر و بهتر است از چهارش
بر آن هر سه پیدا است فضل بهارش
اگر چند نزدیک باشد حمارش؟
که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
به جای نبی بر فراش و دثارش ۶۰
یکی قطره خُرد بود از بحارش
نیابی مرادت جز اندر جوارش
که بنده است چون من هزاران هزارش

یکی یادگار است ازو بس مبارک منت ره نمایم سوی یادگارش
 فلك چاکر مکنت بیکرانیش خرد بنده خاطر هوشیارش ۶۵
 درختی است عالی پر از بار حکمت که به اندیشه بایدت خوردن ثمارش
 اگر پند حجت شنودی بدو شو بخور نوش خور میوه خوش گوارش
 مترس از محالات و دشنام دشمن
 که پر زاز باشد همیشه تغارش

۱۳۴

چو شمشیر بایدت بود، ای برادر، به جای بدی بد به جای خوشی خوش
 دو پهنیش چون آب نرم است و روشن
 دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

۱۳۵

این طارم بی قرار ازرق این طارم بی قرار ازرق
 وان عیش چو قند کودکی را وان عیش چو قند کودکی را
 گوشم نشنود لحن بلبل گوشم نشنود لحن بلبل
 ای تاخته شصت سال زیرت ای تاخته شصت سال زیرت
 با پشت چو حلقه چند گوئی با پشت چو حلقه چند گوئی
 يك چند به زرق شعر گفתי يك چند به زرق شعر گفתי
 باجد کنون مطابقت کن باجد کنون مطابقت کن
 بیدار شو و به دست پرهیز بیدار شو و به دست پرهیز
 آزاد شد از گناه گردنت آزاد شد از گناه گردنت
 حق نیست مگر که حب حیدر حق نیست مگر که حب حیدر
 گیتی همه جهل و حب او علم گیتی همه جهل و حب او علم
 آن عالم دین که از حکیمان آن عالم دین که از حکیمان
 بی شرح و بیان او خرد را بی شرح و بیان او خرد را
 ابلیس برید ازان علاقت ابلیس برید ازان علاقت

۵ برود زمن جمال و رونق
 پیری چو کبست کرد و خریق
 چون گشت سرم به رنگ عقیق
 این مرکب بی قرار ابلق
 وصف سر زلفك معلق؟
 بر شعر سیاه و چشم ازرق
 ای باطل و هزل را مطابق
 چون سنگ بگیر دامن حق
 هر که که شدی به حق مطوق
 خیرات بدو شود محقق
 مردم همه تیره او مروق
 عالم جز ازو نشد مطلق
 مبهم نشود هگرز منطق
 کو گشت به دامنش معلق

۱۰

- در بحر ضلال کشتیی نیست
 ای غرقه شده به آب طوفان
 غرقه شدیئی به پیش کشتی
 جز بی‌خردی کجا گزیند
 دیوانه شدی که می ندانی
 بشنو ز نظام و قول حجت
 جز حبّ علی به قول مطلق
 بنگر که به پیش توست زورق
 گر نیستی به غایت احمق؟
 فرسوده گلیم بر ستبرق؟
 از نقره پخته خام زیبق!
 این محکم شعر چون خورنق

بر بحر مضارع است قطعش
 طقطاق تنن تنن تنن طق

۱۳۶

- ای فگنده امل دراز آهنگ
 تو چو نخچیر دل به سوی چرا
 دل نهادی دراین سرای سپنج
 چون گرفتی قرار و پست نشست
 لشکری هر گهی که آخر کرد
 هرسوی شادمان به نقش و نگار
 غایت رنگ‌هاست رنگ سیاه
 ای به بی‌دانشی شده شب و روز
 دشمن از تو همی گریزد و تو
 زی تو آید عدو چو نصرت یافت
 زین جهان چونکه او مظفر گشت
 گرت هوش است و سنگ‌دار حذر،
 هوش و سنگت برد به گردون سر
 برکشد هوش مرد را از چاه
 و گرش نخت و گه نبود رواست
 دانش‌آموز و بخت را منگر
 بخت آبی است گه خوش و گه شور
 پست منشین که نیست جای درنگ
 دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ
 سنگ بسیار ساختی بر سنگ
 برکش اکنون بر اسپ رفتن تنگ
 نبود زان سپس بسیش درنگ
 که بمرد آنکه نقش کرد ار تنگ
 کی سیه کم شود به دیگر رنگ؟
 فتنه بر دهر و دهر بر تو به جنگ
 سخت در دامنش زده‌ستی چنگ
 کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟
 کرده خیره سوی گریز آهنگ
 ای خردمند، از این عظیم نهنگ
 که بدین یافت سروری هوشنگ
 گاه بخشدش و مسند و اورنگ
 بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ
 از دلت بخت کی زدايد زنگ؟
 گاه تیره‌ی سیاه و گاه چو زنگ

- بخت مردی است از قیاس دو روی
به یکی چنگش آخته دشنه است
چون بیاشفت بر کلنگ در ابر
ور به جیحون بر از تو برگردد
هیچ کس را به بخت فخری نیست
به يك اندازه‌اند بر در بخت
سبب خشم بخت پیدا نیست
وین چنین چیز دیو باشد و من
نروم اندر این بزرگ رمه
ای پسر، با جهان مدارا کن
چون برآشفته گشت يك چندی
من به اندك زمان بسی دیدم
پست بنشین و چشم‌دار بدانك
دهر با صابران ندارد پای
که «چو گربه به زیر بنشیند
سپس بی‌هشانِ خلق مرو
ور جهان پر شد از مگس منداز
هرکه او گامی از تو دور شود
سنت حجت خراسان گیر
- ۲۰ خلق گشته بدو درون آونگ
به دگر چنگ می‌نوازد چنگ
گم شود راه بر پرنده کلنگ
متحیر بماندت بر گنگ
زانکه او جفت نیست با فرهنگ
مرد فرهنگ با مُقامر و شنگ
شکرش را جدا مدان ز شرنگ
از چنین دیو ننگ دارم، ننگ
که بدو در نُهاز شد بز لنگ
وز جفاهای او منال و ملنگ
دوردار از پلنگ بدخو رنگ
این چنین های‌های و لنگالنگ
زود زیر و زیر شود نیرنگ
مثلی زد لطیف آن سرهنگ
موش را سر بگردد اندر غنگ»
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
بر مگس خیره‌خیره تیر خدنگ
تو ازو دور شو به صد فرسنگ
کارِ کونه مکن دراز آهنگ
- ۲۵

شعر او خوان که اندرو یابی
در بنهاده تنگ‌ها بر تنگ

۱۳۷

- گر دگرگون بود حالت پارسال
تیر بودی چون شده‌ستی چون کمان؟
ای نشاندۀ دست روز و سال و ماه
پر صقالت بود روی، از گشت چرخ
- چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟
لاله بودی چون شده‌ستی چون تلال؟
برکند روزیت دست ماه و سال
گشت روی پر صقالت چون شکال

- گر عیالت بود دی فرزند و زن
با جمال اکنون کجا جوید تو را؟
گر ز تو بگریزد آن که ت می بجست
زانکه چون دیگر شده سستی سر به سر
ای بسی مالیده مردان را به قهر
روزگار آنجا ت می خواند که نیست
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین
فعل نیکو را لباس جانت کن
روی نیکو زشت باشد هر گهیک
جز کز اصل نیک ناید فعل نیک
در تن ناخوب فعل نیک را
دیوت از طاعت پری گردد چنانک
نیک نام از صحبت نیکان شوی
چون سوی خورشید دارد روی خوش
دانیال از خیرها شد نامور
مر تو را نیکو سگالد یار تو
گر طمع داری مدیح از من همی
بی همال است از خلائق مصطفی
راستی را پیشه کن کاندز جهان
راستی در کار برتر حیلست است
چون فرود آمد به جائی راستی
جانور گردد همی از راستی
جز به دین اندر نیابی راستی
زشت بار است، ای برادر، بار آز
گر کمندی یابد از روی طمع
ور بکاری آزمون را تخم آز
اسب آرت سوی بدبختی برد
- ۵ بر عیال اکنون چرا گشتی عیال؟
کز تو می هر روز بگریزد جمال
زاهد است او، زینهار از وی منال
پس حرامی محض اگر بودی حلال
پشت آمد روزگاری مرد مال
۱۰ سودمند آنجا عیال و ملک و مال
علم عم باید تو را، پرهیز خال
شاید از بر تن نهوشی جز جوال
زشت باشد روی نیکو را فعال
بار بد باشد چو بد باشد نهال
۱۵ جمع کن چون انگبین اندر سفال
چون به زر بندی کمر گردد دوال
همچو از پیغمبر تازی بلال
ماه تابنده شود خوش خوش هلال
نامور نامد ز مادر دانیال
۲۰ چون مر او را تو بوی نیکو سگال
از مدیح من چرائی گنگ و لال؟
تا گزیدش کردگار بی همال
نیست الا راستی عزم الرجال
راستی کن تا نبایدت احتیال
۲۵ رخت بریندد از آنجا افتعال
چون برآمیزد طبایع به اعتدال
حصن دین را راستی شد کوتوال
دور بفگن بار آز از پشت و یال
زود بندد گردن شیران شگال
۳۰ گر بروید بر نیارد جز محال
زین بخت بد فرو نه زین عقال

من بر این مرکب فراوان تاختم
 زین سواری حاصلی نامد مرا
 زین اسپ از ذلّ است ای پسر
 تا فرود آئی به آخر گرچه دیر
 سوی شهر بی نیازی ره پیرس
 گرد دنیا چند گردی چون ستور؟
 گر همی عزّ و جلالت بایدت
 عمر فانی را به دین در کار بند
 یافته ستی روزگار، امروز کن
 آن جهان را این جهان چون آینه است
 گر گهی باشد خیال و گاه نه
 گر به دنیا در نبینی راه دین
 بی گمان شو زانکه ناید حاصلی
 علم را از جایگاه او بجوی
 قال اول جز پیمبر کس نگفت
 جز که زهرا و علی و اولادشان
 صفّ پیشین شیعتان حیدرند
 حبل ایزد حیدر است او را بگیر
 بی خطر باشد فلان با او چنانک
 تا نبودم من به حیدر متصل
 همچو این تاریک رویان روی من
 چون به من بر تافت نور علم او
 شعر من بر علم من برهان بس است
 جان فزای و پاک چون آب زلال

گرد عالم گه یمین و گه شمال
 جز که تشنه ی محنت و گرد ملال
 نعل او خواری، عنان او سؤال
 بر در شهر نمیدی لامحال ۳۵
 چند گردی کور و کر اندر ضلال؟
 دور کن زین بد تنور این خشک نال
 چون نگردی گرد دین ذوالجلال؟
 تا بیابی عمر و ملک بی زوال
 خوشتن را نیک روز و نیک فال ۴۰
 نیک بندیش اندر این نیکو مثال
 پس چه چیزی تو، نگوئی، جز خیال؟
 وز ره دانش نیلفنجی کمال
 زین سرای پر خیالت جز وبال
 سر بتاب از عمرو و زید و قال قال ۴۵
 وانگهی زی آل او آمد مقال
 مر رسول مصطفی را کیست آل؟
 جز که شیعت دیگران صفّ النعال
 وز فلان و بوفلان بگسل حبال
 پیش زرگر بی خطر باشد کلال ۵۰
 علم حق با من نمی کرد اتصال
 تیره بود و تار بام و بی صقال
 روی دین را خالم اکنون، خوب خال

خبر آری که این روایت کرد
 که پسر بود دو مَرّ آدم را
 مر کهن را خدای ما بگزید
 اندر این قصه نفع و فایده چیست؟
 گر مراد تو زین سخن قصه است
 چون نخوانی حدیث دعد و ریاب
 کان ازین خوشتر است، داده بده
 ورنه ندانی تو یار قایلی
 نیست آگاهی که پر مثل است
 کعبه رامی که خواست کرد خراب؟
 گر ندانی که این مثل بر کیست
 نیست تنزیل سوی عقل مگر
 اندر افتی به چاه نادانی
 هیچ مردم مگر به نادانی
 هیچ کس دیده‌ای که گفت «منم
 یا چه گوئی سرای پیغمبر
 بفگن از پشت خویش جهل و بدانک
 دل و همت بلند و روشن کن
 چون نیاموختی چه دانی گفت؟
 کردی از بر قران و پیش ادیب
 وانگهی «قال قال حدثنا»
 چه به کار اینت؟ چون ز مشکل‌ها
 تا نرفتی به حج نه‌ای حاجی
 تن به علم و عمل فرشته کن
 تره و سرکه هست و نانت نیست
 آب و قندیل هست با تو ولیک
 لاجرم چونت مرد پیش آید

جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
 مه قایل و کهنرش هایل
 تا بکشتش بدین حسد قایل
 بنمای آن و بفگن این تطویل ۵
 نیست این قصه سخت خوب و نبیل
 یا حدیث بُثینه و ان جمیل؟
 خشم يك سو فگن بیار دلیل
 مانده جاوید در عذاب ویل
 ای خردمند سر بسر تنزیل ۱۰
 سورة الفیل را بده تفصیل
 بروی بر طریق ملعون پیل
 آب در زیر کاه بی تأویل
 چون نیابی به سوی علم سبیل
 بر سر خویش کی زند سجیل؟ ۱۵
 عدوی جبرئیل و میکائیل؟
 جز به بی‌دانشی فروخت عقیل؟
 جهل باری است سخت زشت و ثقیل
 روی روشن چه سود و قدّ چو میل؟
 چیز برناید از تهی زنبیل ۲۰
 نحو سعدان نخوانده، صرف خلیل
 گفته‌ای صدهزار بر تقلیل
 آگهی نیست کثیر و قلیل
 گرچه کردی سلب کبود به نیل
 نام چه صالح و چه اسمعیل ۲۵
 قامت کوتاه است و جامه طویل
 روغنت هیچ نیست در قندیل
 زو بیاذت جست میل به میل

- از تو زایل نگشت علتِ جهل
با سبکسار کس مکن صحبت
ز استر و محملت فرود افتی
مگزین چیز بر سخا که ثنا
دود دوزخ نبیند ایچ سخی
جز که در کار دین و جستن علم
چون بود بر حرام وقف تنت
به همه عمر مر تو را نبود
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
بنکوهی جهود و ترسا را
چون ندانی که فضل قرآن چیست
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
کرده‌ای هیچ توشه‌ای ره را؟
بنگر آن هول روز را که کند
بد بدل شد به نیکت ار نکنی
وز جهان علم دین بری و سخا
شعر حجت بدیل حجت‌دار
پر ز معنی خوب و لفظ جزیل
- چون طبیعت کرد عزرائیل
تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ای پسر، چون سبک بودت عدیل
ماهی است و سخا برو نشپیل
بوی جنت نیابد ایچ بخیل
در همه کارها مکن تعجیل
یا بود بر هجا زیانت سبیل
جز که دیو لعین ندیم و وکیل
چند جوئی رضای میر جلیل؟
تو چه داری براین دو تن تفضیل؟
پس چه فرقان تو را و چه انجیل
خیز، برخیز از مهول مسیل
نیک بنگر یکی به رای اصیل
هول او کوه را کثیب مهیل
مر گزیده‌ی خدای را تبدیل
حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر حجت بدیل حجت‌دار
پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

۱۳۹

- گنبد پیروزه‌گون پر ز مشاعل
علت جنبش چه بود از اول بودش؟
کیست مر این قبه را محرک اول؟
از پس بی‌فعلی آنکه فعل ازو بود
جز که به حاجت نجنبد آنکه بجنبد
حال ز بی‌فعل اگر به فعل بگردد
هرکه مر او را براین مقام بگیری
چند بگشته است گرد این کره گل؟
چیست درین قول اهل علم اوایل؟
چیست از این کارکرد شهره به حاصل؟
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل؟
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
آن ازلی حال بود محدث و زایل
گرچه سوار است عاجز آید و راجل

عَلَّتْ جنبش چه چیز؟ حاجت ناقص
 ناقص محتاج را کمال که بخشد
 بارِ درخت جهان چه آمد؟ مردم
 بارِ چو فرزند و، تخم او پدر اوست
 تو که بر تخم عالمی که مر او را
 صانع مصنوع را تو باشی فرزند
 قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش
 عاقل داند که او چه گفت ولیکن
 هر که نداند که این لطیف سخن گوی
 بند بدید است بسته چون نه بدید است
 غافل ساهی است از شناختن خویش
 از پسِ دانش قدم نهاد نیارد
 ای زپس مال در بمانده شب و روز
 دل بنهادی به ذلّ از قبل مال
 مال چنه است و زمانه دام جهان است
 مرغ که در دام پر چنه طمع افکند
 حرص بینداز و آب روی نگه دار
 فتنه مشو خیره بر حمایل زرّین
 فتنه این روزگار پُر غش و غلی
 سائل دانا نماند هیچ کس امروز
 گر تو به سوی سؤال علم شتابی
 در ره دین پوی بر ستور شریعت
 گر تو ببری بجهد بادیّه جهل
 بر ره غولان نشسته اند حذر کن
 دشمن عدلند و ضدّ حکمت اگر چند
 هریکی از بهر صید این ضعفا را
 بنگرشان تا به چشم سُرّت ببینی

حاصل صنعت چه چیز؟ مردم عاقل
 جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل؟
 ۱۰ بارِ درختان ز تخمهاست دلایل
 از جو جو زاید و از پلهل پلهل
 برگ سخن گفتن است و بار فضایل
 پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
 می شوم» این رمز بود نزد افاضل
 ۱۵ رهبان گمراه گشت و هر قل جاهل
 از چه قبل بسته شد چنین به سلاسل
 بند همی بیند از عروق و مفاصل
 تا بتوانی مجوی صحبت غافل
 باز شود پیشِ يكِ درم به دو منزل
 نیستی الاّ که سایه ای متمول
 ۲۰ عَلَّتْ ذلّ تو گشت در بر تو دل
 ای همه ساله به دام پُر چنه مایل
 بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل
 ستر قناعت به روی خویش فروهل
 ۲۵ علم نکوتر، ز علم ساز حمایل
 زانکه نگشته است جانت بی غش و بی غل
 سائل شاهند خلق و سائل عامل
 پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل
 وز علما دان در این طریق منازل
 ۳۰ آبِ تو را بس جواب و، زاد مسائل
 باز نهاده دهان ها چو حواصل
 یکسره امروز حاکمند و معدّل
 نیز چو نشپیل کرده اند انامل
 جایگه حق گرفته هیکل باطل

- خامش و آهستگان به روز ولیکن
هر که ثوابش شراب و ساقی حور است
و امروز اینجا همی نیاید هرگز
هیچ نبیند که رنج بیند يك روز
بلکه ستمکش به رنج و درد بمیرد
این همه مکر است از خدای تعالی
راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ
بحر عظیم از قیاس عالم عالی است
باز جهان بحر دیگر است و بدو در
باد مقابل چو راند کشتی را راست
ساحل تو محشر است نيك بیندیش
بارش افعال تو ست، وان همه فردا
بنگر تا عقل کان رسول خدای است
بنگر، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟
اینجا بنگر حساب خویش هم امروز
تا به تغافل ز کار خویش نیفتی
فردا ناگه به رنج نامبذل
- ۳۵ درمی و مجلس به شب بسان جلاجل
تکیه زده با موافقان متقابل
عاجل نقدش دهد به نسیه اجل
ظالم در روزگار خویش و نه قاتل
باز ستمگار دیر ماند و مقبل
منشین ایمن ز مکرش ای متغافل
چاشنیی دان در این سرای بعاجل
کشتی او چیست؟ این قباب اسافل
شخص تو کشتی است و عمر باد مقابل
هم برساندش، اگر چه دیر، به ساحل
تا به چه بار است کشتیت متحمل
شهره بپاشد سوی شعوب و قبایل
برتو چه خواند که کرده ای ز رذایل
بنگر، بگسستی آنچه گفت که بگسل؟
کاینجا حاضر شدند مرسل و مرسل
۴۰

۱۴۰

- این باز سیه پسه نگر بی پر و چنگال
بی آنکه ببینیش تو خوش خوش بر باید
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را
پر تو و بال تو جوانی و جمال است
که منظر و قد صنمی را شکند پست
احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو
پرهیز که زو پیری غل است و مر او را
مانده ماری است که نیمیش سپید است
- کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
گاهی زن و فرزند گهی جان و گهی مال
جوینده چرائی توبه دندان و به چنگال؟
وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال
که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
هموار و، نخواهد شدن او را دگر احوال
نه گردن و دست است و نه قید است و نه اغلال
از سوی سرو، زشت و سیاه است به دنبال
- ۵۰

- با مردم هشیار فصیح است اگر چند
روز و مه و سالش نکند پست ازیراک
ای خواجه، از این باز وزین مارحذر کن
بنگر که بدل کرد به امروز تو را دی
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را
بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد
مالیده شدی در طلب مال چو تسمه
اکنون که نیامدت به کف مال و شدت عمر
زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت
آن جاه و جلالت که به مالت بود امروز
جاهی و جمالی که به صندوق درون است
جاهت به خرد باید و اجلال به دانش
چون تبت نکو حال شد از مال ازان پس
دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد
آن را که به بیهوده سخن شاد شود جانش
و آن مرد که او کتب فناوی و حیل ساخت
حیلت نه ز دین است، اگر بر ره دینی
گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت
امثال قران گنج خدای است، چه گوئی
بر علم مثل معتمدان آل رسولند
قفل است مثل، گر تو نهرسی ز کلیدش
پُر نُوست مثلهای قران، تا نگزاریش
گوئی قُتبی مشکل قرآن بگشاده است
کس بند خدائی به سگالشن نگشاید
دادمت نشان سوی طیبی که ت از این درد
- گنگ است سوی بی خرد و بی سخن و لال
پاینده بدو پست شده روز و مه و سال ۱۰
زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال
مر پار تو را باز همو کرد به امسال
او کرد تو را عم و همو کرد و تورا خال
دیوانه مباش آب میمائی به غربال
تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال؟ ۱۵
ای بی خرد این دست بر آن دست همی مال
محمود که چندان بستند مال ز چیپال
آن سوی خردمند نه جاه است و نه اجلال
جاهی و جمالی است گران سنگ و پر آخال
تا هیچ نیایدت نه صندوق و نه حمال ۲۰
جان را به خرد باید کردنت نکو حال
نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال
بفروش به يك دسته خس تره به بقال
بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال ۲۵
این خلق نپذیرفتی ازو «حَدَّثْنَا قَالَ»
از «حَدَّثْنَا قَالَ» گشاده شود امثال؟
راحت ننماید سوی آن علم جز این آل
پُر عِلَّتْ جهل است تورا اکحل و قیفال
آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال ۳۰
تکیه زده ای خیره بر آن خشك شده نال
با بند خدائی ره بیهوده بمسگال
تدبیر وی آرد به سوی بهتری اقبال
گر جان تو پر کینه آن شهره طیب است
شو درد و بلا می کش و همواره همی نال

- ای نام شنوده عاجل و آجل
عاجل نبود مگر شتابنده
زین چرخ دونده گر بقا خواهی
چنگال مزین در این شتابنده
کشتی است جهان، چورفت رفتی تو
تو با خردی و این جهان نادان
با عقل نشین و صحبت او کن
عقل است ابدی، اگر بقا بایدت
چون خویشنت کند خرد باقی
بر جان تو عقل راست سالاری
تن خانه جان توست یک چندی
تن دوپل بی وفاست ای خواجه
عقلی تو بجان چو یار او گشتی
عقلت یک سوست گل به دیگر سو
گل خواره تن است جان سخن خوار است
جان رابه سخن به سوی گردون کش
بهری ز سخن چونوش پرنفع است
آن را که چو نوش، نام حق آمد
چون زهر همی کند تو را باطل
باطل مشنو که زهر جان است او
عدل است مراد عقل، ازان هرکس
پس راست بدار قول و فعلت را
هرکو نکند کمان به زه بر تو
چون سرکه چکاند او به ریش بر
با این سفری گروه نیکورو
نومید مکن گسیل سایل را
- بشناس نخست آجل از عاجل
هرگز نرود زجای خویش آجل
در خورد تو نیست، نیست این مشکل
که ت زود کند چو خویشتن زایل
ور می نروی ازو طمع بگسل ۵
اندر خور تو کجاست این جاهل؟
از عقل جدا کجا شود عاقل؟
از عقل شود مراد تو حاصل
فاضل نشود کسی جز از فاضل
عقل است امیر و جان تو عامل ۱۰
یک مشت گل است تن، درو مبش
چندین مطلب مراد این دوپل
گل باز شود زتن بگل گل
بنگر به کدام جانبی مایل
جانت نشود زگل چو تن کامل ۱۵
تن را با گل ز دل به یک سو هل
بهری زهر است ناخوش و قاتل
وان را که چو زهر، نام او باطل
پس باطل زهر باشد، ای غافل
حق را بنیوش و جای کن در دل ۲۰
دلشاد شود چو گوئی «ای عادل»
خیره منشین به یک سو از محمل
تو بر مگرای زخم او را سل
بر پاش تو بر جراحش پلپل
این مایه که هستی اندر این منزل ۲۵
بندیش ز روزگار آن سایل

تا عادل شوی شوی به اندیشه
بندیش ز تشنگان به دشت اندر،
بد برتن تو ز فعل خویش آید
کان هردو فریشته به فعل خویش
از بی گنهان به دل مکش کینه
اندر دل خویش سوی من بنگر
غَلّ است مرا به دل درون از تو
از پند مباش خامش ای حجت
هرچند که نیست پند را قابل

۱۴۲

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل
حرام را چو ندانستی همی ز حلال
به طبع رفت به زیرم همی جهان جهان
دوان به سوی من از هر سوی حلال و حرام
من فریفته گشته به جهل، تکیه زده
فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط
مرا خبر نه از آنک این جهانِ مرد فریب
گراز دروغ و ز درغل جهی بجه ز جهان
مدار دست گزافه به پیش این سفله
ز پیش آنکه تو را برنهد به طاق جهان
محل و جاه چه جوئی به چاکری ز امیر؟
به دست جان تو بر دُنبلی بدست طمع
روا بود که به میر اجل تو پشت کنی
تو را به درگاه میر اجل که برد؟ طمع
وگر اجل به امیر اجل نیز رسد
چرا که باز نگریدی به طاعت خالق

مگر به خالق و دادار خلق عز وجل
چو سرو قامت من در حریر بود و حلال
چو خوش لگام یکی اسپ تیز رو بمثل
چو سیل تیره و پرخس به پستی از سرتل
به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خول ۵
به عمر کوتاه خود در دراز کرده امل
به دست راست شکر دارد و به چپ حنظل
که هم دروغ زن است این جهان و هم درغل
که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
تو بر نه او را، ای پور، مردوار به پل ۱۰
چگونه باشد با چاکریت جاه و محل؟
بیر دو دست طمع تا بیفتد این دُنبل
اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
اگر طمع نبود خود توی امیر اجل
چرا کنی، تو بغا، دست پیش او به بغل؟ ۱۵
به هردو قول و عمل تا عفو کند زللی؟

به توبه تازه شود طاعت گذشته چنانک
 حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو
 چو گور دشت بسی رفته ای نشیب و فراز
 چو روزگار بدل کرد تیر تو به کمان
 هزار شکر خداوند را که خرسند است
 اگرچه زهد و مناقب جمال یافت به من
 شرف همی به حمل یابد آفتاب ارچند
 به زهد و طاعت یابد عمارت و نزهت
 سبک به سوی در طاعت خدای گرای
 اگرچه غرقه ای از فضل او نمید مباح
 به سوخته بر سر که و نمک مکن که تو را
 مکن چنانکه در این باب عامیان گویند
 سوار چون تو نباشد به نزد مرد حکیم
 دراز گشت مقامت در این رباط کهن
 چو کاهلان همه خوردی و چیز نلفغدی
 ازین ربودی و دادی بدان به زرق و فسوس
 تو را جوانی و جلدی گلیم و سندل بود
 همه شدند رفیقان، تو را بیاید شد،
 رهی درازت پیش است و سهمگن که درو
 دروغ و مکر و خلل برره تو خار و خس است
 به راستی رو، پورا، و راستی فرمای
 نخست منزلت از دین حق به راستی است
 اگر به دین حق اندر به راستی بروی
 چو گاو مهمل منشین ز دین و دانش جوی
 یکیت مشعله باید، یکی دلیل به راه
 ز جهل بر وحلی، گر به علم دین بررسی
 طری و تازه شود تیره روی باغ به طل
 بدین سه کاری گوئی به روز حشر بحل
 چو عندلیب بسی گفته ای سرود و غزل
 چرا کنون نکنی تو غزل به زهد بدل؟ ۲۰
 دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل
 مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
 نیافته است خطر جز که ز آفتاب حمل
 دل معطل مانده، شده خراب و طلل
 اگرچه از بزه بر تو گران شده است ثقل ۲۵
 به علم کوش و زین غرق جهل بیرون چل
 گلاب شاید و کافور سازد و صندل
 «چو سر برهنه کند تا به جان بکوشد کل»
 اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
 گران شدی و سبک جان بدی تو از اوّل ۳۰
 کنون بیاید بی توشه رفتن ای منبل
 ازان برین زدی و زین بران به زرق و حیل
 کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل
 به کاهلی نگذارندت ایدرو به کسل
 طعام و آب نشاید مگر به علم و عمل ۳۵
 چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و خلل
 کز این دو گشت محمد پیمبر مرسل
 درین خلاف نکرده است خلق از اهل ملل
 سرت ز تیره وحل بر شود به چرخ زحل
 اگر تو گاو نه ای مانده از خرد مهمل ۴۰
 دلیل خویش عمل گیر، وز خرد مشعل
 خدای عز و جل دست گیردت ز وحل

به گوش در سخن حجت ای پسر عسل است

جز از سخن نخورد کس به راه گوش عسل

- گسستم ز دنیای جافی امل
 غزال و غزل هردوان مر تو را
 مرا، ای پسر، عمر کوتاه کرد
 زمانه به کردار مست اشتری
 بسی دیدم اجلال و اعزازها
 ولیکن ندارد مرا هیچ سود
 اگر عاریت باز خواهد ز ما
 چنانك آمدی رفت باید همی
 تهی رفت خواهی چنانك آمدی
 مرو مفلس آنجا؛ که معلوم توست
 چو ورزه به ابکاره بیرون شود
 چوبی توشه خواهی همی بر شدن
 پشیزی که امروز بدهی ز دل
 ولیکن کسی کو نداده است دوغ
 به بغداد رفتی به ده نیم سود
 خدایت یکی را به ده وعده کرد
 جهان جای الفنج غله‌ی تو است
 جهان را به سایه‌ی درختی زدند
 بهره‌یز از این بی وفا سایه زانك
 گهی دست می‌یابد و گاه پای
 به دست زمانه کند آسمان
 به مکر جهان سجده کردند خلق
 حدیث هبل سوی دانا نبود
 وز این قوم کز فتنگی مانده‌اند
 چگونه بَرَد حمله بر شیر میش
 تو ای بی‌خرد گر نه دیوانه‌ای
- ۵ تو را باد بند و گشاد و عمل
 نجویم غزال و نگویم غزل
 فراخی‌ی امید و درازی‌ی امل
 مرا پست بسپرد زیر سَبَل
 ۱۰ ز خواجه‌ی جلیل و امیر اجل
 امیر اجل چون بیاید اجل
 زمانه نه جنگ آید و نه جدل
 به تقدیر ایزد تعالی وجل
 نماند همی ملك و مال و ثقل
 ۱۵ که مر مفلسان را نباشد محل
 یکی نان بگیرد به زیر بغل
 از این تیره مرکز به چرخ زحل؟
 درمیت بدهند فردا بدل
 چرا دارد امید شیر و عسل؟
 ۲۰ بریدی بسی بر و بحر و جبل
 بده گر نداری به دل در خلل
 چه بی کار باشی در این مستغل؟
 حکیمان هشیار دانا مثل
 بسی داند این سایه مکر و حیل
 ۲۵ به يك دست و يك پای لنگ است و شل
 همی ساخته قصرها را طلل
 همی پیش ازین پیش‌لات و هبل
 شگفتی‌تر از کار حرب جمل
 هنوز اندر آن زشت و تیره و حل
 ۳۰ کسی این ندیده است از اهل ملل
 مر آن میش را چون شده سنی حمل

به خونابه شوئی همی روی خویش سزای تو جاهل بُد آن مغتسل
 تو را علّتِ جهل کالفته کرد کزین صعبتر نیست چیز از علل
 نبینی که عرضه کند علّت
 همی جان مسکینت را بر وجل؟

۱۴۴

مانده به یمگان به میان جبال نیستم از عجز و نه نیز از کلال
 یکسره عشاق مقال منند در گه و بیگه به خراسان رجال
 وز سخن و نامه من گشت خوار نامه مانی و نگارش نکال
 نام سخن‌های من از نثر و نظم چیست سوی دانا؟ سحر حلال
 گر شنودی همی اشعار من گنگ شدی رُوّیه و عَجّاج لال ۵
 و ر به زمین آمدی از چرخ تیر برقلم من شده بودی عیال
 و ر بگمان است دل تو درین چاشنیم گیر چه باید جدال؟
 جز سخن من ز دل عاقلان مشکل و مبهم را نارد زوال
 خیره نکرده است دلم را چنین نه غم هجران و نه شوق وصال
 عشق محال است نباشد هگرز خاطر پر نور محلّ محال ۱۰
 نظم نگیرد به دلم در غزل
 از چو منی صید نیابد هوا
 نیست هوا را به دلم در مقرّ
 دل به مثل نال و هوا آتش است
 نیست بدین کنج درون نیز گنج
 مال نجسته است به یمگان کسی
 نیز در این کنج مرا کس نبود
 بل چو هزیمت شدم از پیش دیو
 با دل رنجور در این تنگ جای
 چشم همی دارم تا در جهان
 گر تو نی آگاهی از این گند پیر

راه نگیرد به دلم بر غزال زشت بود شیر شکار شگال
 زشت بود شیر شکار شگال نیست مرا نیز به گردش مجال
 دور به از آتش سوزنده، نال دور به از آتش سوزنده، نال
 نامدم اینجای ز بهر منال نامدم اینجای ز بهر منال ۱۵
 زانکه نبوده است خود اینجای مال
 خویش و نه همسایه و نه عم و خال
 گفت مرا بختم از اینجا «تعال»
 مونس من حبّ رسول است و آل
 نو چه پدید آید از این دهر زال نو چه پدید آید از این دهر زال ۲۰
 منت خبر گویم از این بد فعال منت خبر گویم از این بد فعال

- سیرت او نیست مگر جادوی
تاج نهد بر سرت، آنگاه باز
بی هنرت گر بگزیند چو زر
گر نه همی با ما بازی کند
زید شده تشنه به ریگ هبیر
رنجه ز گرمای تموز آن و، این
از چه کند دهر جز از سنگ سخت
وز چه پدید آورد این زال را؟
دیر نباید به یکی حال بر
زود بگرداند اقبال و سعد
مهنتر و کهنتر همه با او به خشم
نیست کسی جز من خشنود ازو
کیست جز از من که نشد پیش او
راست که از عادتش آگه شدم
ای ره‌ی و بنده‌ از و نیاز
یک ره از این بندگی آزاد شو
گرت نباید که شوی زار و خوار
دست طمع کرده میان تو را
سیل طمع برد تو را آب روی
ذل بود بار نهال طمع
کم خور و مفروش به نان آب روی
زشت بود بودن آزاده را
شرم نداری همی از نام زشت
من نشوم گر بشود جان من
بلخ تو را دادم و یمگان سند
چون ز تو من باز گسستم ز من
دست من و دامن آل رسول
- عادت او نیست مگر کاحتیال
خُرد بکوبدَت به زیر نعال
بی گنهِت خوار کند چون سفال
چند برون آردمان چون خیال؟
عمر و شده غرقه در آب زلال
خفته و آسوده به زیر ظلال
ایدون این نرم و رونده رمال؟
جز که ازین دخترکی با جمال
این فلك جاهل بی خواب و هال
زان ملك مقبل مسعود فال
عالم و جاهل همه زو نال نال
نیک نگه کن به یمین و شمال
روی سیه کرده به ذل سؤال؟
زان پس بر منش نرفت افتعال
بوده به نادانی هفتاد سال
ای خر بدبخت، برای از جوال
گوش طمع سخت بگیر و بمال
پیش شه و میر دوتا چون دوال
بای طمع کوفت تو را فرق و یال
نیک پرهیز از این بد نهال
سنگ خور از تنگ و سفال سكال
بنده طوغان و عیال یتال
بر طمع آنکه شوی خوب حال؟
پیش کسی که ش نپسندم همال
وین دره تنگ و جبال و تلال
بگسل و کوتاه کن این قیل و قال
وز دگران پاك بریدم حبال

از پس آن کس که توخواهی برو نیست مرا با تو جدال و مقال
فصل کند داوری ما به حشر آنکه جزا و نیست دگر ذوالجلال
فردا معلوم تو گردد که کیست پیش خدا از تو و من بر ضلال
بد چه سگالی که فرومایگی است
خیره براین حجت نیکو سگال

۱۴۵

گرامی چو مال و قوی چون جبال نکو چون جوانی و خوش چون جمال
کهن گشته‌ای تن نه‌ای بل نوی فزاینده در گردش ماه و سال
ازو ناشده حال دوشیزگی ولیکن پسوده مر او را رجال
همو مایه زهد و دین هدی همو مایه کفر و شرک و ضلال
رهائی نیابد هم از مرگ خویش مبارز چو عاجز شود در قتال
هرآنکه کزو باز ماند خطیب فزاید برو بی‌سعالی سعال
فزونتر شود چون دوتائی کنمش دوتا چون کنندش بکاهد دوال
همش گرم و هم سرد خواهی ولیک مدانش نه آتش نه آب زلال
سر مایه مال مرد حکیم ولیکن ندزددش ازو کس چو مال
چه چیزی است؟ چیزی است این کز شرف رسولش لقب داد «سحر حلال»
عروس سخن را نداده است کس بجز حجت این زیب و این بال و بال
سخن چون منش پیش خواندم ز فخر به صدر اندر آمد ز صف النعال
سخن کرگسی پیر پرکنده بود به من گشت طاووس با پر و بال
به من تازه شد پزمریده سخن چو ز افسون یوسف زلیخای زال
به عالی فلک برکشد سر سخن ز بس فخر چون منش گویم «تعال»
به قلعه‌ی سخن‌های نغز اندرون نیامد به از طبع من کوتوال
مرا بر سخن پادشاهی و امر ز من نیست بل کز رسول است و آل
مرا جز به تأیید آل رسول نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
امام زمان وارث مصطفی که یزدانش یار است و خلقش عیال
زجد چون بدو جد پیوسته بود به رحمت مرا بهره داد از خیال
به تأیید او لاجرم علم و زهد گرفته است در جانم آرام و هال

- خدایم سوی آل او ره نمود
چه چیزند با کوه علمم کنون
ندارد خطر لاجرم مشکلات
جهان، ای پسر، نیست خامش و لیک
چه گویدت؟ گوید: کدام است پیش
چرا مه چو خور بر یکی حال نیست
زهرنوع و هر شخص از اشخاص وی
امیر است شیری که دارد سپاه
کرا نیست از سر خلقت خبر
چو پرسیش از این سرهای قوی
بدین کار اگر نیست چندین خلاف
کسی کو بگرداند از قبله روی
بعید است نابوده وای ناصبی
ولیکن تو خر کوری از چشم راست
به علم اُرت بینا شود چشم راست
سوی راستم من تو را، سوی من
بدل یابی ار سوی من بنگری
تورا جهل نال است و باراست عقل
از این زشت نال ار ننالی رواست
چرا گر خداوند قولی و فعل
همی بالدت تن سپیدار وار
تنت از ره طبع بالد همی
نهالی است مردم که علمش براست
جهان را مپندار دار القرار
جهان بر تو چون بد سگالد همی
سفالی شدت شخص از این سفله چرخ
نگر تا در این چون سفالینه تن
- که حبل خدای است و خیر الرّجال
حکیمان یونان؟ صغار التّلال
سوی من، چو زی کوه باد شمال
به قول جهان تو نداری کمال
درخشنده ایام و تاری لیل؟
گاهی بدر چون است و گاهی هلال؟
نهاده است زی تو نوادر سؤال
ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال
چو زینها بهرسی بگرددش حال
فرو ماند از قدرت ذوالجلال
در این حال گویند چندین محال
قذالش بود روی و رویش قذال
یکی زی یمین و یکی زی شمال
ازین چنین نحس و شوم و ژکال
جوان بخت گردی و مسعود فال
یکی بنگر و چشم کورت بمال
ز ارزیز و قلعبت سیم حلال
چو بی بار ماندی قوی گشت نال
ولیک ار بنالی بدان بار نال
پری باشی از قول و دیو از فعال؟
ز بی دانشی مانده جان چون خلال
به جان از ره دانش خویش بال
بها جز به بارش نگیرد نهال
بل الفنج گاهی است دارالرّحال
تو فتنه چرائی بدین بدسگال؟
تو خیره به دیبا چه پوشی سفال؟
به حاصل شد از تو مراد کلال

مرادش گر از تو به حاصل نشد
چشیدی بسی چرب و شیرین و شور
ز بهر خورت پشت شد زیر بار
ولیکن ز خربارش افتاد و، ماند
نگر تا نگوئی که در فعل بد
که این قول آنکه درست آمدی
هزاران هزاران گروگان شده است
به الفنج گاه اندرونی بکوش
تو حاصل شدی در غم بی زوال
چه حيله کنون پر نشد چون جوال؟ ۵۰
خران را همین است زی ما مثال
گران بار بر پشت تو لایزال
هزاران مرا هست یار و همال
که یارت ز تو برگرفتی و بال
به آتش بدین جاهلانه مقال ۵۵
که جز مرد کوشا نیابد منال
سخنهای حجت به نزد حکیم
بلند است و پر منفعت چون جبال

۱۴۶

لشکر پیری فگند و قافله دُل
غلغل باشد به هرکجا سپه آید
شاد مبادا جهان هگرز که او کرد
نفسم چون نال بود و جسمم چون کوه
نيك نگه کن گر استوار نداری
سی و دو دُرَم که سست کرد زمانه
قَدَم چون تیر بود چفته کمان کرد
وز سر و رویم فلک به آب شب و روز
ای متغافل به کار خویش نگه کن
جزو جهان است شخص مردم، روزی
گرت بهرسد ز کرده هات خداوند
چونکه نیندیشی از سرائی کانجا
دفتر پر کن ز فعل نيك که يك چند
اسپت با جُل و برقع است ولیکن
مرکب نیکیت را به جُل و فاها
ناگه بر ساعدین و گردن من غل
وین سپه از من ببرد یکسر غلغل
شادی و عز مرا بدل به غم و ذل
کوه شد آن نال و نال که به تبدل
شخص چو نالم که بود چون گه بریل ۵
سخت کجا گردد از هلیله کابل؟
تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل
پاك فرو شست بوی و گونه سنبل
چند گذاری جهان چنین به تغافل؟
باز شود جزو بی گمان به سوی کل ۱۰
روز قیامت چه گوئیش به سر پل؟
با تو نیاید سرای و مال و تجمل؟
بَلَبَله کردی نُهی به غلغل بلبل
با تو نیاید نه اسپ و برقع و نه جل
پیش خداوند کش به دست تفضل ۱۵

پیش که بریادت ز معدن الفنج صعب و ستمگر عقاب مرگ به چنگل
 سام و فریدون کجا شدند، نگوئی بهمن و بهرام گور و حیدر و دُلُ؟
 نوزر و کاووس اگر نماند به اصطخر رستم زاول نماند نیز به زاول
 پاك فرو خوردشان نهنگ زمانه روی نهاده است سوی ما به تعادل
 چونکه ملالت همی ز پند فزایدت هیچ نگردد ملول مغز تو از مُل؟ ۲۰
 پای زگل برکشی به طاعت به زانک روی بشوئی همی به آمله و گل
 چند شقاقل خوری؟ که سستی پیری باز نگردد ز تو به زور شقاقل
 پند ز حجت به گوش فکرت بشنو ورچه به تلخی چو حنظل است و مهانل
 نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما
 گرچه ستوران نمی خورند قرنفل

۱۴۷

امت را چون نبینی بر چه سانند؟ ای رسول
 بیشتر جز مر ستوران را نمانند، ای رسول
 گر نگشته ستند فتنه بر جهان از دین حق
 چون جهانند و طلب گار جهانند، ای رسول؟
 از قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر
 چون خر از نشتر جهانند و رمانند، ای رسول
 سود دنیا را همی جویند و نندیشند هیچ
 گرچه از دین و شریعت برزیانند، ای رسول
 چون زمان داده است تا محشر خدای ابلیس را
 جمله قومش بر امید آن زمانند، ای رسول
 زانکه خان دوستی دیو شد دل شان همه
 دشمنان اهل بیت و خاندانند، ای رسول
 این مسلمانان بنام، از کشتن اولاد تو
 چون جهودان نیز پیغمبر کشانند، ای رسول
 روی گرداننده از پاکیزه فرزندان تو

- کور و گمره بر طریق این و آنند، ای رسول.
 بی گمان چون بر وصی و اولاد او دشمن شدند
 بر تو ای خیرالبشر پس بی گمانند، ای رسول
 چون خروسان بر زدن دعوی کنند اینها و لیک
 ۱۰ وقت حجت پر کنیده ماکیانند، ای رسول
 چون فقیهان خوانم اینها را، که علم فقه را
 جز که از بهر ریاست می نخوانند، ای رسول؟
 بر زبان هر کو براند نام فرزندان تو
 چون مرا از خان و مان او را برانند، ای رسول
 وز طمع در جامگی و خوردن مال یتیم
 مانده بر درگاه میر و شاه و خاند، ای رسول
 هر که زیشان چیزکی پرسد ز علم فقه ازو
 بر امید ساخته زنبیل و خوانند، ای رسول
 پُر لجاجند از مذاهب تا چو آید میزبان
 ۱۵ بر طریق و مذهب این میزبانند، ای رسول
 چشم دل در پیش حق می باز نتوانند کرد
 وز جهالت جان به باطل برفشانند، ای رسول
 از آن فرعون دورت جادوان آورد خلق
 امت فرعون دور و جاودانند، ای رسول
 جادوان را امتند و نیستند آگاه ازان
 جادوان اندر عذاب جاودانند، ای رسول
 از مصیبت های فرزندان تو چون بشنوند
 زان شنودن بخت بد را شادمانند، ای رسول
 دوستان خاندان اندر میان دشمنان
 ۲۰ همچو میوه ی خوش به برگ اندر نهانند، ای رسول
 عهد فرزندان را تعویذ گردن کرده اند
 تا بدان ز ابلیس دور اندر امانند، ای رسول

مؤمنان چون تشنگانند و امامان زمان
 ابر رحمت را برایشان آسمانند، ای رسول
 رحمت ایزد توی بر خلق و، فرزندان تو
 همچو تو بر ما رحیم و مهربانند، ای رسول
 دوستان اهل بیت تو به نور علمشان،
 چون به قیمت زر، به حکمت داستانند، ای رسول
 چون وصی را رد کرده ستند امت بیشتر
 از پس بهمان و شاگرد فلانند، ای رسول؟
 جز که ما را نیست معلوم این که فرزندان تو
 خازن علمند و گنجور قرانند، ای رسول
 جز که شیعت کس نمی گوید حقیق و سلسبیل
 ناصبی یکسر همه جویای نانند، ای رسول
 فتنه گشتستند بر الفاظ بی معنی همه
 نیستند اینها قرآن خوان، طوطیانند، ای رسول
 لفظ بی معنی چه باشد؟ شخص بی جان از قیاس
 اهل بیت شخص دین را پاک جانند، ای رسول
 خلق را از بهر معنی قران باید امام
 این امامان مزور بی بیانند، ای رسول
 این امامان سوی اهل حکمت از بی حاصلی
 همچنان کاندر بیابان نردبانند، ای رسول
 شاعیان مر ناصبی را در سؤال مشکلات
 راست همچون در نواله استخوانند، ای رسول
 شیعت حق را امامان زمان اهل بیت
 از پی ابلیس دور اندر امانند، ای رسول
 دل گران دارند شیعت بر سبکساران خلق
 رایگان این ناکسان را بر کران اند، ای رسول
 چون به مشکل های تأویلی بگیرم راهشان

۳۵

جز بسوی زشت گفتن رهنده اند، ای رسول
 چون نگشتند از طریق بهتری این امت
 بد سگال و بد فعال و بد نشانند، ای رسول
 در میان خلق دین حق نمانده ستی و لیک
 اهل بیت و مؤمنان اندر میانند، ای رسول
 ار تو مردم بودی و امروز امت مردمند
 پس نپندارم که اینها مردمانند، ای رسول

۱۴۸

<p>شاگرد از رحمت خدای رحیم رسته از دوزخ و عذاب الیم زده لبیک عمره از تنعیم باز گشته به سوی خانه سلیم پای کردم برون ز حد گلیم دوستی مخلص و عزیز و کریم زین سفر کردن به رنج و به بیم فکرتم را ندامت است ندیم چون تو کس نیست اندر این اقلیم حرمت آن بزرگوار حریم: چه نیت کردی اندر آن تحریم؟ هرچه مادون کردگار قدیم؟ از سر علم و از سر تعظیم باز دادی چنانکه داد کلیم؟ ایستادی و یافتی تقدیم به تو از معرفت رسید نسیم؟ گوسفند از پی یسیر و یتیم قتل و قربان نفس شوم لثیم؟</p>	<p>حاجیان آمدند با تعظیم جسته از محنت و بلای حجاز آمده سوی مکه از عرفات یافته حج و کرده عمره تمام من شدم ساعتی به استقبال مرا در میان قافله بود گفتم او را «بگو که چون رستی تا ز تو باز مانده ام جاوید» شاد گشتم بدانکه کردی حج بازگو تا چگونه داشته ای چون همی خواستی گرفت احرام جمله برخود حرام کرده بدی گفت «نی» گفتمش «زدی لبیک می شنیدی ندای حق و، جواب گفت «نی» گفتمش «چو در عرفات عارف حق شدی و منکر خویش گفت «نی» گفتمش «چو می گشتی قرب خود دیدی اول و کردی</p>
---	--

- گفت «نی» گفتمش «چومی رفتی
ایمن از شرّ نفس خود بودی
گفت «نی» گفتمش «چوسنگ جمار
از خود انداختی برون یکسر
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی تو
کردی از صدق و اعتقاد و یقین
گفت «نی» گفتمش «به وقت طواف
از طواف همه ملائکتان
گفت «نی» گفتمش «چو کردی سمی
دیدی اندر صفای خود کونین
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی باز
کردی آنجا به گور مر خود را
گفت «از این باب هرچه گفتی تو
گفتم «ای دوست پس نکردی حج
رفته ای مگه دیده، آمده باز
در حرم همچو اهل کهف و رقیم
وز غم فرقت و عذاب جحیم؟»
همی انداختی به دیو رجیم
همه عادات و فعلهای ذمیم؟»
مطلع بر مقام ابراهیم
خویشی خویش رابه حق تسلیم؟»
که دویدی به هروله چو ظلیم
یاد کردی به گرد عرش عظیم؟»
از صفا سوی مروه بر تقسیم
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم؟»
مانده از هجر کعبه بر دل ریم
همچنانی کنون که گشته رمیم؟»
من ندانسته ام صحیح و سقیم
نشدی در مقام محو مقیم
محنت بادیه خریده به سیم
گر تو خواهی که حج کنی، پس از این
این چنین کن که کردم تعلیم»

۱۴۹

- این روزگار بی خطر و کار بی نظام
بر تو موکلند بدین وام روز و شب
دل بر تمام توختن وام سخت کن
اندر جهان تهی تر ازان نیست خانه ای
شوم است مرغ وام مرورا مگیر صید
رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز
جوی است و جر بر ره عمرت ز دردها
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
وام است بر تو گر خبرت هست، وام، وام
بایدت باز داد به ناکام یا به کام
با این دو وام دار تو را کی رود کلام؟
کز وام کرد مرد درو فرش و اوستام
بی شام خفته به که چو از وام خورده شام
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
ره پر زجر و جوی و، هواسرد و، تار بام
زین جر و جوی کوفتن و راه بی نظام

- هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
ای روزگار، چونکه نویدت حلال گشت
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک
هرکو قرین توست نبیند ز تو مگر
گفتارهای من به تمامی شنوده‌ام
بیزارم از تو و همه یارانت، مرا
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم
لیکن مرا به گرسنگی صبرخوشر است
با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی
از چاشت تا به شام تو را نیست ایمنی
آزاده و کریم بیالاید از لثیم
مامیز با خسیس که رنجه کند تو را
جز رنجگی هگرز چه بینی تواز خسیس
بدخو شدی زخوی بد یار بد، چنانک
گر شرمست است از آنکه پس ناکسی روی
شهوت فرو نشان و به گنجی فرو نشین
در نامه طمع نوشته است دست دهر
ای بی وفا زمانه مرا با تو کار نیست
بی باک و بدخوی که ندانی به گاه خشم
من دست خویش در رسن دین حق زدم
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
ای بر سر دو راه نشسته در این رباط
از طاعت تمام شود، ای پسر، تو را
ایزد پیام داد به تو کاهلی مکن
گفتا که «کارهای جهان جمله بازی است
دست از جهان سفله به فرمان کردگار
- ۱۰ کان را هگرز دید نخواهی همی خُرام؟
مارا و، گشت پاك خُرامت همه حرام؟
فردا برو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
تاحشر باشما نه عليك است ونه سلام
۱۵ فضل مرا به جمله مقرند خاص و عام
چون یافتن زدست فرومایگان طعام
به چون ز بهر آب زنی با خران لطام
گرم تر است مملکت از چاچ تابه شام
چون دامن قبات نیفشانی از لثام
پوشیده نرم نرم چو مرکام را زُکام
۲۰ جز رنجگی چه دید هگرز از زکام کام؟
خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام
منشین بر اسپ غدر و طمع را مده لگام
زاوَل مگر که ذُل و سرانجام وای مام
۲۵ زیرا که کارهای تو دام است، دام، دام
مر نوح را زسام و نه مر سام را ز حام
از تو هگرز جست نخواهم نشان و نام
زین چاه زشت و ژرف بدین بی قرار بام
يك پایه از صلات و دگر پایه از صیام
۳۰ از خواب و خورد بیهده تاکی زنی لکام؟
این جان ناتمام سرانجام کار تام
در کار، اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام
جای مُقام نیست، مجو اندرو مقام»
کوتاه کن، دراز چه افکنده‌ای زمام؟
۳۵

گر عمر خویش نوح تورا داد و سام نیز
 سنگی زده است پیری بر طاس عمر تو
 پیری و سستی آمد و کشتیم خفت و خیز
 فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان
 زاید بر رفت بایدت آخر چونوح و سام
 کان را به هیچ روی نیابد کسی لحام
 زین بیشتر نساخت کسی مرگ راطعام
 فرجام جوی روی ندارد به رود و جام
 وز گشت روزگار مشوتنگ دل که چرخ
 بر يك نهاد ماند نخواهد همی مدام

۴۰

۱۵۰

اگر کار بوده است و رفته قلم
 و گر ناید از تو نه نيك و نه بد
 عقوبت محال است اگر بت پرست
 ستم گار زی تو خدای است اگر
 کتاب و پیمبر چه بایست اگر
 و گر جمله حق است قول خدای
 نگه کن که چون مذهب ناصبی
 مرو از پس این رمه بی شبان
 مخور خام کاتش نه دور است سخت
 سخن را به میزان دانش بسنج
 سخن را بنم کن به دانش که خاک
 نهاده بی خدای است در تو خرد
 خرد دوست جان سخن گوی دوست
 تورا جانت نامه است و کردار خط
 به نامه درون جمله نیکی نویس
 به گفتار خوب و به کردار نيك
 شبان گشت موسی به کردار نيك
 به فعل نکو جمله عاجز شدند
 فسونگر به گفتار نیکو هنی
 چرا خورد باید به بیهوده غم؟
 روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
 به فرمان ایزد پرستد صنم
 به دست تو او کرد بر من ستم
 نشد حکم کرده نه پیش و نه کم؟
 بر این راه پس چون گزاری قدم؟
 پر از باد و دم است و پر پیچ و خم
 ز هر هایشانی چو اشتر مرم
 به خاکستر اندر بخیره مدم
 که گفتار بی علم باد است و دم
 نیامد بهم تا ندادیش نم
 چو در نار نور و چو در مشک شم
 که از نيك شاد است و از بد دژم
 به جان بر مکن جز به نیکی رقم
 که در دست دوست ای برادر قلم
 چراغی شو اندر سنان علم
 چنان چون شنودی بر این خفته رم
 فرومایه دیوان ز پر مایه جم
 برون آرد از دردمندان سقم

۵

۱۰

۱۵

- الم چون رسانی به من خیره خیر
اگر آرزوت است کازادگان
به جز فعل نیکو و گفتار خوب
به داد و دهش جوی حشمت که مرد
از آغازِ بودش به داد آورید
اگر داد کرده است پس تا ابد
اگر داد و بیداد دارو شوند
ندانی همی جستن از داد نفع
به مردی و نیروی بازو مناز
شنودی که با زور و بازوی پیل
به دین جوی حرمت که مرد خرد
به دین کرد فخر آنکه تا روز حشر
خسیس است و بی قدر بی دین اگر
ز بی دین مکن خیره دانش طمع
دهن خشك ماند به گاه نظر
درم پشت آید چو دین یافتی
گر از دین و دانش چرا بایدت
سوی ترجمان کتاب خدای
نکرد از بزرگان عالم جز او
امام تمام جهان بونیم
برآخته از بهر دین خدای
مر او را گزید احکم الحاکمین
نه جز بر زبانش «نعم» را مکان
نه جز قول او مر قضا را مرَد
کف راد او مر نعم را مفر
مشهر شده است از جهان حضرتش
ز دانش مرا گوش دل بود کر
- ۲۰ چو از من نخواهی که یابی الم؟
تو را پیشکاران بوند و خدم
نه بگزار دست و نه بگشای دم
بدین دو تواند شدن محتشم
خدای این جهان را پدید از عدم
۲۵ خدای است و ما بندگان، لاجرم
بود داد تریاک و بیداد سم
ازیرا حریصی چنین بر ستم
که نازش به علم است و فضل و کرم
رهی بود کاووس را روستم
۳۰ به دین شد سوی مردمان محترم
بدو مفتخر شد عرب بر عجم
فریدونش خال است و جمشید عم
که دین شهریار است و دانش حشم
اگر در دهانش نهی رود زم
۳۵ ازیرا که بنده است دین را درم
سوی معدن دین و دانش بچم
امام الانام است و فخر الامم
کسی علم و ملک سلیمان بهم
که بیرون شد از دین بدو تاروتم
۴۰ به تیغ از سر سرکشان آشتم
به حکمت میان خلائق حکم
نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز ملک او مر حرم را حرم
سر تیغ او مستقر نقم
۴۵ چو خورشید و عالم سراسر ظلم
زگوشم به علمش برون شد صمم

دل از علم او شد چو دریا مرا چو خوردم ز دریای او يك فخم
به جان و دلم در ز فرش کنون بهشت برین است و باغ ارم
اگر تهمت کرد نادان چه باك از آن پس که کوراست و گنگ و اصم؟

از آن پاکتر نیست کس در جهان

۵۰ که هست او سوی متهم متهم

۱۵۱

دام است جهان تو، ای پسر، دام
در دام به دانه مباش مشغول
خورخوار شده‌ستی چو مرغ لیکن
امید چه داری که کام یابی؟
کامستی اگر پایدی، ولیکن
زین قد چو تیر و الف چه لافی؟
جان و ام خدای است در تن تو
گر باز دهی وام او بخوشی،
اندر طلب وام تازیان است
چون با پدرت چاشت خورد گیتی
خوش است جهان از ره چشیدن
لیکن سوی مرد خرد خوشی‌هاش
گیتی چو دو در خانه است، او را
زین در چو در آئی بدان برون شو
بیهوده چه داری طمع در این جای
بس بی‌خطر و خوار کام یابی
دل را ز جهان بازکش که گیهان
ای بس ملکان را که او فرو خورد
بهرام کجا رفت و اردوان کو؟
از بهر چه اندر سرای فانی
زین دام ندارد خبر دد و دام
دانه‌ی تو چه چیز است جزمی و جام؟
ناچاره پشیمان شوی به فرجام
در دام کسی کام یابد ای خام؟
۵ کامی که نباید نباشد آن کام
کین زود شود چون کمان و چون لام
يك روز ز تو باز خواهد این وام
ور نی بستاند به کام و ناکام
همواره چنین سال و ماه و ایام
۱۰ ناچار خورد با تو ای پسر شام
چون شکر و چون شیر و مغز بادام
زهر است همه چون فروشد از کام
آغاز یکی در، دگر در انجام
در سر چنین گفت نوح با سام
۱۵ آرام؟ که این نیست جای آرام
زین جای بی‌اندام و عمر سوتام
بسیار کشیده است چون تو در دام
با ملکت و با چاکران و خدام
گیرم که توی اردوان و بهرام
۲۰ بردی علم ای خام خیره بر بام؟

- ناتام در این جایث آوریدند
 اسلام دبستان توست و عالم
 در خانه استاد علم و دینت
 اسلام دبستان توست، پورا،
 بنگر که چگونه از این دبستان
 اینها که همه فتنه بتانند
 آنک او بدود پیش میر ده میل
 این غاشیه کش گشته پیش غالب
 زی عامه چو تو مال و ملک داری
 این دیو سران را مدار مردم
 گر رام شدند این خران بتان را
 دانی که محال است اگر بماند
 دانی که چون این جای نیست جانی است
 یک یک چو برون می روند از این جا
 آن گاه بیابند داد هرکس
 آن روز بیاید ستمگران را
 غایب نشده است ایچ از اول کار
 هرگز نهسند ز خلق بیداد
 این حکم در این کار کرد پیداست
 لیکن نکند حکم حاکم عدل
 امروز بد و نیک می نویسند
 غره چه شدهستی به عمر فانی
 کاین گنبد گردان گرد بدرام
 گر حاکم حکام را مقری
 «ای مام» یتیمان سوی تو خوار است
 امروز بده داد خویش کایزد
 وز تو نپذیرند اگر تو فردا
- تا روزی از این جا برون شوی تام
 مانند سرائی است خوش پر اصنام
 پیغمبرت استاد و چوب صمصام
 بتخانه پر اسپ است و مال و استام
 ۲۵ بگریخته سوی بتان شد این عام
 از دین چه بکارستشان مگر نام؟
 هرگز نرود زی نماز ده گام
 وان بسته میانک به پیش بسطام
 خواهی علوی باش و خواه حجام
 ۳۰ گر هیچ بدانی لطف ز دشنام
 باری تو اگر خر نه ای مشو رام
 ارواح چنین در سرای اجسام
 روحی که مجرد شده است از اندام
 این کار به آخر رسد سرانجام
 ۲۵ مظلوم بگیرد گلوی ظلام
 داد ضعفا داد و داد ایتام
 تا آخر چیزی ز علم علام
 آنک این فلک او آفرید و اجرام
 با آنکه رسول آمده است و پیغام
 ۴۰ تا وقت نیاید فراز و هنگام
 بی کار نمانده است و یافه اقلام
 مشتاب به کار و ز دیگ ماشام
 شوریده بسی کرد کار بدرام
 در خلق چرائی چو گرگ و ضربغام؟
 ۲۵ لیکن تو بسی کرد خواهی «ای مام»
 فردا همه بر حق راند احکام
 گوئی که چنین بود قسم قسام

از حجت بشنو سخن به حجت
بر حجت حجت بدل بیارام

۱۵۲

- به راه دین نبی رفت ازان نمی یاریم
چو روز دزد ره ما گرفت اگر به سفر
ازین بسان ستاره به روز پنهانیم
وگر به شخص ز جاهل نهان شدیم به علم
به حکمت است و خرد بر فرود مردان را
یکی ز ما چو گل است و یکی چو خار به طبع
سخن به علم بگوئیم تا ز يك دیگر
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
جهان، خدای جهان را مثل چوستانی است
بیای تا من و تو هردو، ای درخت خدا،
لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم
اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی
محمد و علی از خلق بهترند چه بود
خزینه دار خدا بندو، سرهای خدای
به غار سنگین در نه، به غار دین اندر
ز علم بهره ما گندم است و بهر تو کاه
به خمر دین چو تو خر، مست گشته ای شاید
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی
چو آگهیم که مستی و بیخرد، ما را
وز آن قبل که تو حکمت شنود نتوانی
تورا که مار گزیده است حیلۀ تریاق است
تو گرد چون و چرا گرهمی نیاری گشت
خرد زهر چه دادندمان، که ما به خرد
- که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم
بجز به شب نرویم، ای پسر، سزاواریم
ز چشم خلق و به شب رهبریم و بیداریم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
وگر نه ما همه از روی شخص همواریم ۵
اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
که بی سخن من و تو هردو نقش دیواریم
که ما به جمله بدین بوستان در اشجاریم
ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم ۱۰
که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
تورا که گفت که ما شیعت اهل زنا ریم؟
گر از فلان و فلان شان بزرگتر داریم؟
همی به ما برسانند کاهل اسراریم
رسول را، ز دل پاک صاحب الغاریم ۱۵
گمان مبر که چو تو ماستور و که خواریم
که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
به بی هشی، همگان روز و شب به تیماریم
اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
همیشه باتو به حکمت دهان به مسماریم ۲۰
ز ما بخواه، گمان چون بری که ما ماریم؟
چرا و چون تورا ما بجان خریداریم
گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم؟

- «مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود
 چرا که گرگ ستمگاره نیست سوی خدای
 چرا به بانگ و خروش و فغان بی معنی
 چرا بر آهو و نخچیر روزه نیست و نماز؟
 چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان
 اگر به فضل و خرد بر خران خداوندیم
 خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
 خرد چرا که نجوید که ما به امر خدای
 به خون ناحق ما را چرا نمیراند
 و گر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
 و گر به خواست وی آید همی گناه از ما
 اگر مر این گره سخت را تو بگشائی
 و گر تو گرد چنین کارها نیاری گشت
 و گر پرسی از این مشکلات مر ما را
 به دست خاطر روشن بنای مشکل را
 مبارزان سپاه شریعتیم و قران
 به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر
 یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما
- خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم؟
 به فعل خویش گرفتار و، ما گرفتاریم؟ ۲۵
 کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم؟
 چرا من و تو بدین کارها گران باریم؟
 مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم؟
 همان به فضل و خرد بندگان جباریم
 که بی خرد به مثل ما درخت بی باریم ۳۰
 چرا که يك مه تا شب به روز ناهاریم؟
 خدای، گر سویی او خونی و ستمگاریم؟
 نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
 نه ایم عاصی بل نيك و خوب کرداریم
 حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم ۳۵
 مگرد، وز بر ما دور شو، که ما یاریم
 به پیش حمله تو پای، سخت بفشاریم
 برآوریم به چرخ و به زر بنگاریم
 از آنکه شیعت حیدر، سوار کراریم
 شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم ۴۰
 چو مارو مورچه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بر يك مرد

روا بود که شما را سپاه نشماریم

۱۵۳

بسی رفتم پس از اندر این پیروزه گون پشکم

کم آمد عمر و نامد مایه آو و آرزو را کم

فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا

که بر دو عارض من بست دست بی وفا عالم

به مروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من

۵

که دیبای بنا گوشم به مروارید شد مُعلم
 بگریم من براین نرگس که بر عارض پدید آمد
 مرا، زیرا که بفزاید چو نرگس رابیاید نم
 درخت مردمی را نیست اسپرغم بجز پیری
 خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
 ز برخمد درخت، آری، ولیکن بر درخت تو
 شکوفه هست و باری نیست، بی بر چون گرفتی خم؟
 به چشم دل بین بستان یزدان را گشن گشته
 به گوناگون درختانی که بنشاند ستنشان آدم
 گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
 یکی هپیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
 یکی چون مرغ پرنده ولیک پرش اندیشه
 یکی مانده گزدم ولیکن نیش او در فم

۱۰

یکی را سر همی شاید ز فر و فخر بر کیوان
 یکی را سر نشاید جز به زیر سنگ چون ارقم
 یکی را بیخ فضل و، برگ علم و، بار او رحمت
 همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
 یکی را روی کفر و، دست جور و، پای او تهمت
 همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
 یکی چون آب زیر که به قول خوش فریبده
 چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مبرم
 یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت
 یکی گوید عجم را پادشا مر جد من بد جم

۱۵

شرف در علم و فضل است ای پسر، عالم شو و فاضل
 تو علم آور نسب، ماور چو بی علمان سوی بلعم
 نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم

ز راه شخص مانده است نادان مرد با دانا
چنان کز دور جمع سور مانده است با ماتم
به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت بر مردم
ز ترك و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیلغنجی به فضل تو شرف یابد

۲۰

پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت دل زیبا
چو جسم از جان و باغ از نم به دانش گشت جان خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت
یکی مر زر دین را گه یکی مر آب دین را یم
مکان علم فرقان است و جان جان تو علم است
از این جان دوم يك دم به جان اولت بر دم
اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کرانه رم
سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو از بن

۲۵

ولیکن با رم از هر گونه ای کاید همی بر چم
سخن چون تار تیزی خوب و باریک و لطیف آور
سخن چون تار باید تا برون آئی ز تار و تم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی
چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پیشکم
تو را بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی رود و سرود آسان دوی لیکننت مزدوران
سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم
سبك باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید

۳۰

به زانو در پدید آیدت ناگه علتِ بلفم
 ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
 ولیکن جانت را فردا گزاید تخم بار سم
 تو را فردا ندارد سود آب روی دنیائی
 اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم
 تو را غم کم نیاید تا به دین دنیا همی جوئی
 چو دنیا را به دین دادی همان ساعت شوی کم غم
 تو را دیوی است اندر طبع رستم خو ستم پیشه
 به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم
 در این پیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش
 که نارامد به روز و، شب همی ناساید این طارم
 اگر حکمت به دست آری به آسانی روی زین جا
 وگر حکمت نیلفنجی برون شد بایدت به ستم
 بیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
 بچر وز بهر طاعت چَر، بچم وز بهر حکمت چم
 زبهر آنچه کاید بانو گر غمگین بوی شاید
 ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مفتّم؟
 ز بهر چیز بی حاصل نرنجی به بود، زیرا
 بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژ خای ابکم
 گشاده سستی به کوشش دست، بر بسته دهان و دل

۴۰

دهن برهم نهاده سستی مگر بنهی درم برهم
 نباید نرم کردن گردن از بهر درم کس را
 نبشته است این سخن در پندنامه سام را نیرم
 گهر یابد به شعر حجت اندر طبع خواننده
 اگر هرگز به شعر اندر گهر یابد کسی مدغم

- زیرا که تا به صبح شب دوشین
حیران و دل شکسته چنین امروز
زنهار ظن مبر که چنین مسکین
یا ز انده و غم الفی سیمین
نسرین زنج صنم چه کنم اکنون
بل روز و شب به قولی پوشیده
آئین این دو مرغ در این گنبد
پس من به زیر پرّ دو مرغ اندر
در مسکنی که هیچ نفرساید
در لشکر زمانه بسی گشتم
از دیدن دگر دگر آئینش
بازی گری است این فلك گردان
زیرا که دی به جلوه برون آورد
بر بستر جهالت و آگنده
و امروز باز پاك ز من برود
یکچند پیشگاه همی دیدی
آزرده این و آن به حذر از من
آهو خجل ز مرکب رهوارم
واکنون ز گشت دهر دگر گشتم
زین گونه کرد با من بازی‌ها
واکنون که چون شناختش زین پس
ندیشم از ملوک و سلاطینش
با زخم دیو دنیا بس باشد
سلطان بس است بر فلك جافی
«مستنصر از خدای» دهد نصرت
أرجو که باز بنده شود پیشم
مجلس به فرّ دولت او فردا
- بیدار داشت بادك نوشینم
از رنج وز تفکر دوشینم
اندر فراق زلفك مشکینم
ایدون چنین چو نونی زرینم
کز عارضین چو خوشه نسرینم؟
پندی همی دهند به هر حینم
پریدن و شتاب همی بینم
ظن چون بری که ساکن بنشینم
فرسوده گشت هیکل مسکینم
پر گرد ازین شده است ریاحینم
دیگر شده است یکسره آئینم
امروز کرد تابعه تلقینم
آراسته به حله رنگینم
یکسر به خواب غفلت بالینم
آن حلهای خوب و نوآئینم
در مجلس ملوک و سلاطینم
گفتی مگر نژاده تنینم
طاووس زشت پیش نمد زینم
گوئی نه آن سرشت ونه آن طینم
پرکین دل از جفای فلك زینم
برگردم و ازو بکشم کینم
دیگر کنم رسوم و قوانینم
پرهیز جوشن و زهرم دینم
فخر تبار طاها و یاسینم
زین پس بر اولیای شیاطینم
آن بی وفا زمانه پیشینم
جز در کنار حورا نگزینم

- خورشید پیشکار و قمر ساقی
منگر بدان که در درهٔ یمگان
مغلوب گشت از اول ازاین دیوان
فخرم بس آنکه در ره دین حق
بر حبّ آل احمد شاید گر
گر اهل آفرین نیمی هرگز
از جان پاک رفته به علّین
شاید اگر ز جسم به زندانم
سقراط اگر به رجعت باز آید
بازی است پیش حکمت یونانم
گر ناصبی مثل مگسی گردد
چون من سخن به شاهین برسنجم
نپسندم از بگردد و بگراید
زیرا که بر گرفت به دست عقل
زی جوهری علّوی رهبر گشت
زانم به عقل صافی کاند در دین
نزدیک عاقلان عسل النحلّم
از من چو خر ز شیر مرم چندین
افسانها به من بر چون بندی
بر من گذر یکی که به یمگان در
- ۳۰
لاله سماک و نرگس پروینم
محبوس کرده‌اند مجانینم
نوح رسول، من نه نخستینم
بر مذهب امام میامینم
لعنت همی کنند ملاعینم
جهال چون کنند نفرتیم؟
۳۵
وز جسم تیره مانده به سجنیم
کز علم دین شکفته بساتینم
عُشری گمان بریش ز عشرینم
زیرا که ترجمان طواسینم
بگذشت نارد از سرِ عرنیم
۴۰
آفاق و انفس اند موازینم
بر ذره‌ای زیانه شاهینم
ایزد غشاوت از دو جهان بینم
این جوهر کثیف فرودینم
بر سیرت مبارز صفینم
۴۵
واندر گلوی جاهل غسلینم
ساکن سخن شنو که نه سنگینم
گوئی که من به چین و به ماچینم؟
مشهورتر از آذر برزینم

شهد و طبرزدم ز ره معنی

گرچه به نام تیغ و تبرزینم

۱۵۵

- دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان
زایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم
عیب نکرد هیچ کسی هرکجا شدم
گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم

- نه باك داشتم كه همی عمر شد به باد
وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب
وین آسیا دوان و درو من نشسته پست
پنداشتم كه دهر چراگاه من شده است
گر جور كرد، باز دگر باره سویی او
يك چندگاه داشت مرا زیر بند خویش
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
گفتم مگر كه داد بیابم ز دیو دهر
صد بندگی شاه بیاست كردنم
جز درد و رنج چیز نیامد به حاصلم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
گفتم كه راه دین بنمایند مرا
گفتند «شاد باش كه رستی زجور دهر
گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب
تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف
گفتم، چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان،
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
مكر است بی شمار و دها مر زمانه را
چون غدر كرد حيله نماندم جز انك ازو
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
دانی كه چون شدم چو ز دیوان گریختم؟
بر جان من چو نور امام الزمان بتافت
«نام بزرگ» امام زمان است، از این قبل
دنیا به قهر حاجت من می روا کند
فرعون روزگار زمن كینه جوی گشت
اعدای اولیای خدایم عدو شدند
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش
- نه شرم داشتم كه ضمیری خطا شدم
وقت بهار شاد به آب و گیا شدم
ایدون سپید سار در این آسیا شدم
تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
میخواره وار از پس هیهایها شدم
كه خوب حال و باز گهی بی نوا شدم
يك چند با ثنا به در پادشا شدم
چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
از بهر يك امید كزو می روا شدم
زان كس كه سوی او به امید شفا شدم
زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم
زیرا كه ز اهل دنیا دل پر جفا شدم
تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
كز دست جهل و فقر چوایشان رها شدم
از عمر چند سال میان شان فنا شدم
«ای كردگار باز به چه مبتلا شدم؟»
كز بیم مور در دهن ازدها شدم
من زو چنین رمیده به مكر و دها شدم
فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم
چون در حریم قصر امام اللوا شدم
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
لیل السرار بودم شمس الضحی شدم
من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
از بهر آنكه حاجت دینی روا شدم
چون من به علم در كف موسی عصا شدم
چون اولیاء او را من ز اولیا شدم
حیران من از جهالت و شومی شما شدم

گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است
 ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست
 عیبم همی کنند بدانچه بدوست فخر
 از بهر دین زخانه براندند مرا
 معروف و ناپدید سها بود بر فلک
 شکر آن خدای را که به یمگان زفضل او
 تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت
 نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
 احرار روزگار رضاجوی من شدند
 چون من گزیده علی مرتضی شدم

احمد لوای خویش علی را سپرده بود

من زیر این بزرگ و مبارک لوا شدم

۱۵۶

از بهر چه این کبود طارم
 زیرا که درو خزان به زر آب
 گشت آب پر از تم و کدر صاف
 ور گشت شمیمه گلبن زرد
 ور بلبل را شکسته شد زیر
 چون باد خزان بتاخت بر باغ
 وز درد چو گشت زرد و پر گرد
 پوشیده لباس خز ادکن
 آن نار نگر چو حلق سهراب
 بر بود خزان ز باغ رونق
 وز جهل و جنون خویش بنهاد
 این بود همیشه رسم گیتی
 که خرم زید و عمرو غمگین
 چونانکه از این چهار خواهر

پر گرد شده است باز و مفتّم؟
 بر دشت نبشت سبز مبرم
 گر گشت هوای صاف پر تم
 داده است به سیب گونه و شم
 بریست غراب بی مزه بم
 زو ریخته گشت لاله را دم
 رخسار ترنج و سیب از این غم
 بر ماتم لاله چرخ اعظم
 وان آب نگر چو نیغ رستم
 بستد ز جهان جمال بستم
 بر تارك نرگس افسر جم
 شادیش غم است و شگرش سم
 که غمگین زید و عمرو خرم
 کاین نظم ازان گرفت عالم

- دو نرم و بلند و بی قرارند
وز خلق یکی بسان میش است
این درخور عُذر و خواندن حمد
وز قول یکی چو نیش نیز است
این ناخوش و خوار همچو خون است
بسیار مگوی هرچه یابی
ناگفته سخن خیوی مرد است
بگسل طمع از وفای جاهل
زیرا که اگر چو ابر بر شد
مردم شمار بی وفا را
زیرا که زشاخ رُست خرما
خوار است ز فعل زشت خود خار
کس همچو مسیح نیست هرچند
واندر شرف رسول گئی بود
از عُذر حذر کن و میازار
کردار مدار خار و سوزن
وز عقل بین به فعل پیداش
زیرا که جهان از آزمایش
از جنبش بی قرار يك حال
وین تاختن شب از پس روز
آواز همی دهد خرد را
رازی است که می بگفت خواهد
کان راز کند رمیده آخر
وان راز کند زمین اعدا
وان راز برد به جان شیطان
ای فرد و محیط هردو عالم
- ۱۵ دو پست و خموش و سخت و محکم
پر خیر و یکی به شر ضعیف
وان از در عُذر و راندن ذم
در جان و، یکی چو نرم مرهم
۲۰ وان خوش و عزیز همچو زمزم
با خار مدار گل رمارم
خوش نیست خیو مگر که در هم
هرچند که بینش مقدم
از دود سیه نیایدت نم
هرچند نسب برد به آدم
۲۵ با خار و نیامدند چون هم
خرما زخوشی چو دست مکرم
مادرش بود به نام مریم
همسایه و یار او چو بن عم
کس را پنهان چو مار ارقم
۳۰ گفتار حریر و خز و ملحم
اندر دل دهر راز مبهم
بس نادره ناطقی است ابکم
افتاده براین بلند پشکم
چون از پس نقره خنگ ادهم
۳۵ کاین کار هنوز نیست مبرم
با تیره بساط سبز طارم
گرگان رمیده را از این رم
از خون دل و دو دیده شان یم
از جان رسول حق ماتم
۴۰ آن نور لطیف، این مجسم

بر قهر عدوی خود برون آر
مر حجت خویش را از این خم

- ای بار خدای و کردگار
زیرا که به روزگار پیری
جز گفتن شعر زهد و طاعت
توفیق دهم برآنکه در دل
راز دل هرکسی تو دانی
دانی که چگونه من به یمگان
میخواره عزیز و شاد و، من زانک
از بیم سپاه بوحنیفه
زیرا که به دوستی رسولت
در دوستی رسول و آلش
تو داد دهی به روز محشر
با این زمه ستور گمره
هرچند به خوب و خوش سخن ها
زی عامه چو خار خوارم ایراک
زین یک رمه گرگ و خرس گمره
ای یار نبید و رود و ساغر
زیرا که مر این سه یار بد را
مستی تو و مست مست خواهد
رو تو به قطار خویش ایراک
من، گرتو سواری ای جهان جوی،
من گرچه تو شاه و پیشگاهی
من گر تو به بلخ شهریاری
گر من به سلام زی تو آیم
من بار نخواهم از تو زیراک
از بهر خور، ای رفیق، چون خر
که نرمم و گه درشت، چون تیغ،
- من فضل تو را سپاس دارم
جز شکر تو نیست غمگسارم
صد شکر تو را که نیست کارم
جز تخم رضای تو نکارم
دانی که چگونه دل فگارم
تنها و ضعیف و خوار و زارم
می می نخورم نژند و خوارم
بیچاره و مانده در حصارم
زی لشکر او گناه کارم
بر محنت پای می فشارم
زین یک رمه گاو بی فسارم
هرگز نروم نه من حمارم
خرمای عزیز خوش گوارم
در دیده گور عامه خارم
یارب به تو است زینهارم
من یار تو بود می نیارم
ای خواجه تو یار و من نه یارم
با من چه چخی که هوشیارم؟
من با تو شتر نه در قطارم
بر مرکب خوش سخن سوارم
با قول چو در شاهوارم
در خانه خویش شهریارم
زنهار مده هگرز بارم
بار تو کشد به زیر بارم
من پشت به زیر بار نارم
پیدا است نهان و آشکارم

- با جاهل و بی‌خرد در شتم
تا تو بمنش مرا نخواهی
آنکه که مرا شکر شماری
گر موم شوی تو روغنم من
با عذر ندارم آشنائی
کینه نکشم چو عذرخواهی
پاک است ز فحش‌ها زبانم
ناید شر و مکر در شمارم
لاقی نزد بدین فضایل
بل من به نمایش ره خویش
زیرا که جهان چو این و آن را
من خفته به جهل و او همی برد
گه وعده به باغ مهرگان داد
رویم به گل و به مشک بنگاشت
امروز همی ضعیف بینی
آن روز گرم بدیدی تو
وین چرخ همی کشید خوش‌خوش
آن روز قوی و شاد بودم
بر روی چو زر شده عقیقم
زان می که بدان زمانه خوردم
چون سیرت چرخ را بدیدم
بیدار شدم ز خواب، لابل
بزدودم زود زنگ غفلت
بستر دم گرد بی‌فساری
برکندم جهل و گم‌هی را
تا رسته شدم ز دهر، با او
مختار امام عصر گشتم
- با عاقل و نرم بردبارم
مندیش که منت خواستارم
من پست ازان پست شمارم
ور سرکه شوی منت شخارم
بل هر دو یکی است بود و تارم
بل جرم به عذر درگذارم
همچون ز حرام‌ها ازارم
نه دوغ دروغ در تقارم
زیرا که به فضل خود مُشارم
حق فضلا همی گزارم
یک چند گرفته بد شکارم
با ناز گرفته در کنارم
گه باز به دشت نوبهارم
چون دید که فتنه نگارم
این قامت چفته نزارم
پنداشتی که من چنارم
چون اشتر سوی چر مه‌ارم
وامروز ضعیف و سوکوارم
بر فرق چو شیر گشت قارم
امروز همی کند خمارم
کو کرد نژند و خنگ سارم
بیدارم کرد کردگارم
از چشم و ز مغز پر بخارم
از عارض و روی و از عذارم
از بیخ ز باغ و جویبارم
بسیاری بود کارزارم
چون طاعت و دین شد اختیارم

اکنون چو ز مشکلی بهرسی
 گوشم شنوا شده است ازیرا
 چشمم بینا شده است ازیرا
 زین پس نکند شکار هرگز
 آنکه به تبار بود، پورا،
 و امروز به من کند همی فخر
 آنکه به مثل سفال بوم
 برخیز و بیازمای ار ایدونک
 سر لاجرم و زنج نخارم
 علم است همیشه گوشوارم
 از حق و یقین بر انتظارم
 نه باز و نه یوز روزگارم
 یکسر همه ناز و افتخارم
 هم اهل زمین و هم تبارم
 و اکنون به یقین زر عیارم
 به قول نداری استوارم
 وین شعر ز پیش آزمایش
 بر خوان و بدار یادگارم

۱۵۸

ای شسته سر و روی باب زمزم
 افزون زچهل سال جهد کردی
 بسیار بدین و بدان به حیل
 تا پاك شد اکنون ز تو گناهان
 افسوس نیاید تو را از این کار
 زین سود نبینم تو را ولیکن
 از درد جراحت رهد کسی کو
 کم بیشك پیمانه و ترازوی
 بر خویشتن ار تو بهوشی آن را
 از باد فراز آمد و به دم شد
 زین کار که کردی برون زده سستی
 بیدارشو از خواب جهل و برخوان
 بفریفت تو را دیو تا گلیمی
 گوئی که به سور اندرم، ولیکن
 در شور ستانت چنان گمان است
 حج کرده چومردان و گشته بی غم
 دادی کم و خود هیچ نستدی کم
 کرباس بدادی به نرخ مبرم
 مندیش به دانگی کنون ز عالم
 بر خویشتن این رازها مفرخم
 ایمن نه ای ای خر ز بیم بیرم
 از سرکه نهد وز شخار مرهم؟
 هرگز نشود پاك زآب زمزم
 آن نیست بسوی خدای مبهم
 آن مال حرامی چه باد و چه دم
 بر خویشتن، ای خر، ستون پشکم
 یاسین و به جان و به تن فرو دم
 بفروختت، ای خر، به نرخ ملحم
 از دور بماند به سور ماتم
 کان میوهستان است و باغ خرّم

- از سیم طراری مشو به مگه
 بر راه به دین اندرون برد راست
 گر ز آدمی، ای پور، توبه باید
 گر رنجه‌ای از آفتاب عصبان
 گر رحمت و نعمت خرید خواهی
 مر تخم عمل را به نم نه از علم
 آویخته از آسمان هفتم
 آن را نتوانی تو دید هرگز
 شو دست بدو در زن و جدا شو
 علم است مجسم، ندید هرگز
 آید به دلم کز خدا امین است
 مهمان و جراخوار قصر اویند
 در حشر مکرم بود کسی کو
 بر خلق مقدم شد او به حکمت
 این دهر همه پشت و ملک او روی
 زو یافت جهان قدر و قیمت ایراک
 او داد مرا بر رمه شبانی
 ای تشنه تو را من رهی نمودم،
 گر تو بپذیری زمن نصیحت
 از چاه برآئی به چرخ اعظم
- ۲۰ مامیز چنین زهر و شهد برهم
 زین خم چه جهی بیهده بدان خم؟
 کردن زگناهانت همچو آدم
 از توبه درون شو به زیر طارم
 از علم چر امروز و بر عمل چم
 زیرا که نرویدت تخم بی‌نم
 اینجا رسنی هست سخت محکم
 با خاطر تاریک و چشم یرتم
 زین گم ره کاروان و بی‌شبان رم
 کس علم به عالم جز از مجسم
 بر حکمت لقمان و ملک جم
 با قیصر و خاقان امیر دیلم
 گشته است به اکرام او مکرم
 با حکمت نیکو بود مقدم
 این خلق صفر جمله واو محرم
 او شهره نگین است و دهر خاتم
 زین می نروم با رمه رمارم
 گر مست نه‌ای سخت، زی لب یم
- ۲۵
- ۳۰

۱۵۹

- ای عجب ار دشمن من خود منم
 دشمن من این تن بد مهر مست
 وایم از این دشمن بدخو که هیچ
 جامه بدرند از اعدا و آنک
 دشمن من چاهی وتیره است و من
- خیره گله چون کنم از دشمنم؟
 کرده گره دامن بر دامنم
 زو نشود خالی پیراهنم
 جامه‌ش بدرید ز خود، خود منم
 برتر از این تیزرو روشنم
- ۵

- این فلکی جان مرا شصت سال
گر نشدم عاشق و بی دل چرا
چونکه در این چاه چو نادان به باد
نیست جز آن روی که دل زین خسیس
پیش ازین سفله به چاه افند
در طلب دانش و دین چندگاه
گرد کسی گردم کز بند جهل
آنکه چو آب خوش علمش بکرد
تا تن من گشت به پیرامنش
تا دل من طاعت او یافته است
پیش رو خلق پس از مصطفی
بوالحسن آن معدن احسان کزو
گرت به سیم و زر دین حاجت است
عالم و افلاک نیززد همی
آتش ار آهن و روئی و گر
بیخ سفاقت زدل تو به پند
وز سر جاهل به سخن تاج فخر
مرد توئی گر نه چنین یابیم
شاد شدی چون بشنیدی که پار
شادیت انده شود امسال اگر
نیستم آن من که سلاح فلک
چرخ مرا بنده بود چون ازو
شاد من از دین هدی گشته ام
گر تنم از جامه برهنه شود
گرچه زمان عهدم بشکست من
روی خدا و دل عالم معد
آنکه چو بگذارم نامش به دل
- داشت در این زندان چاهی تنم
مانده به چاه اندر چون بیژنم؟
داده تیر در طلب سوزنم
خوش خوش بی رنج و جفا برکنم
۱۰ من سر از این چه به فلک برکنم
دامن مردان به کمر در زنم
طاعتش آزاد کند گردنم
از تعب آتش جهل ایمنم
دیو نگشته است به پیرامنم
۱۵ طاعت من دارد آهرمنم
کز پس او فخر بود رفتنم
دل به سخن گشته است آبستنم
بر سر هردو من ازو خازنم
بی سخن او به یکی ارزنم
۲۰ آب شوی آب تورا آهنم
برکنم و حکمت پیرانم
پیش خردمند به پای افکنم
ور نه چنینم که بگفتم زنم
بیران شد گوشه ای از مسکنم
۲۵ برگذری بر درو بر برزنم
کار کند بر زره و جوشنم
ایزد دادار بود ضامنم
پس که تواند که کند غمگنم؟
علم و خرد گرد تنم بر تنم
۳۰ عهد خداوند زمان نشکنم
کز شرفش حکمت را معدنم
فرخ نوروز شود بهمنم

خلق به رنج است و من از فرّ او
 خلق مرا گفت نیارد که خیز
 میوه معقول به دست خرد
 سوزن سوزانم در چشم جهل
 گوئی که «ز خلق جدا چون شدی؟»
 روغن و کنجاره بهم خوب نیست
 از فلك ریمن باکیم نیست
 گر تنم از گلشن دورست من
 دهر بفرسود و بفرسودمان
 شصت و دو سال است که بکویده می
 چشم همی دارم همواره تا
 تاش نسائی ندهد مشک بوی
 فضل ازین است فرو سودنم

هم به دل و هم به جسد ساکنم
 جز به گه «قد قامت» سودنم
 از شجر حکمت او می چنم
 لیکن در باغ خرد سوسنم
 زشت نشایدت بدین گفتم
 ویشان کنجاره و من روغنم
 رام بسی بود همین ریمنم
 از دل پر حکمت در گلشنم
 بر فلك جافی ازین خشنم
 روز و شبان در فلکی هاونم
 کی بود از کوفتنش رستم

۱۶۰

پانزده سال برآمد که به یمگانم
 به دو بندم من ازیرا که مراین جان را
 چه عجب گر ندهد دیو مرا گردن؟
 مر مرا آنها دادند که سلمان را
 همچو خورشید منور سخنم پیدا است
 نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه
 کان علم و خرد و حکمت یمگان است
 گردگر گشت تنم نیست عجب زیراک
 از ره دین که به جان است نگشته ستم
 مر مرا گوئی: چون هیچ برون نائی؟
 چونکه با گاو و خرم صحبت فرمائی
 با گروهی که بخندند و بخنداند

چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم
 عقل بسته است و به تن بسته دیوانم
 سروریش چه کنم؟ من نه سلیمانم
 نیستم همچو سلیمان که چو سلمانم
 گر به فرسوده تن از چشم تو پنهانم
 که دلت را من خورشید دُرفشانم
 تا من مرد خردمند به یمگانم
 از تن پیر در این گنبد گردانم
 زانکه در زیر فلك نیست چو تن جانم
 چه نکوهیم گر از دیو گریزانم؟
 گر تو دانی که نه گویان و نه خربانم؟
 چه کنم چون نه بخندم نه بخندانم؟

ور براین قوم بخندم چو بیازارم
 از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
 خنده از بی خردان خیزد، چون خندم
 نروم نیز به کام تن بی دانش
 نازه رویم به مثل لاله نعمان بود
 گر به باد تو کنم خرمن خود را باد
 چون نیندیشم کز بهر چرا بسته است
 دی به دشت اندر چون گوی همی گشتم
 گر من آنم که چو دیباجی نو بودم
 زین پسم باز کجا برد همی خواهد
 اندر این خانه ستم کردم و خوش خوردم
 چون نترسم که چو جایی بروم دیگر
 چون هم امروز نگویم که چو درمانم
 گر به دندان ز جهان خیره درآورم
 خیزم اکنون که از این راز شدم آگه
 پیشتر زانکه از این خانه بخواندم
 هرچه دانم که برهنه شود آن فردا
 بد من نیکی گردد چو کنم توبه
 بکنم هرچه بدانم که درو خیر است
 حق هرکس به کم آزاری بگزارم
 نروم جز سپس پیش رو رحمان
 حق شناسم هرگز دو مخالف را
 که چنین گه نه چنین، این سخن مست است
 هر که م او از پس تقلید همی خواند
 چند پرسسی که «چگوئی توبه یاران در؟»
 گر مسلمانان یاران نبی بودند
 گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست

پس براین خنده جز آزار نخندانم
 خود من امروز بدل خسته و گریانم
 چون خرد سخت گرفته است گریانم؟ ۱۵
 چون روم نیز چو از رفته پشیمانم؟
 کاه پوسیده شد آن لاله نعمانم
 نبود فردا جز باد در انبانم
 اندر این کالبد ساخته یزدانم؟
 وز جفای فلک امروز چو چوگانم ۲۰
 چونکه امروز چو خفسانه خلقانم؟
 چون برون آرد از این خانه بیرانم؟
 چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
 به بد خویش بیاویزم و در مانم؟
 به چنان جا که کند دارو و درمانم؟ ۲۵
 نهلندم، ببرند از بُن دندانم
 گرد کردار بد از جامه بیفشانم
 نامه خویش هم امروز فرو خوانم
 خیره بر خوشتن امروز چه پوشانم؟
 که چنین کرد ایزد وعده به فرقانم ۳۰
 نکنم آنچه بدانم که نمی دانم
 که مسلمانی این است و مسلمانم
 گر درست است که من بنده رحمانم
 این قدر دانم ایرا که نه حیرانم
 چشم دارم که نخوانی سوی مستانم ۳۵
 نتوانم سپسش رفتن، نتوانم
 چون نپرسی ز همه امت یکسانم؟
 من مسلمانم، من نیز ز یارانم
 بس شگفتی که نه من امت ایشانم

- گر بیايد گرويدن به کسی دیگر
 خشم يك سو فگن اينك تو و اينك من
 پیش من سرکه منه تا نکنی در دل
 چون به حرب آئی با دشنة نرم آهن؟
 گر تو را پشت به سلطان خراسان است
 صد گواه است مرا عدل که من ز ایزد
 از در سلطان ننگ است مرا زیراك
 نه بجز پیش خدای از بنه بریایم
 حجت روشن از آن است که من بر خلق
 پیش دنیا نکم دست همی تا او
 تخته کشتی نوحم به خراسان در
 غرقه اند اهل خراسان و نی آگاهند
 ای سر مایه هر نصرت، مستنصر،
 عدل و احسان تو طوق است در این گردن
 کس به میزان خرد نیست مرا پاسنگ
 من به بستان بهشت اندرم از فضل
 تو نبیره و پسر موسی و هارونی
 همچو پر نور دل تو، ز عوار و عیب،

دفترم پر ز مدیح تو و جد توست

که من از عدل و ز احسانت چو حسّانم

- با محمد، پس پیش آر تو پرهانم
 گر سواری پس پیش آی به میدانم
 که بخری بدل سرکه سپندانم
 مکن، ای غافل، بندیش ز سوهانم
 هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
 بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
 من به نیکو سخنان بر سر سرطانم
 نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
 حجت نایب پیغمبر سبحانم
 نکشد در قفص خویش به دستانم
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
 سر به زانو بُر من مانده چنین زانم
 من اسیر غلبه‌ی لشکر شیطانم
 غرقه عدل تو و بنده احسانم
 چون گران است به احسان تو میزانم
 حکمت توست درو میوه و ریحانم
 زین قبل من عدو لشکر هامانم
 من بیچاره ز عصیان تو عریانم

- این چه خلق و چه جهان است، ای کریم؟
 راست کردند این خران سوگند تو
 وان بهشتی با فراخی آسمان
 زانک ازینها خود تهی ماند بهشت
 بر شب بی طاعتی فتنه است خلق
- کز تو کس را می نبینم شرم و بیم
 پرکنی زینها کنون بی شک جحیم
 نیست آن از بهر اینها ای رحیم
 ور به تنگی نیست نیم از چشم میم
 کس نمی جوید ز صبح دین نسیم

کس نمی‌خردِ رحیق و سلسبیل
 از در مهلت نیند اینها ولیک
 ای رحیم از توست قوت برحذر
 من نگویم تو قدیم و مُحدثی
 زاده و زاینده چون گوید کسیت؟
 در حریم خانه پیغمبرت
 تو سزائی گر بداری بنده را
 مرا غربت ز بهر دین توست
 هم غریبم مُرد باید، بی‌گمان
 در غریبی نان دستاسین و دوغ
 هرکه را محنت نه جاویدی بود
 گر ندارم اسپ، خر بس مرکبم
 دام دیو است، ای کبل، بر پای و سر
 من ز بهر دین شدم چون زر زرد
 از دروغ توست در جانم دریغ
 چند جوئی آنچه ندهندت همی؟
 در مقام بی‌بقا ماندن مجوی
 در ره عمری شتابان روز و شب
 می‌روی هموار و گوئی کایدرم
 چشم داری ماه را تا نو شود
 مرگ را می‌جوئی و آگه نه‌ای
 سال سی خفتی کنون بیدار شو
 بر تنت وام است جانت، گرچه دیر
 جور بر بیوه و یتیم خود مکن
 زان مقام اندیش کانجا همبرند
 از که دادت حجت این پند تمام؟
 از امام خلق عالم بوتیمیم

روی زی غسلین نهادند و حمیم
 تو، خدایا، هم کریمی هم حلیم
 مرا از مکر شیطان رجیم
 کافریده‌ی توست محدث یا قدیم
 ۱۰ هردو بنده‌ی توست زاینده و عقیم
 مرا از توست دو جُهانی نعیم
 اندر این بی‌رنج و پرنعمت حریم
 وین سوی من بس عظیم است ای عظیم
 بی‌رفیق و خویش و بی‌یار و ندیم
 ۱۵ به چو در دوزخ زقوم و خون و ریم
 محنت او محنتی باشد سلیم
 ورنیابم خزر، درپوشم گلیم
 مرا تو را دستار خیش و کفش ادیم
 تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
 ۲۰ وز ستم توست ریشم پر ستمیم
 چیز ناموجود کی جوید حکیم؟
 تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
 ای برادر گر درستی یا سقیم
 مار می‌گیری که این ماهی است شیم
 ۲۵ تا بیابی از سهنجی سیم تیم
 من چنین نادان ندیدم، ای کریم
 گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم
 باز باید داد وام، ای بد غریم
 ای ستم‌گر بر زن بیوه و یتیم
 ۳۰ با رعیت هم امیر و هم زعیم

- از من برمید غمگسارم
گرد در من همی نیارد
زین عارض همچو پَر شاهین
نشاخت مرا رفیق پارین
چون چنبر چفته دید ازیرا
وز طلعت من زمان به زر آب
گر گویمش این همان نگار است
با جور زمانه هیچ حیلست
زین دیو چو جاهلان نترسم
یزدانش نداد هیچ دستی
کرد آنچه توانش بود و طاقت
کافور سپید گشت ناگه
این تن صدف است و من بدودر
چون درّ تمام گردم، آنکه
جز علم و عمل همی نورزم
تیمار ندارم از زمانه
تا روی به سوی من نیارد
در دست امیر و شاه ندهم
زین پاك شده است و بی خیانت
هرگز نشوم به کام دشمن
نه منت هیچ ناسزائی
بر اسپ معانی و معالی
چون حمله برم به جمله خصمان
چشم حکما به خار مشکل
بر سیرت آل مصطفی ام
نزدیک خران خلق ایراک
- چون دید ضعیف و خنگ سارم
گشتن نه رفیقم و نه یارم
شاید که حذر کند شکارم
زیرا که چنین ندید پارم
این قدّ چو سرو جویبارم
شسته همه صورت و نگارم
ترسم که ندارد استوارم
جز صبر ندارم و، ندارم
زیرا که نیاید او به کارم
جز بر تن و پیکر نزارم
با این تن پیر پر عوارم
این عنبر تر بر این عذارم
مانندۀ درّ شاهوارم
این تیره صدف بدو سپارم
تا بسته در این حصین حصارم
آسانش همی فرو گذارم
من روی به سوی او نیارم
بر آرزوی مهی مهارم
هم دامن و دست و هم ازارم
تا بر تن خویش کامگارم
مالیده کند به زیر بارم
در دشت مناظره سوارم
گمراه شوند در غبارم
در چند و چرا و چون بخارم
این، است قوی تر افتخارم
همواره چنین ذلیل و خوارم

- ای جاهل ناصبی، چه کوشی
 تو چاکر مرد بادوالی
 رنجیت نبود تا گمانت
 واکنون که شدی ز حال آگاه
 از دور نگه کنی سوی من
 شادان شده‌ای که من به‌یمگان
 در کوه بود قرار گوهر
 چونان که به غار شد پیمبر
 هرچند که بی‌رفیق و یارم
 من شکر خدای را به طاعت
 باری نه چو تو ز خمر دنیا
 شاید که ز شهر خویش دورم
 زیرا که بس است علم و حکمت
 گرکنده شده است خان و مانم
 شاید که ندانم نفایه
 گر تو به تبار فخر داری
 اشعار به پارسی و تازی
 ای آنکه چهار یار گوئی
 شش بود رسول نیز مرسل
 از پنج چو بهتر است ششم
 ای بار خدای خلق یکسر
 من شیعت حیدرم عفو کن
 من رانده ز خان و مان بدینم
 زین است عدو دو صد هزارم
- چندین به جفا و کارزارم؟
 من شیعت مرد ذوالفقارم
 آن بود که من چو تو حمارم
 يك سو چه کشی سراز فسارم؟
 گوئی که یکی گزنده مارم
 درمانده و خوار و بی‌زوارم
 زین است به کوه در قرارم
 من نیز همان کنون به غارم
 درمانده خلق روزگارم
 با طاقت تن همی گزارم
 سر پر ز بخار و پر خمارم
 تا نیست سوی امیر بارم
 امروز ندیم و غم‌گسارم
 حکمت رسته است در کنارم
 چون سوی خیاره نامدارم
 من مفخر گوهر و تبارم
 برخوان و بدار یادگارم
 من با تو بدین خلاف نارم
 بندیش نکو در اعتذارم
 بهتر ز سه باشد این چهارم
 با توست به روز حق شمارم
 این يك گنه بزرگوارم

که در این درد نه من باز پسینم نه نوم
 پیری، ای خواجه، یکی خانه تنگ است که من
 در او را نه همی یابم هرسو که شوم
 بل یکی چادر شوم است که تا بافتمش
 نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
 گر بر آرندم از این چاه چه باك است که من
 شست و دو سال بر آمد که در این ژرف گوم
 بر سرم گیتی جو کشت و بر آورد خوید
 بی گمان بدرود اکنونش که شد زرد جوم
 چو همی بدرود این سفله جهان کشته خویش
 بی گمان هر چه که من نیز بکارم دروم
 دشمنانند مرا خوی بد و آزو هوا
 از هوا خیزم بگریزم وز آزو خوم
 این سه دشمن چو همی پیش من آیند به حرب
 نیست شان خنجر برنده مگر آرزوم
 من همی دابم اگر چند تو را نیست خبر
 که همی هرسه ببرند به دنبه گلوم
 ای پسر، نيك حذر دار از این هرسه عدو
 يك دوبار اینت بگفته ستم وین بار سوم
 سپس من نتوانند که آیند هگرز
 چو خرد باشد تدبیر کن و پیش روم
 چو به جان و دل کرده است وطن دشمن من
 من چپ و راست چو دیوانه زهر چه دوم
 ای غزل گوی و لهُو جوی، ز من دور که من
 نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
 چو تو از دنیا گوئی و من از دین خدای
 تونه ای آن من و نیز نه من آن نوم

۵

۱۰

۱۵

تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت
 بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
 طبع من با تو نیارآمد و با سیرت تو
 اگر از جهل و جفای تو برآید سروم
 چو من از خوی ستورانه تو یاد کنم
 از غم و درد بیندد به گلو در خیوم
 ای امید همه امیدوران روز شمار

۲۰

بس بزرگ است به فضل تو امید عفوم
 چو یقینم که نگیردَت همی خواب و غنو
 من بی طاقت در طاعت تو چون غنوم
 وز پس آنکه منادیت شنودم ز ولیت
 گر نه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم؟
 دست‌ها در رسن آل رسولت زده‌ام
 جز بدیشان و بدو و به تو من کی گروم؟
 چو مرا دست بدان شاخ مبارک برسد
 برکشیدند به بالا چو درخت کدوم
 به جوانی چو نشد باز مرا چشم خرد
 شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
 گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند
 در خور لعنت و نفرین و سزای نفوم
 جامه دین مرا تار نماندنی و نه بود

۲۵

گر نکردی به زمین دست الهی رفوم
 چو به خار و خو من بر نم رحمت بچکید
 بارور شد به نم از رحمت او خار و خوم
 جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول
 تا بوم هرگز يك روز نخواهم که بوم

۱۶۴

- اگر بر تن خویش سالار و میرم
چه قدرت رود برتن مُنت ازان پس؟
اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی
چو من پادشاه تن خویش گشتم
به تاج و سریرند شاهان مشهر
چو مر جاهلان را، سوی خود نخواند
چه کار است پیش امیرم چو دامن
به چشمم ندارد خطر سفله گیتی
ازان پس که این سفله را آزمودم
حقیر است اگر اردشیر است زی من
به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره
به گاه درشتی درشتم چو سوهان
چون من دست خویش از طمع پاك شستم
زمن تا کسی پنج و شش برنگیرد
به جان خردمند خویش است فخرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت
به باریك و تاری ره مشکل اندر
نظام سخن را خداوند دو جهان
زگردون چو بر نامه من بتابد
تن پاك فرزند آزادگانم
ندانم جزین عیب مر خویشان را
بدانست فخرم که جهال امت
وزان گشت تیره دل مرد نادان
زمن سیر گشتند و نشگفت ازیرا
ازیرا نظیرم همی کس نیابد
کنون رهبری کرد خواهند کوران
- ملامت همی چون کنی خیر خیرم؟
نه من همچو تو بنده چرخ پیرم
چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
اگر چند لشکر ندارم امیرم
مرا علم و دین است تاج و سریرم ۵
نه بوی نبید و نه آوای زیرم
که گر میر پیشم نخواند نمیرم؟
به چشم خردمند ازیرا خطیرم
به جرش درون نوفتم گر بصیرم
امیری که من بر دل او حقیرم ۱۰
اگر نزد او من نه مشکین عبیرم
به هنگام نرمی به نرمی حریرم
فرونی ازین و ازان چون پذیرم؟
ازو من دو یا سه مثل برنگیرم
شناسند مردان صغیر و کبیرم ۱۵
زهر عین پاکیزه چون تازه شیرم
چو خورشید روشن به خاطر منیرم
دل عنصری داد و طبع جریرم
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم ۲۰
که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانند دشمن قلیل و کثیرم
کزوی است روشن به جان در ضمیرم
سگ از شیر سیر است و من نره شیرم
که بر - راه آن رهبر بی نظیرم ۲۵
مرا، زین قبل با فغان و نفیرم

چگونه به پیش من آید ضعیفی
وز امروز او هست بهتر پریرم
نه‌ای آگه ای مانده در چاه تاری
نه بس فخرم آنک از امام زمانه
چو من بر بیان دست خاطر گشادم
که از ننگ او ننگ دارد خمیرم؟
وگر او سموم است من زمهریرم
که بر آسمان است در دین مسیرم؟
سوی عاقلان خراسان سفیرم؟
خردمند گردن دهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم پر حجت
نشانه شود ناصبی پیش تیرم

۱۶۵

گر توی ای چرخ گردان مادرم
ای خردمندان، که باشد در جهان
چونکه من پریرم جهان تازه جوان
مشکلی پیش آمده‌ستم بس عجب
یا همی بر من زمانه بگذرد
چون نه‌ای تو دیگر و من دیگرم؟
با چنین پدمهر مادر داورم؟
گر نه زین مادر بسی من مهترم؟
ره نمی‌داند بدو در خاطر
یا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشته‌است این جهان
چون جهان می‌خورد خواهد مرا
ای برادر، گر ببینی مرا
چون دگرگون شد همه احوال من
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من
شیر غران بودم اکنون روبهم
لاله‌ای بودم به بستان خوب رنگ
آن سیه مغفر که بر سر داشتم
گر شدم غره به دنیا لاجرم
گر تو را دنیا همی خواند به زرق
آن کند با تو که با من کرد راست
فعل‌های او زمن بر خوان که من
ای مسلمانان، به دنیا مگروید
پاك بفگند این عرضها جوهرم
سرو بستان بودم اکنون چنبرم
تازه، و اکنون چون بر نیلوفر
دست شستم سال بر بود از سرم
هر جفائی را که دیدم درخورم
من دروغ و زرق او را منکر
پیش من بنشین و نیکو بنگرم
مر تو را زین چرخ جافی محضرم
من شما را زو گواه حاضرم

- با شما گر عهد بست ابلیس ازو
این جهان بود، ای پسر، عمری دراز
رفته‌ام با او به تاریکی بسی
زیرپای خویش بسپرد او مرا
گر جهان با من کنون خنجر کشد
نیز از این عالم نباشم برحذر
افسر عالم امام روزگار
فرّ او پر نور کرد اشعار من
ای خردمندی که نامم بشنوی
وز محال عام نادان همچو روز
هیچ با بویکر و با عمر لجاج
کار عامه است این چنین ترفندها
آن همی گوید که سلمان بود امام
اینّت گوید مذهب نعمان به است
گر بخرم هیچ کس را بر گزاف
مر مرا بر راه پیغمبر شناس
چند پرسى «بر طریق کیستی؟»
چون سوی معروف معروفم چه باك
گر به حجت پیشم آید آفتاب
ظاهری را حجت ظاهر دهم
پیش دانا باستین دست دین
نیست برمن پادشاهی از را
گر تو را گردن نهم از بهر مال
ای برادر، کوه دارم در جگر
برتر از گردون گردانم به قدر
شخص جان من بسان منظری است
مر مرا زین منظر خوب، ای پسر،
- گر وفا یابید ازو من کافرم
هر سوئی یار و رفیق بهترم
تا تو گفתי دیگری اسکندرم
من ره او نیز هرگز نسپرم
علم توحید است با وی خنجرم
زانکه من مولای آل حیدرم
کز جلالش بر فلك سود افسرم
گرت باید بنگر اینك دفترم
زین خران گر هوشیاری مشمرم
پاك دان هم‌بستر و هم چادرم
نیست امروز و نه روز محشرم
نازموده خیره خیره مشكرم
وین همی گوید که من با عمرم
وانت گوید شافعی را چاکرم
همچو ایشان لامحاله من خرم
شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
بر طریق و ملت پیغمبرم
گر سوی جهال زشت و منکرم
بی‌گمان گردی کزو روشن‌ترم
پیش دانا حجت عقلی برم
روی حق از گرد باطل بستم
میر خویشم، نیست مثلی همبرم
پس خطا کرده است بر من مادرم
چون شوی غره به شخص لاغرم
گرچه يك چندی بدین شخص اندرم
تا از این منظر به گردون بر پرم
رفته گیر و مانده اینجا منظمم

منبر جان است شخصم گوش‌دار
پند گیر اکنون که من بر منبرم

۱۶۶

- اگر با خرد جفت و اندر خوریم
سزد کز خری دور باشیم از انک
اگر خر همی کشت حالی چرد
چه فضل آوریم، ای پسر، بر ستور
فرو سو نخواهیم شد ما همی
گر از علم و طاعت برآریم پر
به چرخ برین بر پرد جان ما
نه‌ایم ایدری ما به جان و خرد
به زنجیر عنصر بیستندمان
بلی بندو زندان ما عنصر است
به بند ستوری درون بسته‌ایم
به زندان پیشین درون نیستیم
نبینی که از بی‌تمیزی ستور
چو عرعر نگونسار مانده نه‌ایم
چرا بنده شدمان درخت و ستور؟
سزد گر چو این هردو مشغول‌خور
سر از چرخ نیلوفر برکشیم
به دانش رگ مکر و زنگار جهل
به بیداد و بیدادگر نگرویم
اگر داد خواهیم در نیک و بد
چو خود بدکنیم از که خواهیم داد؟
چرا پس که ندهیم خود داد خود
به دست من و نوست نیک اختری
- غم‌خور چو خر چند و تاکی خوریم؟
خداوند و سالار گاو و خریم
چرا ما نه از کشت باقی چریم؟
اگر همچو ایشان خوریم و میریم
که ما سر سوی گنبد اخضریم ۵
از این جا به چرخ برین بر پریم
گر او را به خورهای دین پروریم
وگر چند يك چندگاه ایدریم
چو دیوانگان زان به بند اندریم
وگر چند ما فتنه بر عنصریم ۱۰
وگر چند بسته بدان گوهریم
نبینی که بر صورت دیگریم؟
چو بی‌بر چنار است و ما بروریم؟
اگر چند با قامت عرعریم
بیا تا به کار اندرون بنگریم ۱۵
نباشیم ازیرا که ما بهتریم
به دانش که داننده نیلوفریم
ز بن بگسلیم و زدل بستریم
که ما بنده داور اکبریم
به دادیم معذور و اندر خوریم ۲۰
مگر خوشتن را به داور بریم!
ازان پس که خود خصم و خود داوریم؟
اگر بد نجوئیم نیک اختریم

- اگر دوست داریم نام نکو
همی سرو باید که خوانندمان
نخواهیم اگر چند لاغر بویم
بیا تا به دانش به یک سو شویم
بیائید تا لشکر آز را
برائیم بر پایهٔ مردمی
به دشمن نمائیم روشن که ما
ازیرا سر دفتریم، ای پسر،
به ریگ هبیر اندرون تشنه‌اند
تو، ای ناصبی، گر زحد بگذری
پیمبر سر دین حق است و ما
اگر تو مر این قول را منکری
اگر تو براین تن سری آوری
ز پیغمبر ما وصی حیدر است
ز فرزند او خلق را رهبری است
سر و افسر دین حق است و ما
اگر تو به آل نبی کافری
ملامت مکن مان اگر ما چو تو
سپاس است بر ما خداوند را
به غوغای نادان چه غره شوی؟
ز یأجوج و مأجوج مان باک نیست
اگر سگ به محرابی اندر شود
چه باک است اگر نیست مان فرش و قصر
عزیزیم بر چشم دانا چو زر
علی مان اساس است و جعفر امام
از اهل خراسان چه گویند مان
- چرا پس نه نام نکو گستریم؟
اگر چند خمیده چون چنبریم
که فربه بداند که ما لاغریم
زلشکر و گر چند از این لشکریم
به خرسندی از گرد خود بشکریم
مر این ناکسان را به کس نشمریم
به دنیا و دین بر سر دفتریم
که ما شیعت اهل پیغمبریم
همه خلق و ما برب کوثریم
به بیهوده گفتار، ما نگذریم
از این نامور تن مطیع سریم
چنان دان که ما مر تو را منکریم
دگر سر بیاور که ما ناوریم
چنین زین قبل شیعت حیدریم
که ما بر پی و راه آن رهبریم
چنین فخر امت بدان افسریم
به طاغوت تو نیز ما کافریم
بخیره ره جاهلی نسپریم
که نه چون تو نادان و بد محضریم
چه لاقی که «ما بر سر منبریم»؟
که ما بر سر سد اسکندریم
مرآن را بزرگی سگ نشمریم
چو دزد دین توانگرتر از قیصریم؟
به چشم تو دَرُ خاک و خاکستریم
نه چون تو ز دشت علی جعفریم
که گویند «ما کاتب و شاعریم»؟

اگر راست گویند گویند «ما

همه راوی و ناسخ ناصریم»

۱۶۷

من دگرم یا دگر شده است جهانم
 تاش همی جستم او به طبع همی جست
 پس نه همانم من و جهان نه همان است
 عالم کان بود و منش زرو کنون من
 ای عجبی خلق را چه بود که ایدون
 آب کسی ریخته نشد زبی من
 هیچ جوان را به قهر پیر نکردم
 خطبه نجستم به کاشغر نه به بغداد
 گر طمعی نیستم به خون و به مردار
 گرت نخوانم مدیح، تو که امیری
 گر تو بخوانی مرا، امیر ندانمت
 نامه آزادی آمده است سوی من
 بند ز من برگرفته آمد، ازین است
 تا به من این منت از خدای نپیوست
 رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون
 تو که ندانیش هم برو سپس او
 سفله نگرده مطیع تاش نرانی
 سفله جهان را به سفلگان بسپر دم
 ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ
 تو به شتاب از پس زمانه دوانی
 نه چو من از غم به دم تو باد خزانی
 وانکه دهان تو خوش بدو شود و تر
 روز ندامت ز بد بس است ندیمم
 ای همه ساله دنان بگرد دنان در
 من که زخون حسین پرغم و دردم
 از تو بدین کارها بماندم شاید

هست جهانم همان و من نه همانم
 از من و من زو کنون به طبع جهانم
 زانکه جهان چون من است من چو جهانم
 زر سخن را به نفس ناطقه کانم
 سخت بترسند می ز نام و نشانم؟ ۵
 نان بهستم من همی زکس نستانم
 پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم؟
 بد به چه گوید همی خلیفت و خانم؟
 چونکه چنین دشمنان شدند سگانم؟
 نیز به مهمان و جان خویش مخوانم ۱۰
 ورت بخوانم مدیح، مرد مدانم
 پنهان در دل زخالق دل و جانم
 کایچ نجنبد همی به پیش میانم
 بنده همی داشتی فلان و فلانم
 نیز نتابد سوی عناش عنانم ۱۵
 من که بدانستمش چگونه ندانم؟
 سفله جهان را ازین همیشه برانم
 کو به سرایش چنانکه زو به فغانم
 گم شده انگار از میان و کرانم
 من به ستور از در زمانه رمانم ۲۰
 نه چو تو من مدح گوی حسن خزانم
 خشک کند باد او ز بیم دهانم
 شب به عبادت قرین بس است قرانم
 من نه بگرد دنانم و نه دنانم
 شاد چگونه کنند خون رزانم؟ ۲۵
 گرچه نشاید همی که از تو بمانم

من ز تو دورم چو هرچه کرد ز افعال
 نفس لطیفم رها شده است اگر چند
 سوی حکیمان فرشته است روانم
 هیکل من دان علم فرشتگان را
 ملك سليمان اگر ببرد یکی دیو
 بر رمه علم خوار در شب دُنیی
 هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد
 نان شریعت خوری چو پیش من آئی
 ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
 آینه ام من، اگر تو زشتی زشتم
 علم پیاموز نام عالم یابی
 در سخنم تخم مردمی بسرشته است
 زیر درخت من آی اگر ت مراد است
 کشت خرد را به باغ دین حق اندر
 ور بنشیند برو غبار شیاطین
 دیو هگرز آب روی من نبرد زانک
 تیر مرا جز سخن نباشد پیکان

گر عدوی من به مشرق است ز مغرب

تیر خود آسان بدو روان برسانم

از صحبت خلق دل گسستم
 در آب نُمیدی آن ردا را
 چون سایه جهان پس من آمد
 جوینده جسته گشت، از من
 وان دیو که پیش من همی رفت
 برگردن من نشسته بودی
 اندیشه ندیم دل بستم
 کش طمع طراز بود شستم
 چون دید که من ازو بجستم
 می جُست چو من همیش جُستم
 بر پای بماند و من نشستم
 واکنوش به زیر پای خُستم

- برگشت زمن بُشُست دستش
لیکن نرهم همی ز قومش
يك چند میان جمع دیوان
از لشکرشان سپس نماندم
لیکن بیرید دیوم از من
من دست هوا به حبل حکمت
بر چرخ رسید بانگ و نام
این اُمّت بت پرست را بین
خواهند همی که همچو ایشان
والله که همی نخورد خواهم
در من نرسند از آنکه بیش است
چون من نبود کسی که بیش است
ای شاد شده بدانکه يك چند
پیوسته شدم نسب به یمگان
از خاکم اگر بکند دیوت
نیغ حجت به روز روشن
مردیم چنانکه تو بخواهی،
دل در شکمش به تیر برهان
بیمار و شکسته دل شده ستند
هر سال یکی کتاب دعوت
- چون شسته شد از هواش دستم
هرچند زمکر او بجستم
تا کور بدم چو دیو زستم
تا بود چو کاهشان سپستم
چون دید که من چُنو نه مستم
بستم به سزا و سخت بستم
منگر به حدیث نرم و پستم
آویخته حلقشان به شستم
من جز که خدای را پرستم
با شگر بت پرست پستم
از ششصدشان به فضل شستم
از قامت او بسی بدستم
چون مویه گران همی گزستم
کز نسل قبادیان گزستم
در سنگ برغم تو برستم
در حلق امام تو شکستم
ای دیو، بهرکجا که هستم
هرچند نخواستی تو خستم
از قوّت حجت درستم
به اطراف جهان همی فرستم

تا داند خصم من که چون تو
در دین نه ضعیف و خوار و سستم

۱۶۹

- دوش تا هنگام صبح از وقت شام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ
همچو دو فرزند نوح اند ای عجب
- برکف دستم زفکرت بود جام
چون شه رومی فرو شد سوی شام
روز همچون سام و تیره شب چو حام

- شب هزاران دُر در گیسو کشید
کس عروسی در جهان هرگز ندید
جز که بد کردار کس بیدار نه
روی این انوار عالم سوی ما
گفتی هر يك رسول است از خدای
این زبان‌های خدای‌اند، ای پسر
نشنود گفتارهایشان جز کسی
قول بی‌آواز را چون بشنوی؟
گر همی عاصی نگوید عاصیم
بر کف جاهل همی گوید نبید
قول چون خرما و همچون خار فعل
من که نپسندم همی افعال زشت
گر به دین مشغول گشتم لاجرم
دست من گیر ای إله العالمین
داور عدلی میان خلق خویش
آنکه باطل گوید از ما برفکن
در تعجب مانده بودم زین قبل
چون سپیده دم به حکمت برکشید
چون ضمیر عاقلان شد روی خاک
همچنین گفتم که روزی برکشد
دین جد خویش را تازه کند
بار شاخ عدل یزدان بونمیم
جز به راه نردبان علم او
بی‌بیانش عقل نپذیرد گزاف
خلق را اندر بیان دین حق
جوهر محض الهی نفس اوست
سر برآر این دام گنبد را ببین،
- سرخ و زرد و بی‌نظام و با نظام
گیسوش پرنور و رویش پر ظلام ۵
کس چنین حالی ندید ای وای مام
بر مثال چشمهای بی‌منام
سوی ما و نورهایشان چون پیام
بودنی‌ها زین زبان‌ها چون کلام
کاهش خرد بگشاد گوش دل تمام ۱۰
چون ندیدی رفتن بی‌پای و گام
بر زبان، فعلش همی گوید مدام
در بر فاسق همی گوید غلام
این نه دین است این نفاق است، ای کرام
جز به یمگان کرد چون یارم مقام؟ ۱۵
رافضی گشتم و گمراه نام
زین پر آفت جای و چاه تار پام
بی‌نیازی از کجا و از کدام
روز محشر بر سرش ز آتش لگام
تا بگاه صبح بام از گاه شام ۲۰
از نیام نیلگون زرین حسام
وز جهان برخاست آن چون قیر دام
فاطمی شمشیر حق را از نیام
آن امام ابن‌الامام ابن‌الامام
آن به حلم و علم و حکم و عدل تام ۲۵
نیستت راهی براین پرنور بام
زانکه جز باتش شاید خورد خام
او گزارد از پدر وز جد پیام
زین جهان یکسر برآن جوهر ورام
ای برادر، گرد گردان بر دوام ۳۰

وین زمان را بین که چون همچون نهنگ
وین سپاه بی کران در یکدگر
نه ببیند نه بجوید چون ستور
جهل و بی باکی شده فاش و حلال
باشگونه کرده عالم پوستین
گرت خوش آمد طریق این گروه
بر در شوخی بنه شرم و خرد
چون بر آهختی زتن شرم، ای پسر،
دهر گردن کی به دست تو دهد
ور سلامت را نمی داد او علیک
ور بریدستی چو من زیشان طمع
در تنوری خفته با عقل شریف
بر هلاک خلق بگشاده است کام
اوفتاده چون سگان اندر عظام
چشم دلشان جز لباس و جز طعام
دانش و آزادگی گشته حرام
زاد مردان بندگان را گشته رام
پس به بی شرمی بنه رخ چون رخام
وانگهی گستاخ وار اندر خرام
یافتی دیبا و اسپ و اوستام
چون تو او را چاکری کردی مدام؟
پشت آید بی تکلف به سلام؟
همچو من بنشین و بگسل زین لثام
به که با جاهل خسیس اندر خیام

پند حجت را به دانش دار بند

تا تو را روشن شود ایام و نام

۱۷۰

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم
روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم
دل چون بحر تو در معصیت و نرم چو موم
سنگ خارا است گه معذرت و تنگ چو میم
نتوانی که کنی بر سخن حق تو مقام
زانکه فتنه شده ای بر غزل و هزل مقیم
به خرد باید و دانش که شود مرد تمام
تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی نمیم؟
نه ز حکمت بلک از کاهلی تسبیح و نماز
همه گفتار و حدیث ز حدیث است و قدیم
حکمت آموز و هنرجوی، نه تعطیل، که مرد

نه به نامیست نهی بلکه به معنی است حکیم
 سوی فرزند کسی شو که به فرمان خدای
 مادر وحی و رسالت بدو گشت عقیم
 حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
 پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم
 و رهمی ایمنی ات آرزو آید ز عذاب
 همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم
 تا هم امروز بینی به عیان حور و بهشت
 همچنان نیز بینی به عیان نار و جحیم
 و گرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ
 خامش و، طبل مزن بیهده در زیر گلیم
 «زر و بز هردو نباشد»، مثل عام است این
 یک رخت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم
 دین و دنیا نه گزاف است، نیابد ز خدای
 جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم
 بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز
 نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم
 جز که در طاعت و در علم نبوده است نجات
 رستن از بند خداوند نه کاری است سلیم
 نشود رسته هر آن کس که ربوده است دلش
 زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم
 جز ندامت به قیامت نبود رهبر تو
 تا ت میخواره رفیق است و رباخواره ندیم
 چون به گوش آیدت از بریطی آن راهک نو
 روی پزمرده ت چو گل شود و طبع کریم
 باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس
 چون بخوانم ز قرآن قصه اصحاب رقیم

۱۰

۱۵

۲۰

ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر
 آنگه آگاه شوی چون بخوری درد ستیم
 سپس دیو به بی راه چنین چند روی؟
 جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم؟
 جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی
 رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم
 چه بکار است چو عریان است از دانش جانت؟
 تن مردار نهوشند به دیبای طمیم
 جز که تو زنده به مرده زجهان کس نفروخت
 مار افعی بخردی بدل ماهی شیم

۲۵

وقت آن است که از خواب جهالت سر خویش
 برکنی تا به سرت بر وزد از علم نسیم
 که همی دهر بیوبار دمان خرد و بزرگ
 و آهن تافته از گوشت نداند چو ظلم
 چون نیندیشی از آن روز که دستت نگیرد
 نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم؟
 خوشتن را ز توانائی خود بهره بده
 گر بدانی که پذیرنده حکیم است و علیم
 به سخاوت سمری از بس که وقف رباط

۳۰

به فسوسی بدهی غلّه گرما به و تیم
 و گر از بهر ضعیفی دو درم باید داد
 ندهی تا نشود حاضر مفتی و زعیم
 جز بدان وقت که بستانی ازو مال به غصب
 نتوانی که بیضی به مثل روی یتیم
 گر به صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
 نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم
 دیو دنیای جفا پیشه تو را سخره گرفت

چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟
 حرم آل رسول است تو را جای که هیچ
 دیو را راه نبوده است در این شهره حریم
 سخن حجت بر وجه ملامت مشنو
 تا نمائی به قیامت خزی و خوار و ملیم

۲۵

۱۷۱

از دهر جفا پیشه زی که نالم؟
 باشست و دو سالم خصومت افتاد
 مالی شناسم ز عمر برتر
 يك چند جمالم فزون همی شد
 در خواب ندیدی مگر خیالم
 چون دید زمانه که غره گشتم
 بر بود شب و روز رنگ و بویم
 زین دیو دُزاگه چو گشتم آگه
 گاه از در میر جلیل گوید
 گر سوی من آئی عزیز گردی
 گه یاد دهد آن زمان که بودی
 آنها که نبودى مگر بدیشان
 گوید «به چه معنی حرام کردی
 چه ت بود نگشتی هنوز پیری
 ای دهر جز از من بجوی صیدی
 من نیستم آن گل کز آب زرقت
 حق است و حقیقت به پیش رویم
 چون طمع بریدم ز مال شاهان
 من جز که به مدح رسول و آلش
 گر میل کند سوی هزل گوشم

گویم ز که کرده است نال نالم؟
 از شست و دو گشته است زار حال
 شاید که بنالم ز بهر مال
 گفتی که یکی نو شده هلال
 آن سرو سهی قدّ مشک خالم
 بشکست به دست جفا نهالم
 بر کند مه و سال پرّ و بال
 زین پس نکند صید به احتیالم
 «بنگر به فر و نعمت و جلال
 پیوسته بُود با تو قیل و قال»
 پیشم شده جمله تبار و آلم
 مسعود مرا بخت و نيك فال
 بر جان و تن خوشتن حلالم؟
 که ت رخت نمانده است در جوالم؟
 نه مرد چنین مکر و افتعالم
 تازه شوم شاخ و بال و یالم
 زانی تو فگنده پس قذالم
 پس مدحت شاهان چرا سگالم؟
 از گفتن اشعار گنگ و لالم
 به انگشت خرد گوش خود بمالم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

جز راست نگویم میان خصمان
 هنگام عدالت به خار خارد
 چون من زحقایق سخن گشایم
 ای فخرکننده بدانکه گوئی
 امروز تگینم بخواند و فردا
 زان که ش تو خداوند می پسندی
 وان چیز که او را همی بجوئی
 بحر است مرا در ضمیر روشن
 بر دشت فصاحت مطیر میغم
 وانجا که بیاید تموز جاهل
 رفتم پس دنیا بسی ولیکن
 گر نیز غرور جهان بخرم
 ایزد مکنادم دعا اجابت
 صد شکر خداوند را که آرم
 در حبّ رسول خدا و آتش
 وز مدحت ایشان نگر که ایدون
 مأمور خداوند قصر و عصرم
 مستنصریم ور ازین بگردم
 زو گشت به حاصل کمال عالم
 بی او قدحی آبشور بودم
 قولم همه هزل و محال بودی
 بی مغز سفالیم دیده بودی
 من گوهر دین رسول حقّم
 تاجم سر پر مغز را ولیکن
 مر پای نهی مغز را عقالم

با باد نگردم که من نه نالم
 مر دیده بدخواه را خیالم
 سقراط و قلاطون سزد عیالم
 «بر درگه سلطان من از رجالم
 داده است نوید عطا ینالم»
 ننگ است مرا گر بُود همالم
 حقا که گرفته است ازو ملالم
 در شعر همی دُرّ ازان فتالم
 در باغ بلاغت بزان شمالم
 من خفته و آسوده در ظالم
 افلاك بران داد گوشمالم
 پس همچو تو گم بوده در ضالم
 گر جز که زفضلش بود سؤالم
 کم شد چو فزون شد شمار سالم
 معروف چو خورشید بر زوالم
 گشته است مطرّز پَرِ مقالَم
 محمود بدو شد چنین خصالم
 چون دشمن بی دینش بد فعالَم
 من بنده آن عالم کمالَم
 و امروز بدو چشمه زلالَم
 هزلَم همه حکمت شد و محالَم
 امروز همه مغز بی سفالَم
 منکوهم اگر مانده در حبالَم

هرچ آن به است قصد سوی آن کنم

شاید که حال و کار دگر سان کنم

عالم به ماه نیسان خرّم شده است
در باغ و راغ دفتر دیوان خویش
میوه و گل از معانی سازم همه
چون ابر روی صحرا بستان کند
در مجلس مناظره بر عاقلان
گر بر گلش گرد خطا بگذرد
قصری کنم قصیده خود را، درو
جائی درو چو منظره عالی کنم
بر درگهش ز نادره بحر عروض
مفعول فاعلات مفاعیلُ فع
وانگه مر اهل فضل اقالیم را
تا اندرو نیاید نادان، که من
خوانی نهم که مرد خردمند را
اندر تن سخن به مثال خرد
گر تو ندیده‌ای زسخن مردمی
اورا زوصف خوب و حکایات خوش
معنیش روی خوب کنم وانگهی
چون روی خویش زی سخن آرم، به قهر
ور خاطر م به جائی کندی کند
جان را چو زنگ جهل پدید آورد
دشوار این زمانه بد فعل را
دست از طمع بشویم پاک آنگهی
گر در لباس جهل دلم خفته بود
وین جسم بی فلاح آسوده را
ور عیب من ز خوشتن آمد همه
خیزم به فضل و رحمت یزدان حق
اندر میان نیک و بد خوشتن

من خاطر از تفکر نیسان کنم
از نثر و نظم سنبل و ریحان کنم
وز لفظهای خوب درختان کنم
من نیز روی دفتر بستان کنم ۵
از نکته‌های خوب گل افشان کنم
آنجا ز شرح روشن باران کنم
از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
جائی فراخ و پهن چو میدان کنم
یکی امین دانا دربان کنم ۱۰
بنیاد این مبارک بنیان کنم
در قصر خویش یکسره مهمان کنم
خانه همی نه از در نادان کنم
از خوردنیش عاجز و حیران کنم
معنی خوب و نادره را جان کنم ۱۵
من بر سخنت صورت انسان کنم
زلف خمیده و لب خندان کنم
اندر نقاب لفظش پنهان کنم
پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم
او را به دست فکرت سوهان کنم ۲۰
چون آینه ز خواندن فرقان کنم
آسان به زهد و طاعت یزدان کنم
از خفته دست بر سر کیوان کنم
اکنون از آن لباسش عریان کنم
خیزم به تیغ طاعت قربان کنم ۲۵
از خوشتن به پیش که افغان کنم؟
دشوار دهر بر دلم آسان کنم
مانده زبانه میزان کنم

- هر ساعتی به خیر درون پاره‌ای
تا غلّ و طوق و بند که بر من نهاد
گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد
گر نیست طاقتم که تن خویش را
آن دیو را که در تن و جان من است
از قول و فعل زین و لگامش نهم
گر تو نشاط درگه جیلان کنی
سوی دلیل حق بنهم روی خویش
زی اهل بیت احمد مرسل شوم
تا نام خویش را به جلال امام
زان آفتاب علم دل خویش را
وز برکت مبارک دریای او
ای آنکه گوئیم به نصیحت همی
تا سخت زود من چو فلان مر تو را
اندر سرت بخار جهالت قوی است
کی ریزم آب روی چو تو بی‌خرد
ترکان رهّی و بنده من بوده‌اند
ای بد نصیحت که تو کردی مرا
گینیت گریه‌ای است که بچه خورد
از من خسیس‌تر که بود در جهان
دین و کمال و علم کجا افکنم
از فضل تا چو غول بمانم تهی
این فخر بس مرا که به هردو زبان
جان را ز بهر مدحت آل رسول
دفتر ز بس نگار و ز نقش سخن
واندر کتاب بر سخن منطقی
بر مشکلات عقلی محسوس را
- بفرایم و ز شرّش نقصان کنم
در دست و پای و گردن شیطان کنم ۳۰
من نفس را ز کرده پشیمان کنم
بر کاروان دیو سلیمان کنم
باری به تیغ عقل مسلمان کنم
افسار او ز حکمت لقمان کنم
من قصد سوی درگه رحمان کنم ۳۵
تا خویشتن به سیرت سلمان کنم
تن را رهّی و بنده ایشان کنم
بر نامه معالی عنوان کنم
روشن بسان ماه به سرطان کنم
دل را چو درج گوهر و مرجان کنم ۴۰
که «این پیرهن بیفگن و فرمان کنم
در مجلس امیر خراسان کنم»
من درد جهل را به چه درمان کنم؟
بر طمع آنکه توبره پر نان کنم؟
من تن چگونه بنده ترکان کنم؟ ۴۵
تا چون فلان خسیس و چوبهمان کنم
من گرد او ز بهر چه دوران کنم
گر تن به نان چو گریه گروگان کنم؟
تا خویشتن چو غول بیابان کنم؟
پس من چگونه خدمت دیوان کنم؟ ۵۰
حکمت همی مرتّب و دیوان کنم
که رودگتی و گاهی حسان کنم
برتر ز چین و روم و سپاهان کنم
چون آفتاب روشن برهان کنم
بگمارم و شبان و نگهبان کنم ۵۵

زادالمسافر است یکی گنج من نثر آنچنان و نظم از این سانی کنم
 زندان مؤمن است جهان، من چنین زیرا همی قرار به یمگان کنم
 تا روز حشر آتش سوزنده را
 بر شیعت معاویه زندان کنم

۱۷۳

عقل چه آورد ز گردون پیام خاصه سوی خاص نهانی ز عام؟
 گفت: چو خود نیست فلک را قرار نیست درو نیز شما را مقام
 وام جهان است تو را عمر تو وام جهان بر تو نماند دوام
 دم بکشی بازدهی زانکه دهر بازستاند ز تو می عمر وام
 بازدهی بازپسین دم زدن بی شک آن روز به ناکام و کام ۵
 گر نکنی هیچ براین وام سود
 وام دم توست و برو سود نیست
 بازده این وام و ببر سود از آنک
 خوب سخن چیست تورا؟ سود عمر
 برمکش و باز مده دم نهی
 بر نفس خویش به شکر خدای
 جام می از دست بیفگن که نیست
 خفته ازانی که نبینی ز جهل
 خفته بود هر که همی نشنود
 خفته به جانی تو ز چون و چرا
 بر ره و بر مذهب تن نیست جانت
 حکمت و علم و خبر و پند به
 از پس دنیا نرود مرد دین
 دنیا در دام تو آید به دین
 دام تو گشته است جهان و، چنه
 اسپ کشنده است جهان جز به دین
 باد مہیمای چنین بر دوام ۱۰
 سود همی گیر به رسم کرام
 حاصل آن جام مگر وای مام
 در دل تاریک همی جز ظلام
 بر دهن عقل ز گردون پیام
 نه به تن از خورد شراب و طعام ۱۵
 جانت به روزه است و نت سیر شام
 ز اسپ و غلام و کمر و اوستام
 جز که به دانش نبود شادکام
 بی دین دنیا نبود جز که دام
 اسپ و ستام است و ضیاع و غلام ۲۰
 کرد ندانش کسی جرد و رام

گر تو لگامش نکشی سوی دین
 اسپ جهان را تو نگیری به تگ
 شام کنی طمع چو گیری عراق
 ناگه روزیت به جرّ افکند
 ورچه رهی وارت گردن دهد
 خوار برون راندت آخر ز در
 زود فرود افگندت سرنگون
 آنچه همی جست سکندر، هگرز
 سامه کجا یافت ز دستان او
 کس نشنوده است که بگرفت ازو
 آنچه به چشم تو ازو شگر است
 در درِ خاص آی به دین و مرو
 طاعت یزدان به نظام آورد
 خسته دنیا و شکسته‌ی جهان
 بر من ازین پیش روا کرده بود
 از پس خویشم چو شتر می کشید
 منش ندیدم نه برستم ازو
 آنکه به نور پدر و جد او
 آنکه چو گوئیش «امام است حق»
 سدره و فردوس مزخرف شود
 خام نگون بخت برآید به تخت
 چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین
 رایت اوی است همای و، ملوک
 نیست بدین وصف زمردم مگر
 تا نپذیردت، ز تو زی خدای
 دامن او گیز و زو جوی راه
 او ز تو خورد زود ستاند لگام
 خیره مرو از پس او خام خام
 مصرت پیش است چورفتی به شام
 گر بروی بر پی او گام گام
 بر تو یکی برکشد آخر حسام
 گرچه بخواند به نوید و خرام
 چونت برآورد به حیلت به بام
 کی شد يك روز مرو را تمام؟
 رستم دستان و نه دستان سام
 کار کسی تا به قیامت قوام
 حنظل و زهر است به دندان و کام
 از پس دنیا چو خسان و لثام
 هرچه که دنیا کندش بی نظام
 جز که به طاعت نپذیرد لحام
 همچو براین قافله دنیا دلام
 چشم بکوبین و گرفته زمام
 جز به بزرگی و جلال امام
 نور گرفته است جهان نقام
 هیچ کست نیز نگوید «کدام؟»
 چون بزنندش به صحاری خیام
 گر برود در سخنش نام خام
 جز که مرو را نشد این هردو تام
 زیر همایش همه جغد و لجام
 مستنصر بالله علیه السلام
 نیست پذیرفته صلّات و صیام
 تا برهی زین همه بؤس و زحام

پورا، گر پند پذیری همی

پند من این است تو را والسلام

۱۷۴

ای تن تیره اگر شریفی اگر دون
 نیست به نسبت بس افتخار که هرگز
 آنکه شریف است همچو دون نه به ترکیب
 گر تو شریفی و بهتری تو ز خویشان
 بلکه به جان است، نه به تن، شرف مرد
 تن صدف است ای پسر، به دین و به دانش
 اُهرن از علم شد سمر به جهان در
 نیک و بد و دیوی و فریشتگی را
 مادر دیوان یکی فریشته بوده است
 راه توی خیر و شر هر دو گشاده است
 دیو و فرشته به خاک و آب درون شد
 داد کن ار نام نیک خواهی ازیراک
 هزل ز کس مشنو و مگوی ازیراک
 چند بنالی که بد شده است زمانه؟
 هرگز کی گفت این زمانه که «بد کن»؟
 تو شده ای دیگر، این زمانه همان است،
 دل به یقین ای پسر خزینۀ دین است
 گوهر دین چون در این خزینۀ نهادی
 روزن و پرهون چو بسته گشت، خیانت
 منگر سوی حرام و جز حق مشنو
 توبه کن از هر بدی به تربیت دین
 زنده به آیند زندگان که چنین گفت
 هر که مر این آب را ندید، در این آب
 زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد
 زنده ز ما ای پسر نه این تن خاکی است
 بلکه ز ما زنده و شریف و سخن گوی

نسبۀ گردونی و نبیره گردون
 نسبۀ گردون دون نبود مگر دون
 از رگ و موی است و استخوان و پی و خون؟
 چونکه بری سوی خویش خوشر شیخون؟
 نیست جسدها همه مگر گل مسنون ۵
 جانت پیرور درو چو لؤلؤ مکنون
 گر تو بیاموزی، ای پسر، توی اُهرن
 سوی خردمند هست مایه و قانون
 فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
 خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون ۱۰
 دیو مغیلان شد و فریشته زیتون
 نامور از داد گشت شهره فریدون
 عقل تو را دشمن است هزل، چو هپیون
 عیب تنت بر زمانه برفگنی چون؟
 مفتون چونی به قول عامۀ مفتون؟ ۱۵
 کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون؟
 چشم تو چون روزن است و گوش چو پرهون
 روزن و پرهون رو تو سخت کن اکنون
 راه نیابد بسوی گوهر مخزون
 تا نبرد دیو دزد سوی تو آهون ۲۰
 جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
 ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
 نشینه چو هاروت ماند غرقه چو ذوالنون
 گرچه به خاک اندرون نباشد مدفون
 سوی پیامبر، نه نیز سوی فلاطون ۲۵
 نیست مگر جان برخجسته و میمون

زنده به آب خدای خواهی گشتن
 هر که بدین آب مرده زنده شد، او را
 مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی
 آب خدای آنکه مرده زنده بدو کرد
 در دهن پاک خویش داشت مرآن را
 اصل سخنها دم است سوی خردمند
 گر به فسون زنده کرد مرده مسیحا
 بنگر نیکو تو، از پی سخن، ادریس
 گر تو پیاموزی ای پسر سخن خوب
 گرچه عزیز است زر زرت ندهد میر
 گفته دانا چو ماه نو به فزون است
 فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز
 فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
 طبع تو ای حجت خراسان در زهد
 نه تو به جیحون مرده و نه به سیحون
 زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
 خلق -نمردی هگرز بر لب جیحون
 آن پسر بی پدر برادر شمعون ۳۰
 وز دهنش جز به دم نیامد بیرون
 معنی، باشد سخن به دم شده معجون
 جز سخن خوب نیست سوی من، افسون
 چون به مکان العلی رسید ز هامون
 خوار شود پیش تو خزانه قارون ۳۵
 چون سخت خوب و خوش نیامد و موزون
 گفته نادان چنان کهن شده عرجون
 گرچه زدیدن چو سنجد است طبرخون
 فضل اساس و امام و حجت و مأذون؟
 در همی درگشدد به رشته همیدون ۴۰
 چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند
 پس چه فریدون به سوی تو چه فریغون

۱۷۵

ای ستمگر فلك ای خواهر آهرمن
 نرم کرده ستیم و زرد چو زردآلو
 اینکه شد زرد و کهن پیرهن جان است
 عاریت داشتم این از تو تا يك چند
 من ز حرب چو تو آهرمن کی ترسم
 من دل از نعمت و عز تو چو برکندم
 زن جادوست جهان، من نخرم زرقش
 زرق آن زن را با بیژن نشودی
 همچو بیژن به سیه چاه درون مانی
 چون نگوئی که چه افتاد تو را با من؟
 قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
 پیرهن باشد جان را و خرد را تن
 پیش تو بفگنم این داشته پیراهن
 که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن ۵
 تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
 زن بود آنکه مرو را بفربد زن
 که چه آورد به آخر به سر بیژن؟
 ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن

- چون همی بر ره بیژن روی ای نادان
صحبت این زن بدگوهر بدخو را
صحبت او مخر و عمر مده، زیرا
طمع جانت کند گرچه بدو کابین
مر مرا بر رس از این زن، که مرا با او
خوی او این است ای مرد، که دانا را
کودن و خوار و خسیس است جهان و خس
خاصه امروز نبینی که همی ایدون
به خراسان در تا فرش بگسترده است
خلق را چرخ فرو بیخت، نمی بینی
زین خسان خیر چه جوئی چو همی دانی
خوشتن دار چو احوال همی بینی
این خسان باد عذابند، چو نادانان
چون طمع داری افروختن آتش
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی
این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است
معدن نور براین گنبد پیروزه است
گر به شب بنگری اندر فلک و عالم
تو مر این گلخن بی رونق تاری را
مسکن شخص توست این فلک ای مسکین
اندر این جای سهنجی چه نهادی دل؟
که ت بگفته است که اندیشه مدار از جان
دشمن توست تن بدکنش ای غافل
همه شادی و طرب جوید و مهمانی
گوید «از عمر و ز شادی چه بُود خوشتر؟
لیکن این نیست روا گر تو همی خواهی
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا
- ۱۰ پس چه گوئی که نبایست چنان کردن؟
گر بورزی تو نیززی به یکی ارزن
جز که نادان نخرد کس به تبر سوزن
گنج قارون بدهی یا سپه قارن
شست یابیش گذشته است دی و بهمن
۱۵ نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
زان نسازد همه جز با خس و با کودن
بر سر خلق خدائی کند آهرمن؟
گرد کرده است ازو عهد و وفا دامن
خس مانده است همه بر سر پرویزن؟
۲۰ که به ترب اندر هرگز نبود روغن
خیره بی رشته و هنجار مکش هنجن
باد ایشان مخر و باد مکن خرمن
به شب اندر زان پر وانگك روشن
که جهان سایه ابر است و شب آبستن؟
۲۵ نور و شادی و بهی نیست در این معدن
که چو باغی است پر از لاله و پرسوسن
بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
جز که از چهل نینگاشته ای گلشن
جانت را بهتر ازین هست یکی مسکن
آب کوبی همی، ای بیهده، در هاون
۳۰ هرچه یابی همه بر تنت همی برتن؟
به شب و روز مباش ایمن از این دشمن
که بیارندش از این برزن و زان برزن
مکن اندیشه ز فردا، بخور و بشکن»
۳۵ ای تن کلهل بی حاصل هیکل افکن
خوش نباشد نان بی زیره و آویشن

مرد بی دین چو خراست، ار تونه‌ای مردم
 خری آموختت آن کس که بفرمودت
 نیک بندیش که از بهر چه آوردت
 چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت
 آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
 پیش ازان که ت بشود شخص پراگنده
 بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان
 از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن
 سخن حجت بشنو که همی بافد
 چو خران بی دین شو، روز و شبان می دن
 که «همیشه شکم و معده همی آگن»
 آنکه ت آورد در این گنبد بی روزن
 بر مکافاتش دامن به کمر در زن ۴۰
 چون بینیش در آن معدن پاداشن
 تخم و بیخ بد و به برکن و پیراگن
 سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
 خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون؟
 نرم و با قیمت و نیکو چو خر آدکن ۴۵

سخن حکمتی و خوب چنین باید

صعب و بایسته و دریافته چون آهن

۱۷۶

مر جان مرا روان مسکین
 گفتا چو ستور چند خسبی
 بنگر که چه کرده‌ای به حاصل
 بسیار شمرد بر تو گردون
 بنگر که چو شنبلیله گشته است
 وان عارض چون حریر چینی
 شاهین زمانه قصد تو کرد
 تنین جهان دهان گشاده است
 جان و تن تو دو گوهر آمد
 بر گوهر خانگی مبخشای
 رفتند به جمله یارکانت
 زیرا که پل است خر پسین را
 نو گشته کهن شود علی حال
 آن کودك همچو انگبین شد
 دانی که چه کرد دوش تلقین؟
 بندیش یکی ز روز پیشین
 زین خوردن شور و تلخ و شیرین؟
 آزارو دی و تموز و تشرین
 آن لاله آب دار رنگین ۵
 گشته است به فام زرد و پرچین
 بر بایدت این نفایه شاهین
 پرهیز کن از دهان تنین
 یکی زرین دگر فرودین
 بخشای بر آن غریب مسکین ۱۰
 پیسیچ تو راه را، هلا، هین!
 در راه سفر خر نخستین
 ورنیست مگر که کوه شروین
 آمد پیری نرش چو رُخپین

- بالین سر از هوس تهی کن
 آئین تنّت همه دگر شد
 زین صورت خوب خویش بندیش
 چشم و دهن و دو گوش و بینی
 این صورت خوب را نگه دار
 غافل منشین ز دیو و برخوان
 زی حرب تو آمده است دیوی
 آن این تن توست، ازو حذر کن
 زین دیو نکال اگر ستوهی
 از عهد و وفا زه و کمان ساز
 یاری ندهد تو را براین دیو
 گردد دل خود ز دوستی شان
 در باغ شریعت پیمبر
 زین باغ نداد جز خس و برگ
 زیرا که خرنده و خر نداند
 بشتاب و بجوی راه این باغ
 تین و زیتون بین در این باغ
 ای جان تو را به باغ دهقان
 در باغ شو و کنار پرکن
 برگ و خس و خار پیش خرکن
 بر «حدّثنا» مباش فتنه
 فرعون لعین بی خرد را
 مشک تبّتی به پشک مفروش
 بالینت اگرچه خوب و نرم است
 گونی که فلان فقیه گفته است
 کاین خلق خدای را ببینند
 وان کو نه براین طریق باشد
- ۱۵ بر بستر دین بهوش بنشین
 تو نیز به جان دگر کن آئین
 با هفت نجوم همچو پروین
 پروین تو است، خود همی بین
 تا نفگیش به قعر سحّین
 ۲۰ بر صورت خویش سورة التّین
 بدفعل تر از همه شیاطین
 وز مکر و فریب این به نفرین
 بر مرکب دینت برفکن زین
 از فکرت و هوش تیر و ژوپین
 ۲۵ جز طاعت و حبّ آل یاسین
 بر دیو حصار ساز و پرچین
 کس نیست جز آل او دهاقین
 دهقان هرگز بدین مجانین
 مر عنبر و عود را ز سرگین
 ۳۰ گر نیست مگر به چین و ماچین
 وان شهر امین و طور سینین
 از علم و عمل جمال و تزین
 از دانه و میوه و ریاحین
 شمشاد و سمن تو را و نسرين
 ۳۵ بر سخته ستان سخن به شاهین
 بر موسی دور خویش مگزین
 مستان بدّل شکر تبرزین
 سر خیره منه به زیر بالین
 آن فخر و امام بلخ و بامین
 ۴۰ بر عرش به روز حشر همگین
 او کافر و رافضی است و بی دین

ای تکیه زده براین در از جهل
من پیشرو تو را نگویم
لیکن رَوَد این مرا همانا
ای حجت بقعت خراسان
در دولت فاطمی بیاگن
دیوانت به شعر حجت آگین
۴۵
تا نور برآورد ز مغرب
تأویل نماز بامدادین

۱۷۷

ای شده مشغول به کار جهان
پیگ جهانی تو بیندیش نیک
از پس خویش بدواند همی
گر تونه دیوی به همه عمر خویش
پیش تو در می رود او کینه ور
هیچ نترسی که تو را این نهنگ
گرت به مغز اندر هوش است و رای
آزت هر روز به فردا دهد
پیر شدت بر غم و سختی و رنج
بر تو به امید بهی، روز روز
دشمن توست ای پسر این روزگار
کردم دارد بسی از بهر تو
ای شده غره به جهان، زینهار
تو به در او شده زینهار خواه
چون تو بسی خورده است این ازدها
نامه شاهان عجم پیش خواه
کوت فریدون و کجا کیقباد؟
سام نریمان کو و رستم کجاست
غره چرائی به جهان جهان؟
سخره گرفته است تو را این جهان
که سوی نوروز و گهی زی خزان
از پس این دیو چرائی دوان؟
۵
تو ز پس او چه دوی شادمان؟
ناگه يك روز کشد در دهان؟
روی بگردان ز دروغ زمان
وعده چیزی که نباشد چنان
بر طمع راحت شخص جوان
۱۰
چرخ و زمان می شمرد سالیان
نیست به تو در طمعش جز به جان
کرده نهان زیر خز و پرنیان
کایمن بنشینی از این بد نشان
دشنه همی مالدت او بر فسان
۱۵
هان به حذر باش زدندانش، هان!
يك ره و برخورد به تأمل بخوان
کوت خجسته علم کاربان؟
پیشرو لشکر مازندران؟

- بابك ساسان كو و كو اردشير؟
این همه با خیل و حشم رفته‌اند
رهگذر است این نه سرای قرار
ایزد زی خویش همی خواندت
چند چپ و راست بتابی ز راه
چند ربودی و ربائی هنوز
باك نداری که در این ره به زرق
فردا زین خواب چو آگه شوی
چونکه نیندیشی از آن روز جمع
آنجا آن روز نگیردَت دست
زیر گناهان گران و وبال
خیره چه گوئی تو که «بادی است این
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
روی نخواهی که به قبله کنی
جز به گِه بازپسین دم زدن
چونکه به پرهیز و به توبه، سبك
تا تو یکی خانه نو ساختی
در سپه جهل بسی تاختی
دیو قرین تو چرا گشت اگر
گر به گمانی ز قران کریم
سود نداردَت پشیمان شدن
جان تو از بهر عبادت شده است
کان نو است ای تن و طاعت گهر
جائت سوار است و تنت اسپ او
خود سپس آرزوی تن مَرَو
گیتی دریا و تنت کشتی است
این همه مایه است که گفتم تو را
- کوست؟ نه بهرام نه نوشیروان
نه رمه مانده است کنون نه شبان
دل منه اینجا و مرنجان روان
ای شده فتنه به زمین و زمان
چون نروی راست در این کاروان؟
توشه در این ره ز فلان و فلان؟
که بفروشی بَدَل زعفران
سود نداردَت فروش و فغان
کانجا باشند کِهان و مِهان؟
نه پسر و نه پدر مهربان
سست شدت گردن و پشت و میان
در شکم و پشت و میانم روان؟
بشکند این را شکر و بادیان
تات نخواستند چو تخته ستان
از تو نجنبند به شهادت زبان
نفگنی از گردن بار گران؟
یکسره همسایه ت بی خان و مان
اکنون يك چند گران کن عنان
دل به گمان نیست تو را در قران
خود ببری کیفر از این بدگمان
خود شود آن روز گمانت عیان
بسته در این خانه پر استخوان
گوهر بیرون کن از این تیره کان
جز به سوی خیر و صلاحش مران
چون خُرَو بد سپس ماکیان
عمر تو باد است و تو بازارگان
مایه به باد از چه دهی رایگان

ای پسر خسرو حکمت بگو
ای به خراسان دُر سیمرغ وار
در سپه علم حقیقت تو را
روز و شب از بحر سخن همچنین
تا ز تو میراث بماند سخن
۵۰ چون بروی زی سفر جاودان
تات بود طاقت و توش و توان
نام تو پیدا و نن تو نهان
نیر کلام است و زیانت کمان
دُر همی جوی و همی برفشان
خیز به فرمان امام جهان
برکش در بحر سخن بادبان

۱۷۸

سوارِ سخن را ضمیر است میدان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین
به میدان خویش اندر اسپ سخن را
به میدان تنگ اندرون اسپ کَره
سواران تازنده را نیک بنگر
عرب بر ره شعر دارد سواری
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون
مسخر نگار است مر چینیان را
یکی باز جوید نهفته ز پیدا
طلب کردن جای و تدبیر مسکن
در این هر طریقی که بر تو شمردم
که دانست از اوّل، چه گوئی، که ابدون
که دانست کز نور خورشید گیرد
که دانست کاندَر هوا بی ستونی
که دانست چندین زمین را مساحت
که کرد اوّل آهنگری؟ چون نبوده است
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
که فرمود از اوّل که درد شکم را
سوارش چه چیز است؟ جان سخن دان
براسپ زبان اندر این پهن میدان
اگر خوب و چابک سواری بگردان
نگر تا نتازی به پیش سواران
در این پهن میدان زنازنی و دهقان
۵ پزشکی گزیدند مردان یونان
زه رومیان زی حساب است و الحان
چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز داند گران را ز ارزان
طرازیدن آب و تقدیر بنیان
۱۰ سواران جلدند و مردان فراوان
زمان را پیمود شاید به پنگان؟
همی روشنی ماه و برجیس و کیوان؟
ستاده است دریا و کوه و بیابان؟
صد و شصت چند اوست خورشید تابان؟
۱۵ از اوّل نه انبر نه خایسک و سندان
حرارت براند ز ترکیب انسان؟
بُرز باید از چین و از روم والان؟

- که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی
که دانست کافزون شود روشنائی
که بود آنکه برسیم فضل او نهاده است
که بود آنکه کمتر به گفتار او شد
اگر جانور کان عزیز است بر ما
همی خویشتن را نبینیم نفعی
در اینها به چشم دلت ژرف بنگر
به درمان چشم سر اندر بماندی
ز چشم سرت گر نهان است چیزی
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل
خرد هدیه اوست ما را که در ما
خرد گوهر است و دل و جانش کان است
خرد کیمیای صلاح است و نعمت
به فرمان کسی را شود نیک بختی
نگهبان تن جان باک است لیکن
به زندان دنیا درون است جانت
خرد سوی هرکس رسولی نهفته
همی گوید اندر نهان هرکسی را
از آغاز چون بود ترکیب عالم
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی
چه گوئی در آن جای گردنده گردون
خدای جهان آنکه نابوده داند
چرا آفرید این جهان را چو دانست
خرد کو رسول خدای است زی تو
از این در به برهان سخن گوی بامن
گر این علمها را بداند قومی
بیاموز اگر چند دشواری آید
- ز گوگرد خسک و زسیماب لوزان؟
به چشم اندر از سنگ کوه سپاهان؟
مراین زرّ کان را چنین گرد گیهان؟
عقیق یمانی ز لعل بدخشان؟
- که بسیار نفع است ما را ز حیوان -
نه در سیم و زرّ و نه در دُرّ و مرجان
که این را به چشم سرت دید نتوان
بکن چشم دل را یکی نیز درمان
نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
مگر کردگار جهان فرد و سبحان
به فرمان او شد خرد جفت با جان
بلی، مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد معدن خیر و عدل است و احسان
به دو جهان که باشد خرد را به فرمان
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
که در دل نشسته به فرمان یزدان
که چون آن چنین است و این نیست چونان
چه چیز است بیرون از این چرخ گردان؟
تهی جایگاهی است بی حدّ سامان
روان است یا ایستاده است ازین سان؟
خداوند این عالم آباد و ویران
که کم بود خواهد ز کافر مسلمان؟
چه خوانده است بر تو ازین باب؟ برخوان
نخواهم که گوئی، فلان گفت و بهمان
تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
که دشوار از آموختن گردد آسان

- بیاموز از آن کهش بیاموخت ایزد
 بیاموز تا همچو سلمان بیاشی
 ز برهان و حجت سهر ساز و جوشن
 به میدان حکمت بر اسپ فصاحت
 مدد یابی از نفس کلی به حجت
 نبینی که پولاد را چون بیرد،
 تو را نفس کلی، چو بشناسی او را،
 بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را
 گل از نفس کل یافته است آن عنایت
 زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم
 اگر جان نبودى به سیم و زر اندر
 وگر جان نبودى به سیم و زر اندر
 به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
 سخن چون حکیمان نکوگوی و کونه
 نبینی که بدزدید صد من زره را
 خرد را به ایمان و حکمت بهرور
 چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت
 بگویند با تو همان مور و مرغان
 در این قبه گوهر نامرگب
 تو را بر دگر زندگان زمینی
 حکیمان، ز بهر تو شد در طبایع
 زهر تو شد مشک و کافور و عنبر
 تو را بر جهانی جزین، این عجایب
 جهانی است آن پاك و پر نور و راحت
 اثرهای آن عالم است این کزوئی
 اگر نیستی آن جهان، خاک تیره
 به امید آن عالم است، ای برادر،
- سر از گرد غفلت به دانش بیفشان
 که سلمان از آموختن گشت سلمان
 به میدان مردان برون مای عریان
 مکن جز به تنزیل و تأویل جولان
 ۵۰ چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان
 چو صنعت پذیرد ز حداد، سوهان؟
 نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
 نشانده است دهقانش بر طرف بستان
 که تو خوش منش گشته‌ای زان وشادان
 ۵۵ چو پیوسته شد نفس کلی به ارکان
 به صد من درم کس ندادی یکی نان
 بدو جان تو چون شدی شاد و خندان؟
 که گه را به نرمی کند پست باران
 که سحبان به کونه سخن گشت سحبان
 ۶۰ بدان کوتاهی يك در مسنگ پیکان؟
 که فرزند خود را چنین گفت لقمان
 بیاموزی آنکه زبان‌های مرغان
 که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
 زهر چه کرده است یزدانت مهمان؟
 ۶۵ چه گوئی، زهر چه داده است سلطان؟
 جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان
 سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
 که پیداست اینجا، دلیل است و برهان
 تمام و مهیا و بی‌عیب و نقصان
 ۷۰ در این تنگ زندان تو شادان و خندان
 شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان؟
 شب و روز بی‌خواب و با روزه رهبان

مکان نعیم است و جای سلامت
 گر آن را نبینی همی، همچو عامه
 نگر تات نفریبد این دیو دنیا
 از این دیو تعویذ کن خویشتن را
 چنین چند گردی در این گوی گردان؟
 به چنگال و دندان جهان را گرفتی
 کنون زانکه کردی و خوردی، به توبه
 از این چاه برشو به سولان دانش
 به يك سو شو از جوی واز جرّ عصیان

۸۰

۱۷۹

برجستن مراد دل ای مسکین
 بسیار تاختی به مراد، اکنون
 تا کی کشی به ناز و گشی دامن
 یاد آمد آنچه منت بگفتم دی
 از صحبت زمانه بی حاصل
 دنیا و دین شدند ز تو زیرا
 زیبا به دین شده است چنین دنیا
 دین بوی عنبر است و جهان عنبر
 دنیا عروس وار بیاراید
 از خر به دین شده است جدا مردم
 سرخ است قند چون رُخپین لیکن
 دین است جانِ جان تو، تا جان را
 پرچین شود ز درد رُخ بی دین
 دلسوز چند بود همی خواهی
 زندان جان توست تن ای نادان
 تنین توست تنت حذر کن زو

چو گانت گشت پشت و رخان پرچین
 زین مرکب مراد فرو نه زین
 دامن یکی زناز و گشی پرچین
 کاین دهر کین کشد ز تو نادان، کین
 حاصل کنون بیار، چه داری؟ هین ۵
 دنیا نیافتی و نجستی دین
 آن را بجوی اگر ت باید این
 بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
 پشت چو یافت از تو به دین کاپین
 شین را سه نقطه کرد جدا از سین ۱۰
 شیرینیش جدا کند از رُخپین
 جانِ نوی ز دین ندهی منشین
 چون گرد خود کنی تو ز دین پُرچین
 خیره براین خسیس تن ای مسکین؟
 تیمار کار او چه خوری چندین؟ ۱۵
 زیرا بخورد خواهدت این تنین

تو بر مراد او به چه می‌تازی
 بنگر که چیست بسته در این زندان
 نیکو بین که روی کجا داری
 بگزین طریق حکمت و مرتن را
 نیکو نگر درین که نکو ناید
 گر نیست مست مغرت بشناسی
 جستی بسی زهر تن جاهل
 دل در نشاط بسته و تن داده
 گفتی مگر که دور نباید شد
 آخر وفا نکرد جهان با تو
 این بود خوی پیشین عالم را
 واکنون ز خوی او چو شدی آگه
 دستِ علاج جانِ سخن‌دان بر
 کندی مکن، بکن چو خردمندان
 زان دیو بی‌وفا چو شدی نومید
 بر تخت علم و حکمت بنشانش
 علم است کیمیای همه شادی
 با نور ماه شب نبود تاری
 مستان سخن مگر که همه سخته
 مستان سخن گزافه و چون مستان
 گر گوهر سخنت همی باید
 آنکه یقین بدان که برون آید
 گر در شود خرد به دل سندان
 ای خوانده کتب و کرده روشن دل
 اشعار پند و زهد بسی گفته است
 آن خوانده‌ای بخوان سخن حجت
 گر در نماز شعرش برخوانی

گاهی به چین و گاه به قسطنطین؟
 زنده و روان به چیست چنین این طین
 يكسو فگن ز چشم خرد کوین
 بر دین و بر جان و خرد مگزین ۲۰
 از کوه قاف جفدی را بالین
 زر مجرد از درم روئین
 سقمونیا و تژد و افسنتین
 گاهی به مهر و گاه به فروردین
 زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین ۲۵
 برانگینت ریخت چنین غسلین
 کی باز گردد او ز خوی پیشین
 بر دم به جان خویش یکی یاسین
 سوی نعیم تاب ره از سجنین
 صفرای جهل را به خرد تسکین ۳۰
 اکنون بگیر دامن حورالعین
 وز پند گوشوار کنش زرین
 ایدون همی کند خردم تلقین
 با علم حق دل نبود غمگین
 زیرا سخن زر است و خرد شاهین ۳۵
 گر خر نه‌ای مکن کبر نالین
 از دین چراغ کن زخرد میتین
 از کوه من بجای گهر پروین
 شمشاد ازو برون دمد اندر حین
 بسته ز علم و حکمت و پند آذین ۴۰
 این تیره چشم شاعر روشن بین
 رنگین به رنگ معنی و پند آگین
 روح‌الآمین کند سہست آمین

حجّت به شعر زهد و مناقب جز
بر جان ناصبی نزنند ژوپین

۱۸۰

- ز من معزول شد سلطان شیطان
سرم زیرش ندارم، مر مرا چه
همی دانم که گر فربه شود سگ
نگوید کس که ناکس جز به چاه است
به مهمانش نایم زانکه ناکس
گر او از درّ و مرجان گنج دارد
ور او را کان و زرّ بی کران است
و گرایانش و تخت از سیم وزرّ است
به آب روی اگر بی نان بمانم
به نانش چون من آب خویش بدهم
خطا گفته است زی من هر که گفته است
که بنده می دانشاند این هردو زیراک
ز دنیا روی زی دین کردم ایراک
برون کرده است از ایران دیو دین را
مرا، پورا، ز دین ملک است در دل
جهان خواری نورد است ای خردمند
جهان، چون من دژم کردم برّو روی،
به دل در صبر کِشتم تا به من بر
طعام ذلّ و خواری خورد باید
به روی تیز شمشیر طمع بر
رسن در گردن یوزان طمع کرد
کسی را کز طمع جنید علّت
طمع پالان و بار منت آمد
- ندارم نیز شیطان را به سلطان
اگر بر بُرد شیطان سر به سرطان؟
نه خامم خورد شاید زو نه بریان
اگرچه بر شود ناکس به کیوان
بخمّاند به منت پشت مهمان ۵
مرا در جان سخن درّست و مرجان
مرا نیکو سخن زرّ است و دل کان
مرا از علم و دین تخت است و ایوان
بسی زان به که خواهم نان ز نادان
چو آبم شد من آنکه چو خورم نان؟ ۱۰
که «مردم بنده مال است و احسان»
ز بهر دانش آباد است گیهان
مرا بی دین جهان چه بود و زندان
ز بی دینی چنین ویران شد ایران
که آن هرگز نخواهد گشت ویران ۱۵
نگه کن تا پدید آیدت برهان
سوی من کرد روی خویش خندان
چو بر ایوب زر بارید باران
کسی را کز طمع رسته است دندان
ز خرسندیت باید ساخت سوهان ۲۰
طمع بسته است پای باز یران
نداند کردنش سقراط درمان
تو ماندی زیر بار و زشت پالان

اگر سهل است و آسان بر تو، بر من
 من آن دارم طمع کاین دل طمع را
 چو با من دل وفا کرد این طمع را
 کنم نیکی چو نیکی کرد با من
 همی تا در تنم ارکان و جان است
 چرا خوانم چو فرقان کردم از بر
 چرا گویم، چو حق و صدق دانم،
 چو ره زی شهر دین آموختندم
 ز دیوان زرق و دستان‌شان نخرم
 در آسانی و سود خود نجویم
 بدان را از بدی‌ها باز دارم
 نگویم زشت و بد را خوب و نیکوست
 به نیکی کوشم و هرگز نباشم
 لواطت یا زنا کار ستور است
 ندزدم چیز کس کان کار موش است
 یکی میزان گزیدم بس شگفتی
 نگویم آنچه نتوانم شنودن
 مسلمانم چنین بی‌رنج ازانم
 تو ای غافل یکی بنگر در این خلق
 گر ایزد عدل فرموده است چون است
 به دانا گر نکوتر بنگری نیست
 زهی ابلیس، کردی راست سوگند
 تو شاگردان بسی داری در این دور
 نهال شومی و تخم دروغت
 تو را این جای ملعون غلتگاه است
 زمن وز اهل دین میدانست خالی است
 به ده دینار طنپوری بخرند
 کشیدن بار و پالان نیست آسان
 ندارد در دو عالم جز به یزدان ۲۵
 گرفتم نیک‌بختی را گریبان
 خداوند جهان دادار سبحان
 به نیکی کوشد از من جان و ارکان
 به جای ختم قرآن مدح دهقان؟
 گرم هوش است، خیره زور و بهتان؟ ۳۰
 بتابم راه سوی دشت عصیان
 چو زد بر دست من دستش سلیمان
 زیان با فلان و رنج بهمان
 وگرنی خود بتابم راه ازیشان
 گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان ۳۵
 بجز بر نیک ناکردن پشیمان
 نگهبان تنم هم زین و هم زان
 زیان کردن مسلمان را ز پنهان
 کزان به نیست میزانی به حران
 سر اسلام حق این است و ایمان ۴۰
 چنان دانم چنین باشد مسلمان
 که می‌ناخورده گشته‌ستند مستان
 چو بید از بار، خلق از عدل عریان؟
 به دستش بند بل پند است و دستان
 براین گاوان و، بر تو نیست تاوان ۴۵
 به قدر از خوشتن برتر فراوان
 نروید جز که در خاک خراسان
 بغلت آسان درو و گرد بفشان
 بیفکن گوی و پس بگزار چوگان
 به دانگی کی نخرد جمع فرقان ۵۰

- خراسان زال سامان چون تهی شد
 ز بس دُنیا زبردستان بماندند
 به صورت‌های نیکو مردمانند
 به یمگان من غریب و خوار و تنها
 گریزان روزگار و من به طاعت
 به طاعت بست شاید روز و شب را
 به طاعت برد باید این جهان را
 به فرمان‌های یزدان تا نکوشی
 به جسم از بهر نان و خان و مان کوش
 حدیث کوشش سلمان شنودی
 بجای آنچه من دیده‌ستم امروز
 به یمگان لاجرم در دین و دنیا
 مرا گر قوم بی‌رحمان برانندند
 به دنیا در نه درویشم نه چاکر
 خداوند زمان و قبله خلق
 به جود و عدل او کوتاه گشته است
 مرا حَسَن او خوانند ایراک
 مرا مرغی سیه سار است گل‌خوار
 مرا دیوان چو دُرُج دُر از آن است
 که آیات قران و شعر حجت
- همه دیگر شدش احوال و سامان
 به زبردست قومی زبردستان
 به سیرت‌های بد گرگ بیابان
 ازینم مانده بر زانو زرخدان
 همی پیچم درو افتان و خیزان ۵۵
 به طاعت بندمش ساران و پایان
 که گوید کاین جهان را برد نتوان؟
 نیابد مر تو را گیتی به فرمان
 به روح از بهر خلد و رُوح و ریحان
 توی سلمان اگر کوشی تو چندان ۶۰
 سلیم است آنچه دی دیده است سلمان
 مکانت یافته‌ستم بیش از امکان
 به جود و رحمت و اقبال و رحمان
 به دین اندر نه گمراهم نه حیران
 مرا پشت است و حصن از شرّ شیطان ۶۵
 به بد کرداری از من دست دوران
 من از احسان او گشتم چو حَسَن
 گهربار و سخن‌دان در قلم‌دان
 بخوان دیوان من بر جمع دیوان
 دل دیوان بسنبد همچو پیکان ۷۰

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
 تو را سجده کند خندان و گریان

۱۸۱

حکمتی بشنو به فضل ای مستعین
 چون بهشت کی شود پرنور دل
 دل به حورالعین حکمت کی رسد

پاک چون ماءِ معین از بوئمعین
 تا درو ناید ز حکمت حور عین؟
 تا نگردد خالی از دیو لعین؟

دل خزینه‌ی علم دین آمد، تو را
 مکر دیوان و هوس‌ها را منه
 جان تو بر عالم غلوی رسد
 دین و دنیا هر دو ان مر راست راست
 اسب دنیا دست ندهد مر تو را
 گرم و خشك و سرد و تر چون راست شد
 راستی با علم چون همبر شدند
 دین چه باشد جز که عدل و راستی؟
 علم را فرمودمان جستن رسول
 «قیمت هر کس به قدر علم اوست»
 خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
 مر سخن را گندمین و چرب کن
 خوب گفتار، ای پسر، بیرون برد
 با عمل مر قول خود را راست دار
 مر مرا شگر چرا وعده کنی
 مر مرا آن ده که بستانی همان
 دادخواهی ور بخواهند از تو داد
 از قرین بد حذر بایدت کرد
 زر ندیده‌ستی که بی‌قیمت شود
 گاه نیک و بد هگرز ایمن مباش
 آسیائی زود گرد است این و تیز
 جز که محدث نیست چیزی جز خدای
 گر مسلمانی به دین اندر برو
 بر ره آن رو به دین کوت آفرید
 مافرین دینی به نادانی کزان
 از محمد عیب اگر نامد تو را
 خشم را طاعت مدار ایرا که خشم

نیست برتر گوهری از علم دین
 در خزینه‌ی علم رَبِّ الْعَالَمِينَ ۵
 چون کنی مر علم را با جان عجین
 راستی را دار دین راستین
 تا ز علم و راستی ننهیش زین
 راستیشان کرد شیر و انگبین
 این ازان پیدا نباشد آن ازین ۱۰
 چیز باشد جز که خاك و آب طین؟
 جست بایدت ار نباشد جز به چین
 همچنین گفته است امیرالمؤمنین
 کاین برون آهنگد از دل بیخ کین
 گر نداری نان چرب و گندمین ۱۵
 از میان ابروی دشمنت چین
 این چنان باید که باشد آن چنین
 گرت سنگ است، ای پسر، در آستین؟
 گاه چو نی گور و گاهی دور بین؟
 پس به خاك اندر چه مالی پوستین؟ ۲۰
 کز قرین بد بیالاید قرین
 چون بیندائیش بر چیزی مسین
 بر زمانه‌ی بی‌قرار ناامین
 زو نه شاید بود شاد و نه حزین
 نه زمان و نه مکان و نه مکین ۲۵
 بر طریق و راه خیر المرسلین
 خود برای خویش دینی مافرین
 بر تنت نفرین کند جان آفرین
 چون کنی هزمان امامی به گزین؟
 زیر دامن در بلا دارد دفین ۳۰

بُرُ پشیمانی خوری از تخم خشم
 پارسائی را کم آزاری است جفت
 گر نخواهی که ت بیازارد کسی
 خوی نیکو را حصار خویش گیر
 علم جوی و طاعت آور تا به جان
 نازنین جان را کن، ای نادان، به علم
 چون از اینجا جان تو فربی رود
 خامشی به چون ندانی گفت نیک
 خود زبان از هردوان کوتاه کن
 حکمت از هرکس که گوید گوش دار
 یاسمین را خوش بپوید هرکسی
 خود مکار این تخم و زواین بُرُ مچین
 شخص دین را این شمال است آن یمین
 بر سر گنج کم آزاری نشین
 وز قناعت بر درش زن زوفرین
 زین تن لاغر برون آئی سمین ۳۵
 تن چه باشد گر نباشد نازنین؟
 تن چه فربی چه نزار اندر زمین
 نانهاده به بخوان نان ارزین
 چون همی نفرین ندانی ز افرین
 گر مثل طوغانش گوید یا تگین ۴۰
 گرچه از سرگین برآید یاسمین

پند خوب و شعر حجت را بدار

یادگار از بومعین ای مستعین

۱۸۲

که پرسد زین غریب خوار محزون
 همیدونی چو من دیدم به نوروز؟
 درختانت همی پوشند مبرم
 نقاب رومی و چینی به نیسان
 نثار آرد عروسان را به بستان
 همی سازند تاج فرق نرگس
 گر ایدونی و ایدون است حالت
 مرا باری دگرگون است احوال
 مرا بر سر عمامه‌ئی خز آدکن
 مرا رنگ طبرخون دهر جافی
 زجور دهر الف چون نون شده ستم
 مرا دونان زخان و مان براندند
 خراسان را که بی من حال تو چون؟
 خبر بفرست اگر هستی همیدون
 همی بندند دستار طبرخون؟
 همی بندد صبا بر روی هامون؟
 ز گوهرهای الوان ماه کانون؟ ۵
 به زر حقه و لولوی مکنون؟
 شبت خوش باد و روزت نیک و میمون
 اگر تو نیستی بی من دگرگون
 بزد دست زمان خوش خوش به صابون
 بشست از روی بندم باب زریون ۱۰
 زجور دهر الف چون نون شود، نون
 گروهی از نماز خویش ساهون

- خراسان جای دونان گشت، گنجد
 نداند حال و کار من جز آن کس
 همانا خشم ایزد بر خراسان
 که اوباشی همی بی‌خان و بی‌مان
 بر آن تربت که بارد خشم ایزد
 بلا روید نبات اندر زمینی
 نبات پر بلا غُزَسْت و قفچاق
 شبیخون خدای است این بر ایشان
 نه او را مکر او را کس ببیند
 به مکر و غدر میرد هر که دل را
 همی خوانند بر منبر ز مستی
 قضا آن یابد از میر خراسان
 چو باز از در درآید، عدل، چون مرغ
 کند مبطل محقّی را به‌قولی
 چه حال است این که مدهوشند یکسر؟
 ازیرا دشمنی هارون اُمّت
 سزد گر ز ابر از این شومی برایشان
 به دنیا دین فروشانند ایشان
 گزیده‌ی مار را افسون پدید است
 مرا بر دوستی‌ی آل پیمبر
 چو بر خوانند اشعارم، منقّش
 کسی کانه برد از نور خورشید
 تو ای جاهل برو با آل هامان
 بهشت کافر و زندان مؤمن
 ازیرا تو به بلخ چون بهشتی
 تو از جهلی به ملک اندر چو فرعون
 ز تصنیفات من زادالمسافر
- به يك خانه درون آزاده با دون؟
 که دونانش کنند از خانه بیرون
 ۱۵ براین دونان بیاریده است گردون
 درو امروز خان گشتند و خاتون
 بلا روید نبات از خاك مَسْنُون
 که اهلش قوم هامان‌اند و قارون
 که رسته‌ستند بر اطراف جیحون
 ۲۰ چنین شاید، بلی، ز ایزد شبیخون
 چه بیند مکر او را مست و مجنون؟
 به مکر و غدر دارد کرده معجون
 خطیبان آفرین بر دیو ملعون
 که خاتون زو فروز تر یابد اکنون
 ۲۵ همان ساعت برون پَرْد ز پَرهون
 روایت کرده حمّاد از فریغون
 که پنداری که خورده‌ستند هیبون
 سرشته است اندر ایشان دیو وارون
 به جای قطر باران خون چکد، خون
 ۳۰ به دوزخ در همی بَرند آهون
 گزیده‌ی جهل را که شناسد افسون؟
 نیاید کم حسود و دشمن اکنون
 به معنی‌ها، چو سقلاطون مدهون
 بود مقبون به عمر خویش و محزون
 ۳۵ مرا بگذار با اولاد هارون
 جهان است، ای به دنیا گشته مفتون
 وزینم من به یمگان مانده مسجون
 من از علمم به سجن اندر چو ذوالنون
 که معقولات را اصل است و قانون

اگر بر خاک افلاطون بخوانند ثنا خواند مرا خاک فلاتون ۴۰
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی در اقلیدس به پنجم شکل مأمون
مرا گر ملك مأمون نیست شاید که افزونم ز مأمون هست مآذون
به آل مصطفی بر عالم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

۱۸۳

بشنو که چه گوید همت دوران
زین قبه پر چشمهای بیدار
این سبز بیابان که چون شب آید
وین بحر بی آرامش نگون سار
زین کله نیلی کزو نمایند
پیغام فلك بر زبان دوران
کای نو شدگانی که می فزائید
چونان که همی بامداد روشن
نابوده که بوده شود نباید
جنبنده همه جمله بودگانند
اولاد جهان چون همی نمایند
تو عالم خردی ضعیف و دانا
عمر تو چو تو خرد و، عمر عالم
آن عمر که آخر فنا پذیرد
فرسودن اشخاص بودشی را
هرچ آن به زمان باقی است بودش
پس عالم گر بی زمانه بوده است
آباد که کرده است این جهان را؟
از بهر که کرد آنکه کرد، گوئی،
از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان

پیغام از این چرخ گرد گردان
زین طارم پر شمعهای رخشان
پر لاله شود همچو باغ نیسان
آراسته قعرش به در و مرجان
رخشنده رخان دختران ریان ۵
آن است به سوی نبات و حیوان
يك روز بکاهید هم بر این سان
تاریك شود وقت شام گاهان
زین است جهان در زوال و سیلان
برهانت بس است بر فنای گیهان ۱۰
پاینده نباشد همان پدرشان
وین عالم مردی بزرگ و نادان
مانند کلان شخص او فراوان
پیوسته بود به ابتدایش پایان
ایام بسنده است تیز سوهان ۱۵
سوهان زمانش بساید آسان
نابود شود بی زمان به فرمان
ناچار همان کس کندش ویران
این پر ز نعیم و فراخ بستان؟
در خاک سیه زر و، سیم در کان؟ ۲۰

- زندان تو است این اگر ت با غ است
 بر خویشتن این بندهای بسته
 بنگر که بدین بند بسته در چیست
 در بند بود مستمند بندی
 بندی که شنوده است مانده هموار
 این قفل که داند گشادن از خلق؟
 چون باز نجوئی که اندر این باب
 یا از طلب این چنین معانی
 وان را که همی جوید این چنین ها
 گویدت فلان که «ز چنین سخن ها
 منگر به سخن های او ازیرا
 نه میر خراسان پسندد او را
 گر مذهب او حق و راست بودی
 این بیهده ها را اگر ندانی
 ای کرده تو را فتنه اهل باطل
 گر جهل تو را درد کردی، از تو
 مغز است تو را ریم گرچه شوئی
 طعنه چه زنی مرا بدان که م
 زیرا که براندند مصطفی را
 بر نوح همی سرزنش نیامد
 من بسته آداب و فضل خویشم
 از لحن فراوان و خوش بماند
 وز بهر هنر گوز را به خردی
 چون من به بیان بر زبان گشادم
 خورشید به آواز خاطر م را
 در دین به خراسان که شُست جز من
 پیغام فلك م تو را نمایم
- ۲۵
 ۲۰
 ۲۵
 ۴۰
 ۴۵
- بستان شناسی همی ز زندان؟
 بنگر به رسن های سخت و الوان
 در بند چرا بسته گشت پنهان؟
 تو شاد چرائی به بند و خندان؟
 بر هر که رها شد ز بند گریان؟
 آن کیست که بگشاد قفل یزدان؟
 نازیت چه گفت و چه گفت دهقان؟
 مشغول شده ستی به فرج و دندان؟
 می چیز نبخشند ترکمانان
 مانده است به زندان فلان به یمگان
 ترکانش براندند از خراسان
 نه شاه کرکان نه میر جیلان
 در بلخ بدی به اتفاق اعیان
 در کار نیایدت هیچ نقصان»
 بر حَدَّثَا عن فلان و بهمان
 بر گنبد کیوان رسیدی افغان
 دستار به صابون و تن به اشنان
 از خانه براندند اهل عصیان؟
 ذریت شیطان از اهل و اوطان
 کو رفت به کوه از میان طوفان
 در تنگ زمینی زجور دیوان
 در تنگ قفس ها هزارستان
 بیرون فگنند از میان اغصان
 لرزان شود آفاق و لولو ارزان
 گوید که فگندی مرا ز سرطان
 رخساره دعوی به آب برهان
 بر خاك نبشته به خط رحمان

چشمیت گشایم کزو ببینی بنوشته به خط خدای فرقان
لیکن ننمایمت راه هارون تا باز نگردی ز راه هامان
دیوان بر میدند چون بدیدند در دست من انگشتری می سلیمان
زین است که ایدون خران دین را از من بفشرده است سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی‌ام
در دین نروم جز به راه ایشان

۱۸۴

چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پُر درن
شاخ را بنگر چو پشت دل شده برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمن بوستان پرگشت از اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهر مهرگان چون برفکند چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت تا بشوید گرد و خاک از خوشتن
شاه رومی چون هزیمت شد ز ما شاه زنگی کینه خواهد آختن
زین قبل می‌کرد باید هر شبی دختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشمم از فکرت فراز تا چه می‌خواهد ز من جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور گرد گردان اندر این پر قیر دن
چون زشب نیمی بشد گفتم مگر باز شد مر دهر داهی را دهن
زهر تابنده ز چرخ تیره جرم همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو چون به سوده لاجورد اندر لبن
وان ثریا چون ز دست جبرئیل مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود هر شبی تا باخترتان تاختن
از نهیب تیرتان هرشب زمین زابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عربین ترس ترسند عقاب اندروکن
از چه می‌ترسد به شب هر جانور؟ از بد این دهر پر مکر و منحن

- ای به غفلت خفته زیر دام دهر
دام و دد را دام می‌سازی و باز
روز و شب رادهر خُبلِی ساخته‌است
خوِشتن دار، ای جوان، از پیر دهر
من ندیدم گنده پیری هم‌چنین
نیستش کار، ای برادر، روز و شب
گر ندانی کوچه خواهد با تو کرد
بر سرم يك دسته مرزنگوش بود
مر مرا بفریفت از آغاز کار
تن بدو دادم چنین تا گوشتم
دل بگردان زو و گرد او مگرد
آفتاب از اگر رنجه کُندت
لشکر آزو نیاز و حرص را
خلق یکسر بت پرستان گشته‌اند
بت برست از بت پرست و تو همی
بت نشسته در میان پیرهنت
خوِشتن بشناس و بر خود باز کن
- ۲۰ ایمنی چون یافتی زین مفتتن؟
دام توست این گنبد بسیار فن
گُشت خواهد مان بدین پیسه رسن
تات نفریبد به غدر این پیرزن
مرگ ریس و شرّ باف و مکر تن
جز که خالی کردن از شویان وطن
۲۵ نیک بنگر تا چه کرد از بد به من
کرد مرزنگوش را سحرش سمن
تا شدم بریان به مهرش جان و تن
خورد و اکنون می‌بسوزد باب زن
۳۰ سربکش زین بدنشان و دل بکن
از نمیدی چترکی بر سر فگن
خواردار و بشکر و برهم شکن
جانهاشان چون شمن شد، بت بدن
رست توانی از این ملعون وثن
تو همی لعنت کنی بر برهمن
۳۵ چشم دل وز سُرّت بیرون کن و سن
چشم دل وز سُرّت بیرون کن و سن

ور به دین اندر بخواهی داد داد

عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

۱۸۵

- دیر بماندم در این سرای کهن من
خسته از آنم که شست سال فزون است
ای به شبان خفته ظنّ مبر که بیاسود
خوِشتن خویش را رونده گمان بر
گشتن چرخ و زمانه جانوران را
ای بخرد، با جهان مکن سند و داد
- تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
تا به شبانروزها همی بروم من
گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن
هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
۵ جمله کشنده‌است روز و شب سوی گشتن
کو بستاند ز تو کلند به سوزن

- جستم من صحبتش ولیکن از این کار
 گر تو نخواهی که زیر پای بسایند
 نو شده‌ای، نو شده کهن شود آخر
 گرت جهان دوست است دشمن خویشی
 گر بتوانی ز دوستی جهان رست
 وای بر آن کو زخویشتن نه برآید
 دوستی این جهان نه‌نین دلهاست
 مسکن تو عالمی است روشن و باقی
 شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
 چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت
 در ره عقبی به پای رفت نباید
 خفته مرو نیز پیش ازین و چو مردان
 توشه تو علم و طاعت است در این راه
 آن خوری آنجا که باتو باشد از ایدر
 گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار
 باز گران بینمت، به توبه و طاعت
 کرده است ایزد زَلِیْفَنَّتْ به قران در
 جمله رفیقانت رفته‌اند و تو نادان
 گوئی بهمان زمن می‌هست و نمرده است
 تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر
 گر به قیاس من و تو بودی، مطرب
 راست نیاید قیاس خلق در این باب
 علم اجلها به هیچ خلق نداده است
 خلق همه یکسره نهال خدای‌اند
 دست خداوند باغ و خلق دراز است
 خون بناحق نهال کندن اوی است
 گر نپسندی هم که خونت بریزند
- سود ندیدم از آنکه سودم شدم تن
 دست نبایدت با زمانه پسودن
 گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن
 دشمن تو دوست است دوست تو دشمن ۱۰
 بنگر کز خویشتن توانی رستن!
 سوخته بادش به هردو عالم خرمن
 از دل خود بفگن این سپاه نه‌نین
 نیست تو را عالم فرودین مسکن
 با دل روشن به سوی عالم روشن ۱۵
 علم و عمل بایدت فتیله و روغن
 بلکه به جان و به عقل باید رفتن
 دامن با آستینت برکش و برزن
 سفره دل را بدین دو توشه بیاگن
 جای ستم نیست آن و گر بُزی و فن ۲۰
 تخم خس و خار در زمین مہراگن
 بار بیفگن، امل دراز میفگن
 عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن
 پست نشسته‌ستی و کنار پر ارزن
 آب همی کوبی ای رفیق به هاون ۲۵
 چند جوانان برون شدند ز برزن
 زنده بماندی به گیتی از پس مؤذن
 زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن
 ایزد دانای دادگستر ذوالمن
 هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن ۳۰
 بر حَسک و خار همچو بر گل و سوسن
 دل ز نهال خدای کندن برکن
 خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟

گُرت تب آید یکی ز بیم حرارت
 وانگه نندیشی ایچ گاهِ معاصی
 شد گل رویت چو کاه و تو به حریصی
 راست چگونه شودت کار، چو گردون
 دام به راهت پُرسِت، شو تو چو آهو
 روی مکن سوی مزگُتِ ایچ و همی رو
 دِمنه به کار اندر است و گاو نه آگاه
 کو نبود آنکه دن پرستد هرگز
 گلشن عقل است مغز تو مکن، ای پور،
 معدن علم است دل چرا بنشاندی
 چون نبود دلت نرم سود ندارد
 جهلت را دور کن ز عقلت ازیراک
 بررس نیکو به شعر حکمت حجت

خوب سخنهاش را به سوزن فکرت

بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

جُستن گیری گلاب و شگر و چندن
 زاتش دوزخ که نیستش در و روزن ۳۵
 راست همی کن نگار خانه و گلشن
 راست نهاده است بر تو سنگِ فلاخن
 زان سو وزین سو گیاهمی خور و می دن
 روزی ده ره دنان دنان به سوی دن
 جز که تو را این مثل شاید گفتن ۴۰
 دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟
 گلشن او را به دود خمر چو گلخن
 جور و جفا را در این مبارک معدن؟
 با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
 سور نباشد نکو به برزن شیون ۴۵
 زانکه بلند و قوی است چون گه قارن

۱۸۶

امّهات و نبات با حیوان
 بار مانند تخم خویش بود
 چون سخن گوی بود آخر کار
 تخم ما بی گمان سخن بوده است
 نه سخن کمتر از یکی باشد
 يك سخن باد و حرفِ خویش چنانك
 این جهان هم بدان سخن ماند
 وان سخن را مثل به مردم زن
 آن سخن خود نه چیز و حرفش چیز
 وانچه او از سخن پدید آید

بیخ و شاخند و بارشان انسان
 سر بیابی چو یافتی پایان
 جز سخن چون روا بود ساران؟
 خویر زین کسی نداد نشان
 نه بگوید کم از دو حرف زیان ۵
 خرد و جان ز وحدت یزدان
 حرف او ساکن است یا جنبان
 حرفها را نبات با حیوان
 چیزها را حروف او بنیان
 به سخن باشدش بقا و توان ۱۰

- به سخن مردم آمده است پدید
 سخن اوّل آن شریف خرد
 سخت اوّل و سخت آخر
 این جهان کثیف چون تن توست
 نعمت این بخور به صورت جسم
 تنّت را مادر این زمین و، فلك
 جانت را مادر و پدر گشتند
 این فرودین بدین دو باز رسید
 تن تو چون بیافت صورت این
 جانت ار یابد از خرد صورت
 صورت جان تو شناختن است
 آنکه معقول هست چون بهمان
 جفت‌ها را ز طاق بشناسی
 جفت را جفت و طاق دان زنخست
 حدّ و محدود جفت یکدگرند
 عقل و معقول هر دو ان جفتند
 طاق با جفت هر دو ان مقهور
 باز جفت است قاهر و مقهور
 چون بدانی حدود جفتی‌ها
 ای برادر، شناخت محسوسات
 تو به پایه‌ش یکان یکان برشو
 سر آن نردبان به معقول است
 آن همه نور و راحت و نعمت
 نیست مرگ است و هست هست حیات
 مرگ جهل است و زندگی دانش
 جهل مانند نیست و علم چو هست
 هست ماند به علم دانا مرد
- به سخن جان او رسد به چنان
 سخن آخر آن سخن قران
 سخنی خوب شو در این دو میان
 جان این تن از آن لطیف جهان
 ۱۵ نعمت آن پیر به سیرت جان
 پدر او و هر دوان حیران
 نفس و عقل شریف جاویدان
 آن برین را بدان دو باز رسان
 نعمت این همه بیافت بدان
 ۲۰ هم چنان یافتی و هم ریحان
 مر فلان را حقیقت از بهمان
 وین که محسوس نام اوست فلان
 به غلط نوفتی درین و دران
 با صفت جفت و بی صفت به عیان
 ۲۵ نیست با هست چون مکین و مکان
 همگان جفت کرده سبحان
 پر از ایشان دو قاهر ایشان
 زانکه توحید نیست زیر بیان
 برتر آئی ز پایه حیوان
 ۳۰ نردبانی است اندر این زندان
 پس بیاسای بر سر سولان
 که سرائی است زنده و آبادان
 وین همه رنج و ظلمت و نیران
 نیست کفرست و هست هست ایمان
 ۳۵ مرده نادان و زنده دانایان
 جهل چون درد و علم چون درمان
 نیست گردد به جاهلی نادان

- وانکه از نیست هست کردندش
وانکه او هست و نیست خواهد شد
نیست را هست صنع یزدان کرد
ای اخی دوزخ و بهشت بین
آنچه دانا بداندش هست است
هست و دانش قرین ر جفتانند
به با هست جفت و بد با نیست
جهد کن تا ز نیست هست شوی
بهر جانور همه مردم
حیوانی که خوی ما گیرد
گر بگیریم خوی بهتر خلق
بهترین زمانه مستنصر
دل او داد را بهین رهبر
داد و دانش به عز او زنده است
جوهر عقل زیر گفته اوست
فتح را نام اوست فتح بزرگ
سوی او شو اگر ندیده‌ستی
کمترین چاکرش چو اسکندر
چرخ بر بدگمانش کرده کمین
ایمنی در بزرگ مُلکت او
کعبه جان خلق پیکر اوست
گرد او گر طواف خواهی کرد
گر تو از گوسپند او باشی
ای رسیده ز تو جهان به کمال
بنده را دستگیر باش به فضل
تخم دادی مرا که کشت کنم
چون کشاورز خوگ و خار گرفت
- او به راحت رسد همی زهوان
سوی زندان کشندش از بستان
هست را نیست صنعت شیطان
بی‌گمان شو ز مالک و رضوان
کس ندانست نیست را سامان
نیست یا جهل هردوان زوجان
به بهی جان ز نیستی برهان
برهانی روان ز بار گران
بهر از مردمان امام زمان
قیمتش برتر آید از دگران
از ثری بر شویم زی کیوان
که عیال و بند انسی و جان
امر او خلق را مهین میزان
دین و دنیا به نور او رخشان
گر کسی یافت مر خرد را کان
به مثالش خیال بسته میان
ملك داوود و حکمت لقمان
کمترین حاکمش چو نوشروان
نحس بر دشمنش کشیده کمان
گستریده فراخ شادروان
حکمت ایزدی درو مهمان
جان بشوی از پلیدی عصیان
بخوری آب چشمه حیوان
ای مراد از طبایع و دوران
به خراسان میانه دیوان
نفگم تخم تو به شورستان
نخم اگر بفگم بود تاوان

گوسپندی که خوی خوگ گرفت
بر نیندیشد از ضعیف شبان

ای دنده همچو دَن کرده رخان از خون دن
خون دن خونت بخواهد ریخت گِرِد دَن مَدَن
همچو نخچیران دینیدی، سوی دانش دَن کنون
نیک دان باید همیت اکنون شدن ای نیک دَن
راه زد بر تو جهان و بُرد فرّ و زیب تو
چند خواهی گفت مطرب را: فلان راهک بزن؟
چون سمن شد بردو عارض مشک شم شمشاد تو
چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن؟
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر
بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من
تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کمین
شیر گیتی را همی فره کنی چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر تو را
گور سازد شیر گیتی خوشتن را بی دهن
تن چرای گور خواهد شد، به تن تاکی چری؟
جانت عریان است و تو برگرد تن کرباس تن
چهره و جامه‌ی نکو زیب و جمال مرد نیست
ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامه‌ت نهوشد، تیغ پوشد یا قلم
گر نه‌ای زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم برنگذرد مر هیچ مردم را شرف
ور کسی را ظن جزین افتد خطا افتدش ظن
تیغ نخت توست و تاج تو قلم، شو هردو دست

آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشتن
 دست را چون مرکب تیغ و قلم هردو بگیر
 وانگهی اسپت به میدان شرف بیرون فگن
 گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی به دست
 نیم مردی، زانکه تو يك دسته ماندی سوی من
 عدل و احسان پیشه کن، تا چند گوئی بیهده
 نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن؟
 خوب روی از فعل خوب است، ای برادر، جبرئیل
 زشت سوی مردمان از فعل زشت است اهرمن
 بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود
 با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن
 گر هنر باشد مَلِك نعمت نباشد جز رهی
 ورنه صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
 از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب
 تا بیاید صد هزاران بیشت از نعمت رسن
 تخم بخت نیک، پورا، نیست چیزی جز هنر
 بارِ بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن
 بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت
 با هنر هرگز به محنت در نماند مرتنه
 از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر،
 ای برادر، همچو نور از نار و نار از نارون
 مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نبشت
 خود قلم باشد زیان اندر میان انجمن
 چون شد آبستن به حکمت ها زیان مرد علم
 تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
 از زیان بهترین خلق بهتر دین نژاد،
 چون شنیدی، جز بیاری ی تیغ تیز بوالحسن

۱۵

۲۰

۲۵

از سخن وز تیغ زاد این دین، ازان آمد قوی
 دین طلب، گر می هنر جوئی، رها کن مکر و فن
 بی هنر دان، نزد بی دین، هم قلم هم تیغ را
 چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
 برهن در هند بر چندال ناکس فضل داشت
 بنده دین و هنر نشگفت اگر شد برهن
 مادر و مایه ی هنر دین است نشگفت ار هنر
 جز به زیر مایه و مادر نمی گیرد وطن
 دین گرامی شد به دانا و، به نادان خوار گشت
 پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
 همچو کرباسی که از يك نیمه زو مرشاه را
 قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
 مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانکش
 مر تو را، پورا، همی مردم به دین باید شدن
 آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود
 آن سخن کز دین برون باشد چه باشد؟ هین و هن
 گر به دل بینا شده ستی راه دینی پیش توست
 گاه از این سو گاه از آن سو چونت باید تاختن؟
 دین یکی جامه است چون دانا ش پوشد پاك و نو
 باز چون نادانش پوشد چون گلیمی پر دَرَن
 چون که بینا شد به بوی جامه یوسف پذیرش
 زان سپس که ش چشم نابینا بود از بس محن؟
 وز چه ماندی تو به هردو چشم نابینا کنون
 گر فرستاده است سوی تو محمد پیرهن؟
 یا تو را از پیرهن خود نیست، ای جاهل، خبر
 روز و شب زان مانده ای با هایهای و مفتن
 دین ز فعل بد نماند پاك جز در پاك دل

۳۰

۲۵

شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن؟
 راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی
 ۴۰ فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
 گر دلت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت
 کینه‌ت از بد فعل جان خویش باید آختن
 ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل
 چونت باید با خداوند این دوالک باختن؟
 از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش
 از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن
 همچنان باشم تو را من چون تو باشی مرا
 گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
 شعر حجت را بخوان، ای هوشیار، و یاد گیر
 ۴۵ شعر او در دل تو را شهد است و اندر لب لب

۱۸۸

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین
 گفتم: بنگر که چرا می‌نگرد گردون
 خاک را قرصه خورشید همی دوزد
 وز گه شام بپوشد به سیه چادر
 روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی
 خاک را شوی همین دوست که می‌زاید
 گم ازین شد ره مانی که زیك گوهر
 از دو شو نه زین بجه بجه برون ناید
 میوه زین است یکی طلخ و دگر شیرین
 طین اگر شوی نباشدش به روز و شب
 نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه
 کس ندیده است چنین طرفه زناشویی
 هیچ نارامید این خاطر روشن‌بین
 به دوصد چشم دراین تیره زمین چندین
 روز تا شام به زر آب زده ژوپین
 تا به هنگام سحر روی خوداین مسکین
 ۵ آفرین است روان بر اثر نفرین
 شور و تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین
 به یکی صانع ناید شکر و رخپین
 این جنین ناید، پورا، و نه آن جنین
 خلق از این است یکی شاد و دگر غمگین
 ۱۰ کی پدید آید زیتون و نه تین از طین
 نه شود دشت چو زنگار به فروردین
 نه زنی هرگز زاده است بدین آئین

- وین خردمند و سخن گوی بهشتی جان
زن جان است تن تیرهت، با زندان
عمر خود خواب جهان است، چرا خسبی؟
بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی
گر کسی غسلین خورده است به مستی در
بلبل و هدهد مرغند، بلی، لیکن
طبع تشرین به چه ماند به مه نیسان؟
از نبشته است نه ز آواز و نه از معنی
تا سحرگه ز بس اندیشه نجست از من
ای برادر، به چنین راه درون مرکب
جز برای این مرکب وزین، زین چه زشت و زرف
دهر تنین خورنده است برای این مرکب
ای پسر، جان و تنت هر دو ز ناشوی اند
زین زن و شوی بدین کابین، فرزندی
گر بترسی ز بلا برتن خویش و جان
کیمیای زر دین است، بدو زر شو
نرهد ز آتش نه سیم و نه مس جز زر
تن بیچارهت از این شوی همی یابد
جفت جان حورالعین است هم اندر جان
آنک ازو خاک سیه حورالعین گشته است
جان تو گوهر علم است چنینش ایزد
مر تو را دین محمد چو دبستان است
طلب علمت فرمود رسول حق
سوی چین دین من راه بیاموزم
آل یاسین مر چین را دومین چین است
چین تو ظاهر و ماچین به مثل باطن
جانت خاک است و خرد تخم گل و لاله
- از چه مانده است چنین بسته در این سجن؟
چند خسبی؟ بنگر نیک و نکو بنشین
بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین ۱۵
که بدل خفته است این خلق همه همگین
تو که هشیاری برخیره مخور غسلین
گل همی جوید یگی و یکی سرگین
گرچه در سال بود نیسان با تشرین
سوی هشیار دلان سیرین چون نسرین ۲۰
سر من جز که سر زانوی من بالین
فکرت باید و از عقل بدو بر زین
جان دانا نشود بر فلک پروین
بایدت جست به صد حیل از این تنین
شوی جان است و زنت تنت و خرد کابین ۲۵
چه همی باید، دانی، که بزاید؟ دین
هر دو را باید کردنت زدین پرچین
کیمیا نیست چنین نیز به قسطنطین
برهی زاتش دوزخ چو شدی زرین
این همه زینت و آرایش و این تحسین ۳۰
زانش بر طاعت وعده است به حورالعین
حور ازو یابد در خلد برین تزیین
در تو می از قبل علم کند تسکین
دین کند جان تو را زنده و علم آگین
گر سفر باید کردن به مثل تا چین ۳۵
مر تو را گر نکنی روی چنین پر چین
تو به چین دومین شو نه بدان پیشین
توبه چین بودی و مانده است تورا ماچین
خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

چون نمودم که تن و جانّت زن و شوی اند
 گر همی آرزو آیدت عروسی نو
 راه ظاهر، پسر، راه ستوران است
 ز آل یاسین خبرش نی و به تقلیدش
 هان و هینش کنم از حکمت ازیرا، خر
 آب دریا را خورشید بجوشاند
 پند میتین و، دل نادان چون سنگ است
 جز که بر سخته نگویم سخنی، زیرا
 جز به تلقین نرهد بی خرد از تقلید
 هر که را آتش تقلید بجوشاند
 عمل و علم پدید آمده زان و زین ۴۰
 دین عروست بس و دل خانه و علم آئین
 ناصبی از من ازین است جگر پر کین
 بر سر سوره همی خواند یا و سین
 باز گردد ز ره کثر به هان و هین
 تا بر آزدش سوی چرخ و شود نوشین ۴۵
 بر دل سنگین از پند سزد میتین
 سخن حکمت زرّ است و خرد شاهین
 که چراغ است به تقلید درون تلقین
 مرد داناش به تاویل دهد تسکین
 ای پسر، گفت در این شعر تو را حجت
 آنچه دل گفت مر او را به شب دوشین ۵۰

۱۸۹

چه گوئی؟ ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان
 به دست سالیان شسته زمان از موی تو قطران
 ز قول رفته و مانده چه بر خواندی و چه شنودی؟
 چه گفتند این و آن هردو؟ چه چیز است این، چه چیز است آن؟
 گر این نزدیک را گوئی و آن مر دور را گوئی
 پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان
 به دشواری توانی یافتن مر دور چیزی را
 ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان
 چه چیز است این و پیدائی؟ چه چیز است آن و پنهانی؟
 چه گفته است اندرین تازی؟ چه گفته است اندران دهقان؟ ۵
 تو را نزدیک و آسان است پیدا این جهان، پورا
 ز تو پنهان و دشوار است و دور است آن دگر گیهان
 تو پنهانی و پیدائی و دشواری و آسانی



تو را این است پیدا تن، تو را آن است پنهان جان
مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را
در این پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان
ز دانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینائی
ز نادان است پنهان جان چنان کز گوشِ کر الحان
ز نابیناست پنهان رنگ و، بانگ از کَر پنهان است
همی بینند کَران رنگ را و بانگ را عریان

۱۰

زهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی لون است، چشم سر نبیند جز همه الوان
ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد زتن زان سان
که پنهان بر شود و اندر هوا پیدا شود باران
اگر حکمت بیاموزی تو تخمی چرخ گردان را
توی ظاهر توی باطن توی ساران توی پایان
در این پیدا و نزدیکت بین آن دور پنهان را
که بند از بهر اینت کرد یزدان اندر این زندان
چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمی داری
مرین را زین گرفته سستی به ده چنگال و سی دندان
تو گریانی جهان خندان، موافق کی شود با تو؟
جهان بر تو همی خندد چرائی تو برو گریان؟

۱۵

زهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان
به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان
از این پنگان برون نور است و نعمت های جاویدی
همه تنگی و تاریکی است اندر زیر این پنگان
تو را خُلقان شد این جامه، ز طاعت جامه ای نو کن
که عریان بایدت بودن چو بستاندت این خُلقان

۲۰

در این ایوان بسی گشتی و خلقان شد تنت و آخر
 نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان
 مثل هست این که: جامه‌ی تن زیان آید مران کس را
 که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان
 تنت کز بهر طاعت بُد به عصیانش بفرسودی
 چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان؟
 اگر گوئی «فلان کس داد و بهمان مرا رخصت»
 بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان
 چرا مر اهل عصیان را به عصیان هم رهی کردی
 نرفتی يك قدم با اهل ایمان در ره ایمان؟
 به راه معصیت در گرز میرانی و سرهنگان
 به راه طاعت اندر چون ز کورانی و از کرّان؟
 اگر چون خر به خور مشغولی و طاعت نمی داری
 قبا بفکن که در خور تر تو را از صد قبا پالان
 ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکرده‌ستی
 چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان؟
 اگرچه خر به نیسان شاد و سرّان و دنان باشد
 ز بهر خر نمی گردد به نیسان دشت چون بستان
 اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غرّه
 که نه گر میزبان یابد همی، نه گربه یابد نان
 خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه
 خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان
 تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
 چو جان تو تورا خود می نخواهد برد و تن فرمان؟
 به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد
 به بهمن مه ز بیم برف، وز گرما به تابستان
 به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت

۳۵

چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان
 اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
 از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان
 گناه کاهلی می خود را همیشه بر قضا بندی
 که «کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان»
 چرا چون گرسنه باشی نخسبی وز قضا جوئی
 که پیش آرد طعامت؟ بل بخواهی نان ازین و زان
 شبانگه بس گران باشی بخشبی بی نماز آنکه
 چو صعوه مر صبحی را سبک باشی سحرگاهان
 زکات مال جز قلب و سُرب ندهی به درویشان
 نثار میر عدلی های چون زُهره بری رخشان
 زچشمیت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید
 به خواب اندر شوی آنکه که برخواند کسی فرقان
 به مؤذن بس به دشواری دهی هر سال صاع سر
 به مطرب هر زمان آسان دهی کثر موش با خفتان
 به گوشت بانگ گرگ از بانگ مؤذن خوشتر است ایرا
 که دیوانت نهاده ستند در دل سیرت گرگان
 به مسجد خواندت مؤذن چو گرگی زان فرو لیکن
 دوی چون گرگ یونان گر به گرگان خواندت سلطان
 ز نیکی ها گریزانی سوی بدها شتابانی
 چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان؟
 ازیرا جاهلی در دلت علت گشت و محکم شد
 چو محکم گشت نپذیرد به علت زان سپس درمان
 اگرچه نرم باشد نم چو بر پولاد ازو زنگی
 پدید آید کجا رندد ز پولادش مگر سوهان؟
 بیژ از ننگ نادانی، طلب کن فخر دانش را
 مگر يك ره برون آئی به حیلَت زین رَمه ی حیوان

۴۵

به پند تلخ معنی دار به شکر درد جهلت را
 چو درد معده را خوشی و تلخی باید و والان
 به حکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
 که ویران را عمارت گر همی خوش خوش کند عمران
 به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی
 که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
 سخن را جامه معنی باشد، ای عریان سخن خواجه،
 تو در خزی و در دیبا چرا گوئی سخن عریان؟
 ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
 سخت آنکه شود بی شک سزای دفتر و دیوان
 چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
 که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان
 ز یار زشت نامت زشت شد نام و سزاواری
 چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هاما
 ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا
 به داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان
 به حجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا
 که مرد جوهری خرد به قیمت لؤلؤ و مرجان
 به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را
 که دهقان تخم هرگز نفکنند در ریگ و شورستان

۵۰

۵۵

۱۹۰

وز تیرماه تیره تر آمد بهار من؟	تا کی کنی گله که نه خوب است کار من
نوحه کنی که وای گل و وای خار من	چون بنگری که بشست بدادی به طمعش
آید به مال باز به من روزگار من؟	چون من ز بهر مال دهم روزگار خویش
بر قول من گوا بس پیرار و پار من	هرگز نیامد و بنیاید گذشته باز
یکسر نگار خویش ببین در نگار من	در من نگر که منت بسم روشن آینه

۵

- غره مشو به عارض عنبر نبات خویش
 مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد
 جانم به جنگ دهر خرد چون حصار کرد
 اندر حصار من نرسد دست روزگار
 کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند
 آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت
 آزاد شد ز بار همه خلق گردنم
 دانا مرا بجست و من او را بخواستم
 راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد
 سوی قوی نهان من از چشم دل نگر
 گر زی فلك برآرد سر نار خاطر
 تیره است زهره پیش ضمیر منیر من
 از من نثار شکر و جواب مفصل است
 چون من گره زخم به سخن بر کجا نهد
 وان بندها که بست فلاطون پیش بین
 این پایگه مرا ز بهین خلاق است
 بر چرخ ماه رفتم از این چاه ژرف زشت
 خرما بنی بدیدم شاخش در آسمان
 با بیم و ناامید به سختی زی او شدم
 گفتم به راه جهل همی توشه بایدم
 جنبید نرم نرم و بیارید بر دلم
 بی بر چنار بودم خرما بنی شدم
 تا بار آن درخت مبارك بخورده ام
 گر تخم و بار من نبریدی، به رغم دیو
 فرزند دیو را رطیم زهرمار گشت
 وین طرفه تر که روز و شبان می طلب کنم
 ای مردمی به صورت جسم و به دل ستور
- واندر نگر به عارض کافور بار من
 کآمد سپاه دهر سوی کارزار من
 یابد هگرز دهر ظفر بر حصار من؟
 چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
 این صد هزار ساله عروس از کنار من ۱۰
 وان غم فزای هست کنون غمگسار من
 امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
 من خواستار او شدم او خواستار من
 تا آشکاره اهل خرد شد شکار من
 غره مشو به پشت ضعیف و نزار من ۱۵
 خورشید نور خویش بسوزد به نار من
 خوار است تیر زی قلم تیره خوار من
 آن را که او سؤال طرازد نثار من
 سقراط دست بر گره استوار من؟
 خوهل است و سست پیش کهن پیشکار من ۲۰
 این پایگه نداشت کس اندر تبار من
 هرگز کسی ندید عجب تر ز کار من
 بر وی نثار کرده خرد کردگار من
 زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
 گفتا تو را بس است یکی شاخسار من ۲۵
 باری کزو رمیده نشد کاروبار من
 خرماسست بار بنده کنون بر چنار من
 گشته است با قرار دل بی قرار من
 خرمابنان شده سستی یکسر دیار من
 من زهرمار او شدم او زهرمار من ۳۰
 من زندگی ایشان و ایشان دمار من
 بر گردن تو یوغ من است و سپار من

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دِرّه‌ای
 زی ذوالفقارم آمد سیصد هزار تو
 عفریت دوستدار تو و دستیار دوست
 تو اسپ بی‌فسار و فسار است عهد تو
 بی‌زیب و زینت است هران گوش و گردنی
 عهد و بیان بس است تو را طوق و گوشوار
 آبی است نزد من که خمار تو بشکند
 شرم بخوان و فخر مدان مرا به شعر
 ای آنکه کردگار زهر تو جفت کرد
 چون من دوازده است تو را اسپ و بارگیر
 لیکن زخلق نیست جز از تو سوار من

۱۹۱

درد گنه را نیافتند حکیمان
 چیست پشیمانی؟ آنکه باز نگرود
 نیست پشیمان دلت اگر تو برانی
 قول فلان و فلان تو را نکند سود
 ملت اسلام ضیعتی است مبارك
 برزگری کن در این زمین و مترس ایچ
 گرش بورزی به جای هیزم و گندم
 و متغافل بوی ز کار ببرند
 چشم خرد باز کن بین به شگفتی
 برزگران را نگر چگونه ز مستی
 هوش از اُمت به دام و زرق ببرند
 دام هم از ما بساختند چو دیدند
 رخصت سبکی پخته بود یکی دام
 خلقی ازین شد به سوی مذهب مالک
 جزّ که پشیمانی، ای برادر، درمان
 مرد به کاری کزان شده است پشیمان
 نات چه گوید فلان فقیه و بهمان
 گرت بشخشد قدم ز پایه ایمان
 کشت و درختش ز مؤمن است و مسلمان ۵
 از شغب و گفت‌گوی و غلغل خصمان
 عود قماری بری و لؤلؤ عمان
 بیخ درختان و ساق کشت کرمان
 خصم فراوان در این ضیاع خرامان
 بهره هارون همی دهند به هامان ۱۰
 زرق فروشان صعب و ساخته دامان
 سوی خوشی‌های جسم میل و هوامان
 دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
 فوجی ازان شد به سوی مذهب نعمان

- روی غلامان خوب و سیکی روشن
 دین به هزیمت شد از دواو دیوان
 نام علی بر زبان که یارد راندن
 کس نبرد نام وارثان پیمبر
 تا کی گوئی به مکر و حیل دیوان
 ملك سلیمان به چشم خویش همی بین
 نرم کن آواز و گوش هوش به من دار
 گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو
 دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
 هوش بجای آور و به دست سفیهان
 گرچه بخرد کسی پیشیز به دینار
 از سپس این و آن شدند گروهی
 ملك و امامت سوی کسی است که اوراست
 آنکه ملوک زمین به درگه او بر
 چرخ گرفته به ملك او شرف و جاه
 گشته بدو زنده نام احمد و حیدر
 دانا داند که کیست گرچه نگفتم
 نایب یزدان و آفتاب کریمان
- ۱۵ قبله ائت شدند و دام امامان
 نام نیابد کس از شریعت هزمان
 جز که حکیمان به عهدها و به پیمان؟
 خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
 ملك سلیمان چگونه شد ز سلیمان؟
 ۲۰ در کف دیوان و زان شگفت همی مان
 تات بگویم چه گفت سام نریمان
 بدکنشانند و با سفاهت و شومان
 هرکه به فرمائش سر کشید ز فرمان
 خیره لگامت مده چو سست لگامان
 ۲۵ هردو یکی نیستند سوی حکیمان
 بی خردان جهان و ناکس و خامان
 ملك سلیمان و علم و حکمت لقمان
 حاجب و فرمان برند و سایل و مهمان
 دهر بدو باز یافته سر و سامان
 ۳۰ بار خدای جهان تمام تمامان

۱۹۲

- چند کنی جای چنین به گزین؟
 چند نشینی تو؟ که رفتند پاك
 چند کنی صحبت دنیا طلب؟
 مهر چنین خیره چه داری برانك
 بچه خاكی و نبیره ی فلک
 چونکه زمینی نشود بر فلک
 نيك نگه کن که حکیم علیم
- چون نروی سوی سرائی جز این؟
 همراه و یارانت، هلا برنشین
 صحبت یاری به ازین کن گزین
 بر تو همی دارد همواره کین؟
 ۵ مادر زیرین و پدرت از برین
 چند بود آن فلکی بر زمین؟
 چونت پیسته است به بندی متین!

- چند در این بند به گشتی چنین
 سوی تو جان ماهی و تنت آبگیر
 ترسان گشتی که چینی بزار
 جهل نموده است تو را این خیال
 گفت که «تو زنده تر آنکه تنوی
 بلکه به زندانی چونان که گفت
 این فلک زود رو، ای مردمان،
 بر دل و بر وهم جهان چرخ را
 تا نشناسد که برون زین فلک
 وهم گران را که برون است ازین
 خلق بدان عالم منکر شدی
 جز به چنین صنع نیامد درست
 تا نبری ظن که مگر منکر است
 نیست درین هیچ خلای که نیست
 نیست چنین مرده که این عالم است
 جای خور و خواب تو این است و بس
 آرزوی خویش بیابد درو
 گر تو درو گرسنه و تشنه ای
 من نه همی طاعت ازان دارمش
 رنجگی تشنه نخواهم نه آب
 کار ستور است خور و خفت و خیز
 نیستی آگاه تو هیچ از بهشت
 نیستی آگاه بحق خدای
 بر نشوی تو به جهان برین
 گر همی اندر دین رغبت کنی
 روی به دریا نه اگر گوهر است
 گر در دانش به تو برسته گشت
- دامن دنیا بکشی واستین؟
 صورت بسته است همانا چنین
 ۱۰ گرت بر آرند از این پارگین
 جز که چنین گفت یکی پیش بین؟
 که ت برهاند از این تیره طین»
 مه ز رسولان خدای اجمعین
 صعب حصار است بلند و حصین
 ۱۵ زندان کرده است جهان آفرین
 چیست به اندیشه کس آفرین
 راست بدیدی و به عین الیقین
 سست شدی بر دلشان بند حین
 وعده بستان پر از حور عین
 ۲۰ نعمت آن عالم را بو معین
 جز که براین گونه جهان مهین
 وصف چنین کردش روح الامین
 آن نه چنین است مکان و مکین
 هرکسی از خلق مهین و کھین
 ۲۵ مرغ مسمن خور و ماء معین
 تا می و شیرم دهد و انگبین
 بی سفرم نیست به کار اسپ و زین
 شو تو بخور، چون کنی ابرو بچین؟
 خور چه کنی گر نه خری راستین؟
 ۳۰ بیهده دانی که نخوردم یمین
 نات همی دیو بود هم نشین
 دور کند داس جهان پوستین
 آرزوی جانت و درّ ثمین
 من بگشایم ز در آن زویرین

۲۵ تا شناسی تو لطیف از کثیف مانده‌ای اندر قفس آهنین
 کی رسد این علم به یاران دیو؟ خیره بر آتش ندمد یاسمین
 هیچ شنیدی که چه گفت رسول بار خدای و شرف المسلمین؟
 گفت «بیاید جُستن علم را گر نبود جایگهش جز به چین»
 خانه اسرار خدای است امام روح امین است مرو را قرین
 ۴۰ تا تو نگیری رسن عهد او دست نشوید ز تو دیو لعین
 علم کجا باشد جز نزد او؟ شیر کجا باشد جز در عرین؟
 هر که سوی حضرت او کرد روی زهره بتابدش و سهیل از جبین
 از رهی و حجت او خوان برو
 هر سحر، ای باد، هزار آفرین

۱۹۳

این گنبد پیروزه بی‌روزن گردان
 چون است چو بستان گه و گاهی چو بیابان؟
 من خانه نه دیدم نه شنیدم بجز این نیز
 يك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
 ناگاه گلستانش پدید آرد گلها
 چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
 این گوی سیه را به میان خانه که آویخت
 نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان؟
 این گوی گران را به هوا بر که نهاده است؟
 ۵ تا کی به شگفتی بوی از تخت سلیمان؟
 این گوی به کردار یکی خوان عظیم است
 بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
 این خوان در ایوان چو نمودندت بندیش
 تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
 زین خوان و از این خانه سوی تو خبری هست؟

ای گشته براین گوی تو را پشت چو چوگان!
 تا چند دراین گوی بخواهد نگرستن
 این چرخ بدین چشم فروزنده رخشان؟
 چشم فلک است این که بدو تیره زمین را
 همواره همی بیند این گنبد گردان
 ۱۰ کانی است در این گوی پر از گوهر و دانه
 زین چشم براین گوهر مانده است در این کان
 جوینده این جوهر را دست چهار است
 از تیر و زمستان و ز نیشان و حزیران
 این گوهر از این کان چو به يك پایه برآید
 کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
 آن کان نخستینت نمودم که زمین است
 وین کان دوم نیست مگر هیکل انسان
 ای گوهر بی رنگ، بدین کان دوم در
 ۱۵ رنگی شو و سنگی و ممان عاجز و حیران
 چون قیمت یاقوت به آب است تو دانی
 کابت سخن است، ای سره یاقوت سخن دان
 هیکل به تو گشته است گرانمایه ازیراک
 هیکل صدف توست و درو جان تو مرجان
 مرجان تو مرجان خدای است ازیراک
 از حکمت و علم آمد مرجان تو را جان
 زنهار که مرجان را بی جان نگذاری
 زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان
 روزی بشکافند مراین تیره صدف را
 ۲۰ هان تا نبوی غافل و خفته نروی هان
 زنهار چنان کامده ای اول، از اینجا
 خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان



۲۵

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
 کردن ستد و داد به پیمانه و میزان
 چیزی به گران هیچ خردمند نخرَد
 هر گه که بیابد به از آن چیز به ارزان
 بُستان خدای است، چنان دان که، شریعت
 پر غله و پر کشته درختان فراوان
 بسیار در این بستان هر گونه درخت است
 هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
 ای ره‌گذری مرد، گرت رغبت باشد
 در نعمت و در میوه این نادره بستان
 دهقان‌ش یکی فاضل و معروف بزرگ است
 در باغ مشو جز که به دستوری دهقان
 گر میوه‌ت باید به سوی سیو و بهی شو
 منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان
 چون نخل بلند است سپیدار ولیکن
 بسیار فزون دارد در بار برین آن
 مرغ است همان طوطی و هم جغد ولیکن
 این از درِ قصر آمد و آن از درِ ویران
 چون ابر بلند است سیه دود ولیکن
 از دود جدا گشت سیه ابر به باران
 هر چند که در قرطه بود هردو به یک جا
 از دامن برتر بود، ای پور، گریبان
 هر کس که پدر نام نهد نوح مر او را
 کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
 چونان که خرد را به میان دو محمّد
 فرق است به پیغمبری و وحی به فرقان
 دهقان و خداونده این خانه رسول است

۲۰

۲۵

سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هرچند ستمگاران بسیار شده‌ستند
فرزند رسول است براین باغ نگهبان
گرچه نبود میوه خوش بی‌پشه و کرم
دهقان ندهد باغ به پشه نه به کرمان
هرچند که در خانه تو خانه کند موش
خانه نسپاری تو همی خیره به موشان
در خانه تو موش به سوراخ درون است
او را چه بکار آید کاشانه و ایوان؟
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان

۴۰

نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان؟
هرچند که بر منبر نادان بنشینند
هرگز نشود همبر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستانند
دستان نتواند زدن و ناورد الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر
خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدای است قران، هر که سوار است
گو خیز و فراز آی و برون آی به میدان
تا کیست که بر پشته حرف متشابه

۴۵

آورد کند اسپش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتاب است
کاری است فروخواندن این نامه بس آسان
با گاه مخور دانه چنین گر نه ستوری
با بوذر گفت این که تو را گفتم سلمان
آن گوز که با پوست خورندش نبود نفع
با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان

۵۰

معنی ی سخن ایزد پیغمبر داند
 بهتان بود ارتو بجز این گوئی، بهتان
 بر مشکل این معجزه جز آل نبی را
 کس را نبود قوت و نه قدرت و سلطان
 چونان که عصا هرگز از آن سان که شنودی
 ثعبان نشدی جز به کف موسی عمران
 هرچند سخن گوید طوطی شناسد
 آن را که همی گوید هرگز سر و سامان
 ای خوانده به صد حیل و تقلید قران را
 مانده مرغی که پیامزد دستان
 همچون سخن مرغ است این خواندن ناراست
 بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
 از خواندن چیزی که بخوانیش و ندانی
 هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
 تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی
 هرچند که آب آب همی گوئی هزمان
 چون باز نگردی بسوی موسی و هارون
 یکه ره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان
 گویند که پیغمبر ما امت و دین را
 چون رفت ز عالم به فلان داد و به بهمان
 پیغمبری ای بی خردان ملک الهی است
 از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
 هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است
 شو نامه شاهان جهان پاك فروخوان
 با دختر و داماد و نبیره به جهان در
 میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟
 یا سوی شما کار نکرده است پیمبر

۵۵

۶۰

بر قول خداوند جهان داور سبوحان!
 از بهر چه گوئید چنین خام سخن ها؟
 ای مغز شما دود زده زاتش عصیان!
 آنگاه شوید آگه از این بیهوده گفتار
 کز حسرت و غم سنگ بخائید به دندان
 آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود
 آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان
 حسرت نکند کودک را سود به پیری
 هر گه که به خردی بگریزد ز دبستان
 هر کس که به تابستان در سایه بخسبد
 خوابش نبرد گرسنه شب های زمستان
 سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد
 بیمار به سامره و درمان به بدخشان
 از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم
 توبه نپذیرند چو افتاد به زندان

۶۵

فرزند نبی جای جد خویش گرفته است
 وز فخر رسانیده سر تاج به کیوان
 آن است گزیده، که خدایش بگزیند
 بیهوده چه گونی سخن بی سر و سامان؟
 آنجا که به فرمانش پیمبر بنشستی
 فرزند وی امروز نشسته است به فرمان
 آن را که گزیدی تو خدایش نگزیده است
 در خلق، ندانی تو به از خالق دیان
 ای پیر، خداوند سگی را نپذیرد
 هر چند که فریش کنی، از تو به قربان
 قربان تو فرزند رسول است، ره خویش
 از حکمت او جوی سوی روضه رضوان

۷۰

۷۵



زی درگه او شو که سلیمان زمان است
 تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
 ای بار خدای همه ذرّیت آدم
 با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
 آنی که پدید آمد دز باغ شریعت
 از عدل تو آزار و ز احسان تو نیسان
 دین از تو مزین شد و دنیا به تو زیبا
 حکمت به تو تازه شد و بدعت به تو خلّقان
 چون خطبه به نام تو رسانم به سخن بر
 از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
 چون بنده ت «مستنصر بالله» بگوید
 پر مشتری و زهره شود بقعت یمگان
 از نام تو بگدازد بدخواه تو، گوئی
 ماه است مگر نامت و بدخواه تو کتان
 گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت
 آن نامه نیابد مگر از دست تو عنوان
 مر بنده ت را دشمن و بدگوی بسی هست
 زان بیش کجا هست به درگاه تو مهمان
 ای حجت بنشسته به یمگان و سخنهای
 در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان
 گر خاک خراسانت نپذیرفت مخور غم
 خشنودی ایزد ت به از خاک خراسان
 بر حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر
 اشعار همی گوی به هر وقت چو حسان
 پرمرد بدین شعر تو آن شعر کسائی
 «این گنبد گردان که بر آورد بدین سان؟»
 بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
 مفعول مفاعیل مفاعیل فَعولان

۱۹۴

ای شده مفتون به قول‌های فلاطون،
پاره که کرد و به زعفران که فروزد
گر نه هوا خشمناک و تافته گشته است
گرم شود شخص هر که تافته گردد
هر چه برآمد ز خاک تیره به نوروز
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر
گوئی کز زیر خاک تیره برآمد
بر سر قارون به باغ گوهر و زرست
هر چه که دارد همی به خلق ببخشد
خانه دهقان چو گنج‌خانه بیاگند
رنگ و مزه و بوی و شکل هست در این خاک
خاک به سیب اندرون به عنبر و شکر
نیست در این هر چهار طبع ازین هیچ
معدن این چیزها که نیست در این جای
وین همه بی شک لطایفند که این خاک
خاک سیه را به شاخ سیب و بهی بر
گوئی کاین فعل در چهار طبایع
ویشان را نیز همچو سیب و بهی را
زرد چو زهره است عارض بهی و سیب
چون شناسی که از نخست به ابداع
فاعل آن زرد و سرخ کیست، چه گوئی؟
اول اکنون نهان شد آن و ازان گشت
گشت طبایع پدید ازان و ازان شد
در به نبات اندرون فریشتگانند
دانه مراین را به خوشه‌ها در خانه است
پیشه‌وراند پاک و هست در ایشان

حال جهان باز چون شده است دگرگون؟
قرطه گلبن به باغ و مفرش هامون؟
گرم چرا شد چنین چو تافته کانون؟
تافته زی شد هوای تافته ایدون
میخنقه دارد کنون ز لولوی مکنون ۵
چفده و پر زر همچو چتر فریدون
گنج به سر بر نهاده صورت قارون
گوهر و زری به مشک و شکر معجون
نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
چون به رز و باغ برد باد شبیخون ۱۰
یا همی اینجا درآورند ز بیرون؟
از که سرشته شد و زهر چه و چون؟
ای شده مفتون به قول‌های فلاطون
جز که ز بیرون این فلك نبود نون
مرکب ایشان شده است و مایه و قانون ۱۵
گرد که کرد و خوش و مغنبر و گلگون؟
هست رونده به طبع از انجم و گردون
هست بر افلاك شکل و رنگ همیدون
سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون
فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون؟ ۲۰
ای شده بر قول خویش معجب و مفتون!
نام زد امروز و دی و آنکه و اکنون
روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون
هریک در بیخ و دانه‌ای شده مفتون
بیخ مرآن را به زیر خاک در آهون ۲۵
کاهل و بشکول و هست مایه‌ور و دون

هر يك بر پيشه‌ای نشسته مقیم است
 سیب گر اندر درخت و دانه سیب است
 اینت هیون گرسست و آنت شکرگر
 مایه هر دوست آب و خاک ولیکن
 گرچه ز پشم اند هردو، هرگز بوده است
 سنگ ترازو به سیم کس نستاند
 یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود
 کارکنان اند تخمها همه لیکن
 سیرت و کار فرشته همه دیدی
 کارکنان خدای را چو بینی
 گر به دلت رغبت علوم الهی است
 دل ز بدی‌ها به دین بشوی ازیرا
 مر طلب دین حق را به حقیقت
 روی چو سوی خدای و دین حق آری
 ای شده غافل ز علم و حجت و برهان،
 کشته شدت شمع دین کنون به جهالت
 حجت و برهان مجوی جز که ز حجت
 نیست قوی زی تو قول و حجت حجت
 چون عدوی حجتی و داعی و مأذون

هرگز ناید ز عمرو کار فریغون
 ناید بیرون ازو به خواندن افسون
 هردو به خاک اندرون برابر و مقرون
 ملعون نبود هرگز همبر میمون ۳۰
 سوی تو، ای دورین، پلاس چو پرنون؟
 گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
 همبر هارون نبود یوشع بن نون
 جغد پدید است از همای همایون
 گر نکنی خویشتن مخبل و مجنون ۳۵
 دل نکنی زان سپس به فلسفه مرهون
 راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
 پاک شود دل به دین چو جامه به صابون
 پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
 زور دل افزون شودت و نور دل افزون ۴۰
 چهل کشیده به گرد جان تو پرهون،
 خیره ازان مانده‌ای تو گمره و شمعون
 تا بنمایدت راه موسی و هارون

۱۹۵

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان
 من مر تو را نمودم اگرچه ندیده بود
 از رفتن رباط نه نیز از شتاب خود
 خفته و نشسته جمله روانند با شتاب
 در راه عمر خفته نیاساید، ای پسر،
 جای درنگ نیست مرنجان دراین رباط
 تا چونکه سال و ماه دوانند هردوان
 با کاروان رباط کسی هر دوان دوان
 آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
 هرگز شنود کس به جهان خفته و روان!
 گر بایدت پیرس ز دانای هندوان ۵
 برجستن درنگ به بیهودگی روان

- هرک آمده است زود برفته است بی درنگ
 بررس کز این محل بچه خواری برون شدند
 مفگن چو گوسفند تن خویش را به جرّ
 ای از غمان نوان شده امروز، بی گمان
 بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی
 حرمت مدار چشم ز بدخو جهان از انک
 بازی است عمر ما به جهان اندر، ای پسر،
 بفریفت مرا به جوانی جهان پیر
 بسیار مردمان که جهان کرد بی نوا
 عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه
 ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد،
 از دنبه تا نمائد نُومید و بی نصیب
 تا نیکوان هوای تو جُستند با نشاط
 آن موی قیر گونت چو روز سپید گشت
 قیرت چو شیر کرد جهان، جادوی است این
 پیری عوانی است، نگه کن، که آمده است
 اندر پدر همی نگر و دل شده مباش
 گرنیست خبر که چه خواهد همی نمود
 اینک پدّرت نامه چرخ است سوی تو
- ۱۰ فردا یکی دگر شود از درد تو نوان
 حرمت نیافت خسرو و ازو و نه پهلوان
 بی حرمتی است عادت ناخوب بدخوان
 بر مرگ من مکن ز غم و درد بازوان
 پیران روان کنند، بلی، مکر بر جوان
 ۱۵ از بانوا شهان و نکوحال بانوان
 پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان
 زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
 خرسند کی شود سگ بیچاره به استخوان؟
 جستی همی تو برتن ایشان چو آهوان
 ۲۰ از بس که روزها فرو شد به قیروان؟
 جادو بود کسی که کند کار جاودان
 ترسم ببرد خواهدت این بدکش عوان
 بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
 بدخو جهان تو را ز غم و رنج وز هوان
 ۲۵ مر راز چرخ را جز از این نامه برمخوان

این پندها که من شنواید مت همه

یارانت را چنانکه شنودی تو بشنوان

۱۹۶

- بر جانور و نبات و ارکان
 وز خاک سیه برون که آورد
 خوانی است زمین پر ز نعمت
 خوشان تو اند جانور پاک
- سالار که کردت ای سخن دان؟
 این نعمت بی کران و الوان؟
 تو خاک مخوانش نیز خوان خوان
 زیرا که تو زنده ای چو ایشان

- پس چونکه ره‌ی و بنده گشتند،
 تو در خز و بز به زیر طارم
 ایشان ز تو جمله بی‌نیازند
 تو مهتری و نیازمندی
 گر شیر قوی‌تر است از تو
 و ر پیل ز تو به تن فزون است
 بیگار تو چون همی کند آب
 آتش به مراد توست زنده
 فرمان تو را چرا مطیع است
 در آهن و سنگ چون نشسته است
 بیرون نجهد مگر بفرمانت
 جز تو ز هوا همی که سازد
 دهقانی توست خاک ازیرا
 ارکان همه مر تو را مطیع‌اند
 نیکو بنگر که: کیستی خود
 وین کار که کرد و خود چرا کرد
 از جانوران به جملگی نیست
 بر جانورت خرد فزون است
 وز نور خرد شده است ما را
 آزاد شود به عقل بنده
 آباد به عقل گشت گردون
 معروف به دیدن است چشمت
 گوشت بشنود و دست بگرفت
 بنگر: به خرد چه کرده‌ای کار
 بی‌کار چراست عقل در تو
 چیزیت نداد کان نبایست
 کار خرد است باز جستن
- ۵ ای خویش، تو را بجمله خویشان؟
 خوشانت برهنه و پریشان
 وز بیم تو مانده در بیابان
 نشود کسی مهی براین سان
 چون است ز بانگ تو گریزان؟
 ۱۰ بر پیل تو را که داد سلطان؟
 تا غله دهدت سنگ گردان؟
 در آهن و سنگ خاره پنهان
 تا پخته خوری بدو و بریان؟
 این گوهر بی‌قرار عریان؟
 ۱۵ این گوهر صعب از این دو زندان
 چندین سخن چو دُر و مرجان؟
 خوشانت نیند چون تو دهقان
 هرچند خدای راست ارکان
 وز بهر چه‌ای رئیس حیوان
 ۲۰ آن کس که بکرد با تو احسان
 جز جان تو را خرد نگه‌بان
 وز نور خرد گردد شرف جان
 این جانور دگر به فرمان
 و آباد شود به عقل ویران
 ۲۵ و آزاد به عقل گشت لقمان
 دندان‌ت موکل است بر نان
 بینیت بیافت بوی ریحان
 صد سال در این فراخ میدان
 بر کار همیشه تیز دندان
 ۳۰ دارنده روزگار، یزدان
 از حاصل خلق و چرخ و دوران

کار خرد است دردها را
 از مرگ بتر ندید کس درد
 ای آمده زان سرای و مانده
 دانا نکشد سر از مکافات
 يك چند تو خورده‌ای جهان را
 «چون تو بزنی بخورد بایدت»
 بر خوردن جسم هر خورنده
 بنگر که خرد رهی نماید
 حق است چنین که گفتیم مرگ
 تن خورد در این جهان و او مرد
 جان را نکند جهان عقوبت
 چون گشت یقین که جان نمیرد
 آسان به خرد شود تو را مرگ
 مشغول تنی که دیو توست او
 خندانت همی برد سوی جر
 ای بنده تن، تو را چه بوده است
 افتاده به چاه در، چه بایدت
 تن جلد و سوار و جان پیاده
 جان را به نکو سخن پرور
 بنگر که قوی نگشت عقلت
 چون جانش عزیزدار دایم
 آن کن که خرد کند اشارت
 بگزار به شکر حق آن کس
 از پاک دل، ای پسر، همی گوی
 بنگر به چه فضل و علم گشته است
 آن خوان که مسیح را پیامد
 تو چون به شکی که زی محمد

آورد پدید روی درمان
 داناش نخواست همچو نادان
 يك چند در این سرای مهمان
 ۳۵ بد کرده بدی کشد به پایان
 اکنون بخوردت باز گیهان
 این خود مثل است در خراسان
 دندان زمانه مرگ را دان
 زی رستن از این عظیم ثعبان
 ۴۰ بر حق مشو بخیره گریان
 بر جان نبود ز مرگ نقصان
 کو را ز تن آمده است عصیان
 آسان برهی ز مرگ آسان
 زین به که کند بیان و برهان؟
 ۴۵ بل دیو تویی و او سلیمان
 دشمن بتر آن بود که خندان
 با خاطر تیره روی رخشان؟
 بر برده به چرخ طاق و ایوان؟
 بالینت چو خز و سر چو سندان
 ۵۰ زین بیش مگرد گرد دیوان
 تا تنت نگشت سست و خلّقان
 مفروش گران خریده ارزان
 تا برشوی از ثری به کیوان
 کو کرد دل تو عقل را کان
 ۵۵ «سبحانک یا إله سبحان»
 یعقوب جهود و تو مسلمان
 آراسته از رحیم رحمان
 نامد به ازان بسی یکی خوان؟

- خوان پیش توست لیکن از جهل
از نامه خبر نداری ایراک
گوئی که «فلان مرا چنین گفت
کز مذهب ها درست و حق نیست
هارون زمانه را ندیدی
ریحان که دَهْدَت چون همی تو
آگاه نه ای که ریگ بارید
گمراه شدی چو بر تو بگذشت
از شیر و ز می خبر نداری
آگاه شوی چو باز پرسد
چون خیره شود سرت در آن راه
چون برف بود بجای سبزه
دی ماه بود نه ماه نیسان
۶۰
تو گرسنه ای برو و عطشان
برخوانده نه ای مگر که عنوان
و آورد مرا خبر ز بهمان
جز مذهب بوحنیفه نعمان
ای غره شده به مکر هاما
ریحان شناسی از مغیلان؟
۶۵
بر سَرَت به جای خرد باران
در جامه جبرئیل شیطان
ای سرکه خریده و سپندان
دانات ز مشکلات فرقان
رهبر نبوی تو بلکه حیران
۷۰
ای حجت دین به دست حکمت
گرد از سَرِ ناصبی بیفشان

۱۹۷

- غریبی می چه خواهد یارب از من؟
غریبی دوستی با من گرفته است
ز دشمن رست هرکو جست لیکن
غریبی دشمنی صعب است کز تو
چو خان و مان بدو دادی بخواهد
بجز باتو نیارآمد چو رفتی
چو با من دشمن من دوستی جست
سزد کاین بدکش را دوست گیرم
به سیند انداخت گاهم گه به مغرب
ندیده است آنکه من دیدم ز غربت
غریبی هاون مردان علم است
که با من روز و شب بسته است دامن
مرا از دوستی گشته است دشمن
از این دشمن بجستن نیست رستن
نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
به خان و مانت چون دشمن نشستن
۵
کسی دشمن کجا دیده است از این فن؟
مرا ز انده کهن زین گشت نو تن
چو بیرون زو دگر کس نیست با من
چنین هرگز ندیده ستم فلاخن
به زیر دسته سرمه می کرده هاون
۱۰
ز مرد علم خود علم است روغن

از این روغن در این هاون طلب کن
 و گر چون ترب بی روغن شده‌ستی
 نگردد مرد مردم جز به غربت
 نهال آنگه شود در باغ برور
 تواند سنگ را هرگز بریدن
 به جام زر بر دست شه آید
 به شهر و برزن خود در چه یابی
 به خانه در ز نور قرص خورشید
 اگر مر روز را می‌دید خواهی
 چو جان در تن خرد در دل نهفته است
 اگر خواهی که بوی خوش بیابی
 دل از بیهوده خالی کن خرد را
 زخار و خس چو گلشن کرد خواهی
 چنان باشد سخن در مغز جاهل
 اگر سوسن همی خواهی نشانندن
 چرا با جام می می علم جوئی؟
 نشاید بود گه ماهی و گه مار
 اگر گردن به دانش داد خواهی
 به پیش دَن درون دانش چه جوئی؟
 چو می‌دانی که ت از خم گوز ناید
 چو نتوانی نشانندن گوز و خرما
 بخندد هوشیار از حکمت مست
 به نزد عقل حکمت را ترازوست
 اگر نادان خریدار دروغ است
 نشاید کرد مر هشیار دل را
 سوی من جاهل است، ار چه حکیم است
 نه‌سور است ار چه همچون‌سور از دور
 که بی روغن چراغت نیست روشن
 بخیره ترب در هاون میفکن
 نگیرد قدر باز اندر نشیمن
 که بردارش از آن پیشینه معدن ۱۵
 اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟
 مروق می چو بیرون آید از دن
 جز آن کان اندر آن شهر است و برزن؟
 همان بینی که در تابد ز روزن
 سر از روزن برون بایدت کردن ۲۰
 به آمختن زدل برکن نهبن
 به مشک سوده در باید دمیدن
 به دسته‌ئی سیر درخوش نیست سوسن
 بیاید رُفت بام و بوم گلشن
 چو در ریزی به خم گوز ارزن ۲۵
 نخست از جای سوسن سیر برکن
 چرا باشی چو بو قلمون ملون؟
 گلیم خر به زر رشته میازن
 ز جهل آزاد باید کرد گردن
 تو را دن به، به گرد دن همی دن ۳۰
 به طمع گوز خم را خیره مشکن
 نباید بید و سنجد را فگندن
 هوس را خیره حکمت چون بری ظن؟
 زيك من تا هزاران بار صد من
 تو با نادان مکن همواره هیجن ۳۵
 به باد بی‌خرد بر باد خرمن
 به نزد عامه، هندوی برهمن
 پر از بانگ است و انبوه است شیون

نیابد فضل و مزد روزه‌داران
 به پیش تیغ دنیا مرد دینی
 به حکمت شایدت مر خوشتن را
 چو در پیدا نهانی را بینی
 چه گوئی، چند پرسى چیست حکمت؟
 در این پیدا نهانی را چو دیدی
 چو گلشن را نمی‌بینی نیاری
 نمی‌یاری ز نادانی فگندن
 از این دریای بی‌معبر به حکمت
 ز حکمت خواه یاری تا برآئی
 از این تاریک چه بیرون شدن را
 چو قصد شعر حجت کرد خواهی
 به فکرت دامن دل در کمر زن
 ۵۰

۱۹۸

از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین
 پر درد گشت جانت رخ زرد و روی پُر چین
 باید همیت ناگه يك تاختن برایشان
 تا زان سگان به شمشیر از دل برون کنی کین
 هر شب ز درد و کینه تا روز برنیاید
 خشك است پشت کامت تر است روی بالین
 نفرین کنی بر ایشان از دل و گر کسی نیز
 نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
 واگه نه‌ای که نفرین بر جان خویش کردی
 ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین!
 بتگر بتی تراشد و او را همی پرستند
 زو نیست رنج کس را نه زان خدای سنگین
 ۵

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شرّ آن بت
 برکنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین؟
 آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر
 از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین
 لعنت کنم بر آن بت کز امتّ محمد
 او بود جاهلان را ز اوّل بت نخستین
 لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را
 بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگین
 لعنت کنم بر آن بت کو کرد و شیعت او
 حلق حسین تشنه در خون خضاب و رنگین
 پیش تو اند حاضر اهل جفا و لعنت
 لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین؟
 آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
 مردار گنده گشته پوشیده به به سرگین
 گوئی «مگنش لعنت» دیوانه‌ام که خیره
 شگر نهم طبر زد در موضع تبرزین؟
 گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
 مرهم منه بدو بر هرگز مگر که ژوپین
 هرگز ازین عجبر نشنود کس حدیثی
 بشنو حدیث و بنشان خشم و ز پای بنشین
 باغی نکو بیاراست از بهر خلق یزدان
 خواهیش گوی بستان خواهیش نام کن دین
 پر میوه دار دانا درهای او حکیمان
 دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین
 وانگه چهارتن را در باغ خویش بنشانند
 دانا به کار بستان یکسر همه دهاقین
 تقویم صورت ما کردند باغبانان

۱۰

۱۵

۲۰



برخوان اگر ندانی آغاز سورة التین
 خوگی بدو درآمد در پوست میش پنهان
 بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین
 تا باغبان درو بود از حدّ خویش نگذشت
 برگ و گیا چریدی بر رسم خویش و آئین
 چون باغبان برون شد آورد خوی خوگان
 برکند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرين
 جغد و کلاغ بنشانند آنجا که بود طوطی
 خار و خسك پراگند آنجا که بُد ریاچین
 چون خار و خس قوی شد زه کرد خوگ ملعون
 در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین

۲۵

در بوستان دنیا تا خوگ زاد ازان پس
 تلخ است و زشت و گنده خوش بوی و چرب و شیرین
 بنگر به چشم عبرت تا خلق را ببینی
 برسان جمع مستان افتاده در مجانین
 آن سیم می نماید وارزیز در ترازو
 وین زهد می فروشد در آستینش تنین
 از علم پاك جانش، وز زهد دل، ولیکن
 بر زر نوشته یکسر بر طیلسانش یاسین
 گر مشکلی بپرسی زو گویدت که «این را

۳۰

جز رافضی نگوید کاین رافضی است این هین»
 چون گوئیش که «حجّت از نیم شب نخسپد
 و اندر نماز باشد تا صبح بامدادین»
 گوید «درست کردی کو رافضی است بی شک
 زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین»
 گر گوئیش که «با او بنشین و علم بشنو
 کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین»

گوید «سخن نباید از رافضی شنودن
کرد این حدیث ما را خواجه امام تلقین»
نادان اگر نباید پیشم، عجب چه داری؟
پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین؟

۳۵

۱۹۹

<p>وین تن خفته را بیدار کن قصد سوی کشتن این مار کن بر در پرهیزش بر دار کن زیر ادب‌هاش گران‌بار کن ۵ حکمت را بر سرش افسار کن بر قَدَرِ دانش او کار کن خویشتن خویش سبکسار کن روی چو گلنارت چون قار کن بر در او قار چو گلنار کن ۱۰ بس کن از آن کار نه چون پار کن حرب به اندازه و مقدار کن زیر خرد مرکب رهوار کن دست براین گنبد دَوّار کن خوی نکو را در و دیوار کن ۱۵ بر سر دیوار نگهدار کن بِرّ و لَطف را سر و سالار کن بر ورّ بی‌خار کم‌آزار کن خانه‌ت ازو کلبه عطار کن بر سَنَن و سیرت احرار کن ۲۰ دانش با بازو شو یار کن سر ز خمار دَنه هشیار کن</p>	<p>مکر و حسد را ز دل آوار کن نفس جفاپیشه‌ت ماری است بد باتش خرسندی یشکش بسوز سرکش و تازنده ستوری بده است پای ببندش به رسن‌های پند پیشه مدارا کن با هرکسی ور چه گران سنگی، با بی‌خرد چون به در خانه زنگی شوی ور به در ترک شوی زان سپس گُرَت نه نیک آمد از آن کارِ پار وَرَت به حرب افتد با یارِ کار نیک‌خوئی را به ره عمر در وانگه بی‌رنج، اگر بایدت، خوب‌حصاری بکش از گرد خویش وز خرد و جود و سخا لشکری وانگه بر لشکر و بر حصن خویش شاخ وفا را به نکو فعل خویش سیب خودت را ز هنر بوی ده سیرت و کردار گر آزاده‌ای هرچه به بازو نتوانیش کرد دست فرودار چو آشفته بخت</p>
--	---

- خوشتن ار چند که غره نه‌ای
آنکه همی دیش به بیگار خویش
وانکه به نزدیک تو دی خوار بود
ور نه خوش آیدت همی قول من
چیست که بیهوش همی بینمت؟
مرکب ایمانت اگر لنگ شد
علت پوشیده مدار از طیب
جانت بیالود به آثار جهل
دزدی طرار ببردت ز راه
دیو که باشد مگر آنکو به جهد
پشک به تو فروخت به بازار دین
کیسه ت پریشک و پیشیز است و روی
عیبه اسرار نبی بُد علی
گر نشنوده است که کَرار کیست
همبر با دشت مدان کوه را
وَرَت همی باید شو کوه را
- ۲۵ غره این عالم غدار کن
بردی امروزش بیگار کن
بر درش امروز تنت خوار کن
۲۵ با فلك گردان پیکار کن
از چه همی نالی؟ اقرار کن
قصد سوی کلبه بيطار کن
بر در او خواهش و زنه‌ار کن
قصد به برکندن آثار کن
۲۰ بریه برآن خائن طرار کن
گوید «شلوار ز دستار کن»؟
گفت «هلا مشك به انبار کن»
کیسه یکی پیش نگونسار کن
روی سوی عیبه اسرار کن
۲۵ روی برآن صاین کَرار کن
فکرت را حاکم و معیار کن
بشکن و با هامون هموار کن

لعنت بر هر که چنین غدر کرد

لعنت بر جاهل غدار کن

۲۰۰

- ای افسر کوه و چرخ را جوشن
چون باد سحر تو را برانگیزد
وانگه که نهی شدی ز فرزندان
امروز به آب چشم تو حورا
وز گوهر و زر، مخنقه و یاره
حورا که شنود ای مسلمانان
دشت از تو کشید مفرش و شی
- ۵ خود تیره به روی و فعل تو روشن
دیوی سیاهی به لُولو آستن
چون پنبه شوی به کوه بر خرمن
در باغ بُشُست سبزه پیراهن
در کرد به دست و بست بر گردن
۵ پرورده به آب چشم آهرمن؟
چرخ از تو خزید در خر آدکن

- با باد چو بیدلان همی گردی
 گه همچو یکی پر آتش ازدرها
 يك چند کنون لباس بد مهری
 زیرا که ز دشت باد نوروزی
 وامیخته شد به فر فروردین
 اکنون نچرد گوزن بر صحرا
 بازی نکند مگر به جمّاشی
 چون روی منیژه شد گل سوری
 باد سحری به سحر ماهر شد
 مفتی و فقیه و عابد و زاهد
 گر بیدل و مست خلق شد یارب
 من رانده بهم چو پیش گه باشد
 از بهر خدای سوی این دیوان
 ده جای به زر عمامه مطرب
 حاکم به چراغ در بسی از مستی
 زین پایگه زوال هر روزی
 و مرغ بپرد از برش گوید
 وز بنخل نیوفتد به صد حیل
 بی رشوت اگر فرشته‌ای گردی
 چون رشوه به زیر زانوش درشد
 حاکم درخورد شهریان باید
 شناسم از این عظیم گو باره
 گویند «چرا چو ما نمی‌باشی
 گفتار، محمد رسول الله
 دیوانه شده است مردم اندر دین
 بی‌بند نشایدی یکی زینها
 ای آنکه به امر توست گردنده
- نه خواب و قرار و نه خور و مسکن
 گه همچو یکی پر آب پرویزن
 از دلت همی بیاید آهختن
 ۱۰ بر بود سپید خلعت بهمن
 با چندن سوده آب چون سوزن
 جز سنبل و گرویا و آویشن
 با زلف بنفشه عارض سوسن
 ۱۵ سوسن به مثل چو خنجر بیژن
 بر بود ز خلق دل به مکر و فن
 گشتند همه دنان به گرد دن
 چون است که مانده‌ام به زندان من
 طنبوری و پای کوب و بربطزن
 ۲۰ یکی بنگر به چشم دلت، ای سن
 صد جای دریده موزه مؤذن
 از دبه مزگت افگند روغن
 سر بر نکند ز مستی آن کودن
 پری برکن به پیش من بفگن
 ۲۵ از مشت پر ارزش یکی ارزن
 گرد در او نشایدت گشتن
 صد کاج قوی به تارکش بر زن
 نیکو نبود فرشته در گلخن
 جز دشمن خویش به مثل يك تن
 ۳۰ بر آل رسول مصطفی دشمن؟»
 واندر دل، کینه چون گه قارن
 آن زین سو باز وین از آن سو زن
 گر چند به نرخ زر شدی آهن
 این گنبد پر چراغ بی‌روزن

از گرد من این سپاه دیوان را به قدرت و فضل خویش بهراگن ۲۵
جز آنکه به پیش تو همی نالم من پیش که دانم این سخن گفتن؟
حاکم به میان خصم و آن من
پیغمبر توست روز پاداشن

۲۰۱

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان
کان جان است که پر جانور است این چرخ
گوهر کان دلم نیز چنین شاید
نامه‌ای کرد خدا چون به خرد زی تو
نیک زین عنوان بندیش و مراد او
در تن خویش ببین عالم را یکسر
تا بدانی که تو باری و جهان تخم است
نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا
میر بر تخت در ایوانش فرود آرد
گر نه مهمان خدائی تو تورا ایزد
کیستی، بنگر کز بهر تو می‌روید
کیستی، بنگر کز بهر تو می‌زاید
مزه اندر شکر و بوی به مشک اندر
خوش و ناخوش که از این خاک همی‌روید
تیر سرما را خزر است تو را جوشن
تو امیری و فصیحی و تو را رعیت
نیست پوشیده که شاه حیوانی تو
بنده و کارکنانند تو را گوئی
دیو اگر کارکن بی‌خرد و دین است
بلکه گر دیو سخن گوید و گم راه است
تو چه گوئی، که جهان از قبل اینهاست

کان جان است، چنین باشد جان را کان
گرچه خود نیست مر این نادره کان راجان
خوب و هشیار و سخن‌گوی و معانی‌دان
نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
همه زین عنوان چون روز همی برخوان ۵
هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان
کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان؟
خطر تخم به بار است سوی دهقان
چون خردمند و گرامیش بود مهمان
چون نشانده است در این پرز چراغ ایوان؟ ۱۰
در صدف مرجان، در خاک کهن ریحان؟
مه و خورشید زر و سیم و سُرُب کیوان؟
هر دو از بهر تو مانده است چنین پنهان
زین طعام است تو را جمله و زان درمان
آب دریا را کشتی است تو را پالان ۱۵
حیوانند که گنگ‌اند همه ایشان
که نه عربانی و ایشان همگان عربان
تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
پس حقیقت همه دیوانند تو را حیوان
عامه گمره‌تر دیوند همه یکسان ۲۰
که دریغ آید ز شناخت همی که دان؟

عامه دیوست، اگر دیو خطا گوید
 ابر چون برزمی شوره فرو بارد
 شو حذر دار، حذر، زین یله گو باره
 زین قوی قافله کور و کر، ای خواجه
 شهر بگذار بدیشان و به دستان شو
 بل به زندان در شو خوش بنشین زیرا
 جز که یمگان نرهانید مرا زینها
 گرچه زندان سلیمان نبی بوده است
 مشواد این بقعه، خود نشود، هرگز
 خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را
 ای خردمند، مشو غره بدانك ابلیس
 گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه
 دست اندر رسن آل پیمبر زن
 تخم هر معصیت، ای پور پدر، جهل است
 تخم بد را چه بود بار مگر هم بد؟
 جهل را از دل تو علم برآرد بیخ
 مردمی کن به طلب دین که بدان داده است
 گر ستوری کنی و علم نیاموزی
 گرتورا همت بر خواب و خور افتاده است
 سوی هشیار و خردمند ستوری تو
 ای به نان کرده بدل عمر گرامی را
 طمعت گرد جهان خیره همی تازد
 مرد غواص به دریای بزرگ اندر
 جهد آن کن که از این کان جهان جان را
 چه روی از پس این دیو گریزنده
 مر مرا تازه جوانی ز پس او شد،
 ای جوان، عبرت از این پیر هم اکنون گیر
 از سر سولان بندیش هم از پایان

جز خطا باشد هرگز سخن حیران؟
 گرچه روشن باشد تیره شود پایان
 بل نه گوباره کز این قافله شیطان
 نتواند که رهد هیچ حکیم آسان ۲۵
 دشت خالی به چون شهر پر از گرگان
 صحبت نادان صد ره بتر از زندان
 عدل باراد براین شهره زمین رحمان
 نیست زندان بل باغی است مرا یمگان
 تا قیامت بحق آل نبی ویران ۳۰
 جز به یمگان در نگرفت قرار ایمان
 باد کرده است به خلق اندر شادروان
 پست بایش چو بر برف بود بنیان
 تا ز دیوان نرود برتن تو دستان
 نارد این تخم بری جز که همه عصیان ۳۵
 مکر فرعون که پذیرفت مگر هامان؟
 خاک تارک به خورشید شود رخشان
 ایزدت عمر که تا به شوی، ای نادان
 بر تو تاوان بود این عمر، بلی، تاوان
 گرت گویم که ستوری نبود بهتان ۴۰
 گر تو را از دین مشغول کند دندان
 من ندیدم چو تو بی حاصل بازرگان
 گوی گشته ستی، ای پیر، و طمع چوگان
 جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
 برگذاری به خرد زین فلك گردان ۴۵
 چه زنی پتك براین سرد و قوی سندان
 ای جوان گر خبرت هست، چنین خُلقان

۲۰۲

چیست آن لشکر فریشتگان که بیایند از آسمانِ بَران
 سوی آن مرده‌ای که زنده شود چون بشویندش آن فریشتگان؟
 چیست آن مردهٔ فرشته خوار
 به بهار و به تیر و تابستان؟

۲۰۳

جوانی شد، او را فراموش کن سر ناتوانی در آگوش کن
 تو را چند گه تن وشی پوش بود کنون چند گه جان وشی پوش کن
 اگر دیبهٔ جان همی بایدت خرد تار و پود سخن هوش کن
 ز نادیدنی چشمها کور ساز ز بیهوده‌ها گوش مدهوش کن
 به دل باش بیدار و خفته به چشم بشو خوشتن ضد خرگوش کن ۵
 ز گفتار خیر و به دیدار حق زبان عسکر و چشمها شوش کن
 ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت نبشت شیاطین فراموش کن
 ز حکمت خورش جوی مرجانت را دلت معده ساز و دهن گوش کن
 ز دین حکمت آموز و بقراط را به اندک سخن گنگ و خاموش کن
 خالوش جوین دین بی‌هش اند تو بی‌هوش را در خالوش کن ۱۰
 اگر نوش تو زهر کرد این فلک به دانش تو زهر فلک نوش کن
 وگر دوشست از تو به غفلت بجست
 بکوش و ز امشب یکی دوش کن

۲۰۴

ای مرتورا گرفته بت خوش زبان زبون، تو خوش بدو سپرده دل مهربان برون
 اندر حریم می نکند جان تو قرار نا ناوری دل از حرم دلبران برون
 برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین چون من غریب و زار به مازندران درون
 زیرا که عیب و علت کندیِ کاردار سوهان علاج داند کرد و فسان فسون
 دنیا ز من بجست، چو من دین بیافتم طاعت همیم دارد دندان کنان کنون ۵

گر بر سر برآوری ز گریبان دین حق
 با اهل خویش گوهر دین تو روشن است
 با اهل علم و مرد خردمند کن، مکن
 ناید ز چوب کژ ستون، گر تو راستی
 هشیار باش و راست رو و هرسوی متاز
 درجوی و جرّ جهل چو این ماهیان هیون ۱۰
 مغزت تهی ز علم و معده ت از طعام پُر
 هل تا چو خر کنند پر این خربطان بطون

۲۰۵

از بهر چه، ای پیر هشیوار هنرین،
 دین است نهال شکر حکمت، پورا،
 مر بند هوا را بجز از حکمت نگشاد
 این است تورا منزل وزاد، ای سفری مرد
 طین است تو را اصل، بلی، لیکن بنگر
 ای رفته چهل سال به تن در ره دنیا،
 راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیری
 دار گذراست اینت، به پرهیز و به طاعت
 بر اسپ هوا کرد دلت بار دگر زین؟
 بنشانش و به هروقت ازو بار شکر چین
 حکمت پرداز عارض و رخسار چوزر چین
 برگیر، هلا، زاد و همه بار سفر زین
 کان چیست کزو گشت چنین یار هنر طین ۵
 گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین؟
 اندر دل از این پند پدروار پدر کین
 بشتاب و پرهیز و رو از دار گذر هین
 بنداز تبر زین، چو طبر زد بشنو پند
 چون من به طبر زد که کند کار تبر زین؟

۲۰۶

فریاد به لا اله الا هو
 زین دهر، چومن، تو چون نمی ترسی؟
 زین قبه که خواهران انباغی
 زین فاحشه گنده پیر زاینده
 زین دیو وفا طمع چه می داری؟
 همواره حذر کن از خرد داری
 زین بی معنی زمانه بدخو
 بی باک منم، چه ظن بری، یا تو؟
 هستند درو چهار هم زانو
 بنشسته میان نیلگون کندو
 هرگز جوید کس از عدو دارو؟ ۵
 تو همچو من از طیب باباهو

- در دست زمان سپید شد زاغت
جادوی زمانه را یکی پرّ است
زین سوی پرش بدان همی گردی
هرچند مهار خلق بگرفتند
نومید مشو ز رحمت یزدان
بر شو ز هنر به عالم علوی
بنگر که صدف ز قطره باران
از دیو کند فریشته نفسی
نشوده‌ستی که خاک زر گردد
وان خوار و درشت خار بی‌معنی
نیکی بگزین و بد به نادان ده
کز خاک دو تخم می‌پدید آرد
از مرد کمال جوی و خوی خوش
کابرو و مژه عزیزتر باشد
وز خلق به علم و جاه برتر شو
کز موی سرت عزیزتر باشد
سوی تو نویدگر فرستادند
یَنگی سوی دوزخت همی خواند
هریک به رهیت می‌کشد لیکن
این با خوی نیک و نعمت و حکمت
وان جان تو را همی کند تلقین
برگیر ره بهشت و کوشش کن
بنشان زسرت خمار و خود منشین
جز پند حکیم و علم کی راند
- ۱۰ کس زاغ سپید کرد جز جادو؟
زین سوش سیه، سپید دیگر سو
وز حرص رطب همی خوری مازو
امروز نگین و ایلک و پیغو
سبحانک لا اله الا هو
زین عالم پر عوار پر آهو
در بحر چگونه می‌کند لولو
کاهش عقل همی قوی کند بازو
از ساخته کدخدا و کدبانو؟
مشک نبتی همی گندش آهو
روغن به خرد جدا کن از پینو
این خوش خرما و آن ترش لیمو
منگر به جمال و صورت نیکو
هرچند ازو فزون‌تر است گیسو
هرچند بوند با تو هم زانو
هرچند ازو فروتر است ابرو
بردست زمانه ز افرینش دو
یَنگی سوی عزّ و نعمت مینو
بر شخص پدید ناورد نیرو
اندر ره راست می‌کشد سازو
با کوشش مور گر بزی‌ی راسو
کاین نیست رهی محال و نامرجو
حیران چو به چنگ باز در تیهو
صفرای جهالت از سرت آلو
- ۱۵
۲۰
۲۵
۳۰

بی‌حکمت نیست برتر و بهتر
ترك از حبشی و تازی از هندو

۲۰۷

چون فروماندی ز بدکردار خویش پارسا گشتی کنون و نیک‌خو
 آن مثل کز پیش گفتند، ای پسر، من به شعر آرم کنون از بهر تو
 گند پیری گفت که ش خوردی بریخت
 «مر مرا نان نهی بود آرزو»

۲۰۸

ایا گشته غره به مکر زمانه ز مکرش به دل گشتی آگاه یا نه
 یگانه‌ی زمانه شدی تو ولیکن نشد هیچ‌کس را زمانه یگانه
 زمانه بسی پند داد، ولیکن تو می در نیابی زیان زمانه
 نبینی همی خویشان را نشسته غریب و سپنجی به خانه‌ی کسانه
 بگفتند کاین خانه مر بوفلان را به میراث ماند از فلان و فلاله ۵
 تو را گر همی پند خواهی گرفتن زیان فلان و فلاله است خانه
 چو خانه بماند و برفتند ایشان نخواهی تو ماندن همی جاودانه
 نخواهد همی ماند با بادِ مرگی بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
 پدرت و برادرت و فرزند و مادر شده‌ستند ناچیز و گشته فسانه
 تو پنجاه سال از پس عمر ایشان فسانه شنودی و خوردی رسانه ۱۰
 دراین ره گذر چند خواهی نشستن؟
 دویدی بسی از پس آرزوها
 کشان دامن اندر ده و کوی و برزن
 چه لاقی که من یک چمانه بخوردم؟
 به شهر تو گرچه گران است آهن
 کنون پارسائی همی کرد خواهی
 چگونه شود پارسا، مردِ جاهل؟
 چو دانش نداری تو، در پارسائی
 بس است این که گفتی، کافزون نخواهد
 به هنگام آموختن فتنه بودی

ز مکرش به دل گشتی آگاه یا نه
 نشد هیچ‌کس را زمانه یگانه
 تو می در نیابی زیان زمانه
 غریب و سپنجی به خانه‌ی کسانه
 به میراث ماند از فلان و فلاله ۵
 زیان فلان و فلاله است خانه
 نخواهی تو ماندن همی جاودانه
 بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
 شده‌ستند ناچیز و گشته فسانه
 فسانه شنودی و خوردی رسانه ۱۰
 چرا برنخیزی، چه ماندت بهانه؟
 به روز جوانی چو گاو جوانه
 زنان دست بر شعرها و زمانه
 چه فضل است پس مرتورا بر چمانه؟
 نشائی تو بی‌بند و بی‌زاوانه ۱۵
 چو ماندی بسان خری پیر و لانه
 همی خیره گربه کنی تو به شانه
 بسان لگامی بوی بی‌دهانه
 چو تازی بود اسپ یک تازیانه
 تو دیوانه‌سر بر ترنگ چغانه ۲۰

- چو خر بی خرد زانی اکنون که آنکه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید
بدانی چو درمانی آنکه کز آنجا
بیاموز اگر پارسا بود خواهی
به دانش گرای و در این روز پیری
بباشی، اگر دل به دانش نشانی
به دانش بیلنج نیکی کز اینجا
خدای از تو طاعت به دانش پذیرد
گراز سوختن رست خواهی همی شو
کرانه کن از کار دنیا، که دنیا
گمان کسی را وفا ناید از وی
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی
جهان خانه راستان نیست، راهت
نورا خانه دین است و دانش، درون شو
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه
- ۲۵ به مزد دبستان خریدی لکانه
بماند تو را چشم بر آسمانه
نه بریط رهاند تو را نه ترانه
مکن دیو را جان خویش آشیانه
۳۰ برون افکن از سر خمار شبانه
به اندک زمانی، به دانش نشانه
نیابند باتو نه خانه نه مانه
مهر پیش او طاعت جاهلانه
به آموختن سر بنه بر ستانه
۳۰ یکی ژرف دریاست بس بی کرانه
حکیمان بسی کرده اند این گمانه
به نیک و بدش غمگن و شادمانه؟
بگردان سوی خانه راستانه
بدان خانه و سخت کن در به فانه
۲۵ زمانه برون گیردت زین میانه

سخن های حجت به عقل است سخته

مگردان ترازوی او را زیانه

۲۰۹

- گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره
گرگ، از رمه خواران و رمه، در گیا چران
گرگ گیا بره است و بره گرگ را گياست
بنگر در این مثال تن خویش را ببین
از بهر آنکه تا بره گیری مگر مرا
گر نه بره نه گرگ نه ای، بر در امیر
ترسی همی که ار تو نباشی ز لشکرش
گر تو به آستی نرنی میثری امیر
- افتاده در رمه، رمه رفته به شب چره
هریک به حرص خویش همی پر کند دره
این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
گرگ و بره مباحش و بترس از مخاطره
۵ ای بی نمیز، مژ دگری را مشو بره
چونی؟ جواب راست بده بی مناظره
بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره؟
ترسم که پر ز گرد بماندش میثره

- فخری مکن بدانکه تو میده و بره خوری
 زیرا که هم تو را و هم او را همی بسی
 چون نشنوی همی و نبینی همی به دل؟
 وز آرزوی آنکه ببینی شگفتی
 چیزی همی عجب تر از این تن چه بایدت
 این جان پاک تو ز چه رو مانده است اسیر
 گر جای گیر نیست چو جسم این لطیف جان
 دو قوصره همی به سفر خواست رفت جانت
 بنگر که چون به حکمت در بست کردگار
 گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر
 بر منظره به قصر تماشا چه بایدت؟
 آن را کن آفرین که چنین قصرت او فکند
 بنگر به خوشتن و گرت خیره گشت مغز
 جری است بر رهت که پدرت اندر افتاد
 گیتی زنی است خوب و بداند بشویش جوی
 بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی برو
 غره مشو به رشوت و پارهش که هر چه داد
 با بی قرار دهر مجو، ای پسر، قرار
 از مکر او تمام نپرداخت آنکه او
 نقدی سره است عمر و جهان قلب بد، مده
 در خنبه بماند دو دست ز بهر گوز
 من زرق او خریدم و خوردم به روی او
 آخر به قهر او خبرم داد، هم چنین
 خوابت همی ببرد، من انگشت از آن زدم
 تو خفته ای خوش ای پسر و چرخ و روز و شب
 گرتو به خواب و خور بدهی عمر هم چو خر
 برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی
- یارت به آب در زده يك نان فخره
 بی شام و چاشت باید خفتن به مقبره ۱۰
 گوشت به مطرب است و دو چشمت به مسخره
 بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
 بسته به بند سخت در این نیلگون کره؟
 پنهان در این حوران و دست و کران بره؟
 تن را چرا تهی است میانش چو قوصره ۱۵
 زان برگرفت سفره در خورد مطهره
 سفره ی تو را و مطهره را سر به حنجره
 بر خوشتن کنی تو نه بر من تماخره
 اینك تن تو قصر و سرت گرد منظره
 بی خشت و چوب ورشته و پرگار و مسطره ۲۰
 بزداي ازو بخار به پرهیز و غرغره
 تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره
 با غدر و فتنه ساز و به گفتار ساحره
 پرهیزدار از این زن جادوی مدبره
 بستاند از تو پاک به قهر و مصادره ۲۵
 عمرت مده به باد به افسوس و قرقره
 پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
 نقد سره به قلب، که ناید تو را سره
 بگذار گوز و دست برآور ز خنبه
 زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره ۳۰
 از مکر او، بزرگ حکیمی به قاهره
 پیش تو برکناره خوش بانگ پاتره
 همواره می کنند بیالینت پنگره
 بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
 تا روی پر ز گرد نیائی به ساهره ۳۵

چون دست و پای پاك نینمت جان و دل این هردو پاك نینم و آن هردو پر گره
 پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب خیره مده گلیم کهن را به بخندره
 چون می فروکشد سر سروت فلک به چاه تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره؟
 بپذیر پند اگرچه نیایدت پند خوش پر نفع و ناخوش است چومعجون فیکره
 از حجت خراسان آمدت یادگار
 این پر ز پند و حکمت و نیکو مؤامره

۴۰

۲۱۰

دور باش ای خواجه زین بی مر گله که ت نیاید چیز حاصل جز گله
 هر که در ره با گله‌ئی خوگان رود گرد و درد و رنج یابد زان گله
 خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ دانیال این کرد بر دانا مله
 همچو بلبل لحن و داستان‌ها زنند چون لبالب شد چمانه و بلبله
 وز نهیب مؤذن و بانگ نماز اندرون افتد به تن‌شان زلزله ۵
 آب تیره است این جهان، کشتیت را بادبان کن دانش و طاعت خله
 گر گله زد جاهلی با بخت بد مر تو را با او نباید زد گله
 چون گله گم کرد نادان مر تو را کی تواند دید هرگز با کله؟
 با عمل مر علم دین را راست دار آن ازین کمتر مکن يك خردله
 کار بی دانش مکن چون خر، منه در ترازو بارت اندر يك پله ۱۰
 چون به نادانی کند مزدور کار گرسنه خسپد به شب دست آبله
 چون نشوئی دل به دانش همچنانک موی را شوئی به آب آمله؟
 علم خورد و برد خود گسترده‌اند پیش این انبوه و گمره قافله
 پیش این گاوان که هرگزشان نبود دل به کاری جز به کار حوصله
 نان همی جوید کسی کو می‌زند دست بر منبر به بانگ و مشغله ۱۵
 زیمه بر تو نهاده است آن خسیس چون کشی گر خر نگشتی زیمه
 عقل تأویل است و دوشیزه نهان چون به برگ حنظل اندر حنظله
 علم حق آن است، از آن سو کش عنان عامه را ده جمله علم خربله
 پای پاکیزه برهنه به بسی چون به پا اندر دریده کشکله

- علم تأویلی به تنزیل اندر است
مصقله است این علم، زنگِ جهل را
عهد یزدان است کلید و، قفل او
ای سپرده دل به دنیا، وقت بود
دهر بدگوهر به شرّ آبستن است
دست ازودرکش چومردان پیش از آنک
چون نگیری سلسله داوود وار؟
وز مثل دارد به سر بر قوفله
چیز نزداید مگر کاین مصقله
نیست جز ترفند تقلیدی یله
که شوی مر علم دین را یکدله
جز بلا هرگز نژاد این حامله
در کشندت زیر شرّ و ولوله
پیش توست آویخته آن سلسله
گر به تاریکی همی چشمت ندید
حجت اینک داشت پیشت مشعله

۲۱۱

- ناید هگرز از این یله گو باره
از سنگ خاره رنج بود حاصل
هرگز کس آن ندید که من دیدم
تا پُر خمار بود سرم یکسر
واکنون که هشیار شدم، برمن
زیرا که بر پلاس نه خوب آید
از عامه خاص هست بسی بتر
چون نار پاره پاره شود حاکم
دزدی است آشکاره که نستانند
ور ساره دادخواه بدو آید
در بلخ ایمن اند ز هر شری
ور دوستدار آل رسولی تو
زیشان برست گبر و بشد یکسو
زست او بدان رگو و نرستم من
پس حیلتی ندیدم جز کندن
چون شور و جنگ را نبود آلت
جز درد و رنج عاقل بیچاره
بی عقل مردُ سنگ بود خاره
زین بی شبان رمه یله گوباره
مشفق بدند برمن و غمخواره
گشتند مار و کژدم جرّاره
بر دوخته ز شوشتری پاره
زین صعبتر چه باشد پتیاره؟
گر حکم کرد باید بی پاره
جز باغ و حایط و رزو اُبکاره
جز خاکسار ازو نرهد ساره
می خوار و دزد ولوطی و زن باره
چون من ز خاندان شوی آواره
بر دوخته رگو به کتف ساره
بر سر نهاده هژده گزی شاره
از خان و مان خویش به یکباره
حیلت گریز باشد ناچاره

- آزاد و بنده و پسر و دختر
 بر دوستی عترت پیغمبر
 هرگز چنین گروه نزاید نیز
 آن روزگار شد که حکیمان را
 ناگاه باد دنیا مر دین را
 گیتی یکی درخت بُد و مردم
 رفته است پاك روغن از این زیتون
 امروز کوفتم به پی آنک او دی
 سودی ندارد چو فراشوبد
 روزی بسان پیر زنی زنگی
 روزی چو تازه دخترکی باشد
 دریاست این جهان و دروگردان
 بر دین سپاه جهل کمین دارد
- از جنگ جهل چونکه نمی ترسی
 وز عقل گرد خود نکشی باره؟

۲۱۲

- ای زود گرد گنبد بر رفته
 بر من چرا گماشته ای خیره
 این دشته برکشیده همی تازد
 اینم کند به خطبه درون نفرین
 من خیره مانده زیرا با مستان
 گفته سخن چو سفته گهر باشد
 بیدار کرد ما را بیداری
 خرگوش وار دیدم مردم را
 يك خیل خوگ وار درافتاده
 يك جوق بر مثال خرده مندان
- خانه ی وفا به دست جفا رفته
 چندین هزار مست بر آشفته؟
 وان با کمان و تیر برو خفته
 وانم به نامه فریه کند سفته
 هردو یکی است گفته و ناگفته
 ناگفته همچو گوهر ناسفته
 پنهان ز بیم مستان بنهفته
 خفته دو چشم باز و خرد رفته
 با یکدگر چو دیوان کالفته
 با مرکب و عمامه زریفته

بر سام یارده ز شر منبر
مستان و بیهشان چو بدیدندم
زود از میان خویش براندندم
آن جانور که سرگین گرداند
بیدار چون نشست بر خفته
زیرا که سخت زود سوی بیدار
گویان به طمع روز و شبان لفته
شمع خرد فروخته بگرفته
پُر درد جان و زانده دل گفته
زهر است سوی او گل بشکفته
خفته ز عیب خویش شود تفته
پیدا شود فضحی از خفته

۱۵

این دُرّها به رشته در آوردم
روز چهارم از سومین هفته

۲۱۳

گشت جهان کودکی دوازده ساله
آمد نازان ز هند مرغ بهاری
بی سلب و مفرش پرندی و رومی
تا گل در کله چون عروس نهان شد
نرگس جمّاش چون به لاله نگه کرد
طرفه سواری است گل فروخته هموار
گر نه چو یوسف شده است گل، چوزلیخا
چون بوژد خوش نسیم شاخک بادام
باز قوی شد به باغ دخترکش را
روی به دنیا نه، ای نهاده برو دل،
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران
هر که مرو را طلاق داد بجویندش
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
گر تو همی صحبت زمانه نجوئی
پیر جهان بدسگال توست سوی او
جز به جفا وعده هاش پاک دروغ است
نیک نگه کن به آفرینش خود در
از سمنش روی وز بنفشه گلّاله
روی نهاده به ما جفاله جفاله
دشت نماند و جبال و نه بساله
ابر مشاطه شده است و باد دلاله
بید بر آهخت سوی لاله کتاله
آتشش آب و عقیق و مشک دباله
باغ چرا باز شد دوازده ساله؟
سیم نثارت کند درست و شگاله
دست شده سست و پای گشته کماله
داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
خورده است این گنبد پیر زشت نکاله؟
دوست ندارد هگرز شوی حلاله
همچو عروسان به زیر سبز غلاله
آمدت اینک زمان صحبت و حاله
منگر و مستان ز بد سگاله نواله
ور بدهد مر تو را هزار قباله
تا به گه پیریت ز حال سلاله

۱۰

۱۵

- تات یکی وعده کرد هرگز کان را
معهده تچاهی است ای رفیق که آن چاه
رنج مبر تو که خود به خاک یکی روز
هم به تو مالد فلک تو را که ندارد
نالش او را کشید مادر و فرزند
نسخت مکرش تمام ناید اگر من
آمدن لاله و گذشتن او کرد
تو به پیاله نبید خور که مرا بس
دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت
هرچه درو مغز و آرد بود فرو شد
دیوستان شد زمین و خاک خراسان
دانا داند کز آب جهل نروید
- ۲۰ باز به روز دگر نکرد بحواله
پر نشود جز به خاک و پیگ و نماله
بر تو کنندش بلامحال و محاله
جز که ز عمر تو چرخ بر شده ماله
شریت او را چشید عمه و خاله
محبیره سازم یکی چو چاه زیاله
لاله رخسار من چو زرد بلاله
۲۵ خبر سیاه و قلم نبید و پیاله
مردم را چه خیاره و چه رذاله
بر سر ماشوب آمده است نخاله
زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله
جز که همه دیو کشتمند و نهاله

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت

- ۳۰ بهتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله

۲۱۴

- بدخو جهان تو را ندهد دسته
بسته می هوا مباش اگر خواهی
دیو از تو دست خویش کجا شوید
تا کی بود خلاف تو با دانا
ای خوی بد چو بنده بد رگ را
جز خوی بد فراخ جهانی را
بشنو به گوش دل سخن دانا
تا کی روی چو کرّه بد گوهر
چون از فساد بازکشی دستت
چون چرخ را دهند، هوای دل
آن باد ساری از سر بیرون کن
- ۵ تا تو ز دست او نشوی رسته
تا دیو مر تو را نگرد بسته
تا تو دل از طمع نکنی شسته؟
او جسته مر تو را و تو زو جسته
صد ره تو را به زیر لگد خوسته
بر تو که کرد تنگ تر از پسته؟
تا کی بوی به جهل کبا مسته؟
جل و عنان دریده و بگسسته؟
آنگه دهد صلاح تو را دسته
۱۰ يك چند داده بود تو را مسته
اکنون که پخته گشتی و آهسته

- وان چون چنار قدّ چو چنبر شد
آن را که او سپهر کند از طاعت
گرد از دل سیاه فرو شوید
هر گه که جست و جوی کنی دین را
جای خلاف هاست جهان، دروی
بگذر ز شرّ اگر نبود خیری
نشودی آن مثل که زند عامه
اندر رهند خلق جهان یکسر
بایسته چون بُود به سزا دنیا
بر رفتیم اگر چه در این گنبد
روزان شبان بکوش و چو بیهوشان
هر چیز باز اصل همی گردد
دانست باید این و جز این زیرا
- ۱۵ پر شوخ گشت دستِ چو پیلسته
تیر هوای دل نکند خسته
مسح و نماز و روزه پیوسته
دنيا به پشت آید نابخسته
شایسته هست و هست نشایسته
نازسته به بُود چو به بد رسته
«مرده به از به کام عدو زسته»
همچون رونده خفته و بنشسته
۲۰ چون نیست او نشسته و بایسته
بیچاره ایم و بسته و پیخسته
مگذار کار بیهده بر سته
نيك و بد و نفایه و بایسته
دانسته به بود ز ندانسته
- بر خوانِ ژاژخای منه هرگز
این خوب قول پخته و خایسته
- ۲۵

۲۱۵

- بسی کردم گه و بیگه نظاره
نیابد چشم سر هر چند کوشی
همی خوانند و می رانند ما را
گر از این خانه بیرون رفت باید
مگر کایشان همی بیرون کشندت
نه خواننده نه راننده نبینم
همانا سنگ مغناطیس گشته است
فلك روغن گری گشته است بر ما
ز ما اینجا همی کنجاره ماند
تورا این خانه تن خانه می سپنج است
- ندیدم کار دنیا را کناره
همی زین نیلگون چادر گذاره
نیابد کس همی زین کار چاره
ندارد سودشان خواهش نه زاره
از این هموار و بی در سخت باره
همی بینم ستاره چون نظاره
ز بهر جان ما هر يك ستاره
به کار خویش در جلد و خیاره
چو روغن گر گرفت از ما عصاره
۱۰ مزور هم مغربل چون گپاره

- بباید رفتن، آخر چند باشی
در این خانه چهارستت مخالف
کهن گشتی و نو بودی و بی شک
به جان نوشو که چون نوگشت پرت
تنت قارون شده است و جانت مفلس
بدین نیکو تن اندر جان زشت
چو پیش عاقلان جانت پیاده است
دل درویش را گر هوشیاری
به کشت بی گهی مانی که در تو
نیامد جز که فضل و علم و حکمت
چو شد پرنور جانت از علم شاید
سخن جوید، نجوید عاقل از تو
سخن باید که پیش آری خوش ایراک
سخن چون راست باشد گرچه تلخ است
به از نیکو سخن چیزی نیابی
سخن حجت گزارد نغز و زیبا
- ۱۵ چو متواری در این خانه ی تواره؟
کشیده هریکی بر تو کناره
کهن گردد نو از سنگ است خاره
نه باک است از کهن باشد غراره
یکی شاد و دگر بیمار خواره
چو ریماب است در زرین غضاره
نداری شرم از این رفتن سواره
ز دانش طوق ساز از هوش یاره
نبینم دانه جز گاه و سپاره
۲۰ به ما میراث از ابراهیم و ساره
اگر قدت نباشد چون مناره
نه کفش دیم و نه دستار شاره
سخن خوشتر بسی از پیش پاره
بود پر نفع و بر کردار یاره
۲۵ که زی دانا بری بر رسم پاره
که لفظ اوست منطق را گزاره

هزاران قول خوب و راست باریک

ازو یابند چون تار هزاره

۲۱۶

- ای خورده خوش و کرده فراوان فره
ای برجهنده کرّه، ز چنگال مرگ
از مرگ کس نجست به بیچارگی
حلقه ی کمند گشت زه پیر هنت
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
برنه به خرت بار که وقت آمده است
خواهی که تیر دهر نیابد تو را
- ۵ اکنون که رفت عمر چه گوئی که چه؟
شو گر به حيله جست توانی بجه
بی هوده ای نبرد کسبی ره به ده
چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه
مسته برو که سود ندارد سته
دل در سرای و جای سپنجی منه
جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره

بنگر چگونه بست تو را آنکه بست
 بیدار شو ز خواب کز این سخت‌بند
 زاری نکرد سود کسی را که کرد
 عمرت چو برف و یخ بگدازد همی
 زَر است علم، عمر بدین زر بده
 کار سفر بساز اگرچه تو را
 دیوی است صعب در تن تو آرزو
 هرگه که پیش رویت سر برکند
 همچون شکر به هدیه ز حجت‌کنون
 فرزند توست نفس، تو مالش دهش
 هرگز نگشت نیک و مهذب نشد
 ناکشته تخم هرگز ناورد بُر
 اندر جهان به رشته به چندین گره
 هرگز کسی نرست مگر متنبه
 زاری و آب چشم کنارش زره
 او را به هرچه کان نگدازد بده
 در گرم سیر برف به زر داده به
 همسایه هست از تو بسی سال مه
 جویای آز و ناز و محال و فره
 چون علاقلان به چوب نُمیدیش ده
 بشنو ز روی حکمت پیتی دو سه
 بی‌راه را یکی بهره آرد به ره
 فرزند نابکار به احسنت و زه
 ای در کمال فضل تو را یار نه

از مردمان به جمله جز از روی علم

به را به به مدار و نه که را به که

۲۱۷

به فرش و اسپ و استام و خزینه
 به خوی نیک و دانش فخر باید
 شکرچه نهی به خوان بر چون‌نداری
 چونیکو گشته باشد، خوت، بر خوانت
 اگر نبود دگر چیزی، نباشد
 چو ننوازی و ندهی گشت پیدا
 ز خَمی دانگ سنگی چاشنی بس
 زمانه گُند پیری سال خورده است
 چو تو سیصد هزاران آزموده است
 نباشد جز قرین رنج و اندوه
 بسی حنجر بریده است او به دنبه
 چه افرازی چنین ای خواجه سینه؟
 بدین پر کن به سینه اندر خزینه
 به طبع اندر مگر سرکه و ترینه؟
 چه میدهد است و چه کشکینه‌ی جوینه
 ز گفتار نکو کمتر هزینَه
 که جز بادی نداری در قنینه
 اگر سرکه بود یا انگینه
 بهره‌یز، ای برادر، زین لعینه
 اگر نه بیش، باری بر کمینه
 قرینی کش چنین باشد قرینه
 شکسته است آهنینه بابگینه

به فردا چه امیدست؟ که فردا
 نگه کن تا کجا بودی و اینجا
 چه آویزی درین؟ چون می‌ندانی
 یکی دریای ژرف است این، که هرگز
 ز بهر این زن بدخوی بی‌مهر
 که از دستش نخواهد رست يك تن
 ز دانش نردبانی ساز و برشو
 نه موجود است همچون روز دینه
 که آوردت در این بی‌در مدینه
 که دینه است این مدینه یا کهنه
 نرسته است از هلاکش يك سفینه ۱۵
 چه باید بود با یاران به‌کینه؟
 اگر مردینه باشد یا زنینه
 بر این پیروزه چرخ پر نگینه
 وز این بدخو بیر از پیش آنک او
 نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه

۲۱۸

مکر جهان را پدید نیست کرانه
 دانه به دام اندرون مخور که شوی خوار
 طاعت پیش آرو علم جوی ازیراک
 با تو روان است روزگار حذر کن
 سبزه جوانی است مر تو را چه شتابی
 نيك نگه کن که در حصار جوانیت
 دست رست نیست جز به خواب و خور ایراک
 پیری اگر تو درون شوی ز در شهر
 عالم دجال توست و تو به دروغش
 قصه دجال پر فریب شنودی
 گر به سخنهای خلق فتنه شود پاک
 گوش توی بانگ اوست و خواندن او را
 بس به گرانی روی گهی سوی مسجد
 دیو بخندد ز تو چو تو بنشین
 از پس دیوی دوان چو کودک لیکن
 مؤمنی و می خوری، بجز تو ندیدم
 دام جهان را زمانه بینم دانه
 چون سپری گشت دانه چون خر لانه
 طاعت و علم است بند و فند زمانه
 تا نفریبد دراین رخت بروانه
 از پس این سبزه همچو گاو جوانه؟ ۵
 گرگ درنده است در گلوت و مثانه
 شهر جوانی پر از زر است و رسانه
 سخت کند بر تو در به تنبه و فانه
 بسته‌ای و مانده‌ای و کشده یگانه
 گوش چه داری چو عامه سوی فسانه؟ ۱۰
 پس سخن اوست بانگ چنگ و چفانه
 بر سر کوی اینستاده‌ای به بهانه
 سوی خرابات همچو تیر نشانه
 روی به محراب و دل به سوی چمانه
 رود و می‌است زلیبا و لکانه ۱۵
 در جسد مؤمنانه جان مغانه

قول و عمل چیست جز ترازوی دینی
 راه نمایندت سوی روضه رضوان
 دام جهان است بر تو و خبرت نیست
 پیش تو آن راست قدر کو شنواندت
 راه خران است خواب و خوردن و رفتن
 از خورزی خواب شو ز خواب سوی خور
 گنبد گردنده خانه‌ای است سپنجی
 آمدنی اندر این سرای کسانند
 مرگ ستانه است در سرای سپنجی
 دختر و مادرَت از این ستانه برون شد
 تنگ فراز آمده است حالت رفتنت
 در ره غُمری به يك مراغه چه جوئی
 اسپ جهان چون همی بخواهدت افگند

گفته حجت به جمله گوهر علم است

گوهر او را ز جانت ساز خزانه

۲۰

۲۱۹

داری سخنی خوب گوش یا نه؟
 حکمت نتوانی شنود ازیرا
 شد پرده میان تو و ان حکمت
 مردم نشده‌ستی چو می ندانی
 این خانه چگونه بکرد و، که نهاد
 بنگر که چرا کرد صنع صانع
 بندیش که نابوده بوده گردد
 این نفس خوشی جوی را نبینی
 ای رس بجز از بهر تو نگرود
 دیوار بلند است تا نبیند

کامروز نه هُشیاری از شبانه
 فتنه‌ی غزل نغزی و ترانه
 آن پرده که بستند بر چفانه
 جز خفتن و خور چون سَور لانه
 این گوی سیاه اندر این میانه؟
 از دام چه غافل شوی به دانه؟
 تا پیش نباشد یکی بهانه
 درمانده بدین بند و شادمانه؟
 این خانه رنگین پر رسانه
 کانباش چه ماند از برون خانه

۵

۱۰

- چون خانه بیگانه‌ش آشنا شد
آن است گمانش کنون که این است
بل دهر درختی است و نفس مرغی
ای کرده خرد بر دهان جانت
دانی که نیاوردت آنکه آورد
بل تا بنماید تو را براین لوح
کردند تو را دور از این میانت
گوئی که جوانم، به باغ‌ها در
چون دید خردمند روی کاری
بیدار و هشیوار مرد نهد
بشنو سخن این کبود گنبد
بر هرچه برون زین نشان دهندت
شخص تو یکی دفتر است روشن
این عالم سنگ است و آن دگر زر
چون راست بود سنگ با ترازو
آن کس که زیانش به ما رسانید
او بود زیانه‌ی ترازوی عقل
بر عالم دین عالی آسمان شد
در خانه دین چونکه می نیائی؟
هاروت همانا که بست راحت
در خانه شدم بی تو من ازیرا
زین است براو قال و قیل قولت
زین به نبود مذهبی که گیری
گوئی که حلال است پخته مسکر
ای ساخته مکر و کتاب حیل
بر شوم تن خویش سخت کردی
- خو کرد در این بند و زاولانه
او را وطن و جای جاودانه
وین کالبد او را چو آشیانه
از آهن حکمت یکی دهانه
۱۵ خیره به گزاف اندر این خزانه
آیات و علامات بی کرانه
گه چشم و گهی حلق و گه مثانه
بسیار شود خشک و، تر جوانه
خیره نکند گریه را بشانه
۲۰ دل بر وطن و خانه کسانه
فتنه چه شوی خیره بر فسانه؟
بکمانه ازین یابی و کمانه
بنوشته برو سیرت زمانه
عقل است ترازوی راستانه
۲۵ جز راست نگوید سخن زیانه
پیغام جهان داور یگانه
گشته به همه راستی نشانه
بر خانه حق محکم آستانه
استاده چه ماندی بر آستانه؟
۳۰ زی خانه بدان بند جادوانه
هاروت تو را هست و مرا نه
وز خمر خم است پر و چمانه
از بیم عنانیش و تازیانه
با سنبل و با بیخ رازیانه
۳۵ کاین گفت فلائی ز بو فلائه
از جهل در هاویه به فانه

آن کس که تو را داد صدر آتش

خود رفت بدان جای چاکرانه

۲۲۰

بگسل رسن از بی‌فسار عامه مشغول چه باشی به بارنامه؟
 نو خود قلم کردگار حقی احسنت و زهی هوشیار خامه
 قول تو خطِ توست، مر خرد را سامه کن و بیرون مشو ز سامه
 منیوش مگر پند خوب و حکمت برگوش همه خلق خاص و عامه
 بی جامه شریفی از آنکه جانت
 معروف به خط است نه به جامه

۵

۲۲۱

جهان دامگاهی است بس پُر چنه طمع در چنه‌ی او مدار از بُنه
 بیاید گریستن بر آن مرغزار که آید به دام اندرون گرسنه
 سیه کرد بر من جهانِ جهان شب و روز او میسره میمنه
 نیابم همی جای خواب و قرار در این بی‌نوا شب گه پر کنه
 هزاران سپاه است با او همه ز نیکی تهی و به دل پر گنه
 به یمگان به زندان ازینم چنین که او با سپاه است و من یکنه
 تو، ای عاقل، ار دینت باید همی پرهیز از این لشکر بوزنه
 از این دام بی‌رنج بیرون شوی اگر نوفتادت طمع در چنه
 به دون قوت بس کن زدنای دون که دانا نجوید ز دنیا دنه
 از ابر جهان گر نباردت سیل چو مردان رضا ده به اندک شنه

۵

۱۰

بیاید همی رفت پیسیچ کار
 چنین چند گردی تو بر پاشنه؟

۲۲۲

تا کی خوری دریغ ز برنائی؟ زین چاه آرزو ز چه برنائی؟
 دانست بایدت چو بیفزودی کاخر، اگرچه دیر، بفرسائی
 بنگر که عمر تو به رهی ماند کوتاه، اگر تو اهل هس و رائی
 هر روز منزلی بروی زین ره هرچند کارمیده و بر جائی

- زیر کبود چرخ بی آسایش
بر مرکب زمانه نشسته‌ستی
پیری نهاد خنجر بر نایت
ناخن ز دست حرص به خرسندی
جان را به آتش خرد و طاعت
پنجاه سال بر اثر دیوان
بر معصیت گماشته روز و شب
يك روز چونکه نیکی بلفنجی
بند قبای چاکری سلطان
فرمان کردگار یله کرده
مؤذن چو خواندت زبی مسجد
ور شاه خواندت به‌سوی گلشن
تا مذهب تو این بُود و سیرت
در کار خویش غافل چون باشی؟
چون سوی علم و طاعت نشتابی؟
بی علم دین همی چه طمع داری؟
عاصی سزای رحمت کی باشد؟
رحمت نه خانه‌ای است بلند و خوش
دین است و علم رحمت، خوددانی
رحمت به سوی جان تو نگراید
بخشایش از که چشم همی داری؟
يك چند اگر ز راه بیفتادی
شاید که صورت گنّهانت را
اول خطا ز آدم و حوّا بُد
بشتاب سوی طاعت و زی دانش
آن کن ز کارها که چو دیگر کس
در کارهای دینی و دنیائی
- هرگز گمان مبر که بیاسائی
زو هیچ رو نه‌ای که فرود آئی
تا کی خوری دریغ ز برنائی؟
چون نشکنی و پست نپیرائی؟
از معصیت چرا که نهالائی؟
۱۰ رفتی به بی‌فساری و رسوائی
جان و دل و دو گوش و دو بینائی
کتر بود ز رشته یکتائی
چون از میان ریخته نگشائی
شه را لطف کنی که «چه‌فرمائی؟»
۱۵ تو اوفتاده ژاژ همی خائی
ره را به چشم و روی پیمائی
جز مرجحیم را تو کجا شائی؟
بر خویشتن مگر به معادائی!
ای رفتنی شده چه همی پائی؟
۲۰ در هاون آب خیره چرا سائی؟
خورشید را همی به گل اندائی!
نه جامه‌ای است رنگی و پهنائی!
او را اگر تو ز اهل تولائی
تا تو به‌سوی رحمت نگرائی
۲۵ برخویشتن خود از چه نبخشائی؟
زی راه باز شو که نه شیدائی
اکنون به دست توبه بیارائی
تو هم ز نسل آدم و حوّا
غره مشو به مهلت دنیائی
۳۰ آن را کند بر آتش تو بستائی
جز همچنان مباش که بنمائی

- زنهار که به سیرت طراران
با مردم نُفایه مکن صحبت
چون روزگار بر تو بیاشوبد
زیرا که گونه گونه همی گردد
بر صحبت نُفایه و بی دانش
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری
ای بی وفا زمانه تو مر ما را،
ز آبستنی تهی نشوی هرگز
زیرا ز بهر نعمت باقی تو
پیدات دیگر است و نهان دیگر
امروز هرچه مان بدهی، فردا
داند خرد همی که براین عادت
جان گوهر است و تن صدف گوهر
بل مردم است میوه تو را و، تو
معیوب نیستی تو ولیکن ما
ای حجت زمین خراسان تو
پنهان شدی ولیک به حکمت ها
از شخص تیره گرچه به یمگانی
از هرچه گفته ام نه همی جویم
جز نیکی، ای خدای تو دانائی
- ۲۵
۴۰
۴۵
۵۰

۲۲۳

- چو رسم جهان جهان پیش بینی
به تاریکی اندر گزاف از پس او
همانا چنین مانده زین پست از آنی
چو استر سزاوار پالان و قیدی
جهان مادری گنده پیر است، بروی
حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی
مَدُو کِت برآید به دیوار بینی
که در انده اسپ رهوار و زینی
اگر از پی استر و زین خزینی
مشو فتنه، گر در خور حور عینی
- ۵

- به مادر مکن دست، ازیرا که بر تو
 یکی گوهر آسمانی است مردم
 به شخص گلین چون که معجب شده سنی؟
 نه در خورد دُر است گل، پس تو زین تن
 وطن مر تو را در جهان برین است
 جهان مهین را به جان زیب و فری
 جهان برین و فرودین توی خود
 سزای همه نعمت این و آنی
 به جان خانه حکمت و علم و فضلی
 اگر می شناسی جهان آفرین را
 و گر بدسگالی و شناسی او را
 جهانها من از تو هراسان ازانم
 خسیسی که جز با خسیسان نسازی
 بر آزادگان کبر داری ولیکن
 یکی بی خرد را به گه بر نشانی
 هم آن را که خود خوانده باشی برانی
 اگر مردمی بودی گفتی مر
 و نیکن تو این کار ساز اختران را
 بخاصه تو ای نحس خاک خراسان
 بر آشفته اند از تو ترکان، نگوئی
 امیرانت اصل فسادند و غارت
 مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را
 فساد و جفا و بلا و عنا را
 تو ای دشمن خاندان پیمبر
 تو را چشم درد است و من آفتابم
 سخن تا نگوئی به دینار مانی
 چو تیره گمانی تو و من یقینم
- حرام است مادر اگر ز اهل دینی
 که ایزد به بندی پیستش زمینی
 در این گِل بیندیش تا چون عجینی
 پرهیز، ازیرا که دُر ثمنی
 ۱۰ تو هر چند امروز در تیره طینی
 اگر چه بدین تن جهان کهنی
 به تن زین فرودین به جان زان برینی
 ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
 به تن غایت صنع جان آفرینی
 ۱۵ سزاوار هر نعمت و آفرینی
 مکافات بد جز بدی خود نبینی
 که بس بد نشانی و بد همنشینی
 قرینت نیم من که تو بد قرینی
 ینال و تگین را ینال و تگینی
 ۲۰ یکی بی گنه را به سر برنشینی
 هم آن را کنی خوار کیش برگزینی
 تو را من که دیوانه ای راستینی
 به فرمان یزدان حصاری حصینی
 پر از مار و کژدم یکی پارگینی
 ۲۵ میان سگان در یکی ارزینی
 فقیهانت اهل می و سانگینی
 کمین گاه ابلیس شوم لعینی
 براحرار گیتی قراری مکینی
 ز بهر چه همواره با من به کینی؟
 ۳۰ ازیرا زمن رخ پُر آژنگ و چینی
 ولیکن چو گفتی پشیزی مسینی
 تو خود زین که من گفتمت بر یقینی

تو مر زرق را چون همی فقه خوانی چه مرد سخن‌های جزل و متینی؟
 خراسان چو بازار چین کرده‌ام من به تصنیف‌های چو دیبای چینی
 چو یکسر معین تو گشتند دیوان وز ابلیس نحس لعین مستعینی ۳۵
 کمینه معینند دیوانت یکسر که تو خر نه هم گوشه بو معینی
 به میدان تو من همی اسپ تازم تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
 تو ای حجت مؤمنان خراسان امام زمان را امین و یمینی
 برانندت آن‌گه که ایزدت خواند به عالم درون آیه‌العالمینی
 دل مؤمنان را ز وسواس امانی سر ناصبی را به حجت‌گدینی ۴۰
 جز از بهر مالش نجوید تو را کس همانا که تو روغن یاسمینی
 بها گیر و رخسانی ای شعر ناصر مگر خود نه شعری، بدخشی نگینی

بر اعدای دین زهری و مؤمنان را

غذائی، مگر روغن و انگینی؟

۲۲۴

گر نخواهی ای پسر تا خوشتن مجنون کنی
 پشت پیش این و آن پس چون همی چون نون کنی؟
 دلت خانه‌ی آرزو گشتست و زهر است آرزو
 زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی؟
 خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود
 گر تو خُم آرزو را از شکم بیرون کنی
 ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود
 چون تن آزاد خود را بنده‌ی خانون کنی؟
 ده تن از تو زرد روی و بی‌نوا خسپد همی
 تا به گلگون می همی تو روی خود گلگون کنی ۵
 گر تو مجنونی از این بی‌دانشی پس خوشتن
 چون به می خوردن دگر باره همی مجنون کنی؟
 زر همی خواهی که پاشی می خوری با حوریان

سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی
 گر نه دیوانه شدهستی چون سر هشیار خویش
 از بخارِ گندِ می طبلی پر از هیون کنی؟
 خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
 ورتوانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی

۱۰

ور به درویشی ز کاتت داد باید يك درم
 طبع را از ناخوشی چون مار و مازریون کنی
 گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
 گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی
 آن کنی از بی هشی کز شرم آن گر بررسی
 وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی
 درد نادانی برنجانند تو را ترسم همی

۱۵

درد نادانیت را چون نه به علم افسون کنی؟
 خانه‌ای کردهستی اندر دل ز جهل و هر زمان
 آن همی خواهی که در وی نقش گوناگون کنی
 خانه هوش تو سر بر گنبد گردون کشد
 گر تو خانه‌ئی بی هشی را بر زمین هامون کنی
 دل خزینه‌ئی توست شاید کاندرو از بهر دین
 بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی
 موش و مار اندر خزینه‌ئی خویش مفگن خیر خیر
 گر نداری دُر و گوهر کاندرو مخزون کنی
 دست بر پرهیزدار و خوب گوی و علم جوی
 تا به اندك روزگاری خویشتن قارون کنی
 گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار
 گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
 گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون شود
 لیکن اندر چاه مانند دون، گر او را دون کنی

۲۰

خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی
 گرچه افریدون نه‌ای برگاه افریدون کنی
 گر همی دانی که خانه است این گل مسنون تو را
 چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی؟
 جان به صابون خرد بایدت شستن، کین جسد
 نیره ماند گر مرو را جمله در صابون کنی
 آرزو داری که در باغ پدر نو خانه‌ای
 بر فرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی
 از گلاب و مُشک سازی خشت او را آب و خاک
 دَر ز عُود و، فرش او رومی و بوقلمون کنی
 من گرفتم کین مراد آید به حاصل مر تو را
 ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
 گر بماند با تو این خانه من آن خواهیم که تو
 تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی
 ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه، خیر خیر
 خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی؟
 گر کسی گویدت «بس نیکو جوانی، شادباش!»
 شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی
 چونّت گوید «دیر زی!» پس دیر باید زیستن
 گر همی کار ای هنرپیشه براین قانون کنی
 زندگی و شادی اندر علم دین است، ای پسر
 خویشتن را، گر نه مستی، مست و مجنون چون کنی؟
 گر به شارستان علم اندر بگیری خانه‌ای
 روز خویش امروز و فردا فرّخ و میمون کنی
 روز تو هرگز به ایمان سعد و میمون کی شود
 چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی؟
 دست هاماں ستمگار از تو کوتاه کی شود

چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی؟
 بید بی باری ز نادانی، ولیکن زین سپس
 گر به دانش رنج بینی بید را زیتون کنی
 بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهی است
 چون پیامویش با ماه سما مقرون کنی
 شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
 گر همی خواهی که جان و دل به دین مرهون کنی
 چون گشایش های دینی تو ز لفظش بشنوی
 سخره زان پس بر گشایش های افلاطون کنی
 ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
 پیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی
 از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان
 خوار و تشنه گر ازینان روی زی جیحون کنی
 فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
 گر تو ای حجت مرو را پیش خود مأذون کنی

۲۲۵

ای کرده سرت خو به بی فساری	تا کی بود این جهل و بادساری؟
در دشت خطا خیره چند تازی؟	چون سر زخطا باز خط ناری؟
گر سر ز خطا باز خط ناری	دائم به حقیقت کز اهل ناری
خاری است خطا زهربار، تا کی	تو پشت دراین زهربار خاری؟
عقل است به سوی صواب رهبر	با راهبرت چون به خار خاری؟
چون با خرد، ای بی خرد، نسازی	جز رنج نبینی و سوکواری
گوئی که «چرا روزگار جافی	با من نکند هیچ بردباری؟»
این بند نبینی که بر تو بستند؟	در بند همی چون کنی سواری؟
خواهی که تماشا کنی به نزهت	به خیره در این چاه تنگ و ناری
جز کانده و غم ندروئی و حسرت	هرگاه که تخم مُحال کاری

- آنکه گنه از روزگار بینی
ناید ز جهان هیچ کار و بازی
هشدار که عالم سرای کاراست
بنگر که پس از نیستی چگونه
دانی که تو را کردگار عالم
گر تو ندهی داد او به طاعت
بیداد کنی با بزرگ داور
گر کار فلک گرد گشتن آمد
چون کار به مقدار خویش کردی
گر گیتی بیمار تو ندارد
زیرا که همی هرچگونه باشد
زی لابه و زاریت ننگرد چرخ
دیوی است ستمگاره نفس حسی
یاری ز خرد خواه، وز قناعت
بس کس که بر امید پیشگاهی
بی نام بسی گشت ازو و بی نان
زینهار بدین زینهار خواره
زیر قدمت بسپرد به خواری
ماری است گزنده طمع که ماران
گر در دلت این مار جای گیرد
بی باکی اگر مار را به دل در
با عقل مکن یار مر طمع را
نیکو مثل است آن که «جای خالی
هرچند که غمگین بود نخواهد
آن کوش که دسبت از طمع بشوئی
وز روزی و از مال و تن درستی
مر نعمت یزدان بی قرین را
- وز جهل معادای روزگاری
آلا که به تقدیر و امر باری
مشغول چه باشی به نابکاری؟
با جاه شدستی و کامکاری
۱۵ داده است به حق دادِ کردگاری
در خوردِ عذابی و دُل و خواری
زینهار مکن زینهار خواری
دین کار تو است و مرد کاری
رفتی به ره عز و بختیاری
۲۰ آن به که تو تیمار او نداری
هم بگذرد این مدت شماری
هرچند که لابه کنی و زاری
کو مایه جهل است و بی فساری
برکشتن این دیو کارزاری
۲۵ زو ماند به خواری و پیشکاری
اندر طلب نان و نامداری
ندهی خرد و جان زینهار
هرگه که تو دل را بدو سپاری
زین مار برند ای رفیق ماری
۳۰ چون تو نبود کس به دل فکاری
با پاك خرد جای داد یاری
شاید که نخواهی ز مار یاری
بهر چو پر از گرگ مرغزاری
از پشه خردمند غمگساری
۳۵ وین سفله جهان را بدو گذاری
وز فکرت و از علم و هوشیاری
يك يك به تن خویش بر شماری

- واندیشه کنی سخت کاندرا این بند
وانگاه، که داده ست اندرا این بند
ایشان همه چون سرنگون و خوارند
جستند درین، هر کسی طریقی
رازیت جز آن گفت کان چغانی
گشتی متحیر که اندر این ره
گوئی به ضرورت که این چنین است
رازی است بزرگ این و صعب، او را
اهل تو مر این راز را اگر تو
- از بهر چرا گشته ای حصار
بر جانوران جمله شهریاری
ایدون و تو چون سرو جویباری
این رفت به ایوان و آن بخاری
بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گامی نتوانی که درگزاری
لیکنت همی ناید استواری
تنگ است به دلها درون مجاری
- ۴۰
- ۴۵

ور گردن تو طوق او ندارد

بر خشک بخیره مران سماری

۲۲۶

- ای آنکه ندیم باده و جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد
گه رفته به دشت با تماشائی
بگذشت تموز سی چهل بر تو
خوش است تورا سحرگهان رفتن
لیکن فلکت همی بفرجامد
دایم به شکار در همی تازی
جز خاک ز دهر نیست بهر تو
فردا به عصا همیت باید رفت
قد الفیت لام شد، بنگر،
از حرص به وقت چاشت چون کرگس
چون داد بخواهم از تو بس تندی
ایدون شب و روز بر ستم کردن
در دنیا سخت سختی و در دین
- تا عمر مگر برین بفرجامی
وآید به نشاط حسی از نامی
گه خفته به زیر شاخ بادامی
از بهر چه مانده ای بدین خامی؟
از جامه بجام، اگر بنجامی
فرجام نگر، چه فتنه بر جامی؟
وآگاه نه ای که مانده در دامی
هرچند که بر فلک چو بهرامی
امروز چنین چو کبگ چه خرامی؟
منگر چندین به زلفک لامی
در چاچ و، به وقت شام در شامی
لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
استاده ز بهر اسپ و استامی
بس سست و میانه کار و هنگامی
- ۵
- ۱۰

سوی تو نیامده است پیغمبر
 هر روز به مذهب دگر باشی
 تا بی ادبی همی توانی کرد
 لیکن چو کسیت میهمانی کرد
 گر ناصبیت برد عمر باشی
 وانگه که شدی ضعیف بنشین
 با عامه خلق گوئی از خاصم
 ای حجت از این چنین بی آرمان
 از خوگ به باغ در چه افزاید
 ابلیس عدو است مر تو را زیرا
 مشتاب به خون جام ازیرا تو
 از روح شریف همچو ارواحی
 ای معدن فتح و نصر مستنصر
 من بنده توانگرم به علم تو
 هر کاری را بود سرانجامی
 یا تو نه سزا و اهل پیغامی ۱۵
 گه در چه ژرف و گاه بر بامی
 خون علما به دم پیاشامی
 از پر خوردن همی نیارامی
 ور شیعی خواندت علی نامی
 با زهد چو بو یزید بسطامی ۲۰
 لیکن سوی خاص کمتر از عامی
 تا چند کشی محال و ناکامی؟
 جز زشتی و خامی و بی اندامی؟
 تو آدم اهل و اهل احکامی
 مر نوح زمان خویش را سامی ۲۵
 گرچه به تن از جهان اجسامی
 شاهان همه روبه و تو ضرغامی
 زیرا تو توانگر از جهان نامی
 تو عالم حس را سرانجامی
 من بر سر دشمنانت صمصام
 تو صاحب ذوالفقار و صمصامی ۳۰

۲۲۷

ای آنکه به تن ز ارزوی مال چو نالی
 در آرزوی خویش بمالید تو را مال
 بدخواه تو مال است که مالیده اوئی
 دام است تو را قال مقال از قبل مال
 ای زهد فروشنده، تو از قال و مقالی
 گر زهد همی جوئی، چندین به در میر
 آز تو نهنگ است همانا، که نه رسد
 در مزرعه معصیت و شرّ چو ابلیس
 ازمن چو ستم خود کنی از بهر چه نالی؟
 چون گوش دل ای سوختنی سخت نمالی؟
 بدخواه تو مال است تو چون فتنه مالی؟
 زان است که همواره تو با قال مقالی
 بامرکب و با ضیعت و با سندس و قالی ۵
 چون می دوی ای بیهده چون اسپ دوالی؟
 از گرسنگی خود ز حرامی و حلالی
 تخم بزه و، بار بدو، برگ و بالی

- از عدل خداوند بیابی چو بیائی
ای کرده تورا گردون دون همت و بی دین
بنگر که کجا می روی و بیهده منگر
با لشکر و مالی قوی امروز، ولیکن
کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد
خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه
ای میر اجل، چون اجل آیدت بمیری
زیبا به خرد باید بودنت و به حکمت
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل
ای خوب نهال از ز خرد بار نگیری
ای سفله تورا جام بلورین به چه کار است
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالی است
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت
این باد همی هیچ شب و روز نهالد
اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراک
امسال بیفزود تو را دامن پیشین
ای سرو بن، از گشتن این بر شده دولا ب
دانی که همی بر تو جهان درد سگالد
درمان تو آن است که تا با تو زمانه
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو
بر خلق جهان فضل به دین جوی از ایراک.
دین مفخر توست و، ادب و خط و دبیری
شعرو ادب و نحو خس و سنگ و سفالند
معنی قران روشن و رخشان چون نجوم است
بر ظاهر امثال مرو، که ت نفرزاید
راهی است به دین اندر مر شیعت حق را
- با بار بزه روز قضا مزد حمالی
زایل شده دین از تو به دنیای زوالی ۱۰
سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی؟
با جاه بلند و حشم و همت عالی؟
هرچند که با عز و جلالی و جمالی ۱۵
زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی
برگیر، که تو این همه را تخم و نهالی
با نید و سپیدار همانند و همالی
گر تو به تن خویش فرومایه سفالی
گر تو به دل پاک چو پاک آب زلالی ۲۰
بادی است صبائی و جنوبی و شمالی
شاید که تو ز اندوه سفر هیچ نهالی
سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
خمیده و بی تاب چو فرسوده دوالی ۲۵
او درد سگالید، تو درمان نسگالی؟
شیری بسگالد نسگالی تو شگالی
مهدیر و مده ره به در خویش و حوالی
مؤمن نه مقصر بود ای پیر نه غالی
دین است سر سروری و اصل معالی ۳۰
پیشه است چو حلاجی و درزی و گلالی
وایات قران زرو عقیق است و لالی
امثال برو تیره و تاری چو لیالی
نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
جز راه خروری و کرامی و کیالی ۳۵

راهی که درو رهبر زی شهر کمال است
 بر راه حقیقت رو و منگر به چپ و راست
 از حجت مستنصر بشنو سخن حق
 حق است سخنهایش، اگر زی تو محال است
 ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت
 من دی چو تو بوده ستم، دانم که تو امروز
 زین راه مشو یک سو گر مرد کمالی
 با باد مچم زین سو و زان سو که نه نالی
 روشن چو شباهنگ سحرگاه مجالی
 بی شک تو خریدار خرافات و محالی
 وز «اخبرنا» سیری و با رنج و ملالی ۴۰
 از رنج محالات شنودن به چه حالی
 از حجت حق جوی جواب سخن ایراک
 مفلس کندت بی شک اگر گنج سؤالی

۲۲۸

گشتن این گنبد نیلوفری
 هیچ عجب نیست ازیرا که هست
 هست شگفت آنکه همی ناصبی
 نیست عجب کافری از ناصبی
 ناصبی، ای خر، سوی نار سقر
 در سپه سامری از بهر چیست
 جوشن پیغمبری اسلام توست
 فایده زین جوشن و مغفر تو را
 مغفر پیغمبری اندر سقر
 نام مسلمانی بس کرده ای
 نحس همی بارد بر تو زحل
 راهبر تو چو یکی گمره است
 چونکه نشوئی سلب چرب خویش
 من پس تو سنبل خوش چون چرم
 دین تو به تقلید پذیرفته ای
 لاجرم از بیم که رسوا شوی
 چون سوی صراف شوی با پشیز
 گر نه همی خواهد گشت اسپری
 گشتن او عنصری و جوهری
 سیر نخواهد شدن از کافری
 زانکه نباشد عجب از خر خری
 چند روی بر اثر سامری؟ ۵
 بر تن تو جوشن پیغمبری؟
 زنده بدین جوشن و این مغفری
 نیست مگر خواب و خورایدری
 ای خر بدبخت، چگونه بری؟
 نیستی آگه که به چاه اندری ۱۰
 نام چه سود است تو را مشتری؟
 از تو نخواهد دگری رهبری
 گر تو چنین سخت و سره گازی؟
 گر تو همی گوز فگنده چری؟
 دین به تقلید بود سرسری ۱۵
 هیچ نیاری که به من بگذری
 مانده شوی و خجلی برسری

- خمرِ مثل‌های کتابِ خدای
 خمرِ حرام است، بسوزد خدای
 گرت بهرسد کسی از مشکلی
 بانگ کنی کاین سخن رافضی است
 حجت پیش آور و بُرهان مرا
 من به مثل در سپه دین حق
 تا ندهی بیضه عنبر مرا
 خیز بینداز به يك سو پشیز
 تا تو ز دینار ندانی پشیز،
 هیچ نیاری که ز بیم پشیز
 چند زنی طعنه باطل که تو
 با تو من ار چند به يك دین درم
 لاجرم آن روز به پیش خدای
 فاطمیم فاطمیم فاطمی
 فاطمه را عایشه مارندر است
 شیعت مارندری ای بدنشان
 من نبرم نام تو، نامم میر
 گرچه مرا اصل خراسانی است
 دوستی عترت و خانه‌ی رسول
 مر عقلا را به خراسان منم
 حکمت دینی به سخن‌های من
 ننگرد اندر سخن هُرمسی
 گرچه به یَمگان شده مُتواریم
 گرچه نهان شد پری از چشم ما
 خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد
 نیست جمال و شرف شوستر
 چون شکر عسکری آور سخن
- گرت بجای است خرد، چون خوری؟
 آن دل و جان را که بدو پرروی
 ۲۰ داوری و مشغله پیش آوری
 چهل بپوشی به زبان آوری
 جنگ چه پیش آری و مستکبری
 حیدرم، ارتو به مثل عتتری
 خیره نگویم که تو بوالعنبری
 ۲۵ تا بدلت زر بدهم جعفری
 نه بشناسی غل از انگشتی،
 سوی زر جعفریم بنگری
 مرتبت یاران را منکری
 تو ز ره من به رهی دیگری
 ۳۰ تو عمری باشی و من حیدری
 تا تو بدری ز غم ای ظاهری
 پس تو مرا شیعت مارندری
 شاید اگر دشمن دختندری
 من بریم از تو، تو از من بری
 ۳۵ از پس پیری و مهی و سری
 کرد مرا یمگی و مازندری
 بر سفها حجت مستنصری
 شد چو به قطر سحری گل طری
 هرکه ببیند سخن ناصری
 ۴۰ زین بفزوده است مرا برتری
 زین نکند عیب کسی بر پری
 نیکوی و فرهی و لاغری؟
 جز به بهاگیر و نکو شستری
 شاید اگر تو نبوی عسکری

- فخر چه داری به غزل‌های نغز
این نبود فضل و، نیابی بدین
فخر بدان است بدانی که چیست
واب درو و آتش و خاک و هوا
هر که از این راز خبر یافته است
مدح و دبیری و غزل را نگر
دفتر بفکن که سوی مرد علم
بی‌خطر است آن سخن دفتری

حجّت حجّت بجز این صدق نیست

با تو ورا نیست بدین داوری

۲۲۹

- ای عورت کفر و عیب نادانی
ترسم که نه مردمی به جان هر چند
چندین مفشان ردا، چرا جان را
تا گرد به جامه بر همی بینی
این جامه و جامه پوش خاک آمد
بارانی تَنّت گر گلیم آمد
این چیست که زنده کرد مرتن را
ای زنده شده به تو تن مردم
ترسا پسر خدای گفت او را
زیرا که خبر نبود ترسا را
چون گوهر خویش را ندانستی
این خانه پنج در بدین خوبی
من خانه ندیده‌ام جز این هرگز
تا با تو چو بندگان همی گردد
هر چند تورا خوش آمد این خانه
بیرون کندت خدای ازو گرچه
- پوشیده به جامه مسلمان
از شخص همی به مردمان مانی
یک بار ز گرد چهل نفسانی؟
آگاه نه‌ای ز گرد نفسانی
تو خاک نه‌ای که نور یزدانی
مر جان تو را تن است بارانی
نزدیک خرد؟ تو بی‌گمان آنی
مانا که تو پور دخت عمرانی
از بی‌خردی خویش و نادانی
از قدر بلند نفس انسانی
مر خالق خویش را کجا دانی؟
بنگر که، که داشته‌ست ارزانی
گردنده و پیشکار و فرمانی
هر گونه که تو همیش گردانی
باقی نشوی تو اندر این فانی
بیرون نشوی تو زو به آسانی

- آباد به توست خانه، چون رفتی
 در خانه مرده، دل چرا بستی؟
 قیمت به تو یافت این صدف زیرا
 هرکار که بر مراد او کردی
 امروز به کار در نکو بنگر
 گفتا که: به زیر نردبان بنشین
 بردست مگیر چون سبکساران
 در مسجد جای سجده را بنگر
 آن دان به یقین که هرچه کردهستی
 زان روز بترس کاندرو پیدا
 زان روز که جز خدای سبحان را
 زان روز که هول او بریزاند
 وز چرخ ستارگان فرو ریزند
 وز هول درآید از بیابانها
 عریان همه خلق وز بسی سختی
 چون پشم زده شده گه و، مردم
 آنگه ز میان خلق برخیزد
 پوشیده نماند آن زمان کاری
 آن روز به عذر گفت نتوانی
 وانجا نرود تو را چنین کاری
 بریائی ازان بدین براندازی
 زید از تو لُباچه‌ای نمی‌یابد
 گرگی تو نه میر مر خراسان را
 دیو است سپاه تو یکی لیکن
 امروز همی به مطربان بخشی
 وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد
 فردا بروی نهی و بگذاری
 او روی نهاد سوی ویرانی
 کو خاک گران و تو سبک جانی
 ای جان، تو درو لطیف مرجانی
 ۲۰ بسیار خوری ازو پشیمانی
 بشنو که چه گفت مرد یونانی
 بندیش ز پایهای سارانی
 کاری که بسرش بُرد نتوانی
 تا بر نهی به خار پیشانی
 ۲۵ امروز، به محشر آن فرو خوانی
 آید، همه کارهای پنهانی
 برکس نرود ز خلق، سلطانی
 نور از مه و زافتاب رخشانی
 چون برگ‌رزان به باد آبانی
 ۳۰ نخچیر رمنده بیابانی
 کس را نبود خبر ز عریانی
 همچون ملخان ز بس پریشانی
 خویشی و برادری و خسرانی
 کان را تو همی کنون پیوشانی
 ۳۵ «می‌خورد فلان و من سپندانی»
 کامروز در این جهان همی رانی
 گرگی به مثل ز نابسامانی
 تا پیرهنی ز عمرو نستانی
 سلطان نبود چنین، تو شیطانی
 ۴۰ تا ظن نبوی که تو سلیمانی
 شرب شطوی و شعر گرگانی
 مؤذن به مثل یکی گریبانی
 اینجا همه مال و ملک و دهقانی

- ای گشته تو را دل و جگر بریان
لغت چه کنی بخیره بر دیوان؟
در قصد و نیت همه بدی داری
نان از دگری چگونه بریائی
از بدنیتی و ناتوانائی
وز حیلت و مکرزی خردمندان
با تو نکند کنون کسی احسان
لیکن فردا به خوردن غسلین
درمان تو آن بود که برگردی
حجت به نصیحت مسلمانی
ای حجت، علم و حکمت لقمان
دلنگ مشو بدانکه در یمگان
- ۴۵
۵۰
۵۵
- بر آتش آرزو چو بورانی
کز فعل تو نیز همچو ایشانی
لیکن چه کنی که سخت خلقانی؟
گر تو به مثل به نان گروگانی؟
پر مشغله و تهی چو پنگانی
مر زوبعه را دلیل و برهانی
زیرا که نه اهل برّ و احسانی
مر مالک را بزرگ مهمانی
زین راه و گرنه سخت درمانی
گفت سخنی درست و تابانی
بگزار به لفظ خوب حسّانی
ماندی تنها و گشته زندانی

از خانه عمر براند سلمان را

امروز بدین زمین تو سلمانی

۲۳۰

- کارو کردار تو ای گنبد زنگاری
بستری پاک و پراگنده کنی فردا
تو همانا که نه هشیار سری، ورنی
گر نه مستی، پس بی آنکه بیازردیم
بچه توست همه خلق و تو چون گربه
مادری هرگز من چون تو ندیده ستم
گر نبائیمت از بهر چه زائی مان
گرد می گردی بر جای چو خون خواره
زن بدخو را مانی که مرا با تو
نیستی اهل و سزاوار ستایش را
بل یکی مطبخ خوب است ز بهر ما
- نه همی بینم جز مکرو ستم گاری
هرچه امروز فراز آری و بنگاری
چونکه فعل بد را زشت نینگاری
ما تو را، ما را از بهر چه آزاری؟
روز و شب با بچه خویش به پیکاری
نیست مان باتو و، نه بی تو، مگر خواری
ور بزائی مان چون باز بیویاری؟
گر ندانی ره نشگفت که خونخواری
سازگاری نه صواب است و نه بیزاری
نه نکوهش را، زیرا که نه مختاری
این جهان و، تو یکی مطبخ سالاری
- ۵
۱۰

که مر این خاک ترش را تو چو طبّاخان
 کردگارت را من در تو همی بینم
 تو به پرگار خرد پیش روانم در
 مر مراسوی خرد بر تو بسی فضل است
 دل من شمع خدای است، چه چیزی تو
 شمع تو راه بیابان بُردو دریا
 مر تو را لاجرم ایزد نه همی خواند
 ما خداوند تو را خانه گفتاریم
 زینهار، ای پسر، این گنبد گردان را
 بر من و تو که بخشیم نگهبانی است
 مور و ماهی را بر خاک و به دریا در
 گر تو را بنده خود خواند سزاوار است
 گر همی نعمت دایم طلبی، او را
 مردوار، ای پسر، از عامه به يك سوشو
 دهر گردنده بدین پیسه رسن، پورا،
 تو همی بینی که ت پای همی بندد
 شست سال است که من در رسن اویم
 مر تو را ناید یاری ز کسی فردا
 چونکه بر خوشتن امروز نبخشائی؟
 خفته‌ای خفته و گوئی که من آگاهم
 گر نه‌ای خفته ز بهر چه کنی چندین
 بامدادانت دهد وعده به شامی خوش
 چون نگوئیش که: تا چند کنی بر من
 آن یکی جادو مکار زبون گیر است
 چون طلاق ندهی این زن رعنا را
 این تنوری است یکی گرم و بیویارد
 گر ز بهر خورو خوابست این کوشش

می به بوی و مزه و رنگ پیاچاری
 به ره چشم دل، ای گنبد رنگاری
 بی خطرتر ز یکی نقطه پرگاری
 به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری ۱۵
 چو پر از شمع فروزنده یکی خاری؟
 شمع من راه نمای است سوی باری
 بلکه مر ما را خوانده است به همواری
 گر تو او را، فلکا، خانه کرداری
 جز یکی کار کن و بنده نپنداری ۲۰
 که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
 نیست پنهان شدن از وی به شب تاری
 و گرش طاعت داری تو سزاواری
 بندگی کن به درستی و به بیماری
 چه بری روز به خواب و خورِ خرواری؟ ۲۵
 خپه خواهدت همی کرد، خبر داری!
 پس چرا خامشی و خیره؟ نه گفتاری
 گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری
 چون نیامد ز تو امروز مرا یاری
 رگ اوداج به نشتر ز چه می خاری؟ ۳۰
 کی شود بیرون لنگیت به رهواری؟
 زرق دنیا را از طبع خریداری؟
 شام گاهانت دهد وعده به ناهاری
 تو روان زرق ستمگاری و غداری؟
 چند گردی سپس او به سبکساری؟ ۳۵
 چونکه چون مردان کاری نکنی کاری؟
 به هر آنچه ش ز تر و خشک بینباری
 پس به دست گلوی خویش گرفتاری

خردت داد خداوند جهان تا تو
 توجّه خرفتنه خور چون شدی ای نادان؟
 تا همی دست رست هست به کاری بد
 چون فروماندی از معصیت و نحسی
 گرچه طرّاری و عیّار جهان، از تو
 سیرت زشت به اندر خور احرار است
 گرچه بسیار بود زشت همان زشت است
 به خوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو
 سوی شهر خرد و حکمت ره یابی
 برهی يك ره از این معدن دشواری
 اینت نادانی و نحسی و نگونساری! ۴۰
 نکنی روی به محراب ز جبّاری
 آنکه قرار بیاری به گنه کاری
 عالم الغیب کجا خرد طرّاری؟
 سیرت خوشت کو گر تو ز احراری؟
 زشت هرگز نشود خوب به بسیاری ۴۵
 گرچه در شهر نه بزّاز و نه عطّاری
 گر خر از بادیه بیهده باز آری

سخن حکمت از حجت پذیری

گر تو از طایفه حیدر کرّاری

۲۳۱

سفله جهانها چو گرد گرد بنائی
 گرچه سرای بهایمی، حکما را
 شهره سرائی و استوار ولیکن
 جود خدای است علت تو و، ما را
 گرچه تورانیست علم و نیز بقانیست
 آنکه بداند چگونگیت بداند
 وانکه نیابد طریق سوی چرائیت
 دور فنائی و سوی عالم باقی
 راست رجائی و نفز کار ولیکن
 صحبت تو نیستم به کار ازیراک
 دانا ما را پیسکان تو خواند
 دنیا، پورا، تورای عطای خدای است
 چون بروی تو عطاش با تو نیاید
 گرنه همی بیاید این عطای مبارک
 هم بسر آئی اگرچه دیر بیائی
 تو نه سرائی چو بی گمان بسر آئی
 چون بسر آئی همی نه شهره سرائی
 سوی حکیمان تو از خدای عطائی
 سوی من الفنج گاه علم و بقائی ۵
 شهره سرایا که تو ز بهر چرائی
 از تو چرا جوید آن ستور چرائی
 معدن و الفنج گاه توشه مائی
 راست بخواهی پر از فریب و رجائی
 صحبت آن را که ت او شناخت نشائی ۱۰
 گرچه تو ما را به بیسه خوار نشائی
 گر تو خریدار مذهب حکمائی
 پس توجّه بردی از این عطای خدائی؟
 تو که عطا یافتی زهر چه سائی؟

- آنکه عطا و عطاپذیر مر او راست
 نيك نگه کن در این عطا و بیندیش
 سر چه کشی در گلیم، خیز نگه کن
 دهر تورا می به یَشك مرگ بخاید
 چاره ندانم تورا جز آنکه به طاعت
 گر چه ت یکباره زاده اند نیابی
 هیچ میندیش اگر ز کالبد تو
 بند تو است این جسد، چرا خوری اندوه
 جز که جسد را همی ندانی ترسم
 مادر تو خاك و آسمان پدر توست
 نيك بیندیش تاهمی که کند جفت
 جفت چرا کردشان به حکمت و صنعت
 آنکه تو را زنده کرد چون بمراند؟
 گر بتوانست زنده داشت چرا کشت؟
 ور نتوانست زنده داشت چرا کرد؟
 رای تو را راه نیست در سخن من
 جز که مرا و لجاج نیست تو را علم
 بند خدای است مشکلات و توزین بند
 دست خداوند خویش را چو ندانی
 اینکه قران است گنج علم خدای است
 هر چه جز از خازن خدای ستانی
 هر که سوی جوی و چشمه راه نداند
 گر تو سوی گنج بانس راه ندانی
 زیر لوای خدای جای بیابی
 اهل عبا یکسره لوای خدایند
 حیدرزی ما عصای موسی دوراست
 آنچه علی داد در رکوع فزون بود
- ۱۵ معدن فضل است و اصل بار خدائی
 تا که تو، چون این عطا تو راست، کرانی
 تا که همی خود کجا روی و کجائی
 چاره جان ساز، خیره ژاژ چه خائی؟
 خویشتن از مرگ و یَشك او بریائی
 ۲۰ عالم دیگر اگر دوباره نزائی
 خاك به خاکی شود هوا به هوائی
 گرت بیاید ز تنگ و بند رهائی؟
 زنگ جهالت ز جانت چون بزدائی؟
 در تن خاکی نهفته جان سمائی
 ۲۵ با سبك باقی این گران فنائی
 چون به میانشان فگند خواست جدائی؟
 وانکه بمیراندت چراش ستائی؟
 گر نه ازین بارنامه جُست و روئی
 عقل چه دارد در این حدیث گوائی؟
 ۳۰ گر تو به راه قیاس و مذهب رائی
 شرم نداری ازین میری و میرائی؟
 روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
 بسته او را تو پس چگونه گشائی؟
 چونکه سوی گنج بان او نگرائی؟
 ۳۵ جمله سؤال است و خواری است و گدائی
 بیهده باشدش کرد قصد سقائی
 من بکنم سوی اوب راه نمائی
 گر بنمائی مرا کز اهل لوئی
 سوی تو، گر دوستدار اهل عبائی
 ۴۰ موسی ما را جز او که کرد عصائی؟
 زانکه به عمری بداد حاتم طائی

گر تو جز او را به جای او بنشاندی
 جفدك را چون همای نام نهادی
 لاجرم ار گمراهی دلیل تو گشته است
 آل رسول خدای خبل خدایند
 بر دل و جان تو نور عقل بتابد
 نور هرگز اندر آینه نفزاید
 کان و مکان شفا قران کریم است
 زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل
 مرد به حکمت بها و قیمت گیرد
 ور تو حکیمی بیار حجت و معقول
 پند ده ای حجت زمین خراسان
 قبله علمی و در زمین خراسان
 نا تو بدل بنده امام زمانی
 بنده اشعار توست شعر کسائی

۲۳۲

ای گشت زمان زمان چه می خواهی؟
 از من، چو شناختم تو را، بگذر
 من بر ره این جهان همی رفتم
 نازان و دنان به راه چون دونان
 همراه شدی تو با من و، یکسر
 از من بردی تو دزد بی رحمت
 ای کرده نهنگ دهر قصد تو
 زین چاه همی برآمدت باید
 چاه این جسد گران تاریك است
 اکنونت دراز کرد می باید
 دوات شده است پشت، یکتا کن
 نیزم مفروش زرق و روباهی
 آنگه به فریب هر که را خواهی
 از مکر و فریب و غدر تو ساهی
 با قامت سرو و روی دیباهی
 شادی و نشاط و روز برناهی
 دزدان نکنند رحم بر راهی
 روزیت فروخورد بناگاهی
 تا چند بوی تو بی گنه چاهی؟
 این افگندت به گرم و گمراهی
 طاعت، که گرفت قد کوتاهی
 این پشت دوتا به قول یکتاهی

- از حرص بکاه و طاعت افزون کن
جان دانه مردم است و تن گاه است
جُولا ه گرفت تن تو را ترسم
تو ماهیکی ضعیفی و بحر است
بی پای برون مشو از این دریا
زیرا که چو دور ماند از دریا
ای شاه نصیب خویش بیرون کن
بنگر به ضعیف حال درویشان
زیرا که اگر به چه فرو تابد
کاین چرخ بسی ربود شاهان را
- ۱۵ زان پس که فزودی و همی گاهی
ای فتنه تن تو فتنه بر گاهی
تو غره شدی بدو به جولاهی
این دهر سترگ بدخوی داهی
اینک به سخت دادم آگاهی
بس رنجه شود به خشک بر ماهی
زین جاه بلند و نعمت و شاهی
بگزار سپاس آنکه برگاهی
۲۰ مه را نشود جلالت ماهی
ناگاه ز گه چو ترك خرگاهی

حکمت بشنو ز حجت ایراک او

هرگز ندهد پیام درگاهی

۲۳۳

- ای غره شده به پادشائی
آن کس که به بند بسته باشد
تو سوی خرد ز بندگانی
گر بنده نه ای چرا نه از تن
زین بند گران که این تن توست
پس شاه چگونه ای تو با بند
گر شاه نوی ببخش و مستان
زیرا که زخلق خواستن چیز
یا باز شه است یا تو بازی
وان را که به مال و جان کنی قصد
گیتی، پسرا، دو در سرائی است
بیرون برند از در مرگ
پیوسته شدی به خاک تا زو
- ۵ بهتر بنگر که خود کجائی
هرگز که دهدش پادشائی؟
زیرا که به زیر بندهائی
این چند گره نه برگشائی؟
چون هیچ نیایدت رهائی؟
چون بنده خویش و مبتلائی؟
چیزی تو ز شهر و روستائی
شاهی نبود بود گدائی
زیرا که چو باز می ربائی
۱۰ خود باز نه ای که ازدهائی
تو بسته در این دو در سرائی
چون از در بودش اندرائی
می رای نیایدت جدائی

- گر رای بقا کنی در این جای
وین چرخ که شایج خود بقا نیست
گر می به خرد درست مانده است
هر کو به خرد بقا نیابد
گر تو بخرد بُدی نگشتی
ای گاو! چراى شیر مرگی
تو جز که ز بهر این قوی شیر
از کاهش و نیستی بیندیش
دندان جهان همیت خاید
آنجا که شوی همی بپایدت
بر طرف دور ره چو مرد گمره
خوردی و زدی و تاخت یک چند
یک چند چو گاو مانده از کار
ای بوده بسی چو اسپ نو زین،
جاهل نرسد به پارسائی
آن بس نبود که روی و زانو
گر سوی تو پارسائی است این
زیرا که نخست علم باید
هرگز نبرد کسی به بازار
پُر خاك و خسی تو ای نگونسار
هر چند به شخص همچو دانا
چون يك سخن خطا بگوئی
ای گشته کهن به کار دیوی
اکنون مردم شوی گر از دل
شوراب ز قعر تیره دریا
آئینه عزیز شد سوی ما
با علم گر آشنا شوی تو
- بیهوده درای و سست رانی
تو بر طمع بقا چرائی؟
این بر شده چرخ آسیانی
بیهوده چرائی ای چرائی
یکتا قد تو چنین دوتائی
بندیش که پیش او نیائی
از مادر خویش می نزائی
امروز که هستی و فزائی
ای بیهوده، ژاژ چند خائی؟
وین جای همیشه می نهائی
اکنون حیران و هابهائی
واکنون که نماندت آن روانی
شو زهد فروش و پارسائی
امروز یکی کهن حنائی
بیهوده خله چرا درائی؟
بر خاك بمالی و بسائی؟
والله که تو دیو پُر خطائی
تا بیش خدای را بشائی
ناییخته گندم بهائی
از بی خردی و از مرائی
با چاکر و اسپ و با ردائی
بهر جهل تو آن دهد گوائی
واکنون بنوی شده خدائی
دیوی به خرد فرو زدائی
چون پاك شود شود سمائی
چون نور گرفت و روشنائی
با زهد بیابی آشنائی

با جهل مجوی زهد ازیرا
 ای جاهل چون شوی به مسجد؟
 گر جهد کنی، به علم از این چاه
 در خورد ثنا شوی به دانش
 خورشید شوی قوی به دانش
 يك روز چنان شوی به کوشش
 دانش ثمر درخت دین است
 تا میوه جانفزای یابی
 چیزی عجبی نشانت دادم
 زان میوه شوی قوی و باقی
 هرچند که بی بها گلیمی
 از حجت گیر پند و حکمت
 کز جغد نیایدت همائی
 ای تشنه چرا کنی سقائی؟
 يك روز به مشتری برائی
 هرچند که در خور هجائی
 هرچند ضعیف چون سہائی
 کامروز چنان همی نمائی
 برشو به درخت مصطفائی
 در سایه برگ مرتضائی
 زیرا که تو آشنای مائی
 گر بر ره جستن بقائی
 دیبای نکو شوی بهائی
 گر حکمت و پند را سزائی
 با نو سخنان او کهن گشت
 آن شهره مقالت کسانی

۲۳۴

جهان را نیست جز مردم شکاری
 یکی مر گاو بر پروار را کس
 کسی کو زاد و خورد و مُرد چون خر
 چه دزدی زی خردمندان چه موشی
 خَلنده تر ز جاهل بر نروید
 ز جاهل بید به زیراک اگر بید
 حذر دار از درخت جاهل ایراک
 چه یابد هر که او سرگین بشولد
 چو خلق این است و حال این، تونیابی
 به از تنهائیت یاری نباید
 خرد را اختیار این است و زی من
 نه جز خور هست کس را نیز کاری
 جز از قصاب ناید خواستاری
 ازین بدترش باشد نیز عاری؟
 چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
 هگرز، ای پور، ز آب و خاک خاری
 نیارد بار نازار دُت باری
 نیارد بر تو زو جز خار باری
 مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟
 ز تنهائی به، ای خواجه، حصاری
 که تنهائی به از بد مهر یاری
 ازین به کس نکرده است اختیاری

- پیاده به بسی از بسته برخر
 مرا یاری است چون تنها نشینم
 همی گوید که «هرکو نشنود خود
 یکی پشتستش و صد روی هستش
 به پشتش بر زخم دستی چو دانه
 سخن گوئی بی آوازی ولیکن
 نبینی نشنوی تو قول او را
 به هر وقت از سخن های حکیمان
 نگوید تا به رویش ننگرم من
 به تاریکی سخن هرگز نگوید
 به صحبت با چنین یاری به یمگان
 به زندان سلیمانم ز دیوان
 سلیمان وار دیوانم برانندند
 به دریا باری افتاد او بدان وقت
 بجز پرهیز و دانش بر تن من
 مرا تا بر سر از دین آمد افسر
 زمن تیمار نامدشان ازیرا
 گرفته ستند اکنون از من آزار
 زهر آل پیغمبر بخوردم
 تبار و آل من شد خوار زی من
 به فرّ آل پیغمبر بیارید
 به هر فضلی پیاده و گُند بودم
 به فرّ آل پیغمبر شود مرد
 به فرّ علم آتش روزه دار است
 به جان بی قرار اندر، بدیشان
 ستمگاری بجز کز علم ایشان
 به فرّ آل پیغمبر شفا یافت
- تهی غاری به از پرگرگ غاری
 سخن گوئی امینی رازداری
 ندارد غم ولیکن غم گساری»
 ۱۵ به خوبی هر یکی همچون بهاری
 که بنشسته است بر رویش غباری
 نگوید تا نیابد هوشیاری
 نبیند کس چنین هرگز عیاری
 به رویش بر بینم یادگاری
 ۲۰ نه چون هر ژاژخانی بادساری
 چو با حشمت مشهر شهر یاری
 به سر بردم به پیری روزگاری
 نمی بینم نه یاری نه زواری
 سلیمانم، سلیمانم من آری
 ۲۵ زدست دیو و من بر کوهساری
 نیابد کس نه عیبی نه عواری
 رهی و بنده بد هر بی فساری
 نهریزد حماری از حماری
 چو از پرهیز بر بستم ازاری
 ۳۰ چنین بر جان مسکین زینهار
 ز بهر بهترین آل و تبار
 مرا بر دل ز علم دین نثاری
 به فرّ آل او گشتم سواری
 اگر بدبخت باشد بختیاری
 ۳۵ همان بی طاعتی بسیار خواری
 پدید آید ز علم دین قراری
 در این عالم کجا شد حق گزاری؟
 ز بیماری دل هر دلفگاری

- بُحْلَه‌ی دین حق در پودِ تنزیل
نبیند جز به ایشان چشم دانا
نهان آشکارا کس ندیده است
نگارنده نهانی آشکار است
بدین دار اندرون بایذت دیدن
لطیف است آن و خوش، مشمر خبیش
ازیراک از قیاس، آن شادمانی است
چو شورستان نباشد بوستانی
گر آگاهی که اندر ره‌گذاری
چو دیوانه به طمع بار خرما
شکار خویش کردت چرخ و نامد
بسی خفتی، کنون برکن سر از خواب
که روزی زین شمرده روزگارت
- ۴۰ به‌ایشان یافت از تاویل نازی
نهانی را به زیور آشکاری
جز از تعلیم حرّی نامداری
سوی دانا به زیر هر نگاری
که بیرون زین و به زین هست داری
زخاک و خارو خس چون مرغزاری
۴۵ سوی دانای دین، وین سوکواری
چو کاشانه نباشد ره‌گذاری
چه افتادی چنین در کاروباری؟
چه افشانی همی بی‌بر چناری؟
به دست جز پشیمانی شکاری
۵۰ خری خیره مده مستان خیاری
بیاید داد ناچاره شماری

بخوان اشعار حجت را که ندهد

به از شعرش خرد جان را شعاری

۲۳۵

- ایا دیده تا روز شب‌های تاری
بیندیش نیکو که چون بی‌گناهی
تو را شست هفتاد من بند بینم
تو اندر حصار بلندی و بی‌در
بدین بی‌قراری حصار ندیدم
در این بند و زندان به کار و به دانش
در این بند و زندان سلیمان بدین دو
ز بی‌دانشی صعبتر نیست عاری
چرا برنبندی ز دانش ازاری؟
پیاموز تا دین بیابی ازیرا
- براین تخت سخت این مدور عماری
به بند گران بسته اندر حصاری
اگرچه تو او را سبک می‌شماری
ولیکن نه‌ای آگه از باد ساری
نه بندی شنیدم بدین استواری
۵ بیلغدد باید همی نامداری
نبوت بهم کرد با شهریاری
تو چون کاهلی سر به سر نیز عاری
نداری همی شرم ازین بی‌ازاری!
۱۰ ز بی‌علمی آید هم بی‌فساری

تو را جان دانا و این کار کن تن
 زهر چه؟ تا تن به دنیا و دین در
 خرد یافتی تا مرین هردوان را
 ز جهل تو اکنون همی جان دانا
 ازین است جانت ز دانش پیاده
 به دانش مر این پیشکارِ تنت را
 عجب نیست گر جانت خوار است و حیران
 جز از بهر علمت نبستند لیکن
 تو را بند کردند تا دیو بر تو
 چه سود است ازین بند چون دیو راتو
 به تعویذ بازو چه مشغول گشتی؟
 من از دیو ملعون گذشتن نیارم
 گذاره شدت عمر و تو چون ستوران
 بهاران به امید میوه‌ی خزانی
 جهانها دو روئی اگر راست خواهی
 چو می خورد خواهی بخیره چه زائی؟
 ربودی ازین و بدادی مرآن را
 به فرزند شادی ز پیری پُر انده
 درختی بدیعی ولیکن مرین را
 یکی را به گردون همی بر فرازی
 نمائی مگر گلبنی را، ازیرا
 چو دندان مار است خارت، برآرد
 اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من
 تو بی‌علت عمر جاویدی از چه
 گنه‌کار را سوی آتش دلیلی
 به دانش حق جانت بگزار، پورا
 ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه
 عطا داد یزدان دادار باری
 دهد جان و دل را رهی‌وار یاری
 به علم و عمل در به ایدر بداری
 کند پیشکار تو را پیشکاری
 وزین تو به تن جلد و چابک سواری ۱۵
 رها کن از این پیشکاری و خواری
 چو تن مست خفته است از بیش خواری
 تو از نابکاریت مشغول کاری
 نیابد مگر قدرت و کامگاری
 به جان و تن خویش می برگماری؟ ۲۰
 که دیوی است بازوت خود سخت کاری
 تو از طاعت او گذشتن نیاری
 جهان را بر امیدها می‌گذاری
 زمستان بر امید سبزه‌ی بهاری
 که فرزند زائی و فرزند خواری ۲۵
 وگر می فرود آوری چون برآری؟
 چو بازی شکاری و آز شکاری
 تو را هم غم الفنج و هم غمگساری
 درخت ترنج و مرآن را چناری
 یکی را به چاهی فرو می‌فشاری ۳۰
 گهی تر و خوش گل گهی خشک‌خاری
 دمار از کسی که ش به خارت بخاری
 بدین از تو الففده‌ام بختیاری
 همی خواهی از خلق عمر شماری؟
 کم‌آزار را سوی جنت مهاری ۳۵
 چنان چون حق تن به خور می‌گزاری
 ز بلخی شنودی و نیز از بخاری

تو ماری و طاووس و ابلیس هر سه
 چو طاووس خوبی اگر دین بیایی
 تو را عقل طاووس و، مار است جهلت
 حقیقت بجوی از سخن های علمی
 به چشمت همی مار ماهی نماید
 چو از شیر و از انگبین و خورش ها
 امیدت به باغ بهشت است ازیرا
 بیندیش از آن خر که بر چوب منبر
 بدان رقص و الحان همی بر تو خندد
 چرا نسپری راه علم حقیقت؟
 به راه ستوران روی می به دین در
 سزد کاین سخن را به جان برنگاری
 وگر نت بفریدی آن دشت ماری
 تن ابلیس، بندیش اگر هوشیاری
 فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟
 ازیرا تو از جهل سر پر خماری
 سخن بشنوی خوش بگری به زاری
 که در آرزوی ضیاع و عقاری
 همی پای کوبد بر الحان قاری
 تو از رقص آن خر چرا سوکواری؟
 به بیهوده ها جان و دل چون سپاری؟
 به چاه اندر افتادی از بس عیاری

سخن بشنو از حجت و باز ره شو
 بیندیش اگر چند ازو دل فکاری

۲۳۶

نماند کار دنیا جز به بازی
 تو کبگ کوه و روز و شب عقابان
 سر و سامان این میدان نیابد
 وزین خیمه می معلق برنبرد
 براین میدان در این خیمه همیشه
 سوی بستی نیازد جز توانا
 جهان جای خلاف ورنج و شر است
 به دیده می وهم و عقل اندر نیابد
 حقیقت چیست؟ عمر و علم مردم
 بجسم اندر ت ضدان جفت گشتند
 رهی کان از شدن باشد نشیبی
 اگرچه کبگ صید باز باشد
 بقائی نیستش هر چون طرازی
 تو اهل روم و گشت دهر غازی
 نه غازی و نه جامی و نه رازی
 اگر بازی تو از اندیشه سازی
 همی تازی نهانی و انفازی
 سوی خواری نیازد جز نیازی
 تو ای دانا، برو چندین چه تازی؟
 چرا هرگز نیاز؟ از بی نیازی
 مده حقت بدین چیز مجازی
 تفکر کن که کاری نیست بازی
 چو باز آئی همو باشد فرازی
 بدو پیدا شده است از باز بازی

- نبینی خوب را زشتی مقابل؟
 نهفته‌ستند رازی بس شگفتی
 بجوی آن راز را اندر تن خویش
 نپردازی به راز ایزدی تو
 یکی نامه است بس روشن تن تو
 تو را نامه همی برخواند باید
 چو این نامه هم اندر نامه خویش
 به رنگ باز شد زاغت به سر بر
 چنین بر بوی دنیا چند پونی؟
 یکی درنده گرگی میش دین را
 چرا نامه‌ی الهی برنخوانی؟
 همی دشوارت آید کرد طاعت
 ره مگه همی خواهی بریدن
 مگر کاندرا بهشت آئی به حیل
 گر این فاسد گمانت راست بودی
 همی جان بایدت فربه ولیکن
 اگر بالفقدن دانش بکوشی
 تو از جان سخن گوی لطیف
 قلم‌ساز از زبان خویش بنویس
 ولیکن چون فرو خوانیش فردا
 نوای حجت به شعر زهد و حکمت
 به دین بر چرخ دانش آفتابی
 دل گمراه را زی راه دین کس
- ۱۵ نبینی عز را خواری موازی؟
 بجوی آن راز را گر اهل رازی
 نگر تا بپهد هرسو نتازی
 که زیر بند جهل و بار آزی
 بدین خوبی و پهنی و درازی
 تو در نامه چو آهو چون گرازی؟
 نشان دادت بسی آن مرد تازی
 تو بپهده همی شطرنج بازی
 بسوی آز چندین چند یازی؟
 به کشت خیر در خشمی گرازی
 چه گردی گرد افسان و مغازی؟
 که بس خوش خواره و باکبر و نازی
 ۲۵ که با زادی و با مال و جهازی
 بدین آندوه تن را چون گدازی؟
 بهشتی کس نبود جز حجازی
 تنت گشته است چون مرغ جوازی
 برآئی زین چه هفتاد بازی
 ۳۰ یکی نامه‌ی سپید پهن بازی
 براین نامه مناقب یا مخازی
 پدید آید که سوسن یا پیازی
 سوی جنت سخن‌دان را جوازی
 به دانش حله دین را طرازی
 ۳۵ به از تو کرد نتواند نهازی

به حکمت طبع را بنواز در زهد

چنین دامن که بس خوش می‌نوازی

- اندر این تنگی بی‌راحت بنشسته
برده این چرخ جفاپیشه به بیدادی
دل پرانده‌تر از نار پر از دانه
داده آن صورت و آن هیکل آبادان
گشته چون برگ خزانی ز غم غربت
روی برتافته زو خویش چو بیگانه
بی‌گناهی شده همواره برو دشمن
بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه
چه سخن گویم من با سپه دیوان؟
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
لیکن از عقل روانیست که از دیوان
مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید
که بود حجت بی‌هوده سوی جاهل
نکند با سفها مرد سخن ضایع
آن همی گوید امروز مرا بد دین
ای نهاده بر سر اندر کُله دعوی
به که باید گرویدن ز پس از احمد؟
تو چه دانی که بود آنکه خزلنگت
چون تو بد بخت فضولی نه چو گمراهان
سخت بی‌پشت بوند و ضعفا قومی
چون نکوشی که بیوشی شکم و عورت
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
بر تن خویش تو را قرطه کرباسی
فضل یاران نکند سود تو را فردا
هیچ از آن فضل ندادند تورا بهری
پیش من چون بنجندت زبان هرگز؟
- خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی
از دلش راحت وز تنش تن آسانی
تن گدازنده‌تر از نال زمستانی
روی زی‌زشتی و آشفتن و ویرانی
آن رخ روشن چون لاله نعمانی
دستگیرش نه جز رحمت یزدانی
ترك و تازی و عراقی و خراسانی
که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
نه مرا داد خداوند سلیمانی
بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
به گه حجت، یارب تو همی دانی
خویشان را نکند مرد نگه‌بانی
با گروهی همه چون غول بیابانی؟
پیش گوساله نشاید که قران خوانی
نان جو را که دهد زیره کرمانی؟
که بجز نام نداند ز مسلمانی
جانت پنهان شده در قرطه نادانی
چیست نزد تو برین حجت برهانی؟
تو همی بر اثر استر او رانی؟
انده جهل خوری و غم حیرانی
که تو پشت و سپه و قوت ایشانی
دیگران را چه دهی خیره گریبانی؟
چو خود اندر سلب ژنده و خلقتانی؟
به چو بر خالت دیبای سپاهانی
چو پدید آید آن قوت پنهانی
یا سزاوار ندیدندت و ارزانی
خیره پیش ضعفا ریش همی لانی

- خرداومند سخن دان به تو برخندد
 گر تو را یاران زهاد و بزرگان اند
 سیرت راه زنان داری لیکن تو
 روز با روزه و با ناله و تسبیحی
 باده پخته حلال است به نزد تو
 کتب حیلست چون آب ز بر داری
 بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی
 با چنین حکم مخالف که همی بینی
 تا به گفتاری پر بار یکی نخلی
 من از استاد تو دیو و ز تو بیزارم
 روی زی حضرت آل نبی آوردم
 اگر او خانه و از اهل جدا ماندم
 پیش داعی من امروز چو افسانه است
 داغ مستنصر بالله نهاده ستم
 آن خداوند که صدشکر کند قیصر
 فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش
 میرزاده است و ملک زاده به درگاهش
 که بدان حضرت جدان و نیاکان شان
 این چنین احسان بر خلق کرا باشد
 ای به ترکیب شریف توشده حاصل
 نور از اقبال و ز سلطان تومی جوید
 آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را
 گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
 گینی امید به اقبال تو می دارد
 چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید
 چو به بغداد فرو آئی پیش آرد
 سنگ یمگان در رمی من رهی طاعت
- چو مر آن بی خردان را تو بگریانی
 چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی؟
 جز که بستان وزر و ضیعت نستانی
 شب با مطرب و با باده ریحانی
 که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی
 مفتی بلخ و نشابور و هری زانی
 تو مر آن را به یکی نکته بگردانی
 تو فرومایه پدرزاده شیطانی
 چو به فعل آئی پر خار مغیلانی
 گفتم اینک سخن کوتاه و پایانی
 تا بدادند مرا نعمت دوج جهانی
 جفت گشته ستم با حکمت لقمانی
 حکمت ثابت بن قره حرّانی
 بر برو سینه و بر پهنه پیشانی
 گر به باب الذهب آردش به دریانی
 سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
 بسی از رازی و ز خانی و سامانی
 پیش ازین آمده بودند به مهمانی
 جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی؟
 غرض ایزدی از عالم جسمانی
 چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی
 چون تورادید بسی خورد پشیمانی
 طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
 که ازو گرد به شمشیر بیوشانی
 این خلاف از همه آفاق و پریشانی
 دیو عباسی فرزند به قربانی
 فضلا دارد بر لولوی عثمّانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چه بر اندیشم از این بی مزه فانی؟

۲۳۸

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردان، ای پسر، سر بر کنی
دیگرت گشته است حال تن ز گشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
پیش ازان تا این مزور منظر ویران شود
جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
از بر و پرهیز شاید گر مرو را در کنی
در چو این منظر چو بگزاری فریضه‌ی کردگار
بهر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
ننگ داری زانکه همچون جاهلان نوك قلم
بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
گر به سر بر خاک خواهی کرد ناچار، ای پسر،
آن به آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود
گر تو خاکستر به نام آل او بر سر کنی
هم مقصّر باشی ای دل گر به مدح مصطفی
معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی
جز به مدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
گر همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر، پیغمبری را تاج کنی باشد شگفت
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی؟
گر تو با اقبال و مدحش بنگری اندر جحیم

۵

۱۰

پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
 در جهان دین میان خلق تا محشر همی
 کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
 گر به راه این جهان خورشیدمان رهبر شده است
 سوی یزدان مان همی مر عقل را رهبر کنی
 نیست نیک اختر کسی که ش چرخ نیک اختر کند
 بلکه نیک اختر شود هر که ش تو نیک اختر کنی
 هر که او فضل تو را و آل تو را منکر شود
 خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
 گر به روی تازه سوی روی آتش بنگری
 روی آتش را همی تو تازه نیلوفر کنی
 فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند
 چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
 آرز مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد
 گر تو پذیریش با پیغمبران همبر کنی
 بی شک این جهال امت را همی بینی، بحق
 دشمنانند این نه امت گر سخن باور کنی
 دشمنی با اهل و آل تو همی بی مر کنند
 همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی مر کنی
 ای عدوی آل پیغمبر، مکن کز جهل خویش
 کوه آتش را به گردن در همی چنبر کنی
 گر تو را خطاب اشتریان خال و عم نبود
 چون همی با من تو چندین داوری می عمر کنی؟
 ورنه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه
 چون حدیث از حیدر و از شیعه حیدر کنی؟
 کیستی تو بی خرد کز رویه مرده کمی
 تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی؟

۱۵

۲۰

۲۵

دشمنی می این شیر هرگز کی شودت از دل برون
 تا همی تو خوشتن را امت آن خر کنی؟
 رو تو با آن خر، مرا بگذار با این شیر نر
 خر تو را و شیر ما را، چونکه چندین شر کنی؟
 جز که رسوائی نبینی خوشتن را تا به جهد
 خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
 شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذو الفقار
 ژاف را شمشیرسازی وز کدو مغفر کنی؟
 چون پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق
 گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی؟
 مردم همسایه هرگز چون برادر کی بود؟
 لنگ خر را خیره با شبذیز چون همبر کنی؟
 بت نباشد جز مزور مردمی، خود دیده ای،
 زین سبب لعنت همی همواره بر بت گر کنی
 تو امامی ساختی ما را مزور هم چنین
 پس توی بت گر اگر مر عقل را داور کنی
 آل پیغمبر بسی کشته ی بت منحوس توست
 تو همی او را به حیلِت بر سر منبر کنی
 خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده ی تو باد
 آزر بت گر توی، لعنت چه بر آزر کنی؟
 نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خوشتن
 مر مرا بنده ی یکی نادان بدمحضر کنی
 من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم
 تو همی نازش به سند و هند بدگوهر کنی
 گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر
 آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
 دل ز مهر چهر او چون جنت مأوی کنی

۴۰

چشم خویش از نور او پر زهره ازهر کنی
 ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی
 خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کنی؟
 چین تو را بنده شود گر تو برو پر چین کنی
 قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
 جان اسکندر ز شادی سر به گردون برد
 گر تو نعل اسپ خویش از تاج اسکندر کنی
 وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا
 آب را در دجله از خون عدو احمر کنی
 ای نبیره‌ی آنک ازو شد در جهان خیبر خبر
 دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی

۴۵

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
 منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
 دشمنان را در خور کردارشان بدهی به عدل
 عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی
 بنده‌ای را هند بخشی پیش کاری را طراز
 کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی
 آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل
 خاک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی
 خود نباید زان سپس لشکر تو را بر خلق دهر
 ور بیایدت از نجوم آسمان لشکر کنی
 هردو گیتی ملک توست از عدل فردا جا سریر
 آنچه امروز از نکوئی‌ها همی ایدر کنی
 ۵۰
 زین چنین پُر زَر و گوهر مدحت، ای حجت، رواست
 گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی

- آهن اگر چند گران شد، تورا
 چونکه نشوئی به خرد روی جهل
 آنچه نه خوش است و نه نیکو برش
 عمرت شاخی است پر از بار و خار
 مردم اگر جان و تن است از چه روی
 جانت برهنه است و تو این تار و پود
 جوشن روشن خرد توست تن
 جان تو چون بفگند این جوشنت
 تنت به جان، ای پسر، آبستن است
 مادر تن را پسر این جان توست
 در شکم مادر خود بخت نیک
 بر طلب طاعت و نیکی و زهد
 مریم عمران نشد از قانتین
 طاعت و نیکی و صلاح است بخت
 جهد کن ار عهد تو را بشکنند
 از نگرده ابد گرد آنک
 چون تو که باشد چو تورا بخت نیک
 گرت مراد است کز این ژرف چاه
 زین رمه یک سو شو و از دل بشوی
 تو به مثل بی خرد و علم و زهد
 روز تو کی نیک شود تا چنین
 دیو دل از صحبت تو برکند
 بسته در این خانه تاریک و تنگ
 چرخ همی خرد بخواهد کوفت
 چون تو بسی خورده است این گنده پیر
 دی شد و امروز نباید همی
 گاه گریزانی از باد سرد
- سلسله بایدت از و چه بدی
 برنکشی از سرت آهرمنی؟
 تخمش خواهیم که نپراگنی
 چون تو همه خار همی برچنی؟
 فتنه تو بر جانت نه ای بر تنی؟
 بر تن تاریک همی بر تنی
 تو نه همه این تن چون جوشنی
 باز دهد جوشنت این روشنی
 باز رهد روزی از آبستنی
 مادر باقی و پسر رفتنی
 چونکه نکوشی که به حاصل کنی؟
 چونکه نه دامن به کمر در زنی؟
 جز که به پرهیز برو برزنی
 خوردنی نیست نه پوشیدنی
 تا تو مگر عهد کسی نشکنی
 در شکم مادر گردد غنی
 مادرزادی بود و معدنی؟
 خویشان، ای پیر، برون افگنی
 ریم فرومایگی و ریمنی
 راست چو کنجاره بی روغنی
 فتنه این خانه بی روزنی؟
 چون تو دل از مهر جهان برکنی
 شاد چرائی؟ که نه در گلشنی!
 خردتر از سرمه گر از آهنی
 از چه نشستی تو بدین ایمنی؟
 دی شد و تو منتظر بهمنی
 گاه بر امید گل و سوسنی

- روی به دانش کن و رنجه مکن
تا نشود جانت به دانش تمام
دشمن دانا شدی از فضل او
مؤذن ما را مزین و بدمگوی
جای حکیمان مطلب بی هنر
مرد خردمند به حکمت شود
بار خدائی به سرشت اندر است
جای تو ایوان و گه و گلشن است
- ۲۰ دل به غم این تن فرسودنی
فخر نشاید که کنی، نه منی
فضل طلب کن چه کنی دشمنی؟
لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
زانکه نیاید ز کدو هاونی
تو چه خردمند به پیراهنی؟
۲۵ مردم را، گر بکند کردنی
کاهلیت کرد چنین گلخنی

ور به بسندی به ستوری چنین

تا به ابد یار غم و شیونی

۲۴۰

- ای مانده به کوری و تنگ حالی
از کار تو دانی که بی گناهم
دانی که تو چون خوار و من عزیزم؟
از جهل که آن ملک توست، جانم
نالیدنت از جهل خویش باید
از مال مرا چیزهاست بهتر
فضل و خرد و مال گرد ناید
هرچند که من چون درخت خرما
این حکم خدای است رفته بر ما
هرچند که پشم است اصل هردو
گر تو به قفا با درفش کوشی
آن به که چو چیز محال جوید
برتر مشو از حد و نه فروتر
بر پایگاه خویش اگر نباشی
بنده چو خداوند خود نباشد
- ۵ بر هن ز چه همواره بد سگالی
هرچند تو بدبخت و تنگ حالی
زیرا که منم زرّ و تو سفالی
چون جان توست از علوم خالی
از حجت بیچاره چند نالی؟
چون دشمن من تو ز بهر مالی؟
با زرق و خرافات و بدفعالی
پر بارم و تو چون شکسته نالی
او بار خدای است و ما موالی
۱۰ بسیار به است از پلاس قالی
دانی که علی حال بر محالی
اندیشه تو گوش او بمالی
هشدار و مقصّر مباش و غالی
جز رنج نبینی و جز نکالی
۱۵ بر چیز زوالی چو لایزالی

- هرچند که نیکو و نرم باشد
هرچند که سیم‌اند پاک هردو
نوروز به از مهرگان اگرچه
ای گشته به درگاه میر چاکر
دنیا چو رهی پیش من عیال است
گردن ندهد جز مر اهل دین را
دانا چو تو را پیش میر بیند
چون خویشتنی را رهی شده‌ستی
همواره دوان در قفای شاهی
مر باز جهان را به تن تذروی
هرسر که کشید از رشی که هستی
گاهی به کشاکش درّی و گاهی
بر مذهب و بر رای میزبانی
وز سست لگامی و بیقراری
با باد جنوبی سوی جنوبی
در دیگ خرافات کف‌چلیزی
در مجلس با رود ساز و ساقی
بر منبر شبگیر و بامدادان
در مسجد دل‌تنگی و ملولی
در فحش و خرافات عندلیبی
بی‌قول و جفاجوی و پر نفاقی
گوئی که مسلمانم و ندیدی
تو روی محمد چگونه بینی
تا فعل تو این است وز نحوست
ای شاخ درخت زقوم دوزخ
جز سر به‌نگون سوی قعر دوزخ
اکنون کن از آتش حذر که اکنون
- بر سر ننهد هیچ‌کس نهالی
بهر ز حرامی بود حلالی
هر دو دو زمانند اعتدالی
دعوی چه کنی خیره در معالی؟
۲۰ تو پیش یکی چون رهی عیالی
این زال فریبده زوالی
داند که تو بدبخت بر ضلالی
از بی‌خردی بی‌خوش و بی‌کمالی
گوئی که مگر شاه را قذالی
۲۵ مر یوز طمع را به دل غزالی
وز پر طمعی نرم چون دوالی
بی‌کار که گوئی یکی جوالی
بر خویشتن از ناکسی و بالی
مر تیرک و مر ناک را مثالی
۳۰ با باد شمالی سوی شمالی
در آینه ناکسی خیالی
تا وقت سحر مانده در جدالی
با خبرنائی و قال قالی
در مجلس خوش طبع و بی‌ملالی
۳۵ در حجت و آیات گنگ و لالی
زیرا که عدوی رسول و آلی
هرگز تو مر اسلام را حوالی
چون دشمن آلی ز بد خصالی
با دشمن آل نبی همالی
۴۰ آن دان که نوالی اگر نوالی
منحوس و نگون و بدنهالی
بر چشمه آب خوش زلالی

گر روی به آل پیمبر آری از چاه برآئی به چرخ عالی
 قارون شوی ار چند در سؤالی خورشید شوی گرچه تو هلالی
 امروز همی از سؤال نالی وان روز بنالی ز بی سؤالی ۴۵
 آزاد شوی چون الف اگر چند
 امروز به زیر طمع چو دالی

۲۴۱

تمیز و هوش و فکرت و بیداری چون داد خیره خیره تو را باری؟
 تا کار بندی این همه آلت را در غدر و مکر و حیل و طراری؟
 تا همچو مورِ بی خور و بی پوشش کوشش کنی و مال فراز آری!
 از خال و عم به ناحق بستانی وانگه به زید و خالد بسپاری!
 تعطیل باشد این و نپندارم من خیر ازین همی که تو آن داری ۵
 من خوش را ازین سه گوا دارم
 حیران چرا شدی به نگار اندر؟
 چیزی نگر که با تو برون آید
 دارا برفت مفلس و زین عالم
 پیشه‌ی زمانه مکر و فریب آمد
 عمر تو را همی ز تو بر باید
 جز علم نیست بهر تو زین عالم
 از بهر علم داد تو را ایزد
 اینها ز بهر علم بکار آیند
 گر کاربند باشی اینها را
 اینها به ما عطای خدا آمد
 وایزد بدین شریف عطاها مان
 وانها که زین عطا نه همی یابند
 خواهی بدار و خواهی بفروشش
 دانی که نیست آن خر مسکین را
 در مکر و غدر سخت ستمگاری ۱۵
 پوشیده از ستور بهمواری
 بگزید بر ستور به سالاری
 بینی که مانده‌اند بدان خواری
 خواهیش کاربند بدشخواری
 جز جهل هیچ جرم و گنه کاری ۲۰

- گر خر تو را خری نکند روزی
تو مردمی به طاعت یزدان کن
زیراک اگر خر از درِ چوب آمد
تو با خرد، خری و ستوری را
بار درخت مردمی علم آمد
گر در تو این گمان به غلط بردم
از پند و حق و خوب سخن سیری
با روی چون نگاری و دانش نه
از جان یکی شکسته پیشیزی تو
نیکو و ناخوشی و، چنین باشد
مردم ز راه علم بود مردم
تا خامشی میان خردمندان
لیکن گه سخت پدید آید
خاموش بهتری تو مگر باری
گوئی که از نژاد بزرگانم
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی
بیچاره زنده‌ای بود، ای خواجه،
ننگ است بر تو، چونکه نداری خر،
چه سود چون همی ز تو گند آید
فضل پدر تو را ندهد نفعی
گشی مکن به جامه که مردان را
خاک است کالبد، به چه آرائی
مُرده است هیكلت نشود زنده
پولاد نرم کی شود و شیرین
هرچیز باز اصل شود باخر
چون باز خاک تیره شود خاکی
وازد گردد آنکه از این زندان
- ۲۵
بر جانش تازیانه فرو باری
تا از عذاب آتش نازاری
پس چون تو بی خرد ز در داری؟
چون خر چرا همیشه خریداری؟
ای بی خرد تو چونکه سپیداری؟
پس چونکه هیچ بار همی ناری؟
وز هزل و ژاژ و باطل ناهاری
گوئی مگر که صورت دیواری
وز تن یکی مجرد دیناری
۳۰ پالوده مزور بازاری
نه زین تن مصور دیداری
مردی تمام صورتی و کاری
از جان و دل ضعیفی و بیماری
لنگی برون شودت به رهواری
۳۵ گفتاری آمدی تو نه کرداری
گرچه ز پشت جعفر طیار
آنک او ز مردگان طلبد یاری
اسب پدژت و اشتر عمار
گر تو به نام احمد عطاری؟
۴۰ تو چونکه گر خوش نمی خاری؟
ننگ است و عار گشی و عیاری
او را، چرا که خوارش نگذاری؟
گر سر به سر به زرش بنگاری
گرچه در انگینش بیاغاری؟
۴۵ گفتار سود کی کند و زاری؟
ناچاره باز نار شود ناری
این گوهر منور زنهار

جانت آسمانی است، به بی باکی چندین برو مشو به نگونساری
 زین جاهلان به دانش یكسو شو خیره مباش غره به بسیاری
 بیزار شو ز دیو که از شرش دانا نرست جز که به بیزاری
 زین کور و کر لشکر بیزاری گر بر طریق حیدر کراری
 سوی من، ای برادر، معذوری گر سر برهنه کرد نمی یاری
 ای حجت خراسان در یمگان گرچه به بند سخت گرفتاری
 چون دیو بر تو دست نمی یابد
 باید که شکر ایزد بگزاری

۲۴۲

این چه خیمه است این که گوئی پر گهر دریاستی
 یا هزاران شمع در پنگان از میناستی
 باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری
 چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
 از گل سوری ندانستی کسی عیوق را
 این اگر رخشنده بودی یا گر آن بویاستی
 صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر
 از پس سیمین تدروی بُسَدین عنقاستی
 روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر
 تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
 جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح
 گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
 ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر ماهی
 گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
 نیست این دریا بل این پرده ی بهشت خرم است
 ورنه این پرده بهشتی نه پر حوراستی
 بلکه مصنوعی تمام است این به قول منطقی

گر تمام آن است کو را نیست هرگز کاستی
 آسیائی راست است این کابش از بیرون اوست
 زان همی گردد، شنودم این حدیث از راستی
 آسیابان را بینی چون ازو بیرون شوی
 و اندر اینجا دیدی چشمت اگر بیناستی
 چیست، بنگر، زاسیا مر آسیابان را غله؟
 گر نبایستیش غله آسیا ناراستی
 عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند
 کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
 روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازستی
 گر نه این روز دراز دهر را فرداستی
 نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل
 گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
 چرخ می گوید به گشتن ها که من می بگذرم
 جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
 قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
 گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی
 کس نمی داند کز این گنبد برون احوال چیست
 سر فرو کردی اگر شخصی بر این بالاستی
 نیست چیزی دیدنی زینجا برون و زین قبل
 می گمان آید کز این گنبد برون صحراستی
 دهر خود می بگذرد یا حال او می بگذرد
 حال گشتن نیستی گر دهر بی مبداستی
 هرکسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش
 تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
 این همی گوید که گرمان نیستی دو کردگار
 نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی

۱۰

۱۵

۲۰

نور و خیر و پاک و خوب اندر طبایع کی چنین
 ظلمت و شرّ و پلید و زشت را اعداستی؟
 و انت گوید گر جهان را صانعی عادل بدی
 بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
 ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور
 کشت و میوه‌ستان و راغ و باغ چون دیباستی
 این چرا بنده‌ی ضعیف و چاکر و ساسیستی
 وان چرا تناه و قوی و مهتر و والاستی
 ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی
 جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
 و انت گوید جمله عدل است این و ما را بندگی است
 خواست او را بود و باشد، نیست ما را خواستی
 من بگفتی راستی گر از زبان این خسان
 عاقلان را گوش کردن قول ما یاراستی^{۲۵}
 گر بنایستی که دینی گستریدی هر خسی
 کردگار اندر جهان پیغمبری نشاستی
 گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
 هر کسی در ذات خود یکتا و بی‌همتاستی
 وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز از انك
 هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی
 وانچه کز جستن محال آید نشاید بودن آن
 پس نشاید گفتن «ار هستی چنین زیباستی»
 پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
 «بهنرستی گر نه این مولای و آن مولاستی»
 وانکه گوید «خواست ما را نیست» می گوید خرد
 کاین همانا قول مردی مست یا شیداستی
 این چنین بی‌هوش در محراب و منبر کی شدی

۲۵

۲۰

۲۵



گر به چشم دل نه جمله عامه نابیناستی؟
 هوشیاران را همی ماند به خاموشی و لیک
 چون سخن گوید تو گوئی سرش پر سوداستی
 روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
 بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی؟
 جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت
 گر بر اندازهی شکم و معدۀ اینهاستی؟
 گوئی از امر خدای است، ای پسر، بر مرد عقل
 امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
 عقل در ترکیب مردم ز آفرینش حاکم است
 گر نه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی
 خلق و امر او راست هردو، کرد و فرمود آنچه خواست
 کی روا باشد که گوئی زین سپس «گر خواستی»؟
 گر شنودی، ای برادر، گفتمت قولی تمام
 پاک و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
 وانکه می گوید که «حجت گر حکیمستی چرا
 در دره‌ی یمگان نشسته مفلس و تنهاستی؟»
 نیست آگه زانکه گر من همچو بد حالی
 پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
 من نخواهم کانچه دارد شاه ملکستی مرا
 وانچه من دانم ز هر فن علمها اوراستی
 من به یمگان خوار و زار و بی نوا کی ماند می
 گر نه کار دین چنین در شور و در غوغاستی؟
 کی شده ستی نفس من بر پشت حکمت ها سوار
 گر نه پشت من سوار دلدل شهباستی؟

۴۰

۴۵

- همان‌شخ که‌ش حریرین بود قرطه
به ابر اندر حصاری گشت که‌سار
همی فرش پرندین برنورد
خزان از مهرگان دارد پیامی
پر از بادست گه را سر دگر بار
چو ابدالان همیشه در رکوع است
ز هر شاخی یکی میوه در آویخت
چو مستوفی شد اکنون، زان بخواهد
ز چندین پر زر و زیور عروسان
نماند با عروسی روی بندی
بهر حمله شمال اکنون بریزد
بلی زار است کار گل ولیکن
به خون اندر همی غلتد که دهقان
بهی برشاخ از این اندوه مانده است
جهان چون شاد خواری بود لیکن
به پیری و به خواری باز گردد
جهان با هیچ کس صحبت نجوید
چو گشت آشفته گردد پیشگاهی
خر بدخوست این پر بار محنت
نیابی از خردمندان کسی را
نگه کن تا بر این خر کس نشسته است
ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه
منش بسیار دیدم و آزمودم
جز از غدر و جفا هر چند گشتم
کجا نوری پدید آید هم آنجا
تو را چون غمگساری داد گینی
نه‌ای آگه که گر غمی نبودی
- همی از خرّ بر بندد اِزاری
شنوده‌ستی حصاری در حصاری
شمال اکنون زهر کوهی و غاری
۵ سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
گران‌تر زو ندیدم باده‌ساری
به باغ اندر ز بر هر میوه‌داری
چو از پستان مادر شیرخواری
شمال از هر درخت اکنون شماری
۱۰ کتون تا نه فراوان روزگاری
نه طوق و یاره‌ای یا گوشواری
گنه ناکرده خون لاله‌زاری
به زاری نیست همچون لاله‌زاری
نبیند خون او را خواستاری
۱۵ نژند و زرد همچون سوکواری
بماند آن شادخوار اکنون چو خواری
به آخر هر جوان و شاد خواری
کزو بر ناورد روزی دمار
رهی و بنده پیش پیشکاری
۲۰ حرونی پر عواری بی‌فساری
که او را اندر این خر نیست باری
که این بدخر نکرده ستش فکاری
که جز فعل بد او را نیست کاری
چه گویم؟ گویم این ماری است، ماری
۲۵ ندیدم کار او را بود و تاری
ز بد فعلی برانگیزد غباری
دلت شاد است و داری کاروباری
نبایستیت هرگز غمگساری

- نباید تا نباشد جُرمِ عُدْری
جهان جای خلاف و بر فرودست
تو معذوری که شناسیش ازیرا
تو با او، ای پسر، روگر خوش آمدت
گرفتم در کنارش روزگاری
اگر من به اختیارم برتن خویش
خلاف است اهل دین را اهل دنیا
نکرد این اختیار از خلق عالم
مرا دین است یار و جفت، هرگز
اگر با من نسازند اهل دنیا
خرد ما را بکار آید اگر چند
خرد بار درخت مردم آمد
خرد بر دلت بنگاری ازیرا
سواری گر خرد بر تو سوار است
مرا شهری است این دل پرز حکمت
بگوش دل نگرزی من که چشمت
بین در لفظ و معنی ها و رمزم
مرا این روزگار آموزگار است
ز بسیاری که بردم بار رنجش
مجوی از کس شکاری گر نخواهی
- ۲۰ جزین مر مردمان را نیست گاری
نخسته ست هنوز از دهر خاری
پدر را هیچ عذری نیست باری
کنون شاید کزو گیرم کناری
نکردم جز که پرهیز اختیاری
۲۵ بداند هر حکیمی بی مداری
جز ابدالی حکیمی بختیاری
اگر حق را نباشد حق گزاری
به من برآن نباشد هیچ عاری
نمی دارد به کارش نابکاری
۴۰ بدو باغی جدا گشت از چناری
ازو به نیست مر دل را نگاری
که همچون تو نبیند کس سواری
مرا بین تا ببینی شهریاری
یکی از من نبیند از هزاری
۴۵ بهاری در بهاری در بهاری
کزین به نیست مان آموزگاری
شدم، گرچه نبودم، بردباری
که جوید دیگری از تو شکاری

خردمندا، تو را شرم نثار است
نثاری کان به است از هر نثاری

۲۴۴

پیشه این چرخ چیست؟ مفتعلی
يك هنرستش که عیب او ببرد
نایدش از خلق شرم و نه خجلی
صبر کنم با جهان از آنکه همی
آنکه زوالی است فعلش و بدلی
کار نیاید نکو به تنگ دلی

- از تو جهان رنج خویش چون گسلد
چون تو ازو طمع خود نمی گسلی؟
- از پی نان آب روی خویش مبر
آب بکار آیدت کز آب و گلی
- گرچه گلی تو چو آب روی بود
تو نه گلی بل طری و تازه گلی
- گرت نباید بد و بلا ز خلل
عادت کن بی بدی و بی خللی
- گرت مراد است کز عدول بوی
دست بکش از دروغ و مفتعلی
- فعل علی و محمد ار نکنی
خیره چه گوئی محمدی و علی؟
- جلدی و مردی همی پدید کنی
تنگ دل و غمگنی و بی عملی
- تا چو شبه گیسوان فرو نهلد
کی رهد ای خواجه کل ز تنگ کلی
- چونکه نه مشغول کار خویش بوی؟
باد عمل چون ز سر برون نهلی؟
- غافلی اندر نماز و چشم به در،
پیش شه از بیم دست در بغلی
- پست نشستی تو و ز بی خردی
نیستی آگه که در ره اجلی
- آتش و چیز حرام هر دو یکی است
خالد گفت از محمد النحلی
- آتش بی شک بجانت در نشلد
چون تو به چیز حرام در نشلی
- از قبل خشک ریش با همگان
روز و شب اندر خصومت و جدلی
- سیم نباشدت اگر برون نکنی
مال یتیم از کف وصی و ولی
- بی غسل و روغن است نانت و خوان
تا نستانی جهود را عسلی
- بانگ به ابر اندرون و خانه نهی
تو به مثل مردمی نه ای، دهلی
- نه ز خداوند توبه جوئی و نه
هیچ بخواهی ز بندگان بحلی
- وای تو گر وعده خدای حق است،
ای عصی، و نیست این جهان ازلی

۲۴۵

جهان بازی گری داند مکن با این جهان بازی
که در مانی به دام او اگرچه تیز پر بازی
بر آوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آرد
بر آورده فرود آری نباشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو

تو پس، پورا، به روز و شب پس بازی همی نازی؟
 به چنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه
 کنونت باز یابد گشت از این بازی و طنّازی
 نشیبی بود بر نائی سرافرازان همی رفتی
 ۵ فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیفرازی
 جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همی رفتی
 کنون پیری فراز توست ازان خوش خوش همی یازی
 همی لاقی که من هنگام بر نائی چنین کردم
 چه چیز سنت کنون حاصل؟ نبوده چیز چون نازی؟
 چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی
 که بگرفتیت دستی وقت بی چیزی و بی نازی
 همه احوال دنیائی چنان ماهی است در دریا
 به دریا در تو را ملکی نباشد ماهی، ای غازی
 چو روی دهر زی بازی طرازدن همی بینی
 ۱۰ سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی
 نپردازد به کار تو تن و جان فریبنده
 اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی
 همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
 پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟
 زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی
 دروغ و مکر و غش و کبر و طرّاری و غمّازی
 ز سیرت های دیوان است، اندر نارت اندازد
 اگر زینها برون ناری سر و یک سوش نندازی
 تورا دانش به تکلیف است و نادانی طبیعی، زین
 ۱۵ همی با تو بسازد جهل چون با جهل درسازی
 چو دل با جهل یکی شد جدائی شان ز یکدیگر
 بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آرت، ای نادان،
 اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی؟
 همی تازی به مجلس ها که من تازی نکو دانم
 ز بهر علم فرقان است عزیز، ای بی خرد، تازی
 خزینه ئی علم فرقان است، اگر نه بر هوائی تو
 که بردت پس هوازی جز هوا زی شعر اهوازی؟
 خزینه ئی راز یزدان اینکه فرقان است ازان خوار است
 به سوی تو که تو با دیو حیل ساز در رازی
 گر انبازی به دین اندر ز حیلت گر جدا گردی
 وگر نه مرا باتو به دین در نیست انبازی
 تو حیل ساز کی سازی به دل با من به دین اندر؟
 که من چون چاه سربازم و تو چون چاه صد بازی
 از این لافندگان و آواز جویان بگسل ای حجت
 که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی
 تو را زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
 سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از بازی
 ترا دیبای عنبر بوی گلرنگ است در خاطر
 همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

۲۰

۲۵

۲۴۶

<p>نایدت از کار خویش، خود خجلی وز غزل و می به طبع در بشلی از غزل و می مگر که مفتعلی با غزل و می به طبع چون عسلی؟ پشت چو چوگان و روی چون عسلی از تو گسست و تو زو نمی گسلی چونکه تو او را ز دل برون نهلی؟</p>	<p>ای به خطاها بصیر و جلد و ملی هیچ نیایی مرا ز پند و قران حاصل ناید به جسم و جان تو در چون عسلی شد زخانت زرد، چرا از غزل و می چو نیر و گل نشود آنکه برو گفته ای سرود و غزل او چو فرو هشت زیر پای تو را</p>
---	---

۵

- سنگ نواز گشت چرخ گشت چو گل
تا که چو گل بر بدیدت آن چگلی
تازه گلی بُد رخت ولیک فلک
بر خللی سخت، هیچ خشم مگیر
ور نه جوان شو که هیچ کل نرهد
مصحف و تسبیح را سپس چه نهی
عاجز چونی ز خیر و حق و صواب
چون به سجود و رکوع خم ندهی
مجلس می را سبکتر از کدوی
حله پیریت برفکند جهان
مستحلا، پیرُ مستحل نسزد
چونکه ندارد همیت باز کنون
روز شتاب و خطا گذشت، کنون
پیر پُر آهستگی و حلم بود
نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضیم سوی تو و تو سوی من
ناصبیا، نیستت مناظره جز
علم تو حيله است و بانگ بی معنی
رخست داده است مر تورا که بخور
حبل خدائی محمد است چرا
رخست و حیلت مهارهای تو شد
حیلت و رخست هبل نهاد تو را
نیست امامی پس از رسول مرا
من ز رسول خدای بی بدلم
لات و عزى و منات اگر ولی اند
ناصبی، ای حجت، ارچه با جدل است
لشکر دیوند جمله اهل جدل
- کی نگرد سوی تو گئون چگلی؟
هیچ نبودش گمان که تو ز گلی
زو همه بر بود تازگى و گلی
از من اگر گفتمت که بر خللی
جز که به جعد سیه ز ننگ کلی
چون سپس بریط و می و غزلی؟
ای به خطاها بصیر و جلد و ملی؟
پشت شنیعت همی کند دغلی
مزگت ما را گران تر از وحلی
نیست به از زهد و دین کنونت حلی
چونکه نخواهی ازین و آن بحلی؟
حلیت پیری ز جهل و مستحلی
وقت صواب است و روز محتملی
نو همه پر مکر و زرق و پر حیلی
رافضی و قرمطی و معتزلی
ناصبی نیست جای تنگ دلی
آنکه ز بویکر به نبود علی
سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی
شهره امامت نبید قُطرُ بلی
تو به رسن های خلق متصلی؟
تو سپس این مهارها جملی
تو تبع مکر حيله گر هبلی
کوفی نه موصلى و نه ختلی
با بدل خود تو رو که با یدلی
هرسه تو را، مز مرا علی است ولی
پای ندارد به پیش تو جدلی
تو جدلی را به حلق در اجللی

- خلق همه فتنه بر مثلاند
مغز تو داری و پوست اهل مثل
بی‌املاند این خران ز دانه تو
چون ز ستوری به مردمی نشوی
عامه ستور است و فانی است ستور
باد ندارد خطر به پیش جبل
تو ز پس مغز و معنی مثلی ۲۵
از همگان تو نفور از این قبلی
مردمی از گاه و دانه یا ابلی
ای پسر، و از خری برون نچلی
ای که خردمند مردم است ازلی
ایشان بادند و تو مثل جبلی ۴۰
میر گر از مال و ملک با ثقل است
تو ز کمال و ز علم با ثقلی

۲۴۷

- شادی و جوانی و پیشگاهی
لیکن به مراد تو نیست گردون
خواهی که بمانی و هم نمایی
چونان که فزودی بکاهی ایراک
چاهی است جهان ژرف و ما بدودر
در چاه گه و شه چگونه باشد؟
ای در طلب پادشاهی، از من
بر خوی ستوران مشو به که بر
مردم چو پذیرای دانش آمد
چون گشت به دانش تمام آنکه
دانش نبود آنکه پیش شاهان
این آز بود، ای پسر، نه دانش
درویشی اگر بی‌تمیز و علمی
آن علم نباشد که بر سپیدی
علم آن بود، آری، که مردم آن را
این علم اگر حاضر است پیشت
ور نیستی آگاه ازین بجویش
خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
زین است به کار اندرون تباهی
خواهی که نکاهی و هم بکاهی
بر سیرت و بر عادت گیاهی
جوئیم همی تخت و گاه شاهی ۵
نشود کسی پادشای چاهی
بررس که چه چیز است پادشاهی
بر گه چه نشینی چو اهل کاهی؟
گردش بدادند مور و ماهی
گردن دهدش چرخ و دهر داهی ۱۰
یکناه قدت را کند دونهایی
یکباره چنین خر مباحش و ساهی
هرچند که با مال و ملک و جاهی
بهمانش نبشته است با سیاهی
برخواند از این صنعت الهی ۱۵
یزدان به تو داده است پیشگاهی
زیرا که کنون بر سر دوراهی

پرهیز کن از لهُو ازانکه هرگز
 مشغول مشو همچو این ستوران
 دین است سرو این جهان کلاه است
 با مال و سپاهی ز دین و دانش
 و دانش و دین نیست به چاهی
 ای مانده به کردار خویش غافل
 از جهل قوی تر گنه چه باشد؟
 از علم پناهی بساز محکم
 پندی بده ای حجت خراسان
 هرچند که از دهر با سفاهت
 سرمایه نکرده است هیچ لاهی
 از علم الهی بدین ملاحی
 بی سر تو چرا در غم کلاهی
 هرچند که بی مال و بی سپاهی
 هرچند که با تاج و تخت و گاهی
 از امر الهی و از نواهی
 خیره چه بری ظن که بی گناهی؟
 تا روز ضرورت بدو پناهی
 روشن که تو بر چرخ فضل ماهی
 با ناله و با درد و رنج و آهی
 زیرا که تو در شارسان حکمت
 با نعمت و با مال و دست گاهی

۲۴۸

ای آدمی به صورت و بی هیچ مردمی
 گراسپ نیست استرو نه خیر، تو هم چُن او
 کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند
 چون خُم همی خوری و جزین نیست هنر
 بی هیچ خیر و فضل و همه سر پر از فضول
 آن به که خوشتن برهانی ز رنج خویش
 کژدم که رنج و درد دهد مر تو را، ز تو
 اندر دم است کژدم بد را هلاک سرش
 از مردمی به صورت جسمی مکن بسند
 مردم به دانشی تو چو دانا شوی رواست
 نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت
 بوالفضل بلعمی بتوانی شدن به فضل
 حاتم میان ما به سخاوت سمر شده است
 چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی؟
 نه مردمی نه دیو، یکی دیو مردمی
 همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی
 پر خم خمی و بد سیر و بی هنر خمی
 همچون زمین شوره بی کشت پر نمی
 کز رنج خویش زود شوی، ای پسر، غمی
 روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی
 از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
 مردم نه ای بدانکه تو خوب و مجسمی
 گر هندوی به جسم و یا ترک و دیلمی
 در جانت شادی آید و در دلت خرمی
 گر نیستی به نسبت بوالفضل بلعمی
 حاتم توی اگر به سخاوت چو حاتم

- چون خود گزید تیره دل و جانت جهل را
فاضل کنند نامت اگر تو به جد و جهد
چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت؟
بر آسمانت خواند خداوند آسمان
واکنون که خوانده‌ای تو و لیك گفته‌ای
تدبیر برشدن به فلك چون نمی‌کنی؟
يك رش هنوز بر نشدستی نه يك بدست
کم بیش دهر پیر نخواهد شد اسپری
درویش رفت و مفلس جمشید از این جهان
کس را وفا نیامد از این بی‌وفا جهان
رفتند همراهان و تو بیچاره روز روز
آگاه نیستی که چگونه کجا شدند
هر کس رهی دگرت نمودند نو به نو
این گفت «اگر به خانه مکه درون شوی
وان گفت که «ت ز قول شهادت عفو کنند
رفتن به سوی خانه مکه است آرزوت
وز بیم تشنگی قیامت به روز و شب
گراست گفتت آنکه تورا این امید کرد
فردات امید سندس و حور و ستبرق است
رستن به مال نیست به علم است و کار کرد
چون روی ناوری به سوی آسمان دین
آن روز هیچ حکم نباشد مگر به عدل
گمراه گشته‌ای ز پس رهبران کور
هر چند جو به سوی خران به ز گندم است
بد را ز نيك باز ندانی همی از انك
دست خدای گبر و از این ژرف چه برای
داند به عقل مردم دانا که بر زمین
- از نام خویش چون خر کره چرا رمی؟
تا فضل را به دست نیاری نیارمی ۱۵
نابسته هیچ کس ره تو سوی مُبرمی
بر آسمان چگونه توانی شد از زمی؟
بر کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی؟
چون کاروبار خویش نگیری به محکمی؟
پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی ۲۰
تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی؟
درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
در خاک تیره بر طمع نور چون دمی؟
ناکام و کام از پس ایشان همی چمی
بگذشت بر تو چرخ و زمانه به مبهمی ۲۵
از یکدیگر بتر به سیاهی و مظلمی
ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
گر تو گناه کارترین خلق عالمی
زاندیشه دراز نشسته به مانی
در آرزوی قطرگی آب زمزمی ۳۰
درویش تشنه ماند و تو رستی که منعمی
و امروز خود به زیر حریری و مُلّخمی
خیره محال و بیهده تا چند برخمی؟
که ت گفت آن دروغ و که کرد آن منجمی؟
ایزد سدوم را نسپرده است حاکی ۳۵
گم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی
گندم ز جو به است سوی ما به گندمی
جُستی به جهل خویش ز جاهل معلمی
گر با هزار جور و جفا و مظلومی
دست خدای هردو جهان است فاطمی ۴۰

ای دردمند دور مشو خیره از طیب
ایمن برو به راه، زکس بدرقه مجوی،
ای حجت زمین خراسان، به شعر زهد
گر سوی اهل جهل به دین متهم شوی
زیرا نشسته بر در عیسیٰ مریمی
هرچند بد دلی، که تو همراه رستمی
جز طبع عنصرت نشاید به خادمی
سوی خدای به ز براهیم ادهمی
گر جز که دین توست و رسول تو در دلم،
ای کردگار حق، به سرم تو عالمی

۴۵

۲۴۹

گرت باید که تن خویش به زندان ندهی
دیو مهمان دل توست نگر تا به گزاف
آرزو را و حسد را مده اندر دل جا
گر تو مر آزو حسد را بسپاری دل خویش
آز بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش
گر نبرده است تو را دیو فریبده ز راه
شاه را پیش جز از بخته پخته ننهی
آشکارا دهی آن اندک و بی مایه زکات
هرچه کان را ببری تو همی از حق خدای
از غم مزد سر ماه که آن یک درم است
هرچه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد
گر تو را دیو سلیمان ز سلیمان نفریفت
پرفضول است سرت هیچ نخواهی شب و روز
پیشه ای سخت نکوهیده گزیدی، چه بود
دل درویش مسوز و مستان زو و مده
چه بود، نیک بیندیش به تدبیر خرد،
جان پر مایه همی چون بفروشی بنچیز
دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو
شاخ زنبور به انگور تو افکنده سنی

آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی
این گزین خانه بدان بیهوده مهمان ندهی
گر همی خواهی تا خانه به ماران ندهی
ندهند آنچه تو خواهی به تو تا جان ندهی
تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی ۵
چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی؟
مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی
بی گمان جز که به سلطان و تاوان ندهی
کودک خویش به استاد و دبستان ندهی ۱۰
آن به کار بزه جز کز بن دندان ندهی
چون همی حق سلیمان به سلیمان ندهی؟
که نو این را بستانی و کهن آن ندهی
کز فلان زر نستانی و به بهمان ندهی؟
گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی ۱۵
که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی؟
چیز پر مایه همان به که به ارزان ندهی
چه تو گردن به خداونده فرمان ندهی؟
چو نیت کردی کانگور به دهقان ندهی

نیت نیک رساند به تو نیکی و صلاح
 نخوری از رزو ز ضیعت و ز کشت و درود
 چه طمع داری در حُلّه صدرنگ بهشت
 مر مؤذن را جو نانی دشوار دهی
 از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم
 وام خواهی و نخواهی مگر افزونی و چرب
 وز پی داوری و درد سر و جنگ و جلب
 دعوی دوستی یاران داری همه روز
 ای فضولی، تو چه دانی که که بودند ایشان
 از تنت چون ندهی حق شریعت به نماز؟
 تو که نادانی شاید که فسار خر خویش
 گرگ بسیار فتاده است در این صعب رمه
 سخن حجت پذیر و نگر تا بگزاف
 خر نداند خطر سنبل و ریحان، زنهار
 همه افسار بدادند به نعمان، تو بکوش
 بخرد تا مگر افسار به نعمان ندهی

۲۰ دل هشیار نگر خیره به مستان ندهی
 بر تابستان تاش آب زمستان ندهی
 چون به درویش یکی پاره خُلقان ندهی؟
 مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
 مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
 باز اگر باز دهی جز که به نقصان ندهی ۲۵
 جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی
 چونکه دانگی به کسی از پی ایشان ندهی؟
 چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی؟
 وز زبان چونکه به خواندن حق فرقان ندهی؟
 به یکی دیگر بیچاره و نادان ندهی؟ ۳۰
 آن به آید که خر خویش به گرگان ندهی
 سخنش را به ستوران خراسان ندهی
 که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی

۲۵۰

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی؟
 سخن شریف تر و بهتر است سوی حکیم
 بدین سخن شده ای تو رئیس جانوران
 سخن که بانگ تو ست او جدا نگر به چه شد
 نگاه کن که بدین حرف ها چگونه خبر
 و ز این حدیث خبر نیست سوی جانوران
 سخن ز جمله حیوان به ما رسید، چنانک
 سخن نهان ز ستوران به ما رسید، چو وحی
 دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را

سپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی
 ز هر چه هست در این ره گذار بی معنی
 بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری
 ز بانگ آن دگران جز به حرف های هجی
 به جان زید رساند زبان عمرو همی ۵
 خرد گوی من است اندر این قوی دعوی
 زما بجمله به جان نبی رسید نبی
 نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حری
 بین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی

- ستور و مردم و پیغمبر، این سه مرتبت است
 اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول
 به دل ببین که نه دیدن همه به چشم بود
 به لوح محفوظ اندر نگر که پیش توست
 به پیش توست ولیکن خط فریشتگان
 مگر که یاد نداری که چشم تو شناخت
 خط فریشتگان را همی بخواهی خواند
 به چشم قول خدای از جهان او بشنو
 به راه چشم شنو قول این جهان که حکیم
 به راه چشم شنود از درخت قول خدای
 سخن نگوید جز با زبان و کام شکر
 به نزد شکر رازی است کز جهان آن را
 روا بود که نیابد ز خلق راز خدای
 شنود قول الهی و کار کرد بران
 ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک
 زحل همی چکند؟ آنچه هست کار زحل
 همیت گوید هر يك که کار خویش بکن
 خدای ما سوی ما نامه ای نوشت شگفت
 شریفتر سخنی مردم است، کاین نامه
 سخن که دید سخن گوی و عالم وزنده؟
 رسول خود سخنی باشد از خدای به خلق
 تو را سخن نه بدان داده اند تا تو زبان
 سخن به منزلت مرکب است جان تو را
 در هدی بگشاید مگر کلید سخن
 گهی سخن حسك و زهر و خنجر است و سنان
 زبان به کام در افعی است مرد نادان را
 سخن سپارد بی هوش را به بند و بلا
- ۱۰ بدین دو وحی جدا مانده هر يك از دگری
 نوی گزیده و حیوان به جملگی پروی
 به دست بیند قصاب لاغر از قربی
 درو همی نگرد جبرئیل و بویحیی
 همی ندانی خواندن گرافه بی املی
 ۱۵ به خط خویش الف را مگر بجهد از بی
 چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری
 که نه سخن نشنوده است کس مگر به ندی
 به راه چشم شنوده است گفته دُنیی
 که «من خدای جهانم» به طور بر موسی
 ۲۰ نگفت نیز مگر با کفت سخن جنی
 شکر همی نکند جز به سوی کام انهی
 مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
 جهان به جمله ز چرخ بروج تا به ثری
 به جهد روح نما را همی دهند اجری
 ۲۵ سهی همی چکند؟ آنچه هست کار سهی
 اگر ت چشم درست است درنگر باری
 نوشته هاش موالید و آسمانش سحی
 ز بهر این سخنان کرد کردگار انشی
 چنین سزد سخن کردگار خلق، بلی
 ۳۰ چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
 برافگنی به خرافات خندناك جُحی
 بُرو توانی رفتن به سوی شهر هدی
 همو گشاید درهای آفت و بلوی
 گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی
 ۳۵ حذرت باید کردن همی از آن افعی
 سخن رساند هشیار را به عهد و لوی

مباش برسخن خویش فتنه چون طوطی
 به اسب و جامه نیکو چرا شدی مشغول؟
 سخن مجوی فزون زانکه حق توست از من
 روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی
 که کیمیای سعادت در این جهان سخن است
 دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
 زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی
 سخن ز دانا بشنو زبون خویش مباش
 رها شد از شکم ماهی و شب و دریا
 اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی
 برادرند به یک جا دروغ و رسوائی
 دروغ سوی هنرپیشگان روا نشود
 دروغ گوی به آخر نکال و شهره شود
 چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی

بگیر هدیه زحجت به وصف های سخن

پر از معانی شعری به روشنی شعری

۵۰

۲۵۱

شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریانی
 فلك چون پر ز نسرين برگ نیل اندوده صحرانی
 نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
 چو قومی هریکی مدهوش و درمانده به سودائی
 زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن برآسوده
 که گفتی نافریده سنتش خدای فرد فردائی
 نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد
 نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی
 نه نور از چشم ها یارست رفتن سوی صورت ها
 نه سوی هیچ گوشه نیز ره دانست آوائی

۵

بدل کرده جهان سفله هستی را به ناهستی
 فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی
 بر آسوده ز جنبش ها و قال و قیل دهر ایدون
 که گفتی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی
 ندید از صعب تاریکی و تنگی زیر این خیمه
 نه چشم باز من شخصی نه جان خفته رویائی
 مرا چون چشم دل زی خلق، چشم سر به سوی شب
 چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی
 کواکب را همی دیدم به چشم سر چو بیداران
 به چشم دل نمی بینم یکی بیدار دانائی
 ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را
 به چشم سر در این عالم یکی پر حور خضرائی
 اگر سرّا به ضرّادر ندیده سستی بشو بنگر
 ستاره زیر ابر اندر چو سرّا زیر ضرّائی
 چو خوشه ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر
 به زَرّ و گوهران آراسته خود را چو دارائی
 نهاده چشم سرخ خویش را عیّوق زی مغرب
 چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
 چو در تارِیک چَه یوسف منوّر مشتری در شب
 درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخائی
 کنیسه ی مریمستی چرخ گفتی پر زگوهرها
 نجوم ایدون چو رهبانان و دُبران چون چلیبائی
 مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم
 به چشم از صبح برقی یا به گوش از وحش هرائی
 که نفس ارچه نداند، عقل پر دانش همی داند
 که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدائی
 چو زاغ شب به جابلسا رسید از حدّ جابلقا

۱۰

۱۵

برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
 گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
 چنان چون باطل از حقّ و ناپیدا ز پیدائی
 خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
 که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی
 همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره
 به کلّ خویش پیوند سرانجامی هر اجزائی
 چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب؟
 سخن را اندر این معنی فگندی در درازائی
 ز بالای خرد بنگر یکی در کار این عالم
 از ترا از خرد برتر نیابی هیچ بالائی
 یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده
 اگر پر لولوی گویا کسی دیده است دریائی
 زمانه است آب این دریا و این اشخاص کشتی‌ها
 ندید این آب و کشتی را مگر هشیار بینائی
 ز بهر بیشی و کمی به خلق اندر پدید آمد
 که ناپیدا بخواهد شد بر این سان صعب غوغائی
 فلان از بهر بهمان تا مرو را صید چون گیرد
 از پوشیده هر ساعت همی سازد معنائی
 همی بینی به چشم دل به دلها در ز بهر آن
 که بستاند قبای زنده یا فرسوده یکتائی
 محسن را دگر مکرری و حسان را دگر کیدی
 و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
 رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
 که تا بینی مگر گرگی همی یا بادپیمائی
 به چشم سر نگه کن پس به دل بندیش تا یابی
 یکی با شرم پیری یا یکی مستور برنائی

۲۰

۲۵

۳۰



کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
 که بر هر گاهی و تختی شه و میر است مولاتی
 مدارا کن مده گردن خسیسان را چو آزادان
 که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
 اگر دانی که نا مردم نداند قیمت مردم
 مبر مر خوشتن را خیره زی مردم همانائی
 نبینی بر گه شاهی مگر غدار و بی باکی
 نیابی بر سر منبر مگر زرقاق و کانائی
 یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
 سر استر ز مال وقف گشته ستش چو جوزائی
 تهی تر دانش از دانش ازان کز مغز ترب ارچه
 به منبر بر همی بینیش چون قسطای لوقائی
 حصاری به ز خرسندی ندیدم خوشتن را من
 حصاری جز همین نگرفت ازین بیش ایچ کندائی
 به پیش ناکسی تنهم به خواری تن چو نادانان
 نهد کس نافه مشکین به پیش گنده غوشائی؟
 شکبیا گردد آن کس کو زمن طاعت طمع دارد
 ازیرا کارش افتاده است با صعبی شکبیائی
 به طمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد
 ازان پس که م گزید از خلق عالم نیست همتائی
 خداوندی که گر بر خاک دست شسته بفشاند
 ز هر قطره به خاک اندر پدید آید ثریائی
 نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی
 نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی
 محلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من
 نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی
 من از دنیا مواسائی همی یابم به دین اندر

۲۵

۴۰

۴۵

که از دنیا و دین کس را چنان نامد مواسائی
 سپاس آن بی‌همال و یار و با قدرت توانا را
 کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی
 یکی دیبا طرازیدم نگاریده به حکمت‌ها
 که هرگز تا ابد ناید چنین از روم دیبائی
 درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
 که هر لفظیش دیناری است و هر معنیش خرمانی

۲۵۲

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی
 ما را همی فریبد گشت دَمادَم تو
 بس بی‌وفا و مهری کز دوستان یکدل
 هر کو همیت جوید تو زو همی گریزی
 بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکر
 ایام بر دو قسم است آینده و گذشته
 پس تو به وقتِ حاضر نزدیکِ مرد دانا
 پس تو که روزگارت با اوّل است و آخر
 وان را که بی‌بصارت یافه همی درآید
 هرگز قدیم باشد جنبندۀ مکانی؟
 پرگرد باغ و بی‌برشاخ و خلندۀ خاری
 جز زاّد ساختن را از بهر راه عقبی
 آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد
 صیّاد بی‌محابا هرگز چو تو ندیدم
 هرکس پس تو آید از مکر و ز مرائی
 ای داده دل به دنیا، از پیش و پس نگه کن
 از بس خطا و زلت ناخوب‌ها که کردی
 گر هوش یار داری امروز بایدت جست

خود سوده می‌نگردی ما را همی بسائی
 من در تو چون بهایم گر تو همی نهائی؟
 نور جمال و رونق خوش خوش همی ربائی
 این است رسم زشتی و آثار بی‌وفائی
 گوید همی قدیمی بی‌حدّ و منتھائی ۵
 وان را به وقتِ حاضر باشد ازین جدائی
 زان رفته انتھائی ز آینده ابتدائی
 هرچند دیر مانی میرنده همچو مائی
 بر محدثیت بس باد از گشتنت گوانی
 زین قول می‌بخندد شهری و روستائی ۱۰
 تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جانی
 هشیار و پیش‌بین را هرگز بکار نائی
 چون گرگ روی و دستش بشخاری و بختی
 غدار گنده‌پیری پر مکر و با روائی
 گوئی که من تو را ام چونان که تو مرائی ۱۵
 بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجائی
 در چنگل عقابی در کام ازدهائی
 ای هوشیار مردم، زین ازدها رهائی

- زین ازدهای پیسه نتواندت رهاندن
 باخویشتن بیندیش، ای دوست، تابدانی
 رفتند هم‌رهانت منشین بساز توشه
 جز خواب و خورنبینم کارت، مگرستوری؟
 بس سالها برآمد تا تو همی بهوئی
 مر هرکه را بیننی یا هرکجا نشینی
 کشت خدای بودی اکنون تو زرد گشتی
 گر تو ز بهر خدمت رفتن به پیش میران
 از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی
 اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده
 ترسم به دل فروشد از سرت آن سیاهی
 ورنه به کار دنیا چون جلد و سخت کوشی
 چندین چرا خرامی آراسته بگشی
 تن زیر زیب و زینت جان بی جمال و رونق
 طاووس خواستندت می‌آفرید از اول
 از دوستی دنیا بنده‌ی امیر و شاهی
 کی بازگشت خواهی زی خالق، ای برادر
 گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار
 چون نیز هیچ طاقت بر کردنت نماند
 گر همت تو این است، ای بی‌تمیز، پس تو
 و رسوی تو صواب است این کار سوی دانا
 چون آشنات باشد ابلیس مکرپیشه
 نشگفت اگر نداند جز مکر خلق ایراک
 دجال را نبینی بر امت محمد
 یارانش تشنه یکسروز دوستی می‌ریاست
 بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج
 ترکان به پیش مردان زین پیش در خراسان
- ای پر خطا و زلت، جز رحمت خدائی
 کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی ۲۰
 مر معدن بقا را زین منزل فنائی
 بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی؟
 زین پوی‌پوی حاصل پررنج و درد پائی
 گاهی ز درد نالی گاهی ز بی‌نوائی
 گاه درودن آمد بیهوده چون درائی؟ ۲۵
 اندر غم قبائی تو از در قفائی
 چون مرد آسیابان پر گرد آسیائی
 آن به که مهر او را از دل فرو زدائی
 وز دل به سر برآمد زان بیم روشنائی
 وانگه به کار دین در بی‌توش و سست رائی ۳۰
 در جبّه بهائی گر نیستی بهائی؟
 با صورت رجالی بر سیرت نسائی
 طاووس مردمی تو ایدون همی نمائی
 وز آرزوی مرکب خمیده چون حنائی
 آنکه که نیز خدمت مخلوق را نشائی؟ ۳۵
 کز تنت باز خواهند این گوهر عطائی
 آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی
 با کردگار عالم در مکر و کیمیائی
 واللّه که بر خطائی حقّا که بر خطائی
 با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی ۴۰
 چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
 گسترده در خراسان سلطان و پادشائی؟
 هر يك همی به حیل و دعوی کند سقائی
 افکنده خوار دانش، گشته روان مرائی
 بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی ۴۵

امروز شرم ناید آزاده زادگان را کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی
 آب طمع بیرده است از خلق شرم یارب ما را توی نگهبان زین آفت سمائی
 تو شعرهای حجت بر خویشان به حجت
 برخوان اگر کهن گشت آن گفته کسانی

۲۵۳

این کهن گیتی برد از تازه فرزندان نوی
 ما کهن گشتیم و او نو اینت زیبا جادوی!
 مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز
 چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی؟
 هر که را نوگشت مادر او کهن گردد، بلی
 همچنین آید به معکوس از قیاس مستوی
 کی شوی غره بدین رنگین مزور جامه هاش
 چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی؟
 کدخدائی کرد نتوانی بر این ناکس عروس
 زانکه کس را نامده است از خلق ازو کدبانوی
 تا نخوانیش او به صد لابه همی خواند تو را
 راست چون رفتی پس او پشت آرد بدخوی
 ازدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان
 باز با جهال پیشه ش گرگی و راسوی
 حال او چون رنگ بو قلمون نباشد يك نهاد
 گاه یار توست و گه دشمن چو تیغ هندوی
 سایه توست این جهان دایم دوان در پیش تو
 در نیابد سایه را کس، بر پیش تا کی دوی؟
 بر امید آنکه ترکی مر تو را خدمت کند
 بنده خانی و خاک زیر پای پیغوی
 ای کهن گیتی کهن کرده تو را، چون بیهشی

بر زمان تازگئی و بر نوی تا کی نوی؟
 آنچه زیر روز و شب باشد نباشد يك نهاد
 راه از اینجا گم شده است، ای عاقلان، بر مانوی
 چون گمان آید که گشته است او یگانه مر تو را
 آنکهی بایدت ترسیدن که پیش آرد دوی
 گر همی دانی بحق آن را که هرگز نغود
 گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغوی
 راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار
 چند داری گوش سوی نوش خورد و راهوی؟
 ای هنرپیشه، به دین اندر همیشه پیشه کن
 نیکوی، تا نیکوی یابی جزای نیکوی
 شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
 دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی
 گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش دار
 کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی؟
 هر که او پیش خردمندان به زانو نامده است
 بر خردمندان نشاید کردنش هم زانوی
 دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را
 ایمنی، ایمن، چو شد دامت پاك و دل قوی
 نيك خو گشتی چو کوتاه کردی از هر کس طمع
 پیش رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی
 کشتمند توست عمرو تو به غفلت برزگر
 هر چه کشتی بی گمان، امروز، فردا بدروی
 گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی
 کی خورد جز خر تو را تا تو به سردی چون جوی؟
 نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی
 تو از اهل دین به نادانی شدهستی منزوی

۱۵

۲۰

۲۵

از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی
 از پش شیران برو، بگذار خوی آهوی
 طبع خرما گیر تا مردم به تو رغبت کنند
 کی خورد مردم تو را تا بی مزه چون مازوی؟
 تا نیاموزی، اگر پهلوی نخواهی خسته کرد،
 با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی
 زانکه سنگ گرد را هر چند چون لولو بود
 گرش شناسی تو بشناسدش مرد لولوی
 خوشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین
 دل مکن مشغول اگر با دینی، از بی گیسوی
 قصه سلمان شنوده ستی و قول مصطفی
 کو از اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
 گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش
 گرچه با بند گران و اندر این تاری گوی.
 سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانت هیچ
 گرد مردان به نیرو گشتن از بی نیروی
 داروت علم است، علم حق به سوی من، ولیک
 تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی
 هر که بوی داروی من یابد از تو بی گمان
 گویدت تو بر طریق ناصر بن خسروی
 شعر حجت بایدت خواندن همی گرت آرزو است
 نظم خوب و وزن عذب و لفظ خوش و معنوی

۲۵

۲۵۴

ای طمع کرده ز نادانی به عمر هر گزی
 با فروزی و کمی مر هر گزی را کی سزی؟
 در میان آتشی و اندر میان آتش است

آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی؟
 گر همی خواهی که جاویدان بمانی، ای پسر،
 در میان این دو آتش خویشتن را چون پزی؟
 در میان خَز و بز مر خاك را پنهان که کرد
 جز تو؟ از خاکی سرشته و خفته بر خَز و بز
 از کجا اندر خزیده سستی بدین بی در حصار؟
 همچنان يك روز از اینجا ناگهان بیرون خزی
 نيك بر رس تا برون زین دز چه باید مر تو را
 آن به دست آور کنون کاند در میان این دزی
 همچنین دانم نخواهد ماند برگشت زمان
 موی جعدت عنبری و روی خویت قرمزی
 بی گمان شو زانکه يك روز ابر دهر بی وفا
 برف بارد هم بر آن شاهسپر غم مرغزی
 هر مز و خسرو تهی رفتند از اینجا، ای پسر،
 پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هر مزی
 قدرت و ملك و صناعت خیره دعوی چون کنی
 چون خود از ماندن در این مصنوع خانه عاجزی؟
 آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند
 زین سیاه و تیره مرکز زندگان مرکزی
 اندر این ناهرگزی از بهر آن آوردمان
 تا بیلغنجیم از این جا مال و ملك هرگزی
 مادر توست این جهان بنگر کز این مادر همی
 نيك بخت و جلد زادی یا به نفرین و خزی
 چون نیلغنجی به طاعت عمر جاویدی همی؟
 چون همی شادان بیاشی گرت گویم «دیر زی»؟
 تن ز بهر طاعت دادند، عاصی چون شدی؟
 گر نه ای بدبخت، بر پستان مادر چون گزی؟

۵

۱۰

۱۵

عارضی با مال و ملك و تا رسی بر آب و نان
 کشته‌ای در خاك نادانی درخت گریزی
 هم سپیداری به بی‌باری و هم بی‌سایگی
 گر برستی بهتر آن باشد که هرگز نفیزی
 گریزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو
 بی‌شبان درنده گرگی با شبان لاغری
 علم و طاعت ورز تا مردم شوی، امروز تو
 و یحکا، مانند مردم زیر دیا و خزی
 پروز جان علم باشد علم جو از بهر آنك
 جامه بی‌مقدار و قیمت گردد از بی‌پروزی
 مال و ملك و زور تن دایم نماند کاین همه
 پیرزیهاوند و بس بی‌قدر باشد پیرزی
 عاجزی گرگی است ای غافل که او مردم خورد
 عاجز آئی بی‌گمان هرچند کاکنون معجزی
 دیر برناید تو را کاندر بیابان اوفتی
 خانه اکنون کن پر از بر کاندرا این بر بروزی
 پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
 چون قران از محکمی وز نیکوی وز موجزی

۲۰

۲۵۵

آمد و پیغام حجت گوش دار ای ناصبی
 پاسخ ده گر توانی، سر مخار، ای ناصبی؟
 هرچه گوئی نغز حجت گوی، لیکن قول نغز
 کی پدید آید ز مغز پر بخار، ای ناصبی؟
 علم ناموزی و لشکر سازی از غوغا همی
 چون چینی بی‌فسار و بادسار، ای ناصبی
 چند فخر آری بدین بسیاری جهال عام



نیستت این فخر، ننگ است این و عار، ای ناصبی
 همچنان کز صد هزاران خار يك خرما به است
 نیز يك دانا به از نادان هزار، ای ناصبی
 چشم دل هرچند کورستت به چشم دل بین
 بر درختان بیش و کم و برگ و بار، ای ناصبی؟
 امتی مر بو حنیفه و شافعی را، از رسول
 شرم ناید مر تو را زین زشت کار، ای ناصبی؟

.....

مصطفی بر گردن و اندر کنار، ای ناصبی
 بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن
 چون گزیدی همچو بر شکر شخار، ای ناصبی؟
 نور یزدان از محمد وز علی اولاد اوست
 تو برونی با امامت زین قطار، ای ناصبی
 چون ننازم بهر داماد و وصی و اولاد او
 گر بنازی تو به یار و پیش کار، ای ناصبی؟
 نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من تو را
 نه لجاج و نه بری نه خار خار، ای ناصبی
 گر مرایشان را تو هریك یار پیغمبر نهی
 من نگویم جز که حق و آشکار، ای ناصبی

.....

همچو او هریك رسول کردگار، ای ناصبی
 گرچه اندر رشته درّی کشندش کی بود
 سنگ هرگز یار درّ شاهوار، ای ناصبی؟
 گرچه بر دیوار و بر در صورت مردم کنند
 یار مردم باشد آن نیکونگار، ای ناصبی؟
 ور حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر
 حجت آور پیش من چربك میار، ای ناصبی

۵

۱۰

۱۵

. . . . آنکه پیغمبر به زیر ساق عرش
 از شرف شد نه ز خفتن شد به غار، ای ناصبی
 زی تو گر یاران چهارند، از ره دین سوی من
 نیست جز حیدر امامی نه سه یار، ای ناصبی
 زانکه ما هرچند دیوار است مزگت را چهار
 قبله يك دیوار داریم از چهار، ای ناصبی
 از پس پیغمبر آن باشد خلیفه کو بُود
 هم مبارز هم به علم اندر سوار، ای ناصبی
 از علی علم و شجاعت سوی اَمّت ظاهر است
 روشن و معروف و پیدا چون نهار، ای ناصبی
 زیر بار جهل مانده ستی ازیرا مر تو را
 در مدینه ئی علم و حکمت نیست بار، ای ناصبی
 از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا
 علم بوبکر و عمر پیش من آر، ای ناصبی
 من ز دین در زیر بار و بارور خرما بنم
 تو به زیر بیدی و بی بر چنار، ای ناصبی
 راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود
 مر محمد را ز اَمّت رازدار، ای ناصبی
 گر ز پیغمبر بجز فرزند حیدر کس نماند
 تا قیامت رازدار و یادگار، ای ناصبی
 ای دریغا چونکه نامد سوی بوبکر و عمر
 زاسمان صمصام تیز و ذوالفقار، ای ناصبی؟
 روز خیبر چونکه بوبکر و عمر آن در نکند
 تا علی کند آن قوی در زان حصار، ای ناصبی؟
 عمرو بن معدی کرب را. . . . روز حرب
 پیش پیغمبر گریز از کارزار، ای ناصبی
 از پیمبر خیری را خط آزادی که داد

۲۰

۲۵

۳۰

جز علی کو بد وزیر و هوشیار، ای ناصبی؟
 فخر بر دیگر جهودان خیبری را خط اوست
 بنگر آنک گر نداری استوار، ای ناصبی
 چون گریزی از علی کو شیر دین ایزد است
 گر نگشته‌ستی به دین اندر حمار، ای ناصبی؟
 چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار
 گشت روی عمرو و عنتر لاله زار، ای ناصبی
 هر که مرد است از جهان دل با علی دارد، مگر
 تو که با مردان نباشی در شمار، ای ناصبی
 همچنان آنکه بر آورد از سر کافر علی
 من بر آرم از سرت گرد و دمار، ای ناصبی
 شاد چون گشتی برانندم به قهر از بهر دین
 از ضیاع خویش و از دار و عقار، ای ناصبی؟
 تا قرار من به یمگان است می دانم که نیست
 جز به یمگان علم و حکمت را قرار، ای ناصبی
 زانکه در عالم علم گشته به نام آنکه اوست
 خازن علم خدای کامگار، ای ناصبی
 آنکه تا او را ندانی می خوری و می چری
 تو بجای ای ناصبی
 چون ز مشکلهات پرسم عورتت پیدا شود
 بی ازاری، بی ازاری، بی ازار، ای ناصبی
 طبع خر داری تو، حکمت را کسی بر طبع تو
 بست نتواند به سیصد رش نوار، ای ناصبی
 چون بیانی سوی من با مزه خرمائی همی
 چند باشی بی مزه همچون خیار، ای ناصبی؟
 تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو
 این قصیده بس تو را از من تثار، ای ناصبی

- آن جنگی مرد شایگانی
در گردنش از عقیق تعویذ
بر روی نکوش چشم رنگین
بر پشت فکنده چون عروسان
بسیار نکوتر از عروسان
بی زن نخورد طعام هرگز
تا زنده همیشه چون سواری
واندر پس خویش دو علامت
آلوده به خون کلاه و طوقش
نه لشکری است این مبارز
از گوشه بام دوش رازی
گفتا که «به شب چرا نخسپی؟
یا چون نکنی طلب چو یاران
نوروز بین که روی بستان
واراسته شد چو نقش مانی
بر سر بنهاد بار دیگر
درویش و ضعیف شاخ بادام
گیتی به مثل بهشت گشته است
چون شاد نه ای چو مردمان تو؟
آن می طلبد همی و آن گل
چون کار تو کس ندید کاری
تو زاهدی و سوی گروهی
بر دین حقّی و سوی جاهل
سودت نکند وفا چو دشمن
سنگ است و سفال بردل او
زین رنج تو را رها نیارد
- معروف شده به پاسبانی
بر سرش کلاه ارغوانی
چون برگل زرد خون چکانی
ز ریفَت ردای پرنیانی
مردی است به پیری و جوانی
از بس لطف و ز مهربانی
با بانگ و نشاط و شادمانی
کرده است بهای، خسروانی
این است ز پردلی نشانی
بل حجرگی است و شایگانی
با من بگشاد بس نهانی
وز خواب و قرار چون رمانی؟
داد خود از این جهان فانی؟
شسته است به آب زندگانی
آن خاک سیاه باستانی
نو نرگس تاج اردوانی
کرده است کنار پر شیانی
هر چند که نیست جاودانی
یا تو نه ز جنس مردمانی؟
چون تو نه چنین ونه چنانی؟
امروز تو نادر الزمانی
بتر ز جهود و زند خوانی
بر سیرت و کیش هندوانی
از تو به جفا برد گمانی
گر بر سر او شکر فشانی
جز حکم و قضای آسمانی.»

- گفتم که: به هرسخن که گفتی
 خوابم نبرد همی که زیرا
 بشنودم راز او چو ایزد
 گیتی بشنو که می چه گوید
 گوید که «مخسپ خوش ازیرا
 هرکوسخن جهان شنوده است
 غره چه شوی به دانش خویش؟
 زیرا که دگر کسان بدانند
 واکنون که شنودم از جهان من
 کی غره شود دل حزینم
 خوش باد شب کسی که او را
 من دین ندهم ز بهر دنیا
 الفنجم خیر تا توانم
 ای آنکه همی به لعنت من
 از تو بکشم عقاب دنیا
 دل خوش چه بوی بدانکه ناصر
 آگاه نه ای کز این تصرف
 من همچو نبی به غارم و تو
 روزی بچشی جزای فعلت
 جانی که خطر ندارد آنجا
 و آنجا نرود مگر که طاعت
 پیش آر قرآن و بررس از من
 بنکوه مرا اگر ندانم
 لیکن تو نه ای به علم مشغول
 ای مسکین حجت خراسان
- زی مرد خرد ز راستانی
 شد راز فلک مرا عیانی
 برداشت زگوش من گرانی
 با بی‌دهنی و بی‌زبانی
 من منزلم و تو کاروانی»
 خوار است به سوی او اغانی
 چون خط خدای برنخوانی؟
 آن چیز که تو همی بدانی
 آن نکته خوب رایگانی
 زین پس به بهار بوستانی؟
 کرده است زمانه میزبانی
 فرشم نه بکار و نه اوانی
 از بیم زمان ناتوانی
 آواز بر آسمان رسانی
 از بهر ثواب آن جهانی
 مانده است غریب و مندخانی
 بر سود منم تو بر زیانی
 چون دشمن او به خان ومانی
 رنجی که همی مرا چشانی
 نه سیم زده نه زرّ کانی
 نه مهتری و نه با فلاتی
 از مشکل و شرحش و معانی
 به زانکه تو بی‌خرد برآنی
 مشغول به طاق و طیلسانی
 بر خوگ رمه مکن شبانی

کی گیرد پند جاهل از تو؟

در شوره نهال چون نشانی؟

دیوی است جهان پیر و غذار
 باغی است پر از گل طری لیکن
 گر نیست مراد خستن دستت
 این بلعجبی است، خوش کجا باشد
 زنهار مشو فتنه برو زیرا
 بشکست هزار بار پیمانت
 لیکن چو به دام خویش آوردت
 صد سالت اگر ز مکر او گویم
 روز و شب بیخ ما همی برّد
 هر روز یکی لباس نو پوشد
 روزی سقطی شکار او باشد
 فرقی نکند میان نیک و بد
 ماری است کزوکسی نخواهد رست
 زین پیش جز از وفای آزادان
 مر طغرل ترکمان و چغری را
 اسناده بُدی به بامیان شیری
 بر هر طرفی نشسته هشیاری
 از فعل بد خسان این اَمّت
 ابلیس لعین بدین زمین اندر
 يك چند به زاهدی پدید آمد
 بگشاد به دین درون در حیلَت
 گفتا که «اگر کسی به صد دوران
 چون گفت که لا اله الا الله
 تا هیچ نماند از او بدین فتوی
 وین خلق همه تبه شد و بر زد
 هر زشت و خطای تو سوی مفتی

که ش نیست به مکر و جادوی باری
 بنهفته به زیر هر گلی خاری
 زین باغ بسند کن به دیداری
 از بازی او مگر که نظاری
 ۵ حوری است زدور و خوب گفتاری
 آگه نشدی ز خوی او باری
 گرگی است به فعل و زشت گفتاری
 خوانده نشود خطی ز طوماری
 غمری نرم است و گول طرّاری
 ۱۰ از بهر فریب نو خریداری
 روزی شاهی و نام برداری
 مستی شناسد او ز هشیاری
 از خلق جهان بجمله دیّاری
 کاریش نبود نه بیاواری
 ۱۵ با تخت نبود و با مهی کاری
 بنشسته به عز در بشیر شاری
 گسترده به داد و عدل آثاری
 ناگاه چنین بخواست آواری
 ذرّیت خویش دید بسیاری
 ۲۰ بر صورت خوب طیلستان داری
 بر ساخت به پیش خویش بازاری
 بوده است ستمگرئی و جبّاری
 نایدش به روی هیچ دشواری
 در بلخ بدی و نه گنه کاری
 ۲۵ هرکس به دلش ز کفر مسماری
 خوب است و روا چو دید دیناری

- ور زاهدی و نداده‌ای رشوت
گوید که «مرا به درد سر دارد
و امروز به مهتری برون آمد
گوید که «نبود مر خراسان را
خاتون و بگ و تگین شده اکنون
باغی بود این که هر درختی زو
در هر چمنی نشسته دهقانی
پر طوطی و عندلیب اشجارش
دیوی ره یافت اندر این بستان
بشکست و بکند سرو آزاده
نشست ازان سپس در این بستان
وز شومی او همی برون آید
گشتند رهی او ز نادانی
اقرار به بندگی او داده
من گشته هزیمتی به یمگان در
چون دیو ببرد خان و مان از من
مانده است چو من در این زمین حیران
بیچاره شود به دست مستان در
يك حرف جواب نشنود هرگز
ای مانده چو من بدین زمین اندر
هرچند که خوار و رنجه‌ای منگر
زنار، اگرچه قیمتی باشد،
چون کار جهان چنین فرا شوبد
چون دود بلند شد به هر حالی
این دیو هزیمتی است اینجا در
آن خانه که عنکبوت برسازد
پس زود کندش ساخته لیکن
- یا بیش درست همچو دیواری
هر بی‌خردی و هر سبکساری»
با درقه و تیغ چون ستمکاری
۲۰ زن پیش چو من سری و دستاری
هر ناکس و بنده و پرستاری
حری بودی و خوب کرداری
این چون سمنی و آن چو گلناری
بی‌هیچ بلا و شور و پیکاری
۲۵ بد فعلی و ریمنی و غذاری
بنشانند به جای او سپیداری
جز کرگس مرده‌خوار، طیاری
از شاخ به جای برگ او ماری
هر بی‌هنری و هر نگون‌سازی
۴۰ بی‌هیچ غمی و هیچ نیاماری
بی‌هیچ گنه شده به زنهار
به زین به جهان نیافتم غاری
هر زاهد و عابدی و بنداری
هشیار اگرچه هست عیاری
۴۵ هرچند که گفت مست خرواری
بیمار نه و مثل چو بیماری
زنهار به روی ناسزاواری
خیره کمری مده به زناری
سر بر کند از جهان جهاننداری
۵۰ سر بر زند از میان او ناری
منگر نو بدانکه ساخت کاپاری
تا صید مگس کند چو مکاری
گنجشک بدردی به منقاری

گر باز به دام او درآویزد عاری بود آن و سهمگن عاری
 ای باز سپید و خورده کبگان را مردار مخور بسان ناهاری ۵۵
 بنشین بی‌کار از آنکه بی‌کاری به زانکه کنی بخیره بیگاری
 يك سو کش سرت ازین گشن لشکر بیهوده مرو پس گشن ساری
 این خوب سخن بخیره از حجت
 همواره مده به هر سخن خواری

۲۵۸

اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی
 چنین بسان ستوران چرا همی خفسی؟
 و گر حذر نکند سود با سفاهت او
 چنین ز نیک و بد او چرا همی ترسی؟
 چرا که باز نداری چو مردمانِ بهوش
 خسیس جان و تنت را ز ناکسی و خسی؟
 به جهد و کوشش با خوشتن بپای و بایست
 اگر به کوشش با گردش فلک نه بسی
 به علم بر غرض گردش فلک بر رس
 اگر به کوتاه قامت برو همی ترسی
 نه زیرو از برو پیش و پس و به راست و به چپ
 نگاه کن که تو اندر میانه قفسی
 گهی ز سردی نجم زحل همی فسری
 گهی ز شمس و تف صعب او همی نفسی
 اگر به جنس یکی اند و آتش اند همه
 به فعل چونکه ندارند هیچ هم جنسی
 به سعد زهره و نحس زحل نگر که که داد
 بدان یکتی سعدی و بدین دگر نحسی
 اگر کسیت به کار اشت کاین پیاموزدت

درست کردی برخویشتن که تو نه کسی
وگر به دانش این چیزهات حاجت نیست
کز این نصیحت کرده ست آن یکی طبسی
تو بر نصیحت آن تیس جاهل پیشین
شدهستی از شرف مردمی سوی تیبسی
هگرز همبر دانا نبود نادانی

چو احمد قرشی نیست ایلک تُخسی
به فضل کوش و بدو جوی آب روی ازانک
به مال نیست به فضل است پیشی و سپسی
به گرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی

همی کشد ز پس خوشت این جهان که بجوی
گهی به زورِ عوانی گهی به شب عسسی
نگاه کن که از این کار چیست حاصل تو
کنون که بر تو گذشته است نجمی و شمسی
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو
به صورت بشری در به سیرت مگسی

بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ریا
که تا چگونه دهی سه به مکر و حيله به سی
ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاک

بخوان و نیک بیندیش آیه الکرسی
ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی
که جمع باشند آن روز جنی و انسی
گمان مبر که بماند سوی خدای آن روز
ز کردهات به مثقال ذره ای منسی
یکی سخنت پیرسم به رمز بی تلپیس
که آن برون برد از دل خیانت و پیسی

۲۵

اگر تو خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی
 که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
 چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید
 اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی؟
 تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس
 کنون که زرد شدهستی چو گندم نجسی
 بدان بکوش که گردنت را گشاده کند
 کنون که با حشر و آلت اندر این حبسی
 همی به آتش خواهند بردنت زیراک
 به زور آتش، زری جدا شود ز مسی
 اگر زری نکند کار بر تو آن آتش
 و گر مسی بعنا تا ابد همی نجسی

۲۵۹

آن قوت جوانی وان صورت بهشتی
 تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی
 پستی ضعیف بودت این روزگار، چون دی
 گر جوهریت بودی بر روی خوب صورت
 و اکنون که عاریت بود آن نیکوی پیردند
 بحری است ژرف عالم کشتیش هیکل تو
 عطاروار یک چند از کبر و ناز و گشی
 و اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا
 ای جسته دی ز دستت فردا به دست تو نه
 پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
 راهی است این که همبر باشد درو به رفتن
 لیکن دو راه آید پیش این روندگان را
 در معده ت آتش آمد مشغول شد بدو دل

ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی؟
 پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
 طاووس وار بودی و امروز خار پستی
 آن نیکوی نگشتی هرگز بدل به زشتی
 از دل برون کن ای تن این انده و درشتی ۵
 عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی
 سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی
 این زشت ریسمان را بر دوك مرگ رشتی
 فردا درود باید تخمی که دیش کشتی
 بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی ۱۰
 درویش با توانگر با مزگتی کشتی
 کانجا جدا بیاشد از دوزخی بهشتی
 تا دین بدین بهانه از پیش برنوشتی

فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی
 کوشش به حيله آمد با خوردنت برابر
 گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم
 با یکنه تن خود چون بس همی نیائی
 گر در بهشت باشد نادان بی تعب
 چون گوروار دایم بر خوردن ایستادی
 آتش پرست گشتی چون مرد زرد هشتی
 بی هیچ سود کردی زین شهر برگزشتی ۱۵
 نیزت گنه چه باید چون خویشتن بگشتی؟
 اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی
 پس در بهشت باشد نخچیر و گوردشتی
 ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی
 ای حجت خراسان بانگت رسید هرجا
 گوئی کز آسمان برسنگ افتاده طشتی ۲۰

۲۶۰

جهانا عهد با من جز چنین بستی
 اگر فرزند تو بودم چرا ایدون
 فرود آوردی آنچه ش خود بر آوردی
 بسی بسته شکستی پیش من، پس چون
 بگوئی وانگهی از گفته برگردی
 نگار کودکی را که ش به من دادی
 چه کردم چون نسازد طبع تو با من؟
 ز رنج تو نرستم تا برستم من
 وگر چند از تو سختی بینم و محنت
 بکوشم تا ز راه طاعت یزدان
 به عهد ایزدی چون وفا کردم
 به شستم سال چون ماهی در شستم
 زمانه هرچه دادت باز بستاند
 شکم مادر ز زندان اول بودت
 گمان بردی که آن جای قرار توست
 جهانی یافتی با راحت و روشن
 بدان ساعت که از تنگی رها گشتی
 نیاری یاد از آن پیمان که کردهستی
 چو بد مهران ز من پیوند بگستی؟
 گستی هرچه کان را خود پیوستی
 نگوئی يك شکسته ی خویش کی بستی؟
 بدان ماند که گوئی بی هوش و مستی ۵
 به آب پیری از رویم فرو شستی
 بدان ماند که گوئی نایم و پستی
 چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی؟
 ندارم دست باز از تو بدین سستی
 به بامت بر شوم روزی از این پستی ۱۰
 ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
 به حلقم در تو، ای شستم، قوی شستی
 تو، ای نادان تن من، این ندانستی
 که اینجا روزگاری پست بنشستی
 ازان بهتر نه دانستی و نه جستی ۱۵
 چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
 شنودهستی که چون بسیار بگرستی؟

ز بیم آنکه جای بتر افتادی
 چه خانه است این کزو گشت این گشن لشکر
 اگر نه بی هس و مستی ز نادانی
 چو شاخ تر بر رستی و چون نخچیه
 به گاه معصیت بر اسپ ناشایسته
 کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی
 چرا آن را که ت او کرد این بلند ایوان
 از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
 وزینجا چون توان و دست گه داری
 چرا امروز چیزی باز پس ننهی؟
 که دیو توست این عالم فریبنده
 به دست دیو دادی دل خطا کردی
 بجای خویش بد کردی چو بد کردی
 به گستی با فلك بیرون چرا رفتی؟
 عدوی تو تن است ای دل حذر کن زو
 کمر بسته همی تازی و می نازی
 تو با ترسا به يك نرخی سوی دانا
 تو را جائی است بس عالی و نورانی
 بیاموزی قیاس عقلی از حجت
 اگر مرد قیاس حجتی هستی
 تفکر کن که تو مر بودنی ها را
 چو بندیشی ز حال بود فهرستی

۲۶۱

ای گرد گرد گنبد طارونی
 گردان منم به حال و نه گردونم
 گر راه نیست سوی تو پیری را
 زیرا که روزگار دهد پیری
 یکبارگی بدین عجبی چونی؟
 گردان نه ای به حال و تو گردونی
 مر پیری مرا ز چه قانونی؟
 وز زیر روزگار تو بیرونی

- اکنونیان روان و تو برجائی
 درویش توست خلق به عمر ایراک
 درویش دون بود، همه دونانند
 هرکس که دون شمارد قارون را
 فرزند توست خلق و مرایشان را
 بر راه خلق سوی دگر عالم
 ای پیر، بر گذشته جوانی چون
 دیوی است کودکی، تو به دیوی بر،
 پنجاه و اند سال شدی، اکنون
 گوئی که روزگار دگرگون شد
 سروی بُدی به قدّ و به رخ لاله
 گلگون رخت چوشت بهار ازور
 مال تو عمر بود بخوردی پاک
 اکنون ز مفلسی چه نوی چندین
 آن کس که دی همیت فریغون خواند
 وان را که نوش و شهد و شکر بودی
 باتو فلک به جنگ و شبیخون است
 هرشب زخونت چون بخورد لختی
 گر خون تو نخورد به شب گردون
 مشغول تن مباش کزو حاصل
 از خلق چون گذشت شود یکسان
 جان را به علم و طاعت صابون زن
 خاک است مشک و عنبر و تو خاکی
 ملک نماند و گنج برافریدون
 افزوینی که خاک شود فردا
 کار خراست خواب و خورای نادان
 مردم ز علم و فضل شرف یابد
 زیرا که نیست جسم تو آگونی
 از عمر بی کناره تو قارونی
 اینها و، بر نهاده به تو دونی
 از ناکسیش باشد و مجنونی
 تو مادر مبارک و میمونی
 یکی رباط یا یکی آهونی
 دیوانه وار غمگن و محزونی؟
 گر دیو نیستی، ز چه مفتونی؟
 بیرون فگن ز سرت سرا کونی
 ای پیر ساده دل، تو دگرگونی
 اکنون به رخ زریر و به قدّ نونی
 بگذشت گل بگشت ز گلگونی
 آن را به بی فساری و ملعونی
 بر درد مالی و غم مغبونی؟
 اکنون به سوی او نه فریغونی
 امروز زهر و حنظل و طاعونی
 پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی؟
 چیزی نمائی ار همه جیحونی
 پس کوت آن رخاں طبرخونی؟
 نایدت چیز جز همه وارونی
 با نان خشک قلیه هارونی
 جامه است مر تو را همه صابونی
 گرچه ز مشک و عنبر معجون
 ایمن مباش اگر تو فریدونی
 آن بی گمان کمی است نه افزونی
 پس خر توی اگر تو همیدونی
 نر سیم و زرّ و از خر طارونی

از علم یافت نامور افلاطون تا روز حشر نام فلاطونی
 با جاهلان از آرزوی دانش با قال و قیل و حیل و افسونی
 از جهل خویشان چو خود آگاهی پس سوی خویش فتنه و شمعونی
 دانا به يك سوال برون آرد ۲۵ جهل نهفته از تو به هامونی
 تو سوی خاص خلق سیه‌سنگی گر سوی عام لولوی مکنونی
 علم است کیمیای بزرگی‌ها شکر کندت اگر همه هیپونی
 شاگرد اهل علم شوی به زان کاکنون رهی و چاکر خاتونی
 مردم شوی به علم چو مأذون کو داعی شود به علم ز مأذونی
 ذوالنونى از قیاس تو ای حجت
 ۴۰ دریاست علم دین و تو ذوالنونى

۲۶۲

ای گشته سوارِ جلد بر تازی خر پیش سوارِ علم چون تازی؟
 تازیت ز بهر علم و دین باید بی‌علم یکی است رازی و تازی
 گر تازی و علم را به دست آری شاید که به هردو سر بیفزازی
 بی‌علم به دست ناید از تازی جز چاکری و فسوس و طنّازی
 نازت ز طریق علم دین باید ۵ نازش چه کنی به شعر اهوازی؟
 ای بر ره بازی اوفتاده بس يك ره برهی ازین ره بازی
 از طاعت خفته‌ای و بر بازی چون باز به ابر برّ به پروازی
 بازی است زمانه بس رباینده با باز زمانه چون کنی بازی
 بازی رسنی نه معتمد باشد پس بگسلد این رسنت، ایا غازی
 ای دیو دوان چرا نمی‌بینی ۱۰ از جهل نشیب دهر از افرازی
 تازنده زمان چو دیو می‌تازد تو از پس دیو خیره می‌تازی
 بازی زکجات می‌فراز آید ای مانده به قعر چاه صد بازی؟
 رازی است بزرگ زیر چرخ اندر بی‌دین تو نه اهل آن چنان رازی
 انبازانند دینت با دنیا چون با تن توست جان به انبازی
 دنیا به تگ اندر است دینت کو؟ ۱۵ بی‌دین به جهان چرا همی نازی؟

- غرقه شده‌ای به بحر دنیا در
 با از هگرز دین نیامیزد
 آواز گلوی بخت شوم آزست
 غمز است هرآنچه‌ت آز می‌گوید
 با دهر که با تو حیل‌ها سازد
 بنگر که جهانت می‌بینجامد
 آن را که‌ت ازو همی رسد خواری
 ای بز و زبون تن ز بهر تن
 این جاهل را به بز چون پوشی
 تا کی بود این بنا طرازیدن؟
 یا هیچ همی به دین نپردازی
 تو رانده ز دین به لشکر آزی
 تو فتنه شده برین به آوازی
 مشنو به گزاف از آز غمّازی
 ای غرّه شده چرا همی سازی؟
 هر روز تو کار نو، چه آغازی؟
 ای خواری دوست خیره چه نوازی
 همواره چرا زبون بزازی
 در طاعت و علم خویش نگدازی
 چون خوابگه قدیم نظّازی؟

ای حجت، کارِ دل خرد باشد

همواره تو زین بدل در این کازی

۲۶۳

- بر مرکبی به تندی شیطانی
 اندیشه بود اسپ من و، عقلم
 گوئی درشت و تیره همی بینم
 ایوان به گرد گوی درون گردان
 بنگر بدو اگر ت همی باید
 گاهی گمان همی برمش باغی
 افزون شونده‌ای نه همی بینم
 نوها همی خلق شود و هرگز
 وانچ او خلق شود چه بود؟ محدث
 پس مُحدث است عالم جسمانی
 گوئی است این حدیث و برو هر کس
 رفتم به نزد هر سرو سالاری
 خوردم ز مادران سخن هر یک
 گشتم بگرد دهر فراوانی
 او را سوار همچو سلیمانی
 آویخته ز نادره ایوانی
 وز بس چراغ و شمع چوبستانی
 بر مبرم کبود گلستانی
 گه باز تنگ و ناخوش زندانی
 کو را همی نیابد نقصانی
 نشنید کس که نو شد خُلقانی
 هر عاجزی نداند و نادانی
 زین خویر چه باید برهانی؟
 برده است دست خویش به چوگانی
 گشتم به گرد هر درو میدانی
 شیر دگر ز دیگر پستانی

- دامی نهاده دیدم هریک را
هر مفلسی نشسته به صرّافی
دعوی همی کنند به بزّازی
بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه
بی هیچ علم و هیچ حقومندی
از علم جز که نام نداند چیز
چون کاغذ سپید که بر پشتش
ای بانگ برگرفته به دعوی‌ها
بس مان ز بانگ دست مغنی، بس
گر بانگ بی معانی مان باید
هر غیبه‌ای ز جوشن قوت را
نه مرد بارنامه و تزویرم
دین دیگر است و نان طلبی دیگر
دین گوهری است خوب که عقل‌اورا
کانی که با خرنده این گوهر
مر گوهر خرد را نهساود
در باز کرد سوی من این کان را
دست سخن بیست و به من دادش
بنده بدین شده است سخن پیشم
من چون زبان به قول بگردانم
چون گشت حال خلق جهان یارب
کس ننگرد همی به سوی دینت
متواری است و خوار و فرومانده
ای کرده خیر خیره تو را حیران
بندیش تا بر آنچه همی گوئی
غره شدی بدانچه پسندیدت
هرچیز با قرین خود آرامد
- وز بهر صید ساخته دگانی
۱۵ پر باده کرده سائلی انبانی
هر ناکسی و عاجز و عریانی
از خویشتن بساخته دهقانی
در پیشگه نشسته چو لقمانی
این حال را که داند درمانی؟
۲۰ باشد به زرق ساخته عنوانی
چندان که می نباید چندان
هات هزارستان دستانی
انگشت برزنیم به پنگانی
دارم ز علم ساخته پیکانی
۲۵ از ماهیی شناسم ثعبانی
بگذار دین و رو سپس نانی
کان الهی است، عجب کانی
عهدی عظیم گیرد و پیمانی
نه هیچ مُدبری و نه شیطانی
۳۰ بگشاد قفل بسته سخن دانی
هرگز چنین نکرد کس احسانی
نارد بدانچه خواهم عصیانی
اندر سخن پدید شود جانی
بفرست در جهانت نگهبانی
۳۵ وز راستی نداند بهتانی
هرجا که هست پاك مسلمان
چون خویشتن معطل و حیرانی
از عقل هست نزد تو میزانی
هر کاهل خسیس تن آسانی
۴۰ جفدی گردد قرار به ویرانی

این است آن مثل که «فرو ناید
 بر طاعت مطیع همی خندد
 تاوان این سخن بدهی فردا
 از منزل شریعت رفته‌ستی»
 اعنی که من جدا شوم از عامه
 ای کرده خمر مغز تو را خیره،
 در مغز پرفساد کجا آید
 ای حجت خراسان، کوتاه کن
 خربنده جز به خان شتربانی»
 مانند نیستت بجز از مانی
 تاوانی و، چه منکر تاوانی
 و اندر نهاده سر به بیابانی
 رای دگر بگیرم و سامانی
 مستی تو در میانه مستانی
 جز کز خیال فاسد مهمانی؟
 دست از هرا بلهی و سراوشانی
 دین ورز و با خدای حوالت کن
 بد گفتن از فلائی و بهمانی

۴۵

۲۶۴

بهار دل دوستدار علی
 دلم زو نگار است و علم اسپرم
 بچن هین گل، ای شیعت و خسته کن
 از امت سزای بزرگی و فخر
 ازیرا کز ابلیس ایمن شده است
 علی از تبار رسول است و نیست
 به صد سال اگر مدح گوید کسی
 به مردی و علم و به زهد و سخا
 ازیرا که پشتم ز منت به شکر
 شعار و دثارم ز دین است و علم
 تو ای ناصبی خامشی ایرا که تو
 محلّ علی گر بدانی همی
 مکن خویشتن مار برمن که نیست
 به بی‌دانشی هر خسی را همی
 علی شیر نر بود لیکن نبود
 همیشه پُر است از نگار علی
 چنین واجب آید بهار علی
 دل ناصبی را به خار علی
 کسی نیست جز دوستدار علی
 دل شیعت اندر حصار علی
 مگر شیعت حق تبار علی
 نگوید یکی از هزار علی
 بنازم بدین هر چهار علی
 گران است در زیر بار علی
 هم این بد شعار و دثار علی
 نه‌ای آگه از پود و تار علی
 بیندیشی از کاروبار علی
 تو را طاقت زهر مار علی
 چرا آری اندر شمار علی؟
 مگر حربگه مرغزار علی

۵

۱۰

۱۵

- نبودی در این سهمگن مرغزار
 یکی ازدها بود در چنگ شیر
 سه لشکرشکن بود با ذوالفقار
 سران را درافگند سر زیر پای
 نبود از همه خلق جز جبرئیل
 به روز هراز یکی کوه بود
 چو روباه شد شیر جنگی چو دید
 همی رشك برد از زن خویش مرد
 گر از غارت دیو ترسی همی
 به غار علی در نشد کس مگر
 ز علم است غار علی، سنگ نیست
 نبینی به غار اندرون یکسره
 نبارد مگر ز ابر تاویل قطر
 نبود اختیار علی نسیم و زر
 شریعت کجا یافت نصرت مگر
 ز کفار مگه نبود ایچ کس
 سر از خس برون کرد نارست هیچ
 همیشه ز هر عیب پاکیزه بود
 گزین و بهین زنان جهان
 حسین و حسن یادگار رسول
 بیامد به حرب جمل عایشه
 بریده شد ابلیس را دست و پای
 از آتش نیابند زنهار کس
 که افگند نام از بزرگان حرب
 به بدر و احد هم به خیر نبود
 پس آنک او به بنگاه می پخت دیگ
 شتریان و فراش با دیگ پز
- مگر غمرو و غنتر شکار علی
 به دست علی ذوالفقار علی
 ۲۰ یمن علی با یسار علی
 سر نیغ جوشن گذار علی
 به حرب حنین نیزه دار علی
 شکبیا، دل بردبار علی
 قوی خنجر شیرخوار علی
 گه حمله مردوار علی
 در آمدت باید به غار علی
 ۲۵ به دستوری کاردار علی
 نشاید به سنگ افتخار علی
 سرای و ضیاع و عقار علی
 بر اشجار و بر کشتزار علی
 که دین بود و علم اختیار علی
 ۳۰ ز بازوی خنجر گزار علی؟
 بدل ناشده سوکوار علی
 کس اندر همه روزگار علی
 زبان و دو دست و ازار علی
 کجا بود جز در کنار علی؟
 ۳۵ نبودند جز یادگار علی
 بر ابلیس زی کارزار علی
 چو بانگ آمد از گیرودار علی
 چو نایند در زینهار علی
 مگر خنجر نامدار علی؟
 ۴۰ مگر جستن حرب کار علی
 به هنگام خور بود یار علی
 نبودند جز پیشکار علی

سواری که دعوی کند در سخن بیا، گو، من اینک سوار علی
 اگر ناصبی گوش دارد زمن نکو حجت خوش گوار علی
 به حجت به خرطومش اندر کشم علی رغم او من مهار علی
 وگر سر بتابد به بی دانشی ز علم خوش بی کنار علی
 نیاید به دشت قیامت مگر
 سیه روی و سر پر غبار علی

۲۶۵

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی؟
 کس از خوان تو سیر خورده نرفته است
 چو سیری نیابد همی کس ز خوانت
 یکی نان دهی خلق را می ولیکن
 نهم من تو را یار و درخور، جهانا
 ازیرا که من مر بقا را سزام
 مرا بس نه ای تو ازیرا حقیری
 ز تو سیر ناگشتن من تو را بس،
 چو این پنج روزم همی بس نباشی
 تومی ماند خواهی و من جست خواهم
 جهانا، زبان تو من نیک دانم
 چوزین پیش زان سان که بودی نماندی
 به مردم شدهستی تو با قدر و قیمت
 چه کانی؟ ندانم همی عادت تو
 تو، ای پیر مانده به زندان پیری،
 جوانیت باید همی تا دگر ره
 ز رود و سرود و نیید و فسادت
 گرفتار این فعل هائی تو زیرا
 مخالف شدهستی تن و جان و دل را

که تو میزبانی نه بس نیک خوانی
 ازین گفتمت من که بد میزبانی
 هم آن به که کس را به خوانت نخوانی
 اگرشان یکی نان دهی جان ستانی
 همی دانم این من اگر تو ندانی
 نباشد سزای بقا یار فانی
 اگرچه به چشم فراخ و کلاتی
 جهانا، برین کهت بگفتم نشانی
 نه بس باشیم مدت جاودانی
 جهان گر توی پس مرا چون جهانی؟
 اگرچه تو زی عامیان بی زبانی
 یقینم کزین پس براین سان نمانی
 که زر است مردم تو را و تو کانی
 که از گوهر خویش می خون چکانی
 ز درد جوانی چنین چون نوانی؟
 فرومایگی را به غایت رسانی
 زنا و لواطت چو خر کامرانی
 به دل مفسدی گر به تن ناتوانی
 تنت زاهد است و دل و جانت زانی

- چو بازی شکسته پر و دُم بماندی
به حسرت جوانی به تو باز ناید
جوانی ز دیوی نشان است ازیرا
اگر با جوانی خرد یار باشد
جوان خردمند نزدیک دانا
دو تن دان همه خلق را، پاک پورا،
جوان گر برین مهر دارد، نکوهش
تو، ای پیر، بااسپ کره‌ئی جوانان
درخت خرد پیری است، ای برادر،
بیا تا بینم چه چیز است بارت
چرا بار ناری چو خرما سخن‌ها؟
جوانی یکی مرغ بودت گر او را
اگر سود کردی خرد، نیست باکی
جوانی یکی کاروان است، پورا،
نشان جوانی بشد زان مخور غم
اگر شادمان و قوی بودی از تن
ازین پیش میل به نان بود و اکنون
نهال تنت چون کهن گشت شاید
نهالی که چون از دلت سر برآرد
نهالی که باغش دل نوست و ز ایزد
تو را جانِ جان است دین، ای برادر
تنت را همی پاسبانی کند جان
اگر جانت را دین شبان است شاید
وگر بر ره بی‌شبانان روانی
زمینیت را چون زمین باز خواهد
تو اندر دَم ازدهائی نگه کن
کنون کرد باید طلب رستگاری
- جز این نیست خود غایت بدنشانی
چرا ژاژخائی، چرا گربه‌شانی؟
که صحبت ندارد خرد با جوانی
یکی اتفاقی بود آسمانی
چو درّی بود کش به زر در نشانی
یکی این جهانی یکی آن جهانی
نیاید ز دانا براین مهربانی
خر لنگ خود را کجا می‌دوانی؟
درختش عیان است و بارش نهانی
که زردی و کوژی چو شاخ خزانی
همانا که پیدی ز من زان رمانی
بدادی به زر نیک بازارگانی
ازانک از جوانی کنون بر زبانی
مدار انده از رفتن کاروانی
جوان از ره دانش اکنون به جانی
به جانت آمد آن قوت و شادمانی
یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
که در جان ز دین تو نهالی نشانی
سر تو برآید به چرخ کیانی
برو مر خرد را رود باغبانی
نگه کن به دل تا ببینی عیانی
چو مر جانت را دین کند پاسبانی
که بر بی‌شبانان بجوئی شبانی
نیابی از این بی‌شبانان شبانی
زمان باز خواهدت عمر زمانی
که جان را از این ازدها چون رهانی
که با تن روانی نه بی‌تن روانی

که تو چون روانی چنین پست منشین که با تو نماند بسی این روانی
نمانی نه در کاروان نه به خانه نه بی‌زندگانی نه با زندگانی
تو را در قران وعده این است از ایزد چرا برنخوانی گر اهل قرانی؟
تورا جز که حجت دگر کس نگوید
چنین نغز پیغام‌های جهانی

۵۰

۲۶۶

نگه کن سحرگه به زرین حسامی نهان کرده در لاژوردین نیامی
که خوش‌خوش بر آردش از دست عالم چو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی گند پیر است شب‌زشت و زنگی که زاید همی خوب رومی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا از اوّل که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدم چو هر بی‌تفکر یله‌گوی عامی ۵
که شب نیست جز نیستی روز چیزی
اگر چند هر پختنی خام باشد
نظامی به از بی‌نظامی و گرچه
بسوی تمامی رود بودن‌ها
تو در راه عمری همیشه شتابان
به منزل رسی گرچه دیر است، روزی
نبینی که ت افگند چون مرغ نادان
نویدت دهد هر زمانی به فردا
که را داد تا تو همی چشم داری
منش پنجه و هشت سال آزمودم
یکی مرکبی داده بودم رمنده
همی تاخت يك چند چون دیو شرزه
مرا دید بر مرکبی تند و سرکش
«چرا» گفت که «این را لگامی نسازی
ز هر کس بجستم فساری و قیدی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

نشد نرم و ناسود تا بر نکردم
کنون هر حکیمی به اندیشه گوید
طمع بود آنکه همی تاخت هرسو
چو زو بازگشتم ندیدم به عاجل
جهان هرچه دادت همی باز خواهد
به هر دم کشیدن همی وام خواهی
کم از دم چه باشد، چو می باز خواهد
که دیدی که زو نعره‌ای زد به شادی
که بود آنکه بخرید سودی ز عالم
حذر دار تا ریش نگذدت ازیرا
مرا دانی از وی که کرده است ایمن؟
که فانی جهان از فنا امن یابد
اگر صورتش را ندیدی ندیدی
وگر لشکر او ندیدی نبیند
به جودش بشست این جهان دست از من
برابر شدم بی طمع با امیری
چو من هر حلالی بدو باز دادم

سرم زیر فرمان شاهی نیارد

نه تختی نه گاهی نه رودی نه جامی

بسر بر مر او را ز عقل اوستامی
که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی
شب و روز با من همی زد لطامی
به دنیا و دین خود اندر قوامی
نهاده است بی آب رخ چون رخامی ۲۵
بهر دم زدن می دهی باز وامی
چرا چشم داری عطا زو حطامی؟
که زو برنیاورد ای وای مامی؟
که نسند فزون از مصیبت ورامی؟
حسامی است این، ای برادر، حسامی ۳۰
کریمی حکیمی همامی امامی
اگر زو بیابد جواب سلامی
به دین بر ز یزدان دادار نامی
چنان جز به محشر دو چشمت زحامی
نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی ۳۵
که بایندش بی چاشت از شام شامی
چگونه فریبد مرا زو حرامی؟

۲۶۷

ایا همیشه به نوروز سوی هر شجری
توی که جز تو نهنداشت با بصارت خویش
به تو نداد کسی مال و متهم تو بوی
خبر همی ز تو جویند جملگی غربا
به نوبهار تو بخشی سلب به هر دشتی
ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذر و دی

تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
عقیقه مریم مر پور خویش را پدری
چو گشت مفلس هر شوربخت بی هنری
وگرچه نیست تو را هرگز از خبر خبری
به مهرگان به تو بخشد لباس هر شجری ۵
زیر به روی خود اندر کشند هر شمری

- مگر که پیش تو سالار، کرد نتوانند
 به نوبهار ز رخسار دختران درخت
 چو سرد گوی شوی باغ زردروی شود
 به گرد خویش درآرد کنون زبیم تو چرخ
 بسان طیر ابابیل لشکری که همی
 چو خیمه‌ای شود از دیه کبود فلک
 کنون بیارد شاخی که داشت بار عقیق
 چو صد هزاران زرینه تیر بودی مهر
 رسوم دهر همین است کس ندید چنو
 همی رسند ازو بی گناه و بی هنری
 ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند
 یکی به جستن نفعی همی دود به فراز
 یکی همی نپذیرد به خواهش اسپ و ستام
 به عزّ و ناز به گه برنشسته بد فعلی
 بدین سبب متحیر شدند بی خردان
 یکی همی نبرد ظن که هست عالم را
 یکیت گوید برگی مگر به علم خدای
 یکیت گوید یکّی به عمر کم نشود
 یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه
 یکیت گوید کافتاده اند چون مستان
 کسی نبینی کو راه راست یارد جُست
 یکیت گوید من بر طریق بهمانم
 یکیت گوید خواجه امام کاغذمال
 امام مفتخر بلخ قبه الاسلام
 به جوی و جرّ درافتاده گیر و گشته هلاک
 همان که اینش ثنا خواند آتش لعنت کرد
 به سوی آن این را و به سوی این آن را
- به شرق و غرب ز دریا سپاه از سفری
 نقاب سبز تو دانی گشاد هر سحری
 برون نیارد از بیم دختریش سری
 ز سند و زنگ و حبش بی قیاس و مر حشری ۱۰
 بیوفتد گهری زو به جای هر حجری
 که بر زنند به زیرش ز مخمل آستری
 ز مهره‌های بلورین ساده سود بری
 کنونش بنگر چون آبگینگین سپری
 نه مهربانی هرگز نه نیز کینه‌وری ۱۵
 یکی به فرق ثریا یکی به تحت ثری
 همی دوند چو بی هوش هر کسی به دری
 یکی به سوی نشیبی به جستن از ضرری
 یکی به لابه نیابد ضعیف لاشه خری
 نژند و خوار بمانده به در نکو سیری ۲۰
 برفت خلق چو پروانه هر سوی نفری
 برون ازو و کسی هیچ زیر و یا زبری
 نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری
 ز خلق تا نشیند به جای او دگری
 ز روزگار بزاید ز ماده‌ای و نری ۲۵
 که با می‌شناسند از بهی بتری
 مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری
 که نیز ناید بیرون دگر چنو ز هری
 یکی فرشته بود او به صورت بشری
 طریق سنت را ساخته است مختصری ۳۰
 چو راه رهبر جوید ز کور بی بصری
 به سوی آن حجری بود و سوی این گهری
 اگرچه نیست به گاه خطابشان خطری

خدای زین دو دعا خود کدام را شنود
 اگر به قول تو جاهل، خدای کار کند
 ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود
 چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر
 تو را که گم بده ای نیستی تو گم که منم
 مرا طریق سوی اهل خانه دین است
 کمر بدادی و زَنار بستدی به گزاف
 ظفر چه جوئی بر شیعت کسی که خدای
 مشهری که چو شد غایب آفتاب رسول
 جگر وری و به شمشیر آتشی که نماند
 نبود آهن تیغ علی که آتش بود
 مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز

که نیست برتر ازو روز داد دادگری؟
 از آسمان نچکد بر زمین من مطری ۲۵
 وگرچه زشت گراید به چشم کثر نگری
 اگر رواست تو را رفتن از پس عمری؟
 مگر که همچو تو ناکس خری و بی نظری
 تو را طریق سوی آن غریب ره گذری
 کسی نداده به زَنار جز که تو کمری ۴۰
 نداد مر دین را جز به تیغ او ظفری؟
 ازو برآمد بر آسمان دین قمری
 کباب ناشده ز اعدا به آتشش جگری
 کزو بجست یکی جان به جای هر شرری
 حقیقتی به گمان یا به حظلی شکری؟ ۴۵

بچش، اگر چو منی یار اهل بیت و، بچن
 ز شعر من شکری و ز نثر من دُزری

۲۶۸

مردم اگر این تن ساسیستی
 جانوران بندهش گشتی اگر
 رمز سخن های من ار دانی
 وعده نبودیش به ملک ابد
 نعمت باقی نرسیدی بدو
 مایه اگر چرخ و طبایع بدی
 گر تو تن خود را بشناسی
 خوشتن خود را دانستی
 گر خبرستیت که تو کیستی
 بازی گیتی است چرا جستیش
 دانی اگر بازی، باری، بد است

جز که یکی جانور او کیستی؟
 مردم تو جوهر نارستی
 قول منت مرده به شادیستی
 گر گهرش گوهر فانستی
 گر نه از این جوهر باقیستی ۵
 هیچ نه زادی کس و نه زیستی
 نیز تو را بهتر ازین چیستی؟
 گُرت یکی دانا هادیستی
 کار جهان پیش تو بازیستی
 گُرت به کردار تو اصلیتی؟ ۱۰
 گر نه، پس آن بازی شادیستی

- گر خبری هست ازین سوی تو
جستن پیشیت بفرمودمی
لا بل بیشی نبود جز به فضل
هست بسوی تو همانا چنانک
فضل به شعر است تو گوئی، مگر
شعر تو ژاژست، مگر سوی تو
نیست چنین، ورنه بجای قران
فضل اگر تازی بودی و شعر
فضل به تأویل قران است و مرد
تأویل بالله نمودی تو را
آرزوی خواندن قرأت نیست
خواندن بی معنی نپسندی
خیره شدستم ز تو گویم مگر
فوطه بپوشیئی تا عامه گفت
گرت به فوطه شرفی نو شدی
راه نبینی تو و گوئی دلب
راست همی گویم بر من مکن
رنگ نیابی همی از علم و بوی
روی نیاری بسوی شهر علم
زاب خرد خشک نگشتی زیانت
زاب خرد گر خبرستی تو را
گر برسیدی به لب آب من
بندهٔ جهلی و بمانده بدانک
گر نبودی فضل خدا و رسول
این سخن ای غافل کی گفتمی
نه سخن خوب و نه پند و نه علم
زینت سؤالی کنم از یارمی
- جستن بیشی همه پیشیستی
گرت به پیشی در پیشیستی
فضل چه گوئی که چه شهرستی؟
۱۵ فضل به دانستن تازیستی
سوی تو شعر آیت کرسیستی
فضل همه ژاژ درانیستی
شعر و رسالت ها صایستی
راوی تو همبر مقریستی
۲۰ داندی از مغزش صافیستی
رهبرت از مصحف کوفیستی
جز که مگر نام تو قاریستی
گر خردت کامل و وافیستی
مذهب تو مذهب طوطیستی
۲۵ «شاید بودن کاین صوفیستی»
فوطه فروش تو بهشتیستی
رانده مگر در شب تازیستی
روی ترش گوئی تیزیستی
گوئی نه چشم و نه بینیستی
۳۰ گوئی مسکنت به وادیستی
گرت یکی مشفق ساقیستی
میل تو زی مذهب شاعیستی
آب تو نزدیک تو دُر دیستی
جان تو را جهل زغارستی
۳۵ کی ز کسی طاعت و نیکیستی
گر نه چنین محکم و عالیستی؟
کس نه مزکی و نه قاضیستی
پاسخ اگر ت از دل یاریستی:

دانی گر هیچ نبودی رسول
 وانگه کس برده نگشتی ز خلق
 خلق نه طاغی و نه عاصیستی؟
 نه نکبستی و نه شادیستی؟
 در خلل ظلمت بودی اگر
 اینت بسنده است، اگر خواهی
 بشمرمی برتر ازین بیستی
 نیست تو را طاقت این پند سخت
 هستی اگر، نفس تو زاکیستی

۲۶۹

چنین زرد و نوان مانند نالی
 نه آنم من که خنبانید یارد
 نه مالیده است زیر پا چو خوسته
 غم خوبان و از مال دنیا
 همه شب گرد چشم من نگرود
 همی تابد ز چرخ سبز عبوق
 ثریا همچو بگسسته جمیلی
 شب تیره سناره گرد او در
 مرا تا صبح بشکافد دل شب
 درخشد روی صبح از مغرب شب
 نیابد آنگهی عقل مدبر
 ز نور صبح مر شب را ببیند
 ضلالت عزت ایمان نیابد
 اگرچه شب بپوشد روی صورت
 جمال و زیب زیبا کم نگرود
 نباشد خوار هرگز مرد دانا
 گر اجلالش کند شاید، و گرنه
 نباشد چون امیر و شاه و خان را
 جواب سایل شاهان بگوید
 ولیکن عاجز و خائش بماند

نکرده ستم غم دلبر غزالی
 مرا هجران بدری چون هلالی
 مرا چون جاهلان را از مالی
 کجا باشد همال بی همالی؟
 ز خیل خواب و آرامش خیالی
 چو زاتش بر صحیفه‌ی آب خالی
 هلال ایدون چو خمیده خلالی
 چو حوراندند گرد زشت زالی
 نیابد دل ز رنج آرام و هالی
 منور همچو صدقی ز افتعالی
 از اینجا در طریق دین مثالی
 گریزنده چو ز ایمانی ضلالی
 چو زری کی بود هرگز سفالی؟
 نگرود صورت از حالی به حالی
 اگر چندی بپوشی در جوالی
 بدان که ش خوار دارد بدخصالی
 نجوید برتر از حکمت جلالی
 حکیمان رابه مال اندر جمالی
 نگینی یا طغانی یا ینالی
 چو از چون و چرا باشد سؤالی

- ایا گردنت بسته بر در شاه
کمال تو؟ کمال اندر کمال است
نه آن دانا است کز محراب و منبر
اگر نادان بگیرد جای دانا
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
بدادم ناصبی را پاسخ حق
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا
به من ناکرده قصد خواسته و خور
جز آن جرمی ندانم خویشتن را
ز یزدان جز که از راه محمد
نه زو برتر کسی دانم به عالم
به جان اندر بکشم حب ایشان
حرامی ره نیابد زی من ایرا
نگردد چون منی خود گردیشی
جهان را دیدم و خلق آزمودم
نه مالی دیدم افزون از قناعت
از آن پس که فصاحت بنده گشته است
چرا خواهد مرا نادان متابع؟
چگونه تکیه یارد کرد هرگز
نگیرم پیش رو مر جاهلی را
که شناسد نگاری از نکالی
- ۲۵
۳۰
۳۵
۴۰

۲۷۰

- دلیت باید پر عقل و سر ز جهل نهی
هنر تو باید از آغاز، اگر نه بی هنری
کجاست جای هنر جز به زیر تیغ و قلم؟
قلم دلیل صلاح است و تیغ رهبر جنگ
- اگر تو آرزوست امرو نهی و گاه و شاهی
محال باشد جستن بهی و پیش گهی
بدین دو بر شود از چه به گاه شاه و رهی
تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی؟

- قلم نشانه عقل است و تیغ مایه جور
 به تیغ يك تن بهتر نیاید از سپهی
 به تیغ بهتری تو به بتری دگری است
 بهی به نوك قلم جوی اگر همی خواهی
 ازان تهی تر دستی مدان که پر نشود
 خُره به یار دهد خور، تو چون که بستانی
 قلم بگیر و فرونی مجوی و غبن مکش
 مکن بجای بدان نيك ازانکه ظلم بود
 عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی
 چو سیم و زر و سرب و آهن است و مس مردم
 قلم بگیر که سنگ زر است نوك قلم
 قلم جدا کند، ای شاه، کهنر از مهر
 به پیش شیری صدخر همی ندارد پای
 اگر به تن چو گهی قیمتت بسی نبود
 و گر به لب شکری بی مزه است شکر تو
 ز جهل بتر زی اهل علم نیست بدی
 ره در حکما گیر و زین عدو بگیریز
 ز عاقلان بگیریزی از آنکه گویندت
 طبیب توست حکیم و تو باحکیم طبیب
 توی سزای نکوهش، نکوهشم چه کنی؟
 مرا به گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست
 ز گردن و سر من گاه و تخت خویش مساز
 فره نجویم برکس به عدل خرسندم
 اگر تو چند به مال و به ملك ده چو منی
 اگر بسنجد با من تو را ترازوی عقل
 به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی؟
 اگر گره بگشائی ز قول مرد حکیم
- یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی ۵
 و گرچه جلدی تو يك تنی نه يك سپهی
 نگر به حال بدی دگری دیگری مجوی بهی
 که زان بهی دگری را نیاوری تبهی
 مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی
 زیار خویش خورش گر نه کمتر از خُره؟ ۱۰
 اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی
 چو نيك را به غلط جز به جای او بنهی
 رفیق حقّی اگر با سفیه با سفهی
 ز ترك و هندو و شهری و ره گذار و دهی
 بدو پدید شودمان که تو کهنین گرهی ۱۵
 به کوتاهی و درازی مدان کهی و مهی
 دو من سرب بخورد ده ستیر سیم گهی
 چو از خرد به سوی عاقلان سبك چو کهی
 چوبی مزه است سخنها همچو آب چهی
 ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی ۲۰
 که جز به عون حکیمان از این عدو نرهی
 دریغت این قد و این قامتی بدین شکهی
 همیشه خنجرت آهیخته و کمان به زهی
 ندید هرگز کاری کسی بدین سپهی
 به دل چه کینه گرفتی زمن به بی گنهی؟ ۲۵
 چه کرده ام من اگر تو سزای تخت و گهی؟
 چرا کشم، چو نجویم همی فره، فرهی؟
 به مال سوی تو ناید ز من کمال بهی
 برون شوی به گواهی دُ خرد ز مشتبهی
 که نه تو کردی بالای خود چو سروسهی ۳۰
 مهی سوی حکما گرچه روی پر گرهی

مگرد گرد درِ من، نه من به گرد درت که من ز تو ستمم همچو تو ز من ستمی
هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم
چرا همی طلبی مرا بدین پگهی

۲۷۱

بینی آن باد که گوئی دم یارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش
گر نبودی شده ایمن دل بید از باد
ور نه می لشکر نوروز فراز آید
فوج فوج ابر همی آید پنداری
اشترانند براین چرخ روان ور نی
نه همانا که براین اشتر نوروزی
دشت گلگون شد گوئی که پرندستی
گر نه می می خورَدی نرگس تر از جوی
واتش اندر دل خاک ار نزدی نوروز
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن
ای به نوروز شده همچو خران فتنه
گوئی «امسال تهی دست چه دانم کرد؟»
دلم از تو به همه حال بشستی دست
فتنه سبزه شدت دل چو خر، ای بیهش
نیست فرقی به میان تو و آن خر
سیرتی بهتر از این یافتنی بی شک
گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی
مجلست بستانستی و رفیقان را
وین گل و لاله خاکی که همی روید
پیش گلزار سخن های حکیمانه
مردم آن است که چون مرد ورا ببند

یاش بر تبت و خرخیز گذارستی
گر نه او پیش رو فوج بهارستی
برگش از شاخ برون جست نیارستی
کی هوا یکسره پُر گرد و غبارستی
بر سر دریا اشتر به قطارستی ۵
دشت همواره نه چون پیسه مهارستی
جز که کافور و دُر و گوهر بارستی
آب میگون شد گوئی که عقارستی
چشم او هرگز پر خواب و خمارستی؟
کی هوا ایدون پر دود و بخارستی؟ ۱۰
نه چنین زرد و نوان و نه نزارستی
من نخواهم که مرا همچو تو یارستی
کاشك امسال تو را کار چو پارستی
گر تو را درخور دل دست گزارستی
فتنه سبزه نشدی گر نه خمارستی ۱۵
جز همی باید که ت پای چهارستی
گرت ننگستی از این سیرت و عارستی
مر تو را باغ بهاری چه بکارستی؟
از درخت سخن خوب ثمارستی
با گل دانش پشت خس و خارستی ۲۰
کار لاله بد و کار گل زارستی
گوید «ای کاش که ماین صاحب غارستی»

فضل بایدش و خرد بار که خرما بن
 خرد است آنکه اگر نور چراغ او
 خرد است آنکه اگر نیستی او از ما
 گر نبوده‌ستی این عقل به مردم در
 تو چه گوئی که اگر عقل نبوده‌ستی
 ورنه با عقل همی جهل جفا جُستی
 سر به جهل از خرد و حق همی تابد
 یله کی کردی هر فاحشه را جاهل
 آنکه طبع یله کردی به خوشی هرگز
 ای دهان باز نهاده به جفای من
 چند گوئی که «از آن تنگ دره حجت
 اندر این تنگ حصارم نشستنی دل
 کار تو گر به میان من و تو ناظر
 کار دنیا گر بر موجب عقلستی
 بل سخن‌های دلاویز بلند من
 و سخن‌هام فلاطون بشنوده‌ستی
 یوز و باز سخن و نکته‌م را بی‌شک
 دهر پر عییم همچون که تو بگزیدی
 مرا گر پس دانش نشده‌ستی دل
 بی‌شمارستی مال و خدم و ملکم
 بی‌قرارستی جانم چو تو در کوشش
 گر بدانستی کاین جای قرارستی

گرنه بار آوَرَدی یارِ چنارستی
 نیستی عالم یکسر شب تارستی
 نه صفارستی هرگز نه کبارستی ۲۵
 خلق یکسر بتر از کژدم و مارستی
 يك تن از مردم سالار هزارستی؟
 گرد دانا جهلا را چه مدارستی؟
 آنکه حق است که بر سرش فسارستی
 گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی؟ ۳۰
 مُعَصِفَر گونه و نیروی شخارستی
 راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
 هم برون آیدی از نيك سوارستی؟
 گرنه گرد دلم از عقل حصارستی
 حاکمی عادل بودی بس خوارستی ۳۵
 مرا خیره درین گنج چه کارستی؟
 بر سر گنبد گردنده عذارستی
 پیش من حیران چون نقش جدارستی
 دل دانای سخن پیشه شکارستی
 گر مرا تن چو تو پر عیب و عوارستی ۴۰
 همچو تو اسپ و غلامان و عقارستی
 گر نه بیم همه از روز شمارستی

از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی
 در این پُر گرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی؟
 به بیماری از این جای سهنجی چون شوی بیرون

مخور تیمار چندینی نه بنیادش تو افگندی
 یکی فرزند خواره پیسه گربه است، ای پسر، گیتی
 سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نیبندی
 چنان چون مر تو را پند است مُرده جدّ بر جدّت
 تو مر فرزند فرزندان فرزندان را پندی
 جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنوده ستم
 ۵ که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
 بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
 نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی
 جهاننا ز آزمون سنجاب و از کردار پولادی
 به زیر نوش در نیشی به روی زهر بر قندی
 به روز و شب همی گاهد تن مسکین من زیرا
 به رنده‌ی روز و سوهان شبم دایم همی رندی
 ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل شناسد
 نه مر بودنت را چونی نه مر گشتنت را چندی
 نخوانی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیاری
 ۱۰ مگر آن را کزو ناید بجز بدفعلی و رندی
 بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده
 که شان بر بودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی
 کجا پیوسته‌ای صحبت که دیگر روز نگستی؟
 درختی کی نشانده‌ستی که از بیخش نه بر کندی؟
 خردمندا، مُراد ایزد از دنیا به حاصل کن
 مراد او تو خود دانی چه چیز است از خردمندی
 خداوندی همی بایدت و خدمت کرد نتوانی
 گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی
 مراد ایزدی دین است چون دین یافتی زان پس
 ۱۵ دگر مر خوشتن را در سپنجی جای نپسندی

بدین مهلت که داده ستت مباش از مکر او ایمن
 بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی
 چو فضل دین ایزد را ز نفس خویش بفگندی
 چه باشد فضل سوی او تو را بر رومی و سندی؟
 به گوش اندر همی گویدت گیتی «بار بر خر نه»
 تو گوش دل نهادهستی به دستان نهانندی
 اگر دانی که فردا بر تو خویش و اهل و پیوندت
 بگرید زار چندینی بدین خوشی چرا خندی؟
 بیاید بی گمان رفتنت از اینجا سوی آن معدن
 که آنجا بدروی بی شك هر آنچ اینجا پراگندی
 حکایت های شاهان را همی خوانی و می خندی
 همی بر خوشتن خندی نه بر شاه سمرقندی
 چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشنابی
 به سوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی؟
 گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
 و گر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی
 نیائی سوی نور ایرا به تاریکی درون زادی
 و گر زی نور نگرانی در این تاریک چه بندی
 اگر فردا شفاعت را از احمد طمع می داری
 چرا امروز دشمن دار اهل البیت و فرزندی؟

۲۰

۲۵

۲۷۳

ای داده دل و هوش بدین جای سهنجی	بیم است که از کبر در این جای نگنجی
والله که نیاید به ترازوی خرد راست	گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
ور مملکت روم بگیری چو سکندر	هرگز نشود ملك تو این جای سهنجی
وز بندو بلای فلکی رسته نگردی	هرچند تو را بنده شود رومی و طنجی
چون روزی تو نانی و یک مشت برنج است	از بهر چه چندین به شب و روز برنجی ۵

ور همچو خز و بز بیوشدت گلیمی
 فردات تهی دست به کنجی بسپارند
 صنعت به تو ضایع شد ازیرا که شب و روز
 از بهر چه دادند تو را عقل، چه گوئی؟
 وز بهر چه دادند تو را بار خدائی؟
 زیرا که تو پیش آمدی اندر دین زیشان
 امروز که شاهی و رُتب فنج بیندیش
 از مکر خداوند همی هیچ نترسی
 اندیشه کن از بندگی امروز که بنده ت
 همچون کدوئی سوی نبید و سوی مزگت
 با مسجد و با مؤذن چون سرکه و ترفی
 واللّه که نسنجند نماز تو ازیراک
 تا خوی تو این است اگر گوهر سرخی
 رخسار تو را ناخن این چرخ شکنجید
 لختی به ترنج از قبل جائت میان سخت
 آن است خردمند که خوردنش خلنج
 گرگی تو که بی نفعی و بی خنج ولیکن
 همسایه بی فایده گر شاید ما را
 همسایه نیک است به افرنجه فرنجی

خزت چه همی باید و دیبای ترنجی
 هرچند ملک وار کنون بر سر گنجی
 مشغول به شطرنج و به نرد و شش و پنجی
 ناخوش بخوری چون خرو چون غلبه بلنجی؟
 وز بهر چه شد بنده تورا هندو و رنجی؟
 پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی؟
 زیرا که نماید ابدی شاهی و فنجی
 زان است که باینده پراز مکر و شکنجی
 درپیش به پای است و تو بنشسته به شنجی
 آگنده به گاورس دو خرواری غنجی
 با مسخره و مطرب چون شیر و برنجی
 روی توبه قبله است و به دل بادف و صنجی
 نزدیک خردمند زراندد برنجی
 تو چند لب و زلفک بت روی شکنجی؟
 از بهر تن این سست میان چند ترنجی؟
 زان است که تویی خرد از کاسه خلنجی
 خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی

۲۷۴

این تن من تو مگر بچه گردونی
 او همان است که بوده است ولیکن تو
 طمع خیره چه داری که شوی باقی؟
 تو مرآن گوهر بیرونی باقی را
 با تو تا مقرون است این گهر باقی
 زان گهر یافته ای، ای گهر تیره،
 بچه گردونی زیرا سوی من دونی
 نه همانا که همانی، که دگرگونی
 نشود چون ازلی بوده اکنونی
 چون یکی درج برآورده به افسونی
 تو به زیب و به جمال ای تن قارونی
 این قد سروی وین روی طبرخونی

- لیکن آنکه که گهرت از تو شود بیرون
 ای درونی گهر تیره، نمی دانی
 گر فزونی نپذیرد جز کاهنده
 گفته باشم به حقیقت صفت، ای تن
 اندر این مرده صدف ای گهر زنده
 غرقه گردنده به دریای جهان اندر
 تو در این قبه خضرا و بر این کرسی
 دام و دد دیو تو گشتند و بفرمانت
 جز تو همواره همه سر به نگوینسارند
 خطر خویش بدان و به امانت کوش
 نور دادار جهان بر تو پدید آمد
 گر به چاه اندر با بند بود خونی
 وگر از زندان هر زنده رها جوید
 تا از این بازی زندان نه ای آراسته
 چاه باغ است تو را تا تو چنین فتنه
 مست می خورده ازین سان نبود زیرا
 دیو بدگوهر از راه بیژده ستست
 هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش
 چون کدو جانش زدانش نهی و فکر
 چون سر دیوان بگرفت سر منبر
 بر ستوری امامانش گوا دارم
 از بسی ژاژ که خایند چنین گم شد
 ای خردمند، مخر خیره خرافاتش
 علم دین را قانون اینست که می بینی
 گر بر این آب تو را تشنگی باشد
 وگرم گوئی «پس گر نه تو بی راهی
 مغزت از عنبر دین بوی نمی یابد
- تو همان تیره گل گنده مسنونی
 که درونی نشود هرگز بیرونی؟
 چه همی بایدت این چنین افزونی؟
 ۱۰ گرت گویم صدف لولوی مکنونی
 چونکه مانده ستی بندی شده چون خونی؟
 گر نه ذوالنونی مانده ذوالنونی
 غرض صانع سیاره و گردونی
 زانکه تو همبر جمشید و فریدونی
 ۱۵ تو اگر شاه نه ای راست چنین چونی؟
 که تو بر سر جهان داور مأمونی
 تن چوزیتون شد و توروغن زیتونی
 اندر این چاه تو با بند همیدونی
 تو بر این زندان از بهر چه مفتونی
 ۲۰ نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی
 بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی
 تو چنین بی هوش و مدهوش از آفیونی
 مست آن رهبر بدگوهر وارونی
 با عمامه ی بزر و جامه صابونی؟
 ۲۵ بر چون نار بیاگنده ز ملعونی
 هریکی دیو باستاد به مأذونی
 قدح و ابقی و قلیه هارونی
 راه بر خلق ز بس نحس و سزاکونی
 که تو باری نه چنو خریط و شمعونی
 ۳۰ به خط سبز بر این تخته قانونی
 منت جیحونم و تو بر لب جیحونی
 چون به یمگان دربی مونس و محزونی؟
 زانکه با دنیا هم گوشه و مقرونی

وای بر من که در این تنگ دره ماندم
 من در این تنگی بی دانش و بدبختم
 که تواند که بُود از تو مسلمان تر
 حال جسم ما هر چون که بُود شاید
 تا بدین حالک دُنیی نشوی غرّه
 سلب از ایمان بایدت همی زیرا
 به یکی جاهل کز بیم کند نوشت
 خنک تو که تو بنشسته به هامونی!
 تو به هامون بر دانا و همایونی! ۲۵
 که وکیل خان یا چاکر خاتونی؟
 نه طبرخونی مانده است نه زریونی
 که چنین با سلب و مرکب گلگونی
 جز به ایمان نبُود فردا میمونی
 نوش کی گردد آن شربت طاعونی؟ ۴۰
 سخن حجت بشنو که تو را قولش
 به بکار آید از داروی زرعوئی

۲۷۵

آنچه ت بکار نیست چرا جوئی؟
 بی روئی ار به روی کسی آری
 خوش خوش از جهان و جوانمردی
 بدخو عقاب کونه عمر آمد
 این زال شوی گش پُتوبس دیده است
 بنده مشو ز بهر فزونی را
 گر داشت به مال به دست آمد
 چون می فروشی آنچه خریده ستی؟
 جان را به علم پوش چو پوشیدی
 روشن روانت گنده ز بی علمی
 وانچه ت ازو گزیر چرا گوئی؟
 بی شک به رویت آید بی روئی
 پیش آر و پیش مار خوی نوئی
 کرگس دراز عمر ز خوش خوئی
 از وی بشوی دست زناشوئی ۵
 آن را که همچو اوئی و به زوئی
 پس مال می به دانش چون جوئی؟
 خونی ز خون ز بهر چه می شوئی؟
 تن را به شستری و به کاکوئی
 تیره تنت چو مشک به خوش بوئی ۱۰
 پوینده این جهان و فروزندی
 او را از این قبل به تگاپوئی

۲۷۶

جهانا چه درخورد و بایسته ای!
 به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی
 وگر چند با کس نپایسته ای
 به باطن چو دو دیده بایسته ای

اگر بسته‌ای را گهی بشکنی
 چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای
 کسی کو تو را می نکوهش کند
 بیابی ز من شرم و آهستگی
 تو را من همه راستی داده‌ام
 زمن رسته‌ای تو اگر بخردی
 به من بر گذر داد ایزد تو را
 ز بهر تو ایزد درختی بکشت
 اگر کز برُو رُسته‌ای سوختی
 بسوزد کژی‌هاست چون چوب کز
 تو تیرِ خدائی سوی دشمنش
 چو بی‌راه و بی‌رسته گشتی، مرا
 شکسته بسی نیز هم بسته‌ای
 ولیکن سوی شستگان شسته‌ای
 بگویش: هنوزم ندانسته‌ای
 اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای
 تو از من همه کاستی جسته‌ای
 بچه نکوهی آن را کزو رسته‌ای؟
 تو بر ره گذر پست چه نشسته‌ای
 که تو شاخی از بیخ او جسته‌ای
 وگر راست بر رُسته‌ای رسته‌ای
 نپرسد که بادام یا پسته‌ای
 به تیرش چرا خویشتن خسته‌ای؟
 چه گوئی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای؟
 چو دانش بیاری تو را خواستم
 وگر دانش آری مرا خواسته‌ای

۱۵

۲۷۷

اگر نه بسته این بی‌هنر جهان شده‌ای
 تن تو را به مثل مادر است سِفله جهان
 چرا که مادر پیر تو ناتوان نشده است
 فریفته چه شوی ای جوان بدانکه به روی
 چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که به جهل
 به خوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد
 نگاه کن که: در این خیمه چهارستون
 چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران
 زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد
 طفیلیان تو گشتند جمله جانوران
 گمان میر که براین کاروان بسته زبان
 چرا که همچو جهان از هنر جهان شده‌ای؟
 تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده‌ای
 تو پیش مادر خود پیرو ناتوان شده‌ای؟
 چو بوستان و به قد سرو بوستان شده‌ای؟
 تو بر زمانه بدمهر مهربان شده‌ای
 به سِفله تن نشدی بل به پاك جان شده‌ای
 چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای
 چنین مسلط و سالار و قهرمان شده‌ای
 که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده‌ای
 براین مبارك خوان و تو میهمان شده‌ای
 تو جز به عقل و سخن میر کاروان شده‌ای

۱۰

اگر به عقل و سخن گشته‌ای براین رمه میر
 چرا که قول تو چون خر و پر نیان نشده است
 تو را همی سخنی خوب گشت باید و خوش
 تو را به حُجر گکی تنگ در بیست حکیم
 یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو
 نهان نه‌ای ز بصیرت به سوی مرد خرد
 ز فضل و رحمت یزدان دادگر چه شگفت
 نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی
 اگر به دین و به دنیا نگشته‌ای خشنود
 به دوستان و به بیگانگان به باب طمع
 اگر جهان را بنده‌ی تو آفرید خدای
 بدوز چشم ز هر سوزیان به سوزن پند
 به شعر حجت گرد طمع ز روی بشوی
 و گر عنان خرد داده‌ای به دست هوا
 سخن بگو و مترس از ملامت، ای حجت
 تو نیک بختی کز مهر خاندان رسول
 به حبّ آل نبی بر زبان خاصه و عام
 بس است فخر تو را این که بر رمه‌ی ایزد
 جهان چو مادر گنگ است خلق را و تو باز
 گمان بد بگریزد ز دل به حکمت تو
 به آب پند و طعام بیان و جامه علم
 قران کنند همی در دل تو حکمت و پند
 تو ای ضعیف خرد ناصبی که از غم من
 به تو همی نرسد پند دل پذیرم از آنک
 ز بهر دوستی آل مصطفی بر من
 تو بی تمیز بر الفغدن ثواب مرا
 اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای

چرا ز عقل و سخن چون رمه زمان شده‌ای؟
 اگر تو در سلب خر و پر نیان شده‌ای؟
 تو بیک جوال پی و گوشت و استخوان شده‌ای
 به بند در تو چنین از چه شادمان شده‌ای؟ ۱۵
 همان زمان تو براین عالی آسمان شده‌ای
 اگر چه از بصر بی خرد نهان شده‌ای
 اگر تو میر ستوران بی کران شده‌ای!
 که چون خدای خداوند هندوان شده‌ای
 درست گشت که بدبخت و بد نشان شده‌ای ۲۰
 بسان اشعب طماع داستان شده‌ای
 تو پس به عکس چرا بنده جهان شده‌ای
 که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده‌ای
 اگر بدل تبع پند راستان شده‌ای
 چو اسپ لانه سرافشان و بی عنان شده‌ای ۲۵
 که تو به گفتن حق شهره زمان شده‌ای
 غریب و رانده و بی نان و خان و مان شده‌ای
 نه از گراف چنین تو مثل روان شده‌ای
 بسان موسی سالار و سرشبان شده‌ای
 به پند و حکمت از این گنگ تر جمان شده‌ای ۳۰
 از آن قبل که تو از حق بی گمان شده‌ای
 روان گمره را نیک میزبان شده‌ای
 بدان سبب که به دل خازن قران شده‌ای
 چو زرد بید به ایام مهرگان شده‌ای
 تو بی تمیز به گوش خرد گران شده‌ای ۳۵
 بزرگ دشمن و بدگو و بد زبان شده‌ای

۲۷۸

ای خواجه، تورا در دل اگر هست صفائی بر هستی آن چونکه تورا نیست ضیائی؟
 ور باطنت از نور یقین هست منور بر ظاهر آن چونکه تو را نیست گوائی؟
 آری چو بود ظاهر تحقیق، ز تلبیس پیدا شود او، همچو صوابی ز خطائی
 در وصف چو خیری نبود خلق پرستی
 در صید چو بازی نبود جوجه ربائی

۲۷۹

چنین در کارها بسیار مندیش مگو ورنه بکن کاری که گفتی
 نباید کز چنین تدبیر بسیار
 ز تاریکی به تاریکی درافتی

۲۸۰

چند گردی گرد این بیچارگان؟ بی کسان را جوئی از بس بی کسی!
 تا توانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرگسی
 فاسقی بودی به وقت دست رس
 پارسا گشتی کنون از مفلسی

۲۸۱

ای همه گفتار خوب بی کردار، بی مزهائی و نکو چو دستنبوی
 روی مکن هرسوئی و باز مگرد از سخن خویش مباش چو گوی
 گوی نه ای چون دوروی گشته سنی؟ گوی کند هر زمان به هرسو روی
 آنچه نخواهی که بدرویش مکار
 و آنچه نخواهی که بشنویش مگوی

۲۸۲

تا کی از آرزوی جاه و خطر به در شاه و زی امیر شوی؟

دشمن من شدی بدانکه چو من حاضر آیم تو می حسیر شوی
جهدِ آموختن ببايد کرد گزت باید که بی نظیر شوی
که نمیرند جمله با خطران
تا تو، ای بی خطر، خطیر شوی

۲۸۳

کیوان چو قران به برج خاکی افگند	زاحداث زمانه را به پاکی افگند
اجلال تو را ضوء سماکی افگند	اعدای تو را سوی مفاکی افگند

۲۸۴

تا ذات نهاده در صفائیم همه	عین خرد و سفره ذاتیم همه
تا در صفتیم در ممائیم همه	چون رفت صفت عین حباتیم همه

۲۸۵

ارکان گهرست و ما نگاریم همه	وز قرن به قرن یادگاریم همه
کیوان گردست و ما شکاریم همه	واندر کف از دلفگاریم همه

۲۸۶

با گشت زمان نیست مرا تنگ دلی کایزده کسی داد جهان سخت ملی
 بیرون برد از سر بدان مفتعلی شمشیر خداوند معدن علی

